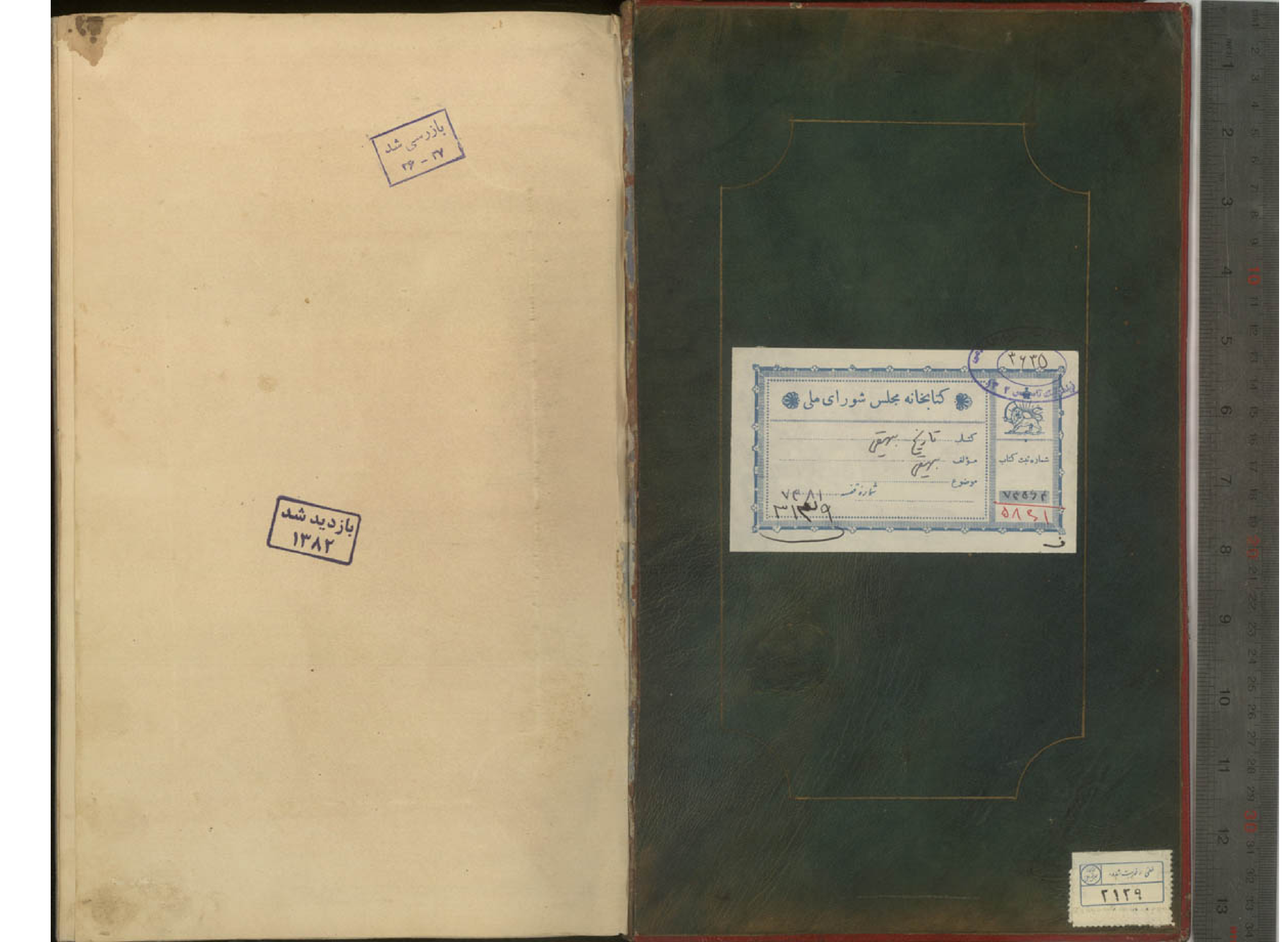
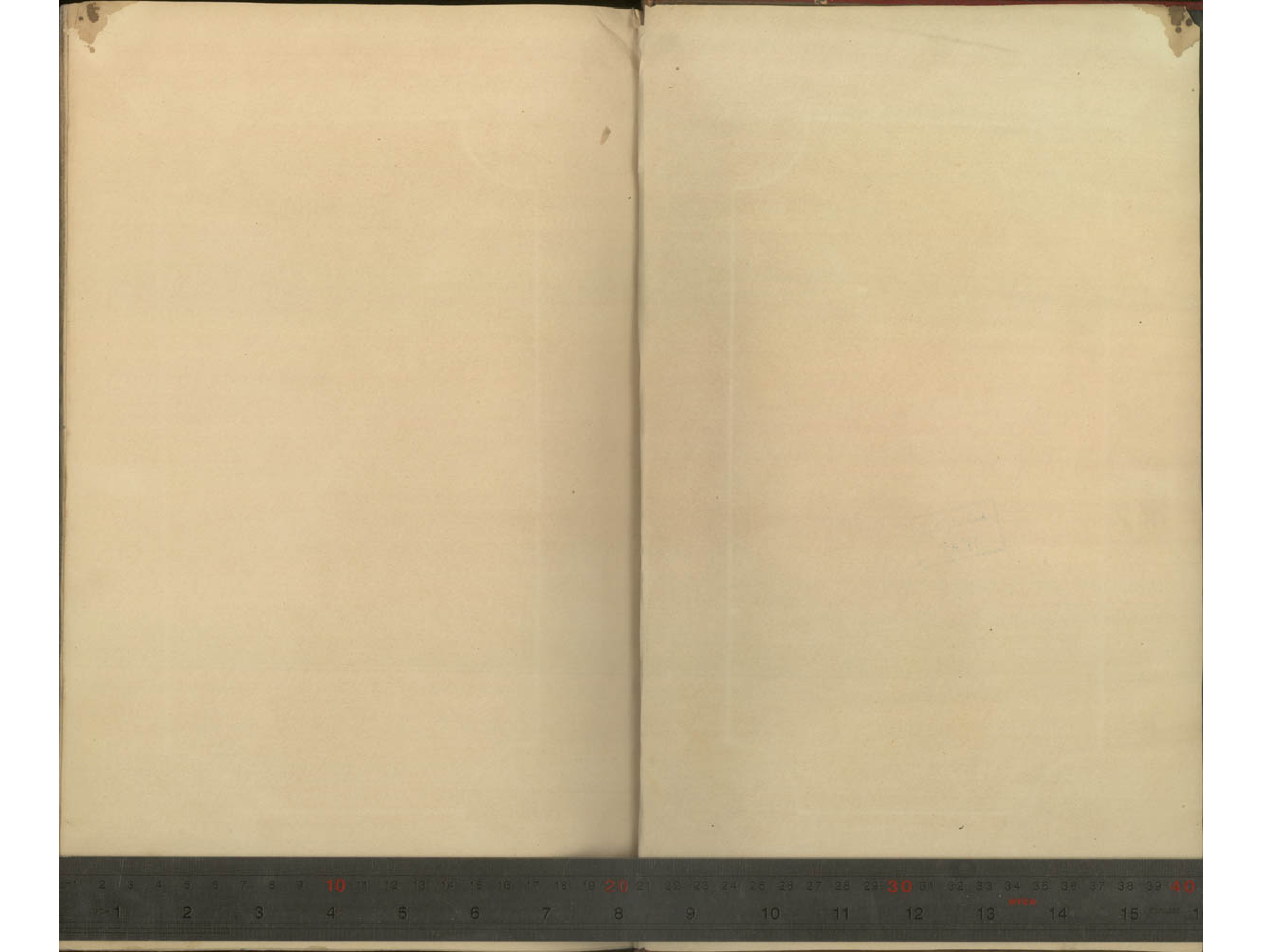
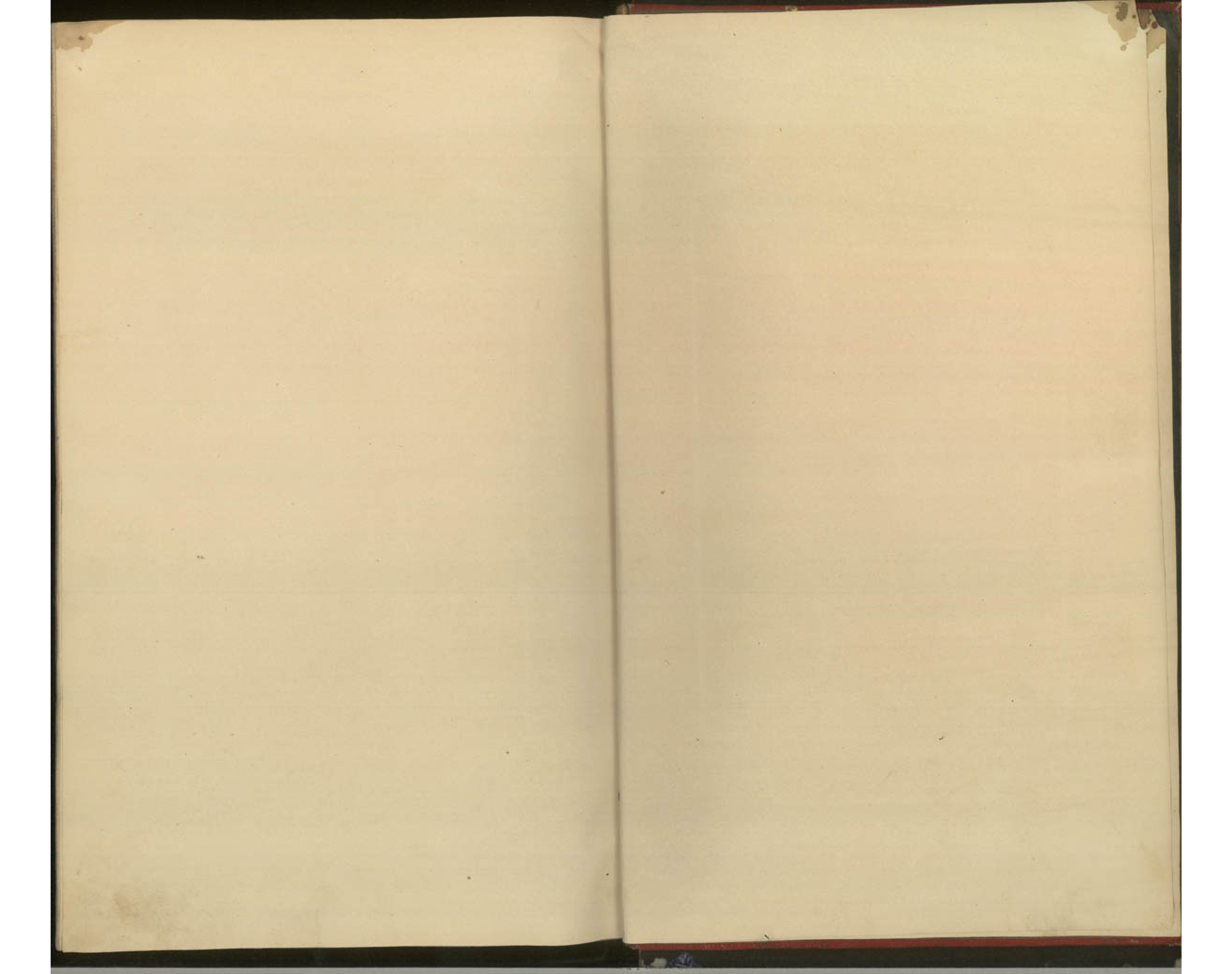
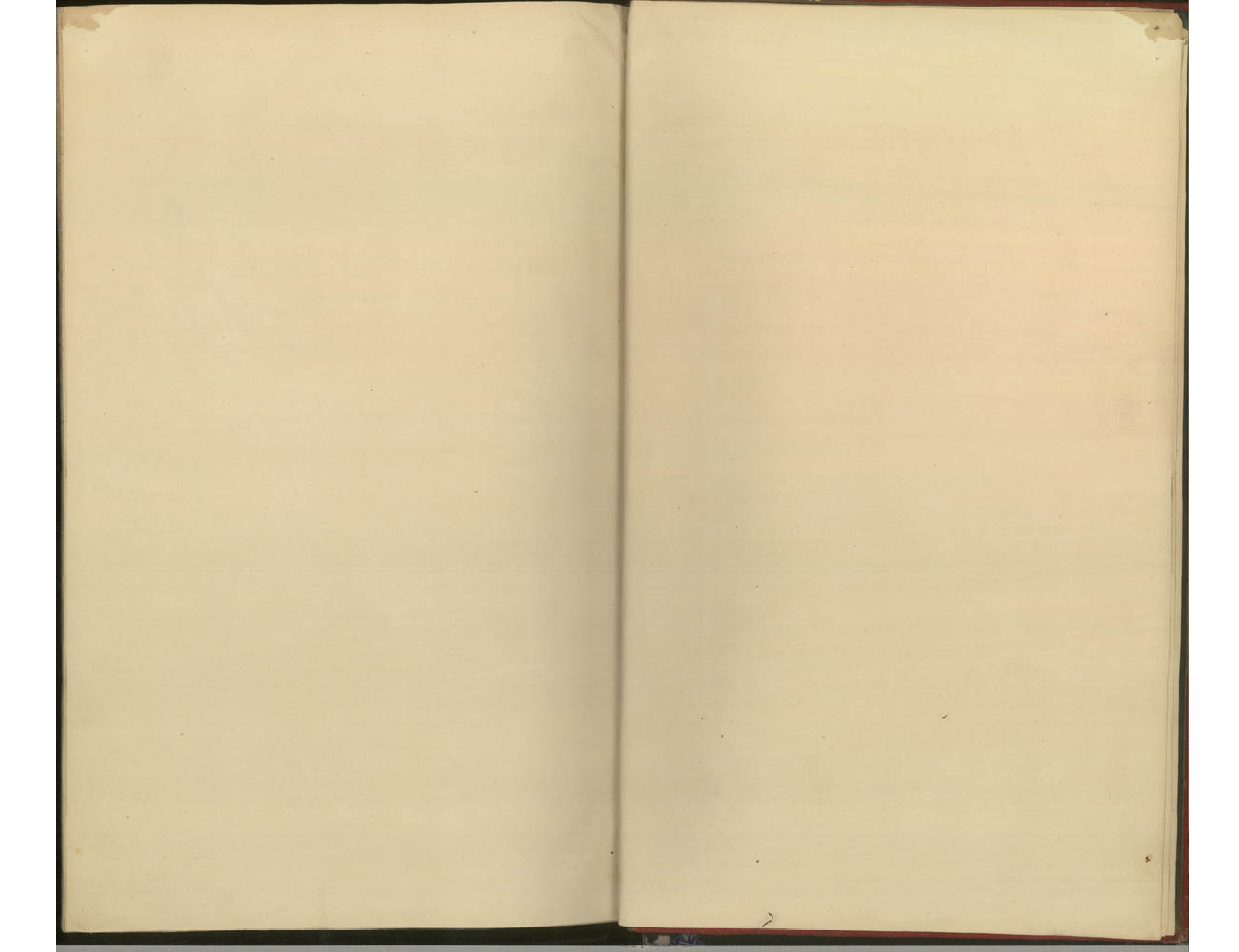
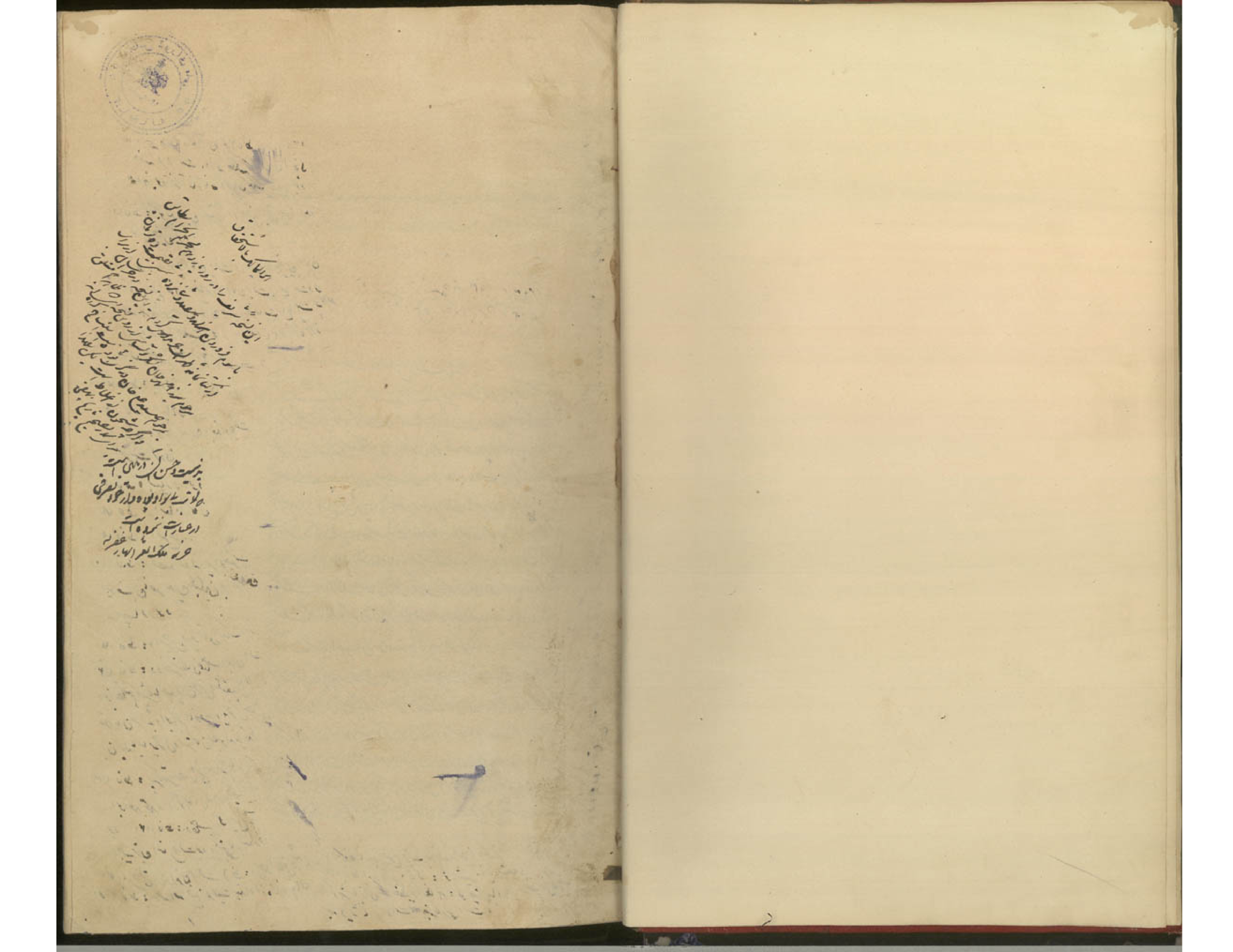


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
۳۶۳۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تاریخ بیهقی
مؤلف بیهقی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۲۱۲۹









(۱) در نسخه طهران که ما ازان به (ط) رمز خواهیم نمود خطبه عربی نیست. و نسخه کلکته که در طهران (ط ک) ... هموار نبود از آغاز نامه اعیان ملک شروع میشود.
(۲) ط: گوینده این داستان ابوالفضل بیهقی دبیر از دیار خویش چنین گوید.
(۳) ط: در غزنه فرمان یافت و دیعت حیات ... آفرین تسلیم نمود. ... (فرمان یافت ...) ... از مخترعات نساخ است ... (افسر و اورنگ سلطنت را ... تسلیم نمود) بهره تازه تراز مذاق بیهقی است (رجوع ...)
(۴) ط: بزرگ.
(۵) ط: سپاهان.
(۶) ط: ... بغداد و ... مشغول گردن.
(۷) ط: بسیار ...
(۸) ط: اعیان و ارکان.
(۹) ط: امیر علی ...
(۱۰) ط: عضدالدوله امیر ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین برادر سلطان که سپهسالار بود.
(۱۱) ط: و امیر حسن وزیر مشهور به حسنک وزیر.
(۱۲) ط: ... از صاحب دیوان ... سالار ... صاحب دیوان عرض ... غلامان سرای ... این جمله بسیار ...
(۱۳) ط: پسر کهتر سلطان ماضی ... ابواحمد محمد را از گوزگانان که ...
(۱۴) ط: ... امیر علی قریب ... کار ... را ... گرفت (ط: ... بغداد ... از سپاهان)

تاریخ بیهقی

سپهبد ... (ط) ... ابراهیم ...

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین
اما بعد چنین گوید گوینده داستان باستان بوالفضل بیهقی که چون سلطان ماضی
محمود ابن ناصرالدین سبکتگین غازی غزنوی رضی الله عنه در غزنی افسر و اورنگ
سلطنتش را پدرود کرد و در عین قصر باغ فیروزی فرمان یافت پسر بزرگ و ولیعهد او
امیر مسعود در اصفهان بود و اراده تسخیر بغداد داشت و عنقریب حرکت خواستی کرد
و از نخست ملک لشکر سپار و در سنباء علی بن ارکان دولت محمودی از قبیل علی قریب
حاجب بزرگ و امیر یوسف سپاه سالار و حسنک وزیر و سایرین در یافت وقت را
امیر محمد پسر کوچک سلطان ماضی را که در گوزگانان بود آوردند و بجای پدر بر اورنگ
سلطنتش نشاندند. چون امیر مسعود از اصفهان بری و از ری به نشابور و از نشابور
بهرات رسید ایشان بعد استانی او را در قلعه کوهتیز تگین آباد موقوف داشتند
از جمله اخبار امیر فتنه بخدمت سلطان نشسته بصحابت بوبکر حصیری و بکتگین را از حاجب
بزرگ بهرات انفاذ داشتند. نسخه عریضه که ارکان دولت محمودی از تگین آباد بخدمت
امیر مسعود بهرات انفاذ داشتند زند (۲۰): کافی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد
در بزرگی و دولت و پادشاهی و نصرت و رسیدن با مانی و نعمت در دنیا و آخرت
بنشسته بندگان از تگیناباد روز دوشنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا
مقیم اند بر جمله که پس این چون فرمان عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت

(۱۵) ط: باز امیر علی قریب ... و صلاح دیگر ... درگاه
(۱۶) ط: کوهتیز. ط ک: کوهشیر. تاریخ ... کوهشیر نام ... سیاه ... بسیار ... کوهک
چه ... از ادوات تصغیر فارسی است.

(۱۸) ط: ... (۱۹) ط: ... (۲۰) ...

(۱) ط ـ ط ک: شده و مستقیم است
(۲) ط ـ ط ک: بطاعت است
(۳) ط: سخت
ط ک: محنت
(۴) کذا: ط ک. ط: چاره

(۵) ط و ط ک: از قضیه ...
(۶) کذا در ط. ط ک: بر سر
(۷) ط: ... که ... تمام ... سیاهان ...
(۸) ط: کوهتیز. ط ک: کوهشیر. تاریخ سیستان: کوهشیر ... و این نام در کتب ... و کوهیز بسیار ... اصل کوهتیز که ... کوهک است و بزرگ ... و ... از ادوات تصغیر فارسی است.
(۹) کذا ط. ط ک: ...
(۱۰) کذا ط و ط ک. ط: بخویشتن یعنی تنها و آزاد و بدون تحفظ.
(۱۱) ط و ط ک: ...

درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند
که عوایق و موانع برخاست و زایل گشت و کارها بر رشته مستقیم (۱) و دلها بر طاعت
و نیت ها درست. والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد وآله اجمعین. و قضاء
ایزد عزوجل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد آدمی در
آن باشد که تقدیر ان وی است سبحانه و تعالی که گردش آثار و حکم او راست و در راندن
منتخب (۲) محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت و در میکند عدل است و ملک
روی زمین به فضل وی راندن از این بدان و از آن بدین الا ترث الله الارض و من علیها
و هو خیر الوارثین. و امیر محمد ابواحمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت (۳)
ماضی انار الله برهانه هر کدام تروتازه شکوفه آبدار تر و برومند ترکه هیچ حال خود فرا
نستاند و خداستان نباشد اگر کسی از خدمتکاران خاندان و چاکرانشان در روی سخنی
ناهموار گوید چه هر چه گوید با اصل بزرگ باز گردد و چون خداوند ماضی رفته بود که حق
بر سر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشستند که جانکاه و امیر ... پدر
بود رحمه الله علیهما ناچار بباید نشست که آن تخت ... بود و امروز مستحق آن بود و جای
فرمانها داد در هر بابی چنانکه ایشان ... و حاضرانی که بودند از روی تربیت
فروتران فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش آمدند و شرط فرمان برداری افزون نگاه
داشتند. چون مدت وی سپری شد و خدای عزوجل شاخ بزرگ از اصل ملک که ولیعهد
بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیفه بود و خلیفه خلیفه مصطفی علیه السلام
امروز تا چاره سوی حق شناختند و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه بندگان
مورخ است (۵) به حکم فرمان عالی رفتند که در ملطفها بخط عالی بود امیر محمد را به قلعه کوهتیز موقوف کردند
الا که همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از درگاه سرای پرده تا در جای از صحرا بسیار سخن و نظاره رفت
و وی گفت او را اگر کار آن باز باید فرستاد با کسان وی با خویشتن برند بدرگاه عالی برود
قرار بر آن گرفت که به قلعه موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمت
کاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد بباب وی و بنده بکتگین حاجب با خیل خویش به پنجصد سوار

خیاره در پای قلعت است و شارستان تگیناباد فرود آمده نگاه داشت قلعت را تا چون بندگان
غایب شوند از آنجا روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد و این دو بنده را اختیار کردند از جمله اعیان
تا حالها را چون بزرگان رسیده آید شرح کنند سزاوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ اولیاء نعم
سلطه که آنچه با ذل رفت از بندگان تجاوز فرمایند که اگر در آن وقت سکونی و کاری پیش گرفته‌اند و اختیار
کردند و اعذار فرمانی از آن خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشته اکنون که خداوند ولی نعمت
بر تخت آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی و فرمان برداری واجب کرد بجای آوردند
و منتظر جواب این خدمت‌اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابواحمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا
بر حسب آن کار کنند و مبشران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و اینجا رسید آمدن
رایت عالی نصره الله بهرات بطالع سعد آگاهی دادند تا ملکه سیده والده و دیگر بندگان شادمانه شوند
و دیگر فی الحال گیرند و این بشارت را به هند و سند رسانند تا در اطراف از آن خلل نیفتد ان شاء
الله عز وجل و بوبکر حصیری و بکتگین بر اثر مبشران شده و سه خیلتاش مسرع را نیز هم از این طرف بغزنین
فرستادند و روز آدینه اینجا بتگیناباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند خطیب سلطانی و قاضی بگ
و همه اعیان مسجد آدینه حاضر آمدند بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری با نام رفت و نامه
منهیان بود تا بست نیز خطبه کنند و کرده بودند بسیار تکلف نموده و هر روز حاجب بزرگ علی بصحرا
آمدی با بیستگانی و اعیان و محتشمان درگاه خداوند از شمشیر و قلم تعبیه ساخته بایستادندی و دو دار بایستادندی
و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی بازگفتندی و اگر جانبی را
خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال مشاهده واجب کردی و پس باز
گشتندی سوی خیمه‌ها خویش و امیر محمد را سخت نیکو بداشته‌اند و ندیمان خاص او را هر روزی نزدیک وی
برمیشد بجان قوالان و مطربانش و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین میبردند از قبل قوال
شنیدم که گفت امیر محمد روزی دو سه چون تحری و غمناک میبود چون نان بخوردی بوقت و بارگرداندی
گفته زند کاینه خداوند دراز باد آنچه تقدیر است ناچار باشد و غمناک بودن پس فایده نیست خداوند را
وقت طرب نوزد که ما بندگان میترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی آرد امیر رضی الله عنه
بنشاط فراشدند و در مجلس چند قوال آوردند و بنشستند و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت میشد

چنانکه

(۱) ن ط: تلپیل. ن گ ک و ی: رتبیل. حاشیه: رتبیل. زنبیل. نبیل. والظاهر: زنبیل - رتبیل، که نام و لقب ملوک بست و رخج تا سیستان و سند بوده است ... رک تاریخ سیستان ۹۰.
(۲) کذا: ن ک. ن ط: سزاوار عاطفت. و هو الاصح.
(۳) ن ط: سکونت. ک: سکون.
(۴) کذا: ن ک. ط: بکتگین.
(۵) کذا: ن ک. ط: آورند.
(۶) کذا: ط. ک: بلکه سیده والده
(۷) نامه ابرار اینجا تمام شد.
(۸) کذا: ک. ط: نیز از این طریق.
(۹) ن ط: شرابداران و خماران.
(۱۰) کذا: ط. ک: نان بخوردی. و هو الاصح.
(۱۱) ن ط و ک: در غمناک.
(۱۲) ن ط: در جهد جواب ... روی سطر علاوه شده: را این - در حاشیه مرحوم ادیب نوشته: این تنشط را. ن ک: را این تنشط. بالمتن. والمتن هو الاصح

چنانکه چون لشکر سوی هرات کشیده باز شراب در آمد و لکن چون نیز بود بی
با تکلف و نقل هر قرحی بادی سرو که شراب نشاط با فراغت دل رود و آنچه
در آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا لختی غم نشانند بزرگ غلطی
است که در حال نشانند و لکن گرداند اما چون شراب دریافت و بخفتند خماری
آرد که بیدار شوند و دو سه روز بدارد و خیلتاشان که رفته بودند سوی غزنین باز
آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین چند روز شادی کردند خاص و عام
و وضیع و شریف و قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت
و گروهی شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامه‌ها نبشتند باطراف و ولایات
بدین خبر و یاد کرد در نامه خویش که چون نامه از تگیناباد رسید مثال
داد تا نسخها برداشتند به سند و هند فرستادند و همچنان به نواحی غزنین و بلخ و تخارستان
و گوزگانان تا همه جایها مقرر گردد بزرگی این حال و سکون گیرند و خیلتاشان
مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان و فقها و قضاة و خطیب رباط
جرق مانده بودند از آن حال که افتاد و چون از تگیناباد و اخبار رسیدیم
شاد شدند سوی غزنین بازگشتند و چون ما بغزنین رسیدیم و نامه بسرهنگ
کوتوال را دادیم در وقت مثال داد تا بر قلعت دهل و بوق زدند و بشارت
بهر جای رسانیدند و ملکه سیده والده سلطان مسعود از قلعت زیر آمدند با جمله حرات
و بسرای ابوالعباس اسفراینی رفتند که نشست فوج فوج مطربان شهر و بوقیان
شادی آباد بجمله با سازها بخدمت آنجا آمدند و ما را اگرچه بستدند زیادت
از پنجاه هزار درم رسیم و جامه یافتیم و روزی گذشت که کس مانند آن نبشت
و ما بامداد در رسیدیم و نیمه شب با جوابها نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ
علی بدین اخبار سخت شادمان شد و نامه نبشت با میر مسعود
بر دست دو خیلتاش بفرستاد و آن حالها بشرح
باز نمود و نامه‌ها که از غزنین رسیده بود

بجمله تکیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان معظم رسید بدست دو سوار از آن
وی یکی ترک و یکی اعرابی و چهار اسب بودند و بچهار روز و نیم آمده بودند جواب
آن نامه که خیل تاشان برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقلعت کوهتیز
چون علی نامه بر خواند برنشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند و در وقت
بیامدند و بوسعد دبیر نامه را بر ملا بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله
اولیا و حشم لشکر را و نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر
مسعود آراسته و توقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بحاجب بزرگ علی مخاطبه
حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه بگذشته بلکه چنانکه اکفا با اکفا نویسند
چون بوسعد نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز برنشستند و نامه خوانده آمد
و فوج فوج لشکر می آمد و مضمون نامها معلوم ایشان میکردند و زمین بوسه
میدادند و باز میگشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم و فوج
فوج لشکر را تکیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر هندوستان
و پیلان و زرادخانه و خزانه بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و بداند که همه
شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته حاجب بزرگ
گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود ایستند که من امروز
با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آن بر
گزارده آید پس از آن فردا تدبیر تکیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
سلطان خداوند است نقیبان بر طایفه رفت و لشکر بجمله بازگشت و فرود آمد
و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک و ترک با خو
نشستن برد خالی بنشستند علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند ببوسعد
دبیر داد تا برخواند نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود در آن وقت
که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست
که صلاح وقت ملک جز آن نبود و ما دو لایتی دور دست با نام بگشاده بودیم

وقصد

و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان را البته خطری و نامه نبشتیم بدان
رسول علوی سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنوده آمدی و خلعت
ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما باری بهیچ حال تعقیب
نکردمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندمی و قصد
بغداد کردمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان دو برادر بودی اما آن راه رشد خویش
بندید و بپنداشت که مگر تا تدبیر بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود و اکنون چون
کار بدین جایگاه رسید و بقلعت کوهتیز می باشد گشاده با قوم خویش بجمله چه او را
بهیچ حال نگوئیم که ان... فرستاده و نشست باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته
شده است که چون بهراة رسید ما در باره ان حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزا
و مکرما بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا با وی
بکار است بجمله که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود و بکتگین حاجب
در حرز بدان منزلت هست که هست و در پای قلعت می باشد با قوم خویش
و دو لایت تکیناباد و شحنگی بست بدو مفوض کردیم تا به بست خلیفتی فرستد و او را
زیارت سیکوئی باشد که در حدیث بکار برد که ما از هراة قصد بلخ داریم
تا این زمستان آنجا مقام کرده آید و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر
برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیزتر کس نیست تا این جمله شناخته
آید ان شاء الله عز و جل و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف
تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد و حاجب
چه دیده است در این باب گفت این نامه را که دیدند اکر باید فرستاد نزدیک امیر
محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند آنجا می ماند و موکل و نگاهداران وی پیدا شد
و ما همگان از کار وی معزول گشتیم گفتند تا چاره نباید فرستاد تا وی آگاه شود
که حال چیست و سخن خویش پس از این با بکتگین حاجب گوید گفت کدام کس برد
نزدیک وی گفتند هر کس که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر حاکم گفتند نزدیک امیر محمد روید

و این نامه بروی عرضه کنند و او را الحق بپسندید و سخن نیکو گویند و بازنمایند که رای
خداوند سلطان بجواب وی چیست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم
خوبتر کنیم و درین دو سه روز این قوم تمامی از اینجا بروند و سرکار تا اکنون با بکتگین حاجب
است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگست را نگاه دارد و
آنچه باید گفت با وی بگوید و این دو تن رفته با بکتگین بگفتند که بچه شغل
آمده اند که پیشتر وی کسی بقلعت نتوانستی شد بکتگین گفت خدای خویش را با
ایشان نامزد کرد و بقلعت رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت بجا
آوردند امیر گفت خبر امیر برادرم چیست و لشکری خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر
خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر
ایشان و بندگان بدین آمده اند نامه بامیر دادند و برخواند و لختی تاریکی در روی پیدا
آمد و بیک گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و
مهربانی نماید و دل بدین با باید کرد و بقضای خدای عزوجل رضا داد و ازان باب
بسیار سخن نیکو گفتند و خلاصه آن بود که بوفی بوده است امیر را بازباید شد که گفته اند
المقدر کائن والهم فضل و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش نکنند و بازگشتند
و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمله برگشتند و ساختن گرفتند تا سوی
هراة بروند که حاجب دستوری داد و رفتن را و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر
محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا آنچه اندیشه دارد چنانکه
هیچ خلل نباشد و بکتگین حاجب را بخواندند و منشور توقیعی خطی بست و ولایت تکیناباد
بدو سپرد و حاجب برپای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد
و حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت خیل خویش را نگاه دار
و دیگر لشکر که با تو بپای قلعت است بلشکرگاه باز فرست تا با ما بروند و هشیار
و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت سپاس دارم و بازگشت و لشکر را که با وی بود بلشکر
گاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند و گفت که احتیاط از لونی

ازلونی

از لونی دیگر باید کرد که اکنون که لشکر برود پیشتر من هیچکس را بقلعت راه
نباید داد و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند

ذکر ما جری علی الامیر مسعود بعد وفات والده الامیر محمود رضوان الله
علیهما فی مدة ملک اخیه محمد الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفا الامر له والجلوس علی
سریر الملک بهراة رحمة الله علیهم اجمعین در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال
را آسان تر گرفته اند و شمه بیش یاد نکرده اند اما من چون این کار پیش گرفتم میخواهم
که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده
نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را از خواندن ملالت فزاید طمع دارم
بفضل ایشان که مرا از جمله مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از
نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه
که سپاهان بگرفت تاریخ آن را براندازه براندم در مقامت روزگار پدرش امیر محمود
و آن را بابی جداگانه کردم چنانکه دیده اند و خوانده اند و چون مدت ملک برادرش
امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلعت کوهتیز بنشاندند چنانکه شرح کردم و جواب
نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود تا بهراة بدرگاه حاضر شوند و
ایشان بسیج رفتن کردند و چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بجای ماندم که بتخت ملک رسید
بود و راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود
چه کرد تا آنگاه که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهرات که اندرین مدت بسیار
عجایب بوده است و ناچار آن را بیایست نبشت تا شرط تاریخ بتمامی بجای
آید اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود رضی الله عنه کرد و بر دست وی برفت
از کارها دران مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین
آمد و بر تخت ملک نشست تا آنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی هرات بر چه
جمله بازگشتند و حاجب بر اثر ایشان و چون بهرات رسیدند چه رفت

و کار امیر محمد کجا رسید انگاه که ویرا از قلعت تکیناباد بقلعت مندیش برد بکتگین
حاجب و بکوتوال سپرد و بازگشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سالار
تاش فراش را انجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فرمان داده تا
سرای پرده بیرون برده بودند در آن هفته بخواست رفت روز پنجشنبه ده روز مانده بود
از جمادی الاولی سنه احدی و عشرین و اربعمایه ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی الله
عنه گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب در پیش کار است و در وقت سواران مسرع
رفتند بگوزگانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملک نشیند چون امیر مسعود رضی الله عنه
برین حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پیدا شد و این تدبیرها که
پیش داشت همه بروی تباه شد از خواجه طاهر دبیر شنودم پس از انکه امیر مسعود
از هراة ببلخ آمد و کارها یکرویه گشت گفت چون این خبر باصفاهان رسید امیر مسعود
چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت پدر گذشته شد و برادر مرا بتخت ملک
خواندند گفتم خداوند را بقا باد پس کتاب ملطفه خرد بمن انداخت گفت بخوان بازکردم
خط عمتش بود حره ختلی نبشته بود که خداوند سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز
مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمة الله و روز بندگان بپایان آمد و من با همه حرم بجملگی
بر قلعت غزنین می باشیم و پس فردا مرگ او را آشکار کنیم و نماز خفتن آن پادشاه
را بباغ پیروزی دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا ندیده
بودیم و کارها همه بر حاجب علی میرود و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم در
شب بگوزگانان تا برادرت محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمت
بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا
سبک تر دو رکابدار را که آمده اند پیش ازین بحیله هم نزدیک امیر نامزد کنند
تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر
این کار بزرگ برنیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خزاین
بصحرا افتادیم باید که این کار بزودی گیرد که ولی عهد پدر است
و مشغول

و مشغول شود بدان ولایت که گرفته و دیگر ولایت نتوان گرفت که آن کارها
که تا اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدر بود چون خبر مرگ او آشکار گردد کارها لونی دیگر
گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است تا انچه نبشتم نیکو
اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع نمانیم
و بزودی قاصد را بازگرداند که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود بوی نبشته می آید
چون همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ مشاورت حاجت نیاید
بر انچه نوشته کاری باید کرد که هرچه گفته همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فراز
نیاید گفت همچنین است و رای درست اینست که دیده است و همچنین کنم اگر خدای عز و جل
خواهد فاما از مشورت کردن چاره نیست خبر گذشتن وفات سپاهسالار تاش را و همگنان
حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگویم و سخن ایشان
بشنویم انگاه انچه قرار گیرد بر آن کار بکنیم من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند
پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال با ایشان بازگفت و ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ
شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت
بوقت آگاهی داده و خبری بزرگ است که این خبر اینجا رسیده که اگر رکاب
عالی لبادرت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده و کاری برناگزارده و این
خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند چه دیده است
درین باب گفت شما چه گویند که صواب چیست گفتند ما صواب جز بتعجیل رفتن نبینیم گفت
ما هم برینیم اما فردا مرگ پدر را العزا مانیم تا آشکار کنند چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم
نزدیک پسر کالیجار و او را استمالتی کنیم و شک نیست که وی را این خبر رسیده باشد
روده تر از آنکه کس ما باو رسد غنیمت دارد که ما از اینجا بازگردیم و هر حکم کنیم بتعجیل
اجابت کند و هیچ کژی نباید که از آن چه پیش آید باشد چیزی فهم کرده آید
که چون ما بازگشتیم مهمات بسیار پیش آمده و تا ازین کار و از نیز و از مردم و لکن
ما را باری عذری باشد در بازگشتن همگان گفتند سخت صواب دیده آمده است

و جز این نیست و هر چند رکاب عالی را زودتر حرکت کند سوی خراسان
بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین بادی در سر گرفتند که کار بر ما دراز گردد
امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمایم قوم
بازگشتند و امیر دیگر روز بار داد با قبا و ردای و دستاری سپید و همه اعیان و معتبران
و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی که
برسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند چون روزگار تعزیت سر آمد امیر رسولی
نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاء الدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود رسولی
وی و پیش از آنکه این خبر رسید امیر المؤمنین بشفاعت نامه نبشته بود تا سپاهان
بدو باز داده آید و او خلیفت شما باشد و آنچه نهاده آید از مال حضرت عالی میدهد
و نامه آورد بر جای بماند و اجابت می بود و نه می بود و لکن اکنون بعثت و اشارت
امیر مسعود این حال را در رسول فرستاد و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیر المؤمنین
را بسمع طاعت پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با
آنکه مهمات بزرگتر از سپاهان مهمات در پیش داشتیم و هیچ خلیفه شایسته
تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم رسول فرستادیم
و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج نرفته بودی این چشم زخم نیفتادی لیکن چه
توان کرد بودنی می باشد اکنون سخن دیگر شده ما قصد کردن بر آن سو یله کردیم
که شغل فریضه در پیش داریم و بری خراسان میرویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار
مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند آنجا و کار ضبط و مهمل کردن اولیتر که سوی فرعی گراییدن
خصوصا که دوری دشت و وقت می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته آمده است
شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما هیچ خلل نیفتد و اگر کسی خوابی بیند و
فرصتی جوید اندیدن را فرصت چندانست که ما بر تخت پدر بنشینیم دیگر هیچ
حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که ما را بزرگ دیدن این بقاع چشم افتاد و معلوم
گشت و از سر تخت پدر تدبیر آن دیار از نوعی دیگر پیش گرفته آید که بحمد الله

مردان

مردان و عدت و آلت سخت تمام است آنجا اکنون باید که همگان کار راست
زود بگزارد و در سؤال و جواب سخن نکنند تا بر کاری سخت از اینجا باز گردیم پس اگر عشوه و چیزی که
نخرد که او را اگر سر باشد با ما آشتی باید ساخت که مسعود هر چه بخواهد سفر است و آنجا مقام
چند تواند کرد نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که جهت ما بزرگ است و ما چون تو جهت
باز گردیم دریافت این کار از نوعی دیگر باشد و السلام این رسول برفت و پیغامها
بگزارد و بسیر کاکو نیکو شنید و بتفتیش سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد و سه روز
در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه او خلیفت امیر باشد در سپاهان و در عهدت
که وی را افتد هر سالی دویست هزار دینار هریوه و ده هزار طاق جامه از مستعملات
آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و استران
زین و آلت سفر از هر دستی و امیر رضی الله عنه او بپذیرفت و رسول را نیکو
بنواخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر
ساخته شد و گسیل کردند و پس از گسیل کردن رسول از سپاهان حرکت کرد با شادی و نصرت
پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخر بر طرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا
خبر یافته بودند و تکلفی کرده و شهر آذین بسته بودند آذینی از حد و اندازه گذشته
اما بروی کران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است و مردم شهر
از خواص و عوام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند و وی معتمدان خویش را بشهر فرستاد
تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و بازی نگشته و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند
احماد کرده و آنجا خبر بدو رسید از انها ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کارها
بروی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع و منقاد شد که گفته اند الناس عبید الدینار
والدرهم امیر مسعود رضی الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت
صواب آن دید که سید عبد العزیز علوی را که از دهاة الرجال بود برسولی بغزنین
فرستد و نامه نبشتند از فرمان او بیرادرش بتعزیت و تهنیت و پیغامها
داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده آید این حال را در روزگار امارت

امیر محمد و آن کفایت باشد پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاد نامهٔ امیرالمؤمنین
القادر بالله رضی الله عنه رسید در تعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثلها جواب نامه
که از سپاهان نبشته بودند بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد کرد
بر جانب خراسان و خواستن لوا و عهد و آنچه با آن رود از نعوت و القاب
که ولیعهد محمود است و امیرالمؤمنین اذن و امثال داده بود و در این نامه
که آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاهان بر وی مقرر است تعجیل سوی
خراسان باید رفت تا در آن ثغر بزرگ خللی نیفتد و آنچه که خواسته آمده است
از لوا و عهد و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی
دل شد و فرمود تا آن را بر ملا بخواندند و بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسختها برداشتند
و بسپاهان و طارم و نواحی جبال و گرگان و طبرستان و نشابور و هراة فرستادند
تا مردمان را مقرر گردد که خلیفت امیرالمؤمنین و ولی عهد پدر ویست و هم در این هفته
قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامها آوردند از امیر یوسف و حاجب بزرگ
علی و بوسهل حمدوی و خواجه علی میکائیل رئیس و سرهنگ بوعلی کوتوال و همگنان
بندگی نموده اند و گفته که از بهر تسکین وقت را امیر محمد را بغزنین خوانده آمد

آمدن امیر محمد بغزنین

تا اضطرابی نیفتد و بهیچ حال این کار از وی برنیاید که جز بنشاط و لهو
مشغول نیست خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت اوست بباید شتافت بدلی
قوی و نشاطی تمام تا هرچه زودتر تخت ملک بوی رسد که چند است که نام بزرگ او
در خراسان نشنوده بتخت پیش آید و والده امیر مسعود و عمتش حرهٔ ختلی نبشته
بودند باز نموده که بگفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته اند حقیقت
است امیر رضی الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل شد و مجلسی کرد
و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کار با این جمله رسید
چیست گفتند رای درست آن باشد که خداوند چند گفت اگر ما دل در این دیار بندیم کار
دشوار شود و چندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام است آخر فرع است و دل در فرع

بستن

بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را صواب آن می نماید که بتعجیل
سوی نشابور و هراة رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین که نبشته اند فی جملگی
این کار بگردد و تخت ملک بیم و شمار عمی ماند باز به تدبیر نواحی ترا آن که گفتند رای
ترا فتیست که خداوند دیده است هرچه از اینجا زودتر رود صواب تر گفتند چاره نیست
باید نگاهداشت که کدام کس را بگماریم و چند سوار گماشته خداوند کدام بنده را اختیار کند که ری
باز بستد گرانست باز بستد و پیداست که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری و
خوانند گردکی را نباید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد اگر چه بسیار مردم بنشانند اندر خرقی
نیست گفت راست من هم این اندیشیده ام که شما میگویید و حسن سلیمان را اینجا خواهم ماند
با سواری پانصد دل انگیز فردا اعیان ری را بخوانند تا آنچه گفتنی است در این باب گفته آید
که بهمه حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند چنین کنیم و بازگشتند
و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند فرمان عالی بر آن جملت است که فردا همگان
بدرسرای پرده باشند گفتند فرمان برداریم دیگر روز قومی قوی از اعیان بیرون آمدند
علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دستی اتباع ایشان و امیر
رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر در خیمه
ایستاده و سوار و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار داده بودند و اعیان و بزرگان
لشکر در پیش او نشسته و دیگران بایستاده و پس اعیان ری را پیش آوردند
تنی پنجاه و شصت از محتشم تر نزد امیر اشارت کرد تا همگان را بنشاندند و پس سخن
گشاده و چون این املا و در سخن آمدی چه بایستی که در نظاره بودی
که تو بشنیدی و سکرشکنی و بباید در این تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته
تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بگزاف است حدیث پادشاهان
قال الله عز و جل قوله الحق والله یؤتی ملکه من یشاء و پس اعیان را گفت سیرت ما این غایت
بر چه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید و ما را آگاه کنید گفتند
روزگار تا از بلا رستیم و دیلمان رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه او برپا باد

در خواب امن غنوده‌ایم و شب و روز دست به دعا برداشته ایزد عز ذکره
سایهٔ رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکناد چه اکنون خوش می‌خوریم
و خوش می‌خسپیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که بروزگار
دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ پیش داریم و مهمی اصل است
و نامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته است و گفته‌اند
که بزودی بباید آمد تا کار ملک را نظام داده آید که نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان
و سند و نیمروز و خوارزم است و بهیچ حال از اصل فرو نتوان گذاشت که اصل است و چون از آن
کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید چنانکه با فرزندی محتشم از فرزندان خویش
فرستیم با سالاری با نام و عدتی و لشکری تمام ساخته و اکنون اینجا شحنه می‌گماریم باندک
مایه مردم از آن خویش تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی بینیم پی بپا و شفقتی در برابر
آن عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام‌تر نباشد و پس اگر بخلاف آن باشد از ما
دریافتن به بسته فراخور آن و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که شما کرده باشید و ناحیت
سپاهان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است اما به که جواب به حزم قاطع دهید بی عشوه
و بیکار چنانکه بر آن اعتماد توان کرد چون از این سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر
نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
کردند سوی خطیب شهر مردی پیر و فاضل و این و جهان گشته بود و او برپای خاست
و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد و در این مجلس بزرگ و این حشمت از حد
گذشته از جواب عاجز شوند و مجمع کردند اگر رای عالی بیند و فرمان باشد کسی را از
معتمدان درگاه تا بیرون نشینند و این بندگان آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند
و جواب دهند امیر گفت نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر
آنجا می‌نشست و شغل همه بروی می‌رفت که وی محتشم‌تر بود و طاهر بیامد و بنشست و پیش وی آمدند
این قوم با یکدیگر نهادند که چه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیست
گفتند زندگانی خواجه عمید دراز باد همه بندگان سخن بر یک فصل اتفاق کرده

کرده‌ایم

کرده‌ایم و با خطیب گفته و او زبان ما شود و با امیر گوید طاهر گفت نیکو دیده‌اید
تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان و مقدمان گواهی‌اند
که هر چه ایشان گفته‌اند و بخواهند اگر صد بار هزار هزار مردم در شهر و نواحی آن باشد آن را
فرمان بردار باشند و سخن گویند قریب سی سال بوده تا ایشان در دست دیلمان
اسیر بودند و رسوم اسلام مندرس که کار ملک از چون فخرالدوله و صاحب اسمعیل
عباد و ری و پسری عاجز و فساد و دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام را
محمود و در دل افکنده که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان
برهانید و آن حاضران را که ما را می‌کوشیدند و اشتباه برکند و در این ولایت دور
افکند و ما را خداوندی گماشت عادل چون ماضیان و ضابط چون او خود بسعادت باز
گشت و تا آن خداوند رفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و خداوند آسوده و نهمت
جهان بگشاد و متغلبان و کافران را می‌براند چنانکه اگر این حادثه بزرگ
مرگ پدرش نیفتادی اکنون به بغداد رسیده بودی و دیگر کافران و ناکاران
را برانداخته و در هیاه آن نواحی را فریاد رسیده و همچنین حلاوت عدل بچشانیده
و تا این غایت که رایت عالی بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی
ما حاجی بود شحنه با سواری دویست و کسی را از نقابا و مفسدان زهره نبود که بجنبیدی
که اگر قصد فسادی کردی و اینجا آمدی و نوکتش هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر
بودی تا ده هزار البته جوانان و دو پیران ما سلاح برداشتندی و شحنه خداوندی را یاری دادندی
تا شر آن مفسدان به بهروزی خدای عز و جل کفایت کردندی و اگر این خداوند ما هم
بیرون ما را همین شحنه ببودی فرق نشناسیم میان این دو مسافت و اگر خداوند جهان
ز شغلها که پیش دارد فارغ گشت و زود باشد که فارغ گردد و چه پیش همت بزرگش
خطر ندارد و چنان باشد که بعادت اینجا باز آید و یا سالاری فرستد امروز بنده و فرمان
بردارند آن روز بنده‌تر و فرمان بردارتر باشیم که این نعمت بزرگ که یافته‌ایم
تا جان در یابست زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است

تا زمانه اینجا بپای کند و او فرمان بردار باشیم سخن ما این است که گفتیم و خطیب روی
بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شماست همگان گفتند هست بلکه زیاده
از آنیم و هر بنده کی طاهر گفت جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید حق بزرگ رعیت بجای
آوردید و بر خاست نزدیک امیر رفت و این جواب باز گفت امیر سخت شاد
و مانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت آید همه کارها چنین باید کم آید سخت نیکو داد
جوابی است و این قوم سخن همه نیکو نهادند بکمری قاضی و زر پس خطیب را
علویان و سالار علویان و سالار غازیان را خلعتها باید ساخت کنند هم اکنون و ازین
و خطیب علویان و قاضی زر و اران و دیگران را ندانند و بپوشانند و پیش ازین بخوانند
ما شنوند پس با مرتبه داران از آن سوی شهر کسی کن شان هر چه نیکوتر طاهر بر خاست
و بجای نشست و خازنان را بخواندند و خلعتها راست کردند چون راست شد او نزدیک
اعیان ری باز آمد و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتم سخت خوش
و پسندیده آمد و اعیان شما را که بشغل اند خلعتی با نام و سزا فرمود مبارک باد بسم الله
بجامه خانه باید رفت تا مبارکی پوشیده آید سپاه داران پنج تن را بجامه
خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری پیش
آوردند امیر ایشان را بنواخت و نیکویی گفت و ایشان دعا فراوان
کردند و باز گشتند و مرتبه داران اسب را سوی شهر بردند با جمله بهر چه نیکوتر
و مردم شهر بسیار شادی کردند بی اندازه درم و دینار انداختند و مرتبه
داران را به نیکویی و خشنودی باز گردانیدند و دیگر روز چون بار گشت
و اعیان ری بجمله آمده بودند بخیمه با این مقدمان و افزون از هزار
زن و مرد به نظاره ایستاده و اعیان را بنیم ترک بنشاندند و امیر رضی الله عنه
حسن سلیمان را که او از بزرگان مهتران جبال هرات بود بخواند و خلعت
و گفت ما فردا بجرجان رفت و این ولایت بتو سپردیم و سخن اعیان ری شنودی
هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد بغیبت ما و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت

خوب

خوب دار و یقین بدان که چون ما بحضرت ملک رسیدیم و کارها براد ما گشت
اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خدمتکاران
قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای خواهد باید که
اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند نصب تو از ترا فخر است و نعمت
و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان بر پای خاست و رسم نشستن
و نشست درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا
این محل نیست اما چون خداوند ارزانی است آنچه جهد آدمی است در خدمت بجای
آرم امیر فرمود تا وی را بجامه خانه بردند و خلعتی گرانمایه سخت نیکو پوشانیدند قبای
خاص و دیبای رومی و کمری بانصد مثقال و دیگر چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت
و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید و پس بخیمه طاهر آمد و طاهر ثنا بسیار گفتش و اعیان
ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان گفت سخت شاد شدند و فراوان دعا
و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت بسیار لشکر
و اعیان با وی و شهر آذین بسته بودند بسیار نثار کردند برای که ساخته بودند و بخت
نیکو فرود آورد و مردمان نیکو حق گزاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز از مجلس بگشت
عشر لیلة بقین من جمادی احدی و عشرین و اربعمایه از شهر ری حرکت کرد بطالع سعد
و فرخی با ابهتی و عدتی و لشکری سخت تمام و بر رود و سنگ فرود آمد و بسیار مردم
بجهت وداع و نظاره تا آنجا پیاده بودند و دیگر روز آنجا بگذشت و حسن سلیمان و قوم را باز
گردانید و نعمت راند چون بخوار ری رسید شهر را از غنیم با هیبت سپرد و مثالها که دادنی
بود بداد و پس برفت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد که گریخته
از غزنین چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است و امیر او را بنواخت و مجمع آمده بود
باندک مایه تجمل چندان آلت و تجمل آمد و پیش اعیان امیر مسعود که سخت بزرگ و مهر بود
و خوبی کرد که از همه نزدیکان نیم شب بگشتیدی و بکار گذشته که امیر شهاب الدوله بهرات می بود
محتشم تر خدمتکاران او این مرد بود اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و خامش

و صفرای عظیم داشت چون حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که پسندیده نیاید
کار آدمی مرگ است نیکو کاری و خوی نیک بهتر تا بدو جهان سود دارد و بود
و چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر خدمتکاران
بود مردی حسد کردند و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و دو بار القرمطی اورده
در روزگار سلطان محمود باز داشتند و نکبت چنانکه بازنموده ام در تاریخ یمینی و دوی
رفت و آن قوم که محضرها ساختند رفتند و ما را نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه
آمده است و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که قرب سیزده چهارده
سال او را میدیدم در مستی و هشیاری و بهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن
دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی این دانم که نبشتم و بر این گواهی دهم در قیامت
و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود و پاسخ
خود دهند و الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد و الحقد و الخطاء و الزلل بمنه و فضله و چون
حال حشمت بوسهل زوزنی این بود که بازنمودیم او بدامغان رسید امیر روی بدو آورد و قبالی
کرد و حشمت بزرگ و آن حرمت برفت همه خدمتکاران بچشمی دیگر بدو نگریستند که او را
بزرگ دیده بودند و ایشان را خود هوس آمدن این مرد گرفت که شاعر گفته است

شعر
اذا جاء موسی و القی العصا — فقد بطل السحر و الساحر

و در پیشه وزارتی گشت و سخن امیر همه با وی می بود و بار و طارم از آن وی و دیگران همه دست و پیش و مثال
مدهوش او می داد و حشمتش زیادت می شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان
برداشت و بدهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت آن
رکابدار پیش آمد که بفرمان سلطان سلطان محمود رضی الله عنه گسیل کرده آمده بود با
آن نامه توقیعی بزرگ با حماد و حنت ساربانان و جامه خانه و خزاین و آن ملطفها و
خود به مقدمان لشکر و به کالیجار و دیگران که فرزندم عاقبت چنانکه پیش ازین
بازنموده ام رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر
قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی الله عنه اسب بداشت و حاجبی نامه

بستد

بستد و بدو داد خواندن گرفت چون بپایان آمد رکابدار را گفت
پنج شش ماه شد تا این نامه نبشته شد کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن چه بود
گفت زندگانی خداوند دراز باد چون از تقلان بنده برفت سوی بلخ
نالان شد و مدتی ببلخ بماند چون بشبرغان رسید سپاهسالار خراسان حاجب
غازی آنجا بود و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت و وی [illegible] رفت
و مرا با خویشتن نیز نگذاشت رفتن که خداوند به سعادت می آید فایده نباشد
از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون امیر بنیشابور رسید
سوی او که خداوند از ری حرکت کرد رهبری داد تا بیامدم و راه از اینجا برنا بسحث
آشفته است نیک احتیاط کردم تا ببرشم آمد امیر گفت آن ملطفها چه شد که بونصر نسخت کرده
ترا داد و گفت از آنجا پرسیده باید داشت تا رسیده آید کجاست گفت بنده دارم
و زین فرو گرفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پیش آورد امیر آن
موم بیرون کرد امیر رضی الله عنه بوسهل زوزنی را گفت بستان بوسهل آنرا بستد گفت
بخوان تا چه نبشته اند یکی بخواند گفت هم از آن بابت است که خداوند گفت
و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همه بر یک نسخت است امیر یکی بستد و بخواند
و گفت بعینه همچنین من از تقلان نبشته بودند که مضمون این ملطفها چنین است سبحان
الله العظیم پادشاهی عمر به پایان آمده و همه مرادها یافته و فرزندی را بی
نوا بچنین بیگانه نگذاشته بالبار و دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد نرسید و
نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت و خوب چنان کردی که تاریخی
نمودی خشم از چه معنی بوده است بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند دیگر خواست
و خدای عز و جل دیگر که آهنگ جایگاه او و مملکت و تخت این و هر چه داشت بگذارد
ارزانی داشت و عجب است این ملطفها را نگاه داشتن تا مردمان از آن محتشم بخوانند
و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عز و جل چه خواسته است و بزرگ زلل اعتقاد
نویسندگان بدانند امیر گفت چه نیکو گفت که تمام شکر نیاید اگر تا آخر عمر

یک جفا و عیب داشت و اندرین او را غرضی بود بدان بزرگ مصلحت‌ها که کرد
که از آن مالکه داشت و لیکن زلت با فراط ما در که گشت آن گروه را الهام ایزد
سود خواهد داشت ایزد عز ذکره بروی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید
و اما نویسندگان را گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان
برداری چه چاره است خاصه پادشاه و اگر ما و دیگری را فرمایند که چیزی ازین
اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که نکند و فرمود تا جمله آن ملطفها را
پاره کردند و در آن کار نیز اندر حشمت شد و اسب را اندر رکاب دار را پنجهزار درم فرمود و خر
ستدن چون بدین فصل رسند هر چند احوال و عادت این پادشاه
بزرگ پسندیده بود ازین نیکوتر بدانند و مقرر گردد ایشان را که یگانه روزگار
بوده است و مرا که بوالفضلم دو حکایت نادر آمد اینجا یکی از حدیث خواجه بو
سهل زوزنی با خدمتکاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر خواستند و اگر او را
بزرگ داشتند که مردانه جهد اندر آن باید کرد تا یک بار وجب کردند و ایمنی چون
گشتند و شاید اگر در محنت باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور
نشوند و آن نام زشت ننهند و دیگر حدیث آن ملطفها و دیدن آن و انداختن
در آب که هم آن نویسندگان و هم آنکسان که بدیشان نبشته بودند چون آن حال
بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز پس از آن باز نخواهد شد و پادشاه را
اندرین ابواب الهام از خدای عز و جل باشد **حکایت هارون و مأمون**

فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیرالمؤمنین
از بغداد قصد خراسان کرد و آن قصه دراز است و در کتب مثبت که قصد به چه سبب
کرد چون بطوس رسید و سخت نالان شد و در شرف هلاک شد فضل ربیع را
بخواند و وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و خالی کرد گفت یا
فضل کار من بپایان آمد و مرگ نزدیک است چنان باید که چون سپری شوم اینجا
دفن کنید و چون از ماتم فارغ شوید هر چه با من است از خزاین و زرادخانه و دیگر چیزها بغداد ن

و ستوران

و ستوران جمله بمرو فرستی نزدیک پسرم مأمون که محمد را بدان حاجت
نیست و ولی‌عهدی بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزاین او دارد
و مردم را که اینجا اند از لشکریان و خدمتکاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون
رود او را باز مداری و چون ازین فارغ شوی به بغداد شو نزدیک محمد و وزیر و ناصح
وی باشی و آنچه نهاده‌ام میان هر سه فرزند نگاه داری و بدانکه تو و همه خدمتکاران
من اگر غدر کنید و راه نفی گیرید شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس بگریست
و رشید فضل ربیع گفت از خدای عز و جل و امیرالمؤمنین بیزارم که این وصیت را نگاه ندارم
و تمام کنم و هم در آن شب گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسر
داشتند و فضل همچنان از جمله لشکر و خاصیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند
مگر اندکی که میل داشتند بمأمون یا در دیده و پای حشمت آنکار باز رفتند سوی مأمون
بمرو و فضل عنان درکشید و بغداد رفت و بفرمان وی بود و محمد زبیده بنشاط و لهو
مشغول و پس از آن فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مأمون بیفکندند و خطیبان را
گفت تا او را زشت گفتند و بر منبرها شعرا را فرمود تا او را هجا کردند و آن قصه دراز است
و غرض چیزی دیگر است و هر چه فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مأمون کرد و با
قضاء ایزد عز ذکره نتوانست برآمد که طاهر ذوالیمینین رفت و علی عیسی ماهان بری
بود و سرش ببریدند و بمرو آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند و از دو جانب اندر افتادند
و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزدیک مأمون و خلافت بروی قرار گرفت
و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد و در این مدت تا آنگاه که مأمون
به بغداد رسید و کار خلافت و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند
فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود پس
بدست مأمون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا
مأمون در حلم و عقل و فضل و مروت و هر چه بزرگان را باید از هنرها یگانه
روزگار بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گفتا [illegible]

ببخشید و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد و جهد کرد که بخدمت باز نیاید و چون مدتی
سخت دراز در عطلت بماند پای مردان خاستند که مردی بزرگ بود و ایادی
داشت نزدیک هر کس و شفاعت می جستند تا دل مامون را نرم کردند و بر وی
خوش کردانیدند تا مثال داد که بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون
آمد فضل کسی فرستاد نزدیک عبدالله طاهر و حاجب بزرگ مامون او بود با فضل
دوستی تمام داشت و پیغام داد که نعمت مرا امیرالمؤمنین بخشید و فرمود که
بخدمت درگاه باید آمد و من این همه بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو دیده ام که بمن
رسیده است که تو درین باب چند تلطف کرده و کار بر چه جمله گرفته تا این مراد حاصل
گشت چون فرمود امیرالمؤمنین تا بخدمت آیم و دانم که مرا جایی و نامی بزرگ بوده است
و همچنان پدرم را که این نام و جاه بحق تحت و دراز سالهای آمده است لطفی دیگر بکرد
تا پرسیده آید که مرا در کدام درجه بدارد و این تدبیر است آمد و تو توانی پرسید که
شغل تست که حاجب بزرگی و امیرالمؤمنین را ثقت بتو که این من خواسته ام و استطلاع
استطلاع رای منست که کرده می آید عبدالله گفت سپاس دارم و در هر چه ممکن گردد
درین باب بجای آرم نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار بنود رقعتی نبشت
بمجلس خلافت که خداوند امیرالمؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزد فرمان داد تا
آن بنده کهنه را که عفو خداوند او را زنده گردانید یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه آید
و همه بندگان بدین نظر بزرگ ارزانی داشت امیدوار گشتند اکنون فرمان
عالی چه باشد که بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که [illegible]
و چون رقعت را خادم خاص بمامون رسانید و چنین رقعتها و مهمات ملک
عبدالله بسیار نبشتی بر قعتها که بار نبودی و جوابها رسیدی بخط مامون جواب این رقعه
بدین جمله رسید یا عبدالله بن طاهر امیرالمؤمنین بدانچه نبشته بودی و جوابها پسندیده جواب
فضل ربیع بی حرمت باغی غادر و خبیث گشت و چون جان بدو بماند نیست
طمع زیادت جاه میکند و برا در خسیس تر درجه باید داشت چنانکه یک سوارگان

حاصل ذکر دارند والسلام عبدالله طاهر چون جواب بر این جمله دید سخت غمناک شد
رقعه را با جواب بر پشت آن بدست معتمدی از آن خویش سخت پوشیده نزدیک
فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب بر این جمله رسیده است و صواب آنست
که شبگیر بیاید بدانجا که من فرموده ام تا ساخته باشد و بنشیند که البته روی ندارد و درین
باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن چه توان دانست مبادا که بلایی تولد کند و این
سوالی خداوند کریم است و شرم کن و چون بشنید شاید که وی شنیده که تو درآن درجه
خمول باشی و بروزگار این کار راست شود و چون این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد
و بر رقعه جواب واقف گشت گفت فرمان بردارم بهر چه فرمان است و آنچه صلاح
من در آنست و تو مینی و مثال دهی که عبدالله از آن راستتر گوید عبدالله فرمود تا
در تخت سرای خلافت در صفه شادروانی کشند و خیمه تا مغفوری بکنند و مفرز کردند که
فضل ربیع را در آن صفه نشانند پیش از بار و از این صفه بر سرای دیگر حالت گذشت
و سرایها از آن هر کسی بود که او را مرتبه بودی از نقیبان و لشکریان تا آنگاه که
بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی و بسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل در آن سرای
مردی ساخته کردند و او را اعلام دادند تا بگاه تر در غلس بیاید و در آن صفه بنشست و روان
بنشست چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای نخستین چون
فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را
در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند و چشمها و شان پر بود از احترام و احتشام او
و وی هر یکی را اکرام پرسیدی و معذرت کردی تا از وی برگذشتندی چون اعیان
و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند همه آن جمله هر کسی باندازه خویش او را
اکرام پرسیدی و توقیر و احترام واجب دید گذشتند و حاجب بزرگ عبدالله
طاهر پیش از همه او را بخجل کرد و مراعات و معذرت نمود از آنچه او را در سرای
پرده فرو نشانده بود که بحکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که دوباره هر چه
بیشتر گردد از غایت ننگ گفت هیچ باقی کنند و در گذشت و بجایگاه خویش رفت و

غلس
تاریکی آخر شب

باز آمد چون امیرالمؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و صاحب
منصب و ارکان دولت و حجاب و سپاه‌سالاران و وضیع و شریف و محل
و مرتبهٔ خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیارامیدند عبدالله طاهر که حاجب بزرگ
بود پیش امیرالمؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است
و بر آنجمله که فرمان بود او را در سرای پرده جای کرده‌ام و بیگاه نازل بداشته
در پیش آوردن فرمان چیست امیرالمؤمنین لحظه‌ای اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیدهٔ او
دیباران داشت تا مثال داد که او را پیش آرند عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا
فضل ربیع را پیش آورد چون او بحضرت خلافت رسید شرط خدمت و تواضع و بندگی
بتمامی بجای آورد و عذر جنایات خود فی اندازه بخواست و بگریست و زاری و تضرع
کرد و عفو درخواست که حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از گناهانی
که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و رتبت دست‌بوس ارزانی داشت چون بار
بشکست و هر کس بجای خویش بازگشتند عبدالله طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود
بازگرفت و در باب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرت خلافت بروی بسر رضا
آمد و فرمود تا از رسم در سرائی که اعیان بنشستندی جای معین کردند و امیدوار
هر تربیت و اصطناع در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف
که خلیفه فرموده بود بدو رسانید و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار و دیگر رتبها کرده بود و او
بدان زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کرد بیار آمد تا عبدالله طاهر
از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت بازگشتن شد از دار الخلافه بازگشت
تا بسرای خویش رود فضل ربیع بدار خلافت می‌بود چون عبدالله طاهر
بازگشت فضل بمشایعت وی رفتن گرفت عبدالله عنان
بازکشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا بازگردد او بهیچ
نوع بازنگشت و عنان بعنان او تا در سرای او برفت چون
عبدالله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت

اورد

آورد و معذرت کردن گرفت تا بازگردد فضل ربیع گفت که در حق من تو
از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اهل فضل و مروت تو سزید
و مرا در دنیا چیزی نیست که بدو ارزم آن چیز و مقابله کردار تو کرامی بزرگتر از آن
که عنان با عنان تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تو که بخدای عزوجل سوگند
خورم که تا مرا زندگانیست عنان با عنان خلفا ننهادم هم اینک عنان تو نهادم
مکافات این مکرمت را که در حق من کردی عبدالله گفت همچنانست که میگوید و من
این منت بزرگ را که ارزانی داشت بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان
خود را این فخر ذخیره نهادم و فضل ربیع اسب بگردانید و بخانه باز شد یافت محمدت و برای
خویش را شکوه بزرگان و افاضل حضرت بجای خویش رفت و مردمان را معذرت
میکرد و باز میکرد و اند تا شب بداشت و عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای
آورد و بازگشت این حکایت بپایان آمد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست که این
بزرگان روزگار بر چه جمله بوده‌اند و اما حدیث ملطفها بدان وقت که مأمون بمرو بود
و طاهر در مرتبه بدر بغداد برادرش محمد زبیده را بپیچید و در آن جنگها مرب رفت
و روزگار می‌کشید از بغداد و مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمأمون تقرب میکردند
و ملطفها می‌نبشتند و از هر گونه گروهی از مردم مأمون محمد تقرب میکردند و ملطفها می‌نبشتند
و مأمون فرموده بود تا آن ملطفها را در خریطه نهاده بودند و نگاه میداشتند
و همچنان مختوم چون محمد را بکشتند و مأمون ببغداد رسید خازنان آن ملطفها را که محمد را کشته بودند
فرموده بود پیش مأمون آوردند حال آن ملطفها که از مرو نبشته بودند بازنمودند
مأمون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل و حال سقطها خویش و از آن را
باز راند گفت درین باب چه باید کرد حسن گفت خائنان سره و جانب را دور
کرد مأمون بخندید و گفت یا حسن آنگاه از دو دولت کس نماند و روزگار
و بدشمن پیوستند ما را در سپاه ندیم ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک و این
مردمان منزل نشده داشت که حال میان ما چون خواهد شد بهتر آمد خویش را

می‌نگریستند هرچند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امثال نگاه می‌بایست داشت
و کس بر راستی زبان نگرده است و چون خدای عزوجل خلافت بما داد و این
این فرو گذاریم و روی بدل کس رسانیم حق گفت خداوند بر حق است و این
رای بزرگ که خداوند بر اطلاع چشم بد دور باد بس فرزند امیران تا آن ملطفها
و پیش نهادند تا آن ملطفها برخواندند و غرض ازین دانسته که غرض آن
حکایات چیست و مردو تمام شد ولیکن تاریخ از شدم و غرض در آوردن حکایات
آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن
خود یار شود و از روزگار ما عدت یابد و پادشاهی و دیگر آرکشد چیست باز
آن تکلف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و طمع خویش
خوند که آن درجه که فلان یافت دشوار است بدان رسیدن که کند و کامل
شود با فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید تا همت بر کار آرد تا بدان
درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزوجل وی پرورش داده
باشد همتی بلند و فهمی تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت با علمی
و تن را بدان ننهد و عجز باز گردد و سخت نکو گفته است درین باب یکی از بزرگان

شعر
ولم ار في عيوب الناس شيئا كنقص القادرين على التمام

و فایده کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که از آنها تدریج بر خوانند و آنچه باید
و بکار آید بردارند والله ولی التوفیق امیر شهاب الدوله رضی الله عنه چون از
دهمان رفت آنجا و نزد سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوی قضاة
و اعیان و رئیس و عمال که وی آمد عیان باید که کارها ساخته باشند و حاجب
غازی که اثری بدان نیکویی از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان پسندیده می
کرده ثمرات سخت با نام خواهد یافت باید که بخدمت آید با لشکرها و اگر آنچه وی
بوده و چه آنگه نبوی فراز آورده است همه آراسته با سلاح تمام و دانسته آید که آنچه
که نبوی اثبات کرده است هم بر آنچه که وی دیده است و کرده است

وزیا و تنها

وزیا و تنها باشد و ملطفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است
و اگر در چیزی خللیت بودی در باید یافت که آمدن ما سخت نزدیک است
چون نامها در رسید اغیلتاش سرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد پیش
گرفتند و آنچه ساخته بود بتمامی بساختند و بتکلف که گمان گشت اهل سلاح
آوردند و امیر مسعود به روستای بیهق رسید در ضمان سلامت و نصرت و غازی
سپاه سالار خراسان بخدمت استقبال رفت با بسیار لشکر و زینتی و آلتی تمام و چون
امیر بر سر بالای بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود
تا او را گرامت کردند و بازو گرفتند تا فراز آمد و رکاب امیر ببوسید امیر گفت آنچه
بر تو بود کردی آنچه ما را می‌باید کرد بکنیم سپاه سالاری و لادیم ترا امروز چون در ضمان
سلامت بنشابور رسیم خلعت بر افزوده آید و غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و
سپاه و داران مهتر سپاه سالار خراسان شدند و بنشاندند و وی از امیر بایستاد و نقیبان را
بخواند و گفت لشکر را باید گفت تا تعبیه در آیند و بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند
و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگذشتند
و آوازهای بوق و دهل و نعره مردان بخاست سخت بقوت و نخست جنیبتان
بسیار با سلاح تمام و برگستوان و خفتان ساخته با علامتها و مطردها و خیل خاصه
او بسیار سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل خیل سرهنگ می‌آمد سخت نیکو تمام
سلاح و خیل خیل می‌گذشت و سرهنگان زمین بوسه می‌دادند و می‌ایستادند و از چاشتگاه
تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند پس امیر غازی سپاه سالار را
و سرهنگان را بنواخت و نیکوییها گفت و از آنجا بالا برفرود آمد و دیگر روز برنشست
و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود میان و غاز حرکت کرده بود
و بخوابگاه آمد در شهر نشابور بس کس مانده بود که همه با غدتهم استقبال
و نظاره آمده بودند و دعا می‌کردند و قرآن خوانان قرآن همی خواندند امیر
رضی الله عنه هر کس را از اعیان نیکوییها می‌گفت خاصه قاضی

امام صاعد را که استادش بود سردمان برین ملک تشنه بودند روزی بود که
کس مانند آن یاد نداشت و چون کرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند
و پس سوی باغ شادیاخ کشید و بسعادت فرود آمد دهم شعبان این سال و بناها
شادیاخ را فرشها که تا اکنون بنا بسته بودند هم از آن وزیر حسنک از آن فرشها
که حسنک ساخته بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت و کسانی که
آن را دیده بودند و در پنجشنبه تا مرا آگاه هستند دیگر روز و جمعه تاج که در میان
باغ است بر تخت نشست و بار داد و بار دادنی سخت با شکوه بسیار غلام با ستاد
از کران صفه تا دور جای و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار
ایستاده و او لسپاه و حشم پیاده و برسم خدمت و بنشستند و بسیار غازی سپاه سالار را
فرمود تا بنشانند و قضاة و فقها و علما در آمدند و وصفها گفتند و تهنیت
و تعزیت و امیر رضی الله عنه را نیکو نواختند و آن اقبال که بر قاضی صاعد و بو محمد یحیی
و بو بکر اسحق محمشاد کرامی کرد بر کس نکرد پس روی بدیشان کرد و گفت این شهر
پس مبارک و آزاد و مردم آن را دوست دارم و آنچه شما کردید در هوای ما هیچ
شهر هیچ کس نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیداست که سخت زود بتعجیل
خواهد شد بفضل ایزد عز ذکره و چون از آن فارغ شده آید نظرها کنیم اهل این را و این
شهر زیادت نظر مخصوص باشد و اکنون بفرماییم تا عاجل الحال رسمها جستنی نو را
باطل کنند و قاعده کارها بنشابور در مرافقات و خراج بر رسم قدیم باز برند
که آنچه حسنک و قوم او کردند بجایی رسید بدان وقت که بهراة بودیم
و آن را پسندیده نمی بودیم اما روی گفتار نبود و آنچه کردند خود رسد پاداش آن
بدیشان و در هفته دو بار مظالم خواهد بود مجلس مظالم و در سرای گشاده است هر کسی را
که سخنی است بباید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید
و سردن مظالم الکه حاجب غازی سپاه سالار درگاه است
و دیگر معتمدان نیز باشند نزدیک ایشان نیز می باید آمد

بدرگاه

بدرگاه و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد و اثر آن بکنند
و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها عرض کنند و محبوسان را باز کشند
تا رحمت آمدن ما بهمه و لهاور رسد آنگاه اگر پس از آن کسی را راه تهور
و تعدی رود سزای خویش بیند حاضران چون این سخنان ملکانه
بشنودند سخت شاد شدند و بسیار دعا گفتند قاضی صاعد گفت سلطان
چندان عدل و نیکوکاری در این یک مجلس ارزانی داشت که هیچکس را
جایگاه سخن نیست مرا یک حاجت اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی حاجت
و مجلسی مبارک امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح است گفت ملک داند
که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان در این شهر محتشم بوده اند و آثار
ایشان پیداست و من که صاعدم پس افضل و خواست ایزد عز ذکره
و پس از بزرگ علم از خاندان میکائیلیان بر آمدم و حق ایشان در گردن من است امام
و بر ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از حسنک و دیگران که املاک
ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد و آبای ایشان هم از بر کار افتاده
و طرق و سبل آن گردیده و اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد چنانکه
از دیانت و همت او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیچاره و فقیر مضطر
گشته اند بنوا شوند و آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن بطرق و سبل رسد
امیر رضی الله عنه گفت سخت صواب آمد آنگه اشارت فرمود بقاضی مختار
بوسعد که اوقاف را که از آن میکائیلیان است جمله از دست متغلبان بیرون کند
و بمعتمدی سپارند تا اندیشه آن بدارد و ارتفاعات از آن حاصل میکنند و بتسبیل
و طرق آن میرسانند و اما املاک ایشان حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم
که روزگار امیر ماضی پدرم در آن بر چه جملت بود الفضل و بو ابراهیم پسران
احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن
بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنیست از نظر فرموده آید و قاضی [illegible]

که چنین مصالح باز نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رقعه بشنیم
مکاتبت کند گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کسان و بیوتگان و سکان ری
بدیوان فرو شدند و حال باز نمودند که چه کشش و زیان و دو کلاه و بزرگان ترکان را
و هر کرا باز نخواستند بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل
گشتند و بسهل حقیقت با میر رضی الله عنه باز گفتند املاک ایشان باز داد و بر
و ایشان نظری نیکو فرمود و در این روزها خبر رسید از ری که چون رکاب عالی
حرکت کرد از نشابور جهان با بسیار مردم دل انگیز قصد ری کردند تا اقطاع و مشغول
شوند و مقدم ایشان از بقایای آل بویه بود رسولی فرستاد بسوی حسن سلیمان
و او اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند
تو خاموش می باش که آن جواب ما را می باید داد و آن رسول را شهر آوردند و
سه روز کار می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را بصحرا آوردند
و بر بالا بنشستند و حسن سلیمان با خیل خویش ساخته بیامد و بگذشت و بر اثر وی
مردم شهر بیامدند ده هزار مردم شهری بسلاح تمام بیشتر پیاده و از مردم شهر و ولایت جمعی
نزدیک تر و چون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی
و گفتند پادشاه ما سلطان مسعود محمود است و او را و مردم او را فرمان برداریم
و خداوند تو را و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زمین آب داده و [illegible]
باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و چنین باش مکن و مگوی که سلطان ما را
از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان رسته شد
رسول گفت همچنین بگویم و او را خلعتی کردند و آنچه دیده بود شرح کرد و تشنیع
غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را خطری
نباشد قصد باید کرد که تا دو سه روزی را بدست تو و هم وقت بر نشستند و آهنگ
ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند
رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم که می رسید و در آن

مدت

مدت که رسول آمده بود و بازگشته چون پیکه کر رسیدند و شهر نزدیک بودند
حسن سلیمان گفت این حشمی او باشند که پیش آمدند از هر جای فراز آمده
یکساعت از ایشان کرانستان توان کرد نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
و حجت گرفت تا اگر باز گردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم و در خون
ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغرور آل
بویه و گفتند مکن و از خدای عز و جل بترس و در خون این چندین غوغا که فراز آورده شوی
که که سلطان در راعی ناشستی از بهر بزرگ زادگی تو که دست تنگ شده بود با
اقتراحی کمی تر احتی گذاریم و از این گروهی بی سر که با تو است بی حرمتی و این
مردان مسکوئیم تا خونی ریخته نگردد و ملتی را سوی تو فرستنده ایم خطیب رفت
و این پیغام بداد و آن مغرور آل بویه و غوغا در خروشیدند و [illegible]
کردند و چون آتش از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب بازگشت و گفت
که ایشان جواب جنگ دادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش داشت و قومی را که کم صلاح تر بودند
ساخته بداشت و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر بدروازه آمده بودند حسن
و اعیان را گفت کسان گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون
آیند و فرمایند تا بجایگاه خویش می باشند تا من و این مردم که ساخته
جنگ شده ایم پیش مخالفان رویم و هر کس و اعیان کسان گماشتند و این احتیاط
کردند و حسن متوکلا علی الله عز ذکره پیش کار رفت سخت آهسته و ترتیب پیادگان
جنگی پوشیده و در پیش سواران بایستادند و مخالفان نیز در آمدند و جنگی قوی پای
و چند بار آن مخاذیل نیرو کردند و حمله آوردند اما هیچ طرفی نیافتند که صف حسن
سخت استوار بود و چون روز گرم تر شد و مخاذیل را تشنگی دریافت و مانده شدند از یک
نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران
بحمله کردند حمله افکندند بفیروزی خویشتن را بر عقب ایشان زدند و علامت

مغرور آل بویه را بستند و ایشان را هزیمت کردند هزیمتی هول و در شهر آب
تازی درافتادند بیاره و چند تن که نیک اسبه بودند بجستند و از ایشان پیاده
در مازن میان جویها و بستانها و وزیرنا و حسن کوفت و امید و حشمی بزرگ
افکندند بکشتن بسیار که کشتند تا پس ازان دانا بماکنند شود لیزری و نیز بدینسان
مردمان حسن حرش برگزاردند و کشتن کردند وقت نماز دیگر حسن بمنادی
فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشند که بیگاه شد دست بکشیدند و شب
درآمد و قوم شهر بازآمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جائی پنهان شده بودند
چون شب آمد بگریختند و دیگر روز حسن کوفت تا اسیران و سرها را بیاوردند اسیر از
هشتصد و اند سر و کمتر از دویست و اند تن اسیر بودند مثال داد تا اسیران
راه که آن مخاذیل آمده بودند بپایها بردند و سرها را از آن سوها دیدند صد و بیست
دار بردند و از آن اسیران و مفسدان که قوی‌تر بودند بر دار کردند و حشمی سخت
بزرگ بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید آنچه دیدید باز گوئید
و هر کسی را که پس ازین آرزوی دار است و سر بیاد و دار پایدار ایران
برفتند و مردم ری که زندگانی خداوند دراز باد بهر چه گفته بودند وفا کردند
از بندگی و دوست داری و هیچ چیزی باقی نماندند و بفر دولت عالی اینجا
حشمی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی
چند این اعیان را احمادی باشند مزن چه کردند تا در خدمت حریص‌تر
گردند ان شاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت
سخت شادمانه شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و بشیر آنرا اکرام [illegible]

آمدن ایلچی خلیفه القادر بالله و آوردن منشور و خلعت

و بسیار کرامت کردند اعیان نشابور بعلی رفتند بشکر رسیدن امیر
نیشابور و تازه شدن این فتح و بسیار قربانها کردند و صدقها دادند و هر روز
امیر را نشاطی رقی می‌بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیرالمؤمنین القادر

بالله

بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسید و باری آن کرامت است که حق باد
بداریم که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضی الله عنه برسیدن این
بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا و مردم
شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که بنزدیک
نشابور رسید خواستند که جوازها زنند و بسیار شادی کنند پیش گفت نباید کرد
و امیر را تعصبی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود انار الله برهانه هرچند بمراد وی آمد
و این تقربان نمی‌سکویم تا وقتی دیگر باید افکند گفتند اکنون عزیزت بر آمد و هر روز
کارها بمرادتر است و اکنون رسول هم از بغداد می‌آید با همه مرادها اگر قاضی
ببیند و خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکنند بداند که دوستی و هم
خداوندها کند تا تکلف بی‌اندازه کشند قاضی گفت نیک آمد و خوب میسکویم
و سخت بوقت است دیگر روز امیر را گفت و دستوری یافت و قاضی باز
بازگفت که تکلفی سخت تمام باید کرد و بر پیش بخانه باز آمد و اعیان محله‌ها
و بازارها را بخواند و گفت امیر دستوری داد و شهر بیاراستند و هر تکلفی که توان کرد
بباید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوستتر گیرد
که این کرامات ازو او شهر با خاص بود گفتند فرمان برداریم و بیاراستند و کاری
ساختند که کسی بهیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت چنانکه از دروازه‌ها تا شهر
تا بازار جواره و قبه زده بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته
بودند چون این کارها ساخته شد خبر رسید که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید و همه
داران بدره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر بنشستند و پیش شدند با آنکه
بزرگ و تکلف بی‌اندازه سپاه سالار در پیش کوکبه و دیگر قضاة و سادات و علما و فقها
و کوکبه دیگر اعیان درگاه خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکوتر رسول را ابومحمد
هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه در شهر آوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از
شعبان این سال و اعیان و مقدمان از سپاه از رسول جدا شدند [illegible]

بازشدند و تعبیه‌داران او را بیاوردند و می راندند و مردمان
درم و دینار و شکر و چیزی می انداختند و روزی گران بانگ و غریو و شغبی
بود که مانند آن کس یاد نداشت و تا میان دو نماز روزگار گرفت
تا آنگاه که رسول را در سرای رسول بسرای که ساخته بودند فرود آوردند و چون بسرای
فرود آمد تخت خوردنی که ساخته بودند رسول و مرسال داد تا پیش آوردند
سخت بسیار از حد و اندازه گذشته رسول در تماشای آن خوردن متحیر
بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دیدم ندیده‌ام.
و چون از آن خوردن فارغ شدند نزلها پیاپی بردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار
درم سیم گران مایه چنانکه تنخر گفت و امیر رضی الله عنه نثار بر آن رسول فرمود
گفت و پس از آن دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش آوردند تکلف
که حکم است بکرد و بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را پیدا فرمود از حدیث لشکر
(مجلس) و درگاه امارت و غلامان و مرتبه‌داران و جز آن آنچه مرین ماند بفرمای تا سپاه سالار را
تا راست کنند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد کنند و آنچه آیین
بنده است و خوانده‌ام و دیده از آن سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند
امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند امیر گفت فرمودیم تا رسول
خلیفه را پیش آرند با آنچه از منشور و خلعت و کرامات و لقب آورده است و آنچه بجای
کرده آید جز آن بهر جای باید که لشکر را امشب همه کارها ساخته
ساخته کنند دیگاه بجمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه
از آن تمام‌تر نباشد تا بفرمائیم که چه باید کرد گفت چنین کنم آنگاه گفت و آنچه فرموده
بود بفرمود و مثالها که دادنی بود بداد و امیر رضی الله عنه در معنی غلامان
و جز آن مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر سالار غازی در درگاه آمد
با جمله لشکریان و بایستادند مثال داد و جمله سرهنگان را تا از درگاه بدو صف بایستادند
با خیلهای خویش و علامتها با ایشان نشانها آن دو صف از دو جانب شارع

بداد

بدو جای رسید و درون باغ از پیش صفه تاج تا درگاه غلامان و دوروی
بایستادند با سلاح تمام و قباهای گوناگون و مرتبه‌داران با ایشان
فرستاده بودند از بهر آوردن خلعت را از نشابور و بر روز نزدیک رسول آمده بودند
بوسهل پوشیده و نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها نگاشته و فرو بسته
و درجها آن راست کرده باز در خریطها و دیباها سیاه نهاده باز فرستاده چون رسول
و در نزدیک رسول رسید بنشاندند او را و جنیبت و سیاه پوشیده و لوا بدست سواری
داده و رفقا و رسول می آوردند بر اثر رسول استران موکبی می آوردند با صندوقها
خلعت خلافت و ده اسب از آن دو با ساخت زر و نعل زر و شست حمل
و برقع و کمر رسول بسیار آراسته بودند و نیکو ساخته و درم و دینار می انداختند
تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید و آواز دهل و بوق و نعره خلق برآمد و رسول
و اعیان را در میان دو صف لشکر می گذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار
می کردند تا آنگاه که بتخت رسید و امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیا
و حشم نشسته بودند و ایستاده رسول را آنجا گاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند
تخت برسم پیش آمد و دستبوس کرد پیش تخت بنشاندش چون بنشست از امیر المومنین
سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خاست
و منشور و نامه را بر تخت بنهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد
و خواندن گرفت چون بتحمید امیر برآمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را
بوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر بکرد فصلی از آن بگفت
پس صندوقها برگشادند و خلعتها بر آوردند و جامه‌ها دوخته و نادوخته رسول
بر پای خاست و مصحف و داج بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر
بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت برزآمد و مصلی باز افکندند
که یعقوب لیث بر این حمله کرده بود و امیر مسعود خلعت پوشیده و دو رکعت
نماز کرد و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد و چون خلعتها بپوشید

بر جملگی ولایت پدر ارزانیت خلعت و تاج و طوق و اسپ سواری پیش داشتند
و شمشیر حمایل و آنچه رسم بود از آنجا آوردن و اولیا و حشم نثارها پیش تخت
بنهادند بحث بسیار و رخنه اندازه گذشته و رسول را بازگردانیدند و از جمله
بر جهت نیکوتر سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا بیست
هزار درم بدرویشان دادند و بیل اهل بساط و خوان آمدند و خوانی تکلف
بسیار ساخته بودند و رسول را بیاوردند بر خوان سلطان نشاندند و چون نان خورده آمد
رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و باکرامت بسیار بخانه باز بردند و بنماز
دیگر آن روز صلتی ارزانی رسول دار ببردند دویست هزار درم و پنج استام زر
و پنجاه پاره جامه از هر نوعی و از عود و مشک و کافور چندین خریطه و دو ستوری داد
تا برود و رسول برفت سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامه‌ها نبشتند بهراة و پوشنگ
و طوس و سرخس و نسا و باورد و بادغیس و گنج روستا به بشارت این حال که او را
تازه گشت از مجلس خلافت و نبشتها رسیده از منشور و نامه و القاب پدید
کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود
که نبشتم ناصر دین الله حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله امیر المؤمنین
و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدوله
و امین الملة و نظام الدین و کهف الاسلام والمسلمین و ولی امیر المؤمنین بتو مفوض
کرد و آنچه تو گرفته ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس از این
گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران این نامه‌ها
ببردند و در این شهرها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند و حشمت او
در جهان گسترده شد و چون این رسول بازگشت سلطان مسعود قوی دل شد
کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگرفتند و سلطان
مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمه رمضان این سال و هم این
روزها فرمود تا قاضی صاعد را و پسرانش را و سید ابو محمد علوی را

و بوبکر

و بوبکر محمشاد را و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهراة آمد دوازده
از این ماه و در کوشک مبارک فرود آمد و آنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان
عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند سلطان را در آن صفه و دیگری در باغ
عدنانی ساخته بودند خوانها دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان لشکری
و خیل‌تاشان را و بر آن خوانها بنشاندند و شعرا شعر خواندند و در میان نان خوردن
بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند
پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب نکرده است و اگر عذری بود که کارها
بر مراد نیست اکنون رای بزرگ خداوند ببیند نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب
خواست و بسیار دردادند و مطربان زخم گرفتند و نشاطی بالا گرفت و شراب
دادن گرفتند چنانکه همگان خرم بازگشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب
نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه میرسید از جانب لشکر غزنین که چه کردند و چه می‌سازند
بر موجب آنچه خداوند کارها می‌ساختند تا پیشگاه روز دوشنبه دوم شوال ناگاه منگیتراک

آمدن منگیتراک برادر حاجب علی از غزنین و خبر بقید ساختن امیر محمد در قلعه کوهتیز

برادر حاجب بزرگ علی قریب و ارجمند حصیری ندیم در درگاه سلطان مسعود رسیدند
در وقت سلطان را آگاه کردند فرمود که بار دهید درآمدند و زمین بوسه دادند و گفتند
مبارکباد بر خداوند پادشاهی که گرفته شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را
بسیار بنواخت و نامه حشم تگیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستدند
و بخواندند پس گفت حاجب آن کرد که از خرد و دوستداری وی چشم داشتیم
و دیگران که او را متابعت کردند حق بارا بشناسند و حق خدمت کاران رعایت
کرده آید شما سخت بتعجیل آمده‌اید بازگردید و روزی بیاسایید و بسازید و دیگر باره
تا پیغامها بگزارید و جوابها باز نمایند و هر دو بازگشتند و بیک موضع در سرای
فرود آوردند و بسیار خورده‌فی و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه
رفتند و سلطان چون ایشان را بازگردانید بو سهل و طاهر

و پیر او اعیان دیگر را بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار
گرفت بر آنکه نماز دیگر منکیتراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی بسزا
دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر و هر دو تن را ببرند و منکیتراک و حصیری را
بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی
بودند و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند چون بازگشتند سلطان فرمود
تا منکیتراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند قبا سیاه و کلاه دو شاخ
پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ایشان که بزرگ
دولت را و در حاجب بزرگ علی آنتی وی زمین بوسه داد و بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را
خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را دهند و برا اینز پیش آوردند سلطان
او را نیز بنواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در هوا و دوست
داری ما و ما چنین خدمتی و حق تو واجب تر گشت و این اعتقاد است در همی
بر اثر نیکوئیها مینی او دعا کرد و بازگشت و امیر همه اعیان را و خدمتکاران را فرمود
تا بخانه آن دو تن رفتند بتهنیت و سخت نیکو حق ایشان گزاردند و نماز شام
فرمود سلطان تا جواب نامه حشم تکیناباد باز نبشتند با نواخت و بحاجب
بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت
و مثال نامها نبشته شد و نفرستادند و خیلتاشی و مردی از عرب را با ایشان
دو سوار آن نامزد شدند و بمنازل رفتن را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب

ذکر ما انقضی من هذه الاحوال و الاخبار مکرره بعد هذا و ورود العسکر من تکیناباد بهراة [illegible]

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدیم که آن دو سوار خیلتاش و اعرابی بتکیناباد
در رسیدند با جواب نامها حاجب بزرگ علی قریب در باب خلعت گوهر
و امیر محمد مثال برین جمله بود و گلبکی حاجب داد و لشکر را گفت فردا
شما را مثال داده آید که سوی هراة بر چه جمله باید رفت آن
سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود

یاد کردن

یاد کردن حاجب را و احوال امیر مسعود و روزگار ملک را در محمد تعریض
و پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه
که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش
گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هراة
و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته آید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده ام چون جواب
نامه از هراة برسید بر دست خیلتاش و از عرب مردی خوانده آمد چنانکه
نموده ام پیش از این حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز برنشست و بصحرا آمد
و جمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید سوی هراة برید بر حکم فرمان
سلطان که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشند که لشکر هندوان که
با من بباید رفت و من ساقه باشم و پس از اینجا بر اثر شما حرکت کنم گفتند
چنین کنیم و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس نماند از استاد
و اعیان و درویش شناسان چون ندیمان و جز ایشان بیشتر تعجیل کردند تا بیش
آمدند و گفته برفتند و وزیر حسنک را در شب برده بودند سوی هراة
که فرمان توقیعی رسیده بود که وی را پیش از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان
سه سوار آورده بودند از آن بوسهل زوزنی چه بر وزیر حسنک خشمگین بود
و صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر مشکان همچنین گفت رفت و چون
حرکت خواست کرد بنزدیک حاجب بزرگ علی رفت و تا جایگاه بماند و باز
آمد و برفت با بوالحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند نبیه با ندیمان
و بسیار مردم از هر دستی و بحث اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را
گفتم بخواهم رفت شغلی هست بهراة که من رهی شود تا آنگاه که حاجب
بسعادت در رسید با من خالی کرد و گفت بدرود باش ای دوست نیک که
روزگار دراز بهم بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم گفتم حاجب در دل چه دارد
که چنین نومید است و سخن بر این جمله میگوید گفت همه راستی و خوبی دارم و در دل

از حسن خیانتی و کژی نیامده است و اینک گفتم بدرود باشید نه آن خواستم
که بر اثر شما بخواهم آمد و لکن بدرود باشید و بحقیقت بدانکه خداوند است که سلطان
مسعود چشم بر من افکند پیش شما نه چندان ناخوشها و نیکو خطها با فرط
و بخط خویش فصل نبشتن و برادرم را حاجبی دادن همه فریب است و چون این
مرد پوشیده نشود همه دانسته است تا بهانه ندارم رسم که علی دایه بهراة آمد
و بلکاتکین حاجب و گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان و امثال این قوم نیز
بسلطان رسند ادرارات دارند که حاجب علی در میانه نباید و عاری حاجب سپاه
سالاری یافته است و میگویند همه ولیت مراکی تواند دید و بحث آن است
بر من که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر جنسی پیش گیرم و غلام
و انبوه که دارم و تبع و حاشیت در راه سیستان گیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد
بدین لشکر ضبط توان کرد که آنجا قومی اند نابکار و می ماید دو دم کنده و دولت
برگشته تا ایمن باشم اما تو پیش این خداوندان بنه نشنید و سر آن من باشم
و ملوک اطراف سپس آن خداوند من محمود سزد که بیند پادشاهی
چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش
پیش از مرگ بنه دانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا ندارم که مرا جای بر گوشت
کشند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که گناهان
بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوندزاده را بگذارند تا مرا زنده مانند
که بترسند روی میر مال و حطام من بگردد و خویشتن را بدنام کنند و با دل که خداوند
من گذشته شد مرا سخت درازگ خطا بغداد امروز بدانستم و سود نمی دارد و ما آوردن محمد
بر کار پیش چه کار بود که می بایست کرد تا خداوندزادگان حاضر آمدندی و میان
ایشان سخن گفتندی و اولیا و حشم در میانه توسط کردندی من که نمی بودمی از آن
که رجوع بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی نکردم و در این جهان ترا از باور
بودم و جان بر میان بستم و امروز همگان از میان بجستند و هر کسی خویشتن را

دور کردند

دور کردند و مرا علی امیرنشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان
باشد که خدای عز و جل تقدیر کرده است بقضا رضا دادم و هیچ حالی بر
نامی اختیار نکنم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد خیر خیر و خوبی باشد
چون بهراة رسیم اگر حدیثی رود و مراجعه باید کرد گفت از این معانی روی ندارد
گفتن که خود دانم که بدگمان شده اند و با تو در این ابواب سخن گفته ام
که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی رود حاجبی و یقین دانم که زود تا انگاه
که من بقصه ایشان پایم حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت تا نگرم
چه رود و ترا بباید دانست که کارها همه دیگر شد که چون بهراة رسی خود بینی تو
در کار خود تحیر گردی که قومی نو پیش کار فرو گرفته اند چنانکه محمودیان در
میان ایشان بمنزلت خامیان و بیگانگان باشند خاصه بوسهل زوزنی
بر کار شده است و قاعدها نهاده و همگان بجز بدو حال با سلطان مسعود است
که است که آن پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاک اید این فصول بگفت
و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد و برفتم و من که بوالفضلم بگویم
که چون علی مردی کم رسد و این که با استاد من هرچه سخن گفت گفتی آنچه بدو
خواهد رسید می بیند و میداند و پس از آن که او را بهراة فرو گرفتند و کار وی
بپایان آمد مدتی دراز پس از آن شنودم که وی چون از تگیناباد پیش امیر مسعود
بسوی هراة رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد خویش بغزنین بمردی که او را ثقتی
گفتندی و پسرش محسن که امروز بر جای است در آن نامه بخط علی این فصل بود که
من رفتم سوی هراة و چنان گمان میبرم که دیدار من با تو و با خانگیان ما
همانا که است از آن بود که در هر بابی شافی نبود و پس اگر بلطف ایزد عز ذکره خلاف
آن باشد که می اندیشم در هر بابی آنچه باید فرمود بفرمایم از بوسعید
دبیرش این باب شنودم پس از آن که روز علی بپایان آمد رحمة الله
علیهم اجمعین چون لشکر بهراة رسید سلطان مسعود بنشست

و بصحرا آمد با شکوهی و عدتی و زینتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش آمدند
از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان مانست
که از دوزخ بهشت و جنات عدن یافته اند و همه بیگان را بر زبان میرفت از احوال
گذشته و کارها همه بر غازی حاجب میرفت که سپاه سالار بود و علی دایه
تیز سخن بتکلف و مرتبتی داشت آنکه از غزنین غلامانرا بگردانیده بود و نشابور
رفته و لکن سخن او را محل سخن غازی نبود و خشمش می آمد و همه در حال بودی
استاد ابو نصر را بحث تمام نبود و لکن بدان مانست که گفتی محمودیان
گناهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان و کار ابو
نصر بجهت میرفت و سوی دیوان رسالت می نگریست و طاهر دبیر می نشست
بدیوان رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی باغزار رسید
با پیل و خزانه و لشکر هند و همگان سخت شادمانه شدند و چنان شنودم که هیچ گونه باور نداشتند
که علی بهراة آید و متعجبان شدند و پذیره وی رفتم با هرکسی بلطفی و نوعی از نواخت
و دل گرمی و در اورش بنکراک حاجب می نشست و می گفت زود تر بباید آمد که کارها

آمدن حاجب علی قریب از غزنین و مقید ساختن او و کدخدایش

برمراد است و روز چهارشنبه سیم ماه ذی قعده این سال در رسید سخت پگاه
با غلامی چند و بنه و موکب او زی بر بیخ دشت فرنک سخت و تاریک بود
از راه او بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی نشست و از این سرای که گفته
سرای دیگر سخت فراخ و سبز و گذشت آن باغ با غلامها و بناها و دیگر که امیر محمود
ساخته بود و بودی که سلطان آنجا بودی سرای عدنانی و آنجا بار
دادی و بودی که بدان پیش ابا خویش بودی علی چون بدهلیز بنشست
هر کسی که رسید او را پیشان خدمت کردند که پادشاهان را کنند
که دلها و چشمها بحشمت این مرد آگنده بودی هر گیرالطف
میکرد و در هر خنده میزد و هیچ روزگار من او را با خنده فراخ

ندیم الا تبسم که صعب مردی بود و سخت فرو شده بود چنانکه گفتی میدانست
که چه خواهد بود و روز شد و سلطان بار داد اندر آن سرا با از باغ عدنانی که گفته
و علی و اعیان اندر این سرای اندر باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر
از آن در که بر جانب شارستان است و سلطان بر تخت بود اندر آن بنائی
که پیوسته بدان خانه بهاری و التونتاش را بنشاندند بر دست راست تخت
و امیر عضد الدوله یوسف عم را برابر نشاندند و اعیان و محتشمان دولت نشسته
و ایستاده و حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد
و سلطان دست برآورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد تا ببوسید
و دری عقدی که بر سر تخته قیمتی پیش سلطان بنهاد و هزار دینار سپاه داری
داشت از جهت وی نثار کرد پس اشارت کرد سلطان او را تا بر
دست چپ بنکراک حاجب بازوی وی بگرفت و برابر خوارزمشاه التونتاش
حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش
آمدی در خدمت و در هوای ما رنج بسیار دیدی گفت زندگانی خداوند
دراز باد همه تقصیر بوده است اما چون بلفظ عالی سخن بر تحمیل رفت
بنده قوی دل و زنده گشت التونتاش خوارزمشاه گفت خداوند دور دست
افتاده بود و دیر رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی ولایتها
بدان نامداری بدست آمده است آن فرزند اشتیاق آمدی و ما بنده کار از همه
هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت آن بیافتیم و بنده علی
رنج بسیار کشیدی تا فتنی نیفتاد و بنده هر چند دور بود آنچه صلاح اندر آن
بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یکرویه گشت و بی آنکه چشم زخمی افتاد
و خداوند جوانست در جای پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزگاری
سخت دراز از جوانی و ملک برخورداری باشد و هر چند بندگان
شایسته بسیار اند که نو رسیده اند و در خور اند رسیده و اینجا پیری

چند است فرموده حضرت سلطان محمود و اگر رای عالی بیند ایشان را
نگاه داشته آید و دشمن کام کرده نشود که پیرایهٔ ملک پیران باشند و بنده
این نه از بهر خود را میگوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده است اما نصیحتی است
که میکند هرچند که خداوند بزرگ تر از آنست که او را به نصیحت بندگان حاجت آید
ولیکن تا زنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان
گفت که سخن خوارزمشاه مارا برابر سخن پدر است و آن برضا بشنوم و نصیحت
مشفقانه او را بپذیرم و کدام وقت بوده است که در مصلحت جانب ما نگاه نداشته است
و آنچه دراین روزگار کرد بر همه روشنست و هیچ چیز از آنچه گفت و نبشت بر ما پوشیده
نمانده است و حق آن رسیده آید خوارزمشاه آلتونتاش برپای خاست
و زمین بوسه داد و بازگشت هم از آن در که آمده بود و حاجب علی نیز برخاست
که بازگردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست و قوم بازگشتند و سلطان با وی
خالی کرد چنانکه آنجا منگیتراک حاجب بود و بوسهل زوزنی و طاهر دبیر و عراقی
دبیر ایستاده و بر در حاجب سرای ایستاده و سلاح داران گرد تخت و غلامی
صد وثاقیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را آنجا بکوزگیر
باید داشت یا جای دیگر که اکنون میان گرمی در رکاه او را روی برادر و ما قصد
بلخ داریم این زمستان آنگاه وقت بهار چون بغزنین رسیدیم آنچه رای واجب
کند درباب وی فرموده آید علی گفت فرمان امروز خداوند راست و آنچه رای
عالی بیند نیز باید کوهتیز استوارست و حاجب بکتگین در پای قلعت منتظر فرمان
گفت آن خزانه که نهادش حسن کیل کرد سوی گوزگانان حال آن چیست
علی گفت زندگانی خداوند دراز باد حسن از آنجا بقلعت شادیاخ
رسانیده است و او مردی پخته و عاقبت نگرست چیزی نکرده است که
از عهده آن بیرون نتواند آمد اگر رای عالی بیند مگر صواب باشد
که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه را بیاورد گفت بسم الله

بازگردد

بازگردد و فردا آی تا بپا سازی که با تو تدبیر و شغل بسیارست علی زمین بوسه داد و
برخاست و هم از آن جانب که باغ آمده بود راه کردند مرتبه داران
و برفت سلطان عبدوس را گفت به اثر حاجب برو و بگوی که فرمایی دیگرست
یکساعت در صفه که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را
گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی که تا کدام وقت داده است
و کدام کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهیم فرستاد تا عیسی معدان را برانداز و
که عاصی گونه شده است و بوالعسکر برادرش که آمده است تا از وی گریخته
آمده است و بر درگاه است بجای وی نشانده آید طاهر برفت و بازآمد و گفت
حاجب بزرگ میگوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال تمامی داده آمده است
و بحث ساخته اند هیچ عذری نتوانند آورد و هر کس را که فرمان باشد
برود سلطان گفت سخت نیک آمده است اما گفت حاجب را تا بازگردد
و منگیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز
نزدیک بنده باشد و دیگر بندگان که با او بند که بنده سی سال داده است
شوربای ساختن تا بازه روی گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت
باشد خدمتکاران ما را بباید ساخت منگیتراک دیگر باره زمین بوسه داد و بنشاط برفت
و کدام برادر و علی را سهمان میداشت که علی را استوار کرده بودند و آن پیغام
برزبان طاهر بحدیث لشکر و مکران ریح فی القفص بوده است راست کرده بودند
که چه باید کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
سلطان رسد در وقت ساخته و با سواری انبوه بدره بنه آوری و همه پاک
غارت کنی و غازی سپاه سالار رفته بود منگیتراک حاجب چون بیرون
آمد او را بگفتند آهنگ حاجب بزرگ در صفه است چون بصفه رسید سی نفر
غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند چنانکه
از آن برادرش کرده بودند و در خانه بردند که در پهلوی آن صفه بود فرمانشان

ایشان را نیست بر داشته که با بندگان بودند وکان آخر العهد بعلی تگین
علی رفت و کار درازش و نوشتن که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل
درین گیتی غدار فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد
و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی سخت نیکو گفته است شعر
لقد محتی قلبی بها سلطنه • و لم ابخس حول تلک الموارد • فان جسیمات الامور منوطة
بمستودعات فی بطون الاساود • و بزرگا مردا که او درین قناعت تواند کرد
و حرص را گردن فرو تواند شکست و پیر رودکی درین معنی نیز نشانه زده است
و گفته است شعر اذا ما کساک الله سربال صحة • و اعطاک من قوت تحل و تعذب
فلا تغبطن المکثرین فانما • علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب • و استاد رودکی گفته است
و زمانه پند شناخته است و مرد با نزا بد شناسا گرد شعر این جهان پاک خواب
کردار است • آن شناسد که دلش بیدار است • نیکی او بجایگاه بدست • شادی
او بجای تیمار است • چه نشینی بدین جهان هموار • که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب • زشت کردار و خوب دیدار است • و علی را
که فرو گرفتند ظاهر آنست که روزگارش فرو گرفته چون برسیم دیگر از احوال که
مکتب پیداست و اگر گوید که در دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست
ضمیر بندگان را مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کار منست و همگان رفتند و جائی
گرد خواستند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان فراخ محتشم
بزرگ توانستند کرد آن بود که گفتند وی را با امیرش نزد و امیر فرو گرفتن چه کار بود
چون روزگار او بدین سبب بپایان خواست آمد با قضا چون بر آمدی و نعوذ بالله
من قضاء الغالب بالله، و چون شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سالار
غازی از بدیره بنزدیک بازگشت و غلامان و بنه هر چه داشت غارت شده بود
و بیم بود که از بنه اولیا و حشم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت شدی
اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تاری زیان نشده

دوم

و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی تگین بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند سلطان
عبدوس را بنزدیک خوارزمشاه التونتاش فرستاد و پیغام داد که علی تا این
غایت نه آن کرد که اندازه پایگاه او بود چرا بخوارزمشاه تکلیت و اقتدا
بد نکرد و او را با وی در دیار چه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم آمدیمی و وی
یکی بودی از اولیا و حشم آنچه ایشان کردندی وی نیز کردی و اگر رادم را
آوردی سو فانی چرا کرد و خدای را عز و جل چرا فروخت بو کند آن گران که بخورد
روی در دل خیانات داشت و آن همه بار استقرار گشت تا او را نشانده آمد
که صلاح لشکر در آن بود بیجای او آسیبی نخواهد بود و جای حشمدار انگرکی
و نیکو میداریم تا آنگاه که رای ما در باب او خوب شود این حال با خوارزمشاه
از آن گفته آمد تا بر آنحضرت دیگر گونه نفتند و خوارزمشاه التونتاش جواب داد
که صلاح بندگان در آنست که خداوندان فرمایند و آنچه رای عالی
بیند که تواند دید و بنده علی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه
و چه به پیغام که آن حیا العقبا می باید کرد اما در میانه کاری بزرگ شده بود نیکو
نشنود و قضا چنین بود و مردم نام دارد هم شهامت دارد و چنو در دو نسبت
نباید و حاسدان و دشمنان دارد و خویش و ذریت خداوند بگفتار بدگمان
او را بیاد دهند که چیزی دیگر در دل دارد امیر جواب فرستاد که چنین کنیم و علی با برادرکان
شغلها بزرگ را این حال الشی دور داعی بود که بدو نموده آمد از سعدی شنودم
وکیل که در خوارزمشاه سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد اما تجلد
تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای بشده است و پیغام داد سخت
پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت
علی چه کرده بود که بایست با وی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم
نو ساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یک تن بماند تدبیر آن بسازند
و لطایف الحیل بکار آرند تا من زودتر باز گردم که آثار خیر در دولتها

نمی‌بینم و بوالحسن چنانکه جواب‌ها بازگفت او بود کی گفت ای سعدی مرا
نبوشتن مگذار که سلطان مرا هم از پدریان می‌داند اما چون مقرر است
سلطان را که غرض من آنست آنچه گویم جز صلاح نیست این کار را میان
بستم و هم امروز گرد آن برآیم تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه بمراد دل
دوستان بازگردد هرچند که این قوم نه خاسته کارشان دارند
آخر این امیر در این ابواب سخن با پدران سگو نیکه ایشان را بروزگار
دیده و از مرده است و بونصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم
و سلطان مرا نیکو خواه است و امید کاری نیکو کرده و از ثقات
شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید این همه رفته است
و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب اگر گوید لازمی
پرسد سخت حدیث خوارزمشاه آغاز کنم تا بمراد بازگردد اما هیچ حال
روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهند و بر دارند و اگر با وی در این
باب سخنی گویند صواب آنست که گویند وی پیر شده است و از وی کاری
نمی‌آید مراد وی آنست که از لشکری توبه کند و بتربت امیر ماضی بنشیند
و فرزندی از آن خداوند بخوارزمشاهی رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد
پیش آن خداوندزاده بایستند که آن کاری است راست بنهاده چون برین جمله
گویند در وی بنجد و یا بزودی بازگردانند چه دانند که آن ثغر
جز بحشمت وی مضبوط نباشد خوارزمشاه آلتونتاش همین در جواب خاسته
سخن خواجه بونصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بسیار امید و دم در دمید
و سلطان منشوری فرستاد و پیام بسپاه سالار غازی بولایت بلخ و سمنگان
و کسان وی از آنجا ببلخ رفتند و بزودی تا بنام وی خطبه کنند و کارها پیش
گرفتند و سخن همه سخن غازی بود و غلوها در حدیث لشکر او وی برفت
و بهر بابی را نیک از آن در وی می‌آمد و می‌ز گفتند آخر بیفکندش چنانکه

چهارم پس از این و سعید صراف کدخدای غازی با پیمان شد بکل قوم هم
والحق نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را انفه می‌شد تا کدخدا
و ندیمش شرف باشد و فریفته شد بتملقی و ساخت نرگسه یافت این
مشرفی کرد و خداوندش در و لو شد و او نیز و چاکر پیشه را پیرایه بزرگتر
راستی است و از پس برافتادن سپاه سالار غازی سعید در آسیا روزگار
گذشت و خاست و افتاد و برشغل بود و نبود تا بعد العز و الرفعه صار حارس
الدجله اکنون در سنه خمسین بمولتان است در خدمت خواجه عمید عبدالرزاق
که چند سال است که ندیمی او می‌کند متحول و دم قناعتی گرفته و شمار انرا
این اخبار بفضلی و دارم سخت روشن چنانکه آورده آید انشاءالله تعالی
و کار وزیر حسنک آشفته گشت که روزگار جوانی ناکردنیها کرده بود و زبان نگاه
ناداشته و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده و شاعر نیکو گوید شعر
احفظ لسانک لا تقول فتبتلی ⁂ ان البلاء موکل بالمنطق ⁂ و دیگر در بابت حود را
نعلت نیکو گفته است شعر ان الامور اذا الاحداث دبرها ⁂ دون الشیوخ تری
فی بعضها خللا ⁂ و از بو علی اسحق شنودم گفت بومحمد میکائیل گفتی چه جای بعض
که فی کلها خللا و وزیر بوسهل زوزنی با وزیر حسنک معزول سخت بد بود که در روزگار
وزارت بر وی استخفافها کردی تا حشم سلطان را بر وی دایمی میداشت
و ببلخ رسانید بدو آنچه رسانید اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنک را
بعلی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانه خویش برد و بدو هر چیزی
رسانید از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان
در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون
بر دشمن دست یافتند نیکوئی کردند که آن نیکوئی بزرگتر از استخفاف
باشد و العفو عند القدرة سخت ستوده است و نیز آمده است در امثال
که گفته اند اذا ملکت فاسجح اما بوسهل چون این واجب نداشت دول

بر وی خوش کرد به مکافات نه بوسهل ماند و نه حسنک و من این فصول از آن
جهت راندم که مگر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی
با نسخت ملطفۀ توقیعی سوی ختلی فرستاد بدر کشمر تا خواجه بزرگ احمد حسن را رضی الله عنه
در آن وقت بگشاید و عزیزا و مکرما به بلخ فرستند که مهمات ملک را کار است
و چون کسی بایستی بیاید تا حق وی را گزارده آید برا آنکه این خواجه را امید نیکو کرده
حدیث شود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از حشمت او نگاه داشت
و بهرام را از بهر ایشان فرستاده آمده است و بوسهل زوزنی کار گذشته مکحل بود
و حدیث و تاریخ فرزندان خواجه کرده بود و او را در وی بسیار نیکو نهاده بود تا
که در این حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه چون از این حال خبر یافتند
نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه به بلخ به چه تاریخ و به چه جمله آمده و وزارت
بدو داده شد و استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان می بود و به دیوان
رسالت نمی نشست و طاهر می بود به دیوان و کار بر وی می رفت چون یک هفته
بگذشت سلطان مسعود رحمة الله وی را بخواند و خالی کرد و بسیار بنواخت و گفت
چرا به دیوان رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر آنجاست
و مردی است سخت کافی و بکار آمده و احوال و عادات خداوند نیک دانسته
و بنده پیر شده است و از کار بمانده است مگر رای عالی بیند تا بنده
بدرگاه می آید و خدمتی میکند و به دعا مشغول می باشد گفت این چه حدیث است
من ترا شناسم و طاهر را شناسم به دیوان باید رفت که مهمات ملک پیش است
و می باید که چون تو دوتن استی و بیست و جز ترا نداریم که راست آید که
به دیوان نه نشینی اعتماد ما بر تو چندانست که پدر ما را بوده است
بکار مشغول باید بود و همان نصیحتها که پدرم را کرده می باید کرد که همه شنوده آمد
که ما را از کار وزارت تا شفقت و نصیحت تو مقرر است و رسم
خدای بجای آورد و با عزاز و اکرام تمام وی را به دیوان رسالت فرستاد و سخت

عزیز شد

عزیز شد و بحکم تنها تدبیرها خواندن گرفت و بوسهل زوزنی گمان قصد و عصمت
نه کرد و هیچ بگفتن سخن بگاه نشد تا بدان جایگاه که گفت از بونصر مشکان بیزار
نتوان ایستاد سلطان گفت بونصر را این بسیار نیست و از کجی نشنیده ام و کفایتی
کفایت او ما را به از این مال حدیث وی کوتاه باید کرد که به هستان منتقم که نیز
حدیث او کمتر شنید و بالعلاطیف گفت و از بوسهل شکایت کرد که در آب
بونصر چنین گفت و ما جواب چنین دادیم و او با بونصر گفت و از خواجه بونصر
شنودم گفت مرا از این بهتر گردد سلطان بخواند و خالی کرد و گفت این کارها
یکرویه شد بجمله و به هر رای بر آن قرار میگیرد که بدین روزی سوی غزنین رویم
و از آنجا سوی بلخ گشتم و خوارزمشاه که آنجاست همیشه از وی راستی دیده ایم و درین
روزگار بسیار خدمت از حد گذشته نموده ایم و به بلخ بازگردانیم و با خانیان مکاتبت کنیم
و در این حال با ایشان سخن گوییم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهد
تازه کرده شود و بهارگاه سوی غزنین برویم تو در این باب چه گویی گفتم هرچه
خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که میگوید نشاید
کرد گفت به از این میخواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هنر این کارها
باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد و دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که خوار
آید که سخن تلخ باشد و سخت خالی که بنده نصیحت آمیز باز نماید خداوند باشد
که با خاصان خویش بگوید و ایشان را از آن ناخوش آید و گویند بونصر
که نیکو بسته باشد و دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده آنست که
و دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید
گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که در این ابواب با من سخن
گوید چه محل هر کس پیداست گفتم زندگانی خداوند دراز باد و چون فرمان عالی
بر این جملت است نکته دو سه باز نماید و در باز نمودن آن حق نعمت این خاندان
بزرگ را گزارده باشد خداوند را باید دانست که امیر ماضی مردی بود

کردی را در جهان نظیر نبود و همه بابها در روزگار او عروسی آراسته و آماسته
در روزگار یافت و کارها را نیکو تأمل کرد و درون و بیرون آن بدید پس رای
گرفت و راه راست بنهاد و از آن بگذاشت و برفت و بنده را آن خوشتر آید
که امروز بر راه وی رفته آید و گذاشته نیاید که هیچکس را ممکن آن باشد که چون او بیند
که فلان کار بد کرد و بهتر از آن می بایست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که این در لشکر
درابها مخالف یکرویه و یک سخن گشت همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد
و حکمهای بزرگ را گرفت باید که بر این جمله باز آیند و بمانند امروز بنده این
مقدار باز نمود و معظم این است و بنده تا در میان کار است و سخن او را محل
شنودن باشد از آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد گفت سخت نیکو گفتی
و بپذیرفتم که همچنین کرده آید من دعا کردم و بازگشتم و حقا ثم حقا که دو هفته نرسید
و از هراة رفتن هم شاد که آن قاعدها بگردانیده بودند از خطاهای بزرگ
که رفته بود و پیش از آن که امیر مسعود از نشابور بهراة آمدی از غزنین
اخبار میرسید که لشکرها فرو آمد و جنگ را می سازند و زیادت مردم قاصد تعجب
گشت و خاطر عالی خویش را هر جایی میبرد و رسولی نامزد کرد تا نزد
علی تگین رود و مردی سخت جلد که دبیر ابوالقاسم رحال کشفدی و نامه نبشتند
که ما روی بسرا داریم اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس
خویش حاضر آید یا پسری فرستد یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد
گردد ولایتی بخشیم که بر این جانب است از آن بنام فرزندی از آن
او کرده آید و ناصحان وی باز نموده بودند که غرور و غایلت این حدیث بزرگ است
و علی مردی کینه ور است باز نه ایستد و دیرا آرزوها و دیگر چیزها چنانکه با او ده آید
کنایت که چیست و چون خوارزمشاه التونتاش مرد و پسر علی تگین شد و چنانکه
غارت کرد چنانکه پس از این در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم
و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که ستة خراسان بخوره بودند و سلطان حاجی ایشان را

بشمشیر

بشمشیر بلخان کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تا بیارند لشکر شوند
و ایشان بیامدند قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان و حدیثی چند
سره کردند و آخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند
چنانکه باز نمایم تا سالاری چون تاش فراش در نواحی ری و جبال
در سر ایشان شد و این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسلان جاذب را
و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که این ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و الامر
بقضاء الله عز ذکره و این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و روی بجنگ تاش
حاجب را با سپاه سالار ایشان کردند در آن وقت بهراة رایشان چنان افتاد که لشکر
بمکران فرستند با سالاری محتشم تا بوالعسکر که بنشابور آمده بود از چند سال باز گریخته
از برادر بمکران نشانده آید و عیسی معزول عاصی بازگرفته شود پس بنشابور رفت
التونتاش و سپاه سالار غازی را قمیص جامه دار نامزد شد بسالاری این شغل
با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمارتاش حاجب را نیز فرمودند
تا این ترکمانان با وی برفتند چنانکه بر سال جامه دار کار کنند که سالار
ولایت ایشان ساخته از هراة رفتند سوی مکران و بوالعسکر با ایشان و پس از
گسیل کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری
آسوده بوده و نیکو نیند که والی قصدار در این روزگار فترت بادی در سر کرده است
تا سوی بست باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد تا کار قصدار
بصلاح آید و خراج دو ساله بفرستند و هم لشکر را که بمکران رفته اند قوتی از آن
باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر عضدالدوله یوسف گفت سخت صواب آمد
و فرمان خداوند راست هرچه فرماید سلطان مسعود او را نیکو خلعتی
گرانمایه داد و گفت مبارک باد چون ما از بلخ حرکت کنیم سوی غزنین
پس از نوروز ترا بخواهیم چنانکه با ما برابر تو بغزنین رسی وی از هراة برفت
با غلامان خویش و هشتاد سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سوی بست

و دهستان و قصدار و شنودم بدرست که این سرهنگان را پوشیده سلطان
مسعود فرموده بود که گوش به یوسف میدارید چنانکه بجای خود آرم
رفت و نیز شنودم که طغرل حاجبش را بر وی دیدهبان و مشرف کرده بود
تا انفاس یوسف می شمرد و هرچه رود باز می نماید و آن ناجوانمردی چنان
بکرد که او را چون فرزندی داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان بهانه فرستاده بودند
که گفتند با او سالاری در سر وی شده است و لشکر چشم سوی او کشیده تا یک
چندی از درگاه غایب باشد بقیهٔ احوال امیر محمد رضی الله عنه
بعد ما قبض علیه الی آن حول من قلعهٔ کوهتیز الی قلعهٔ مندیش

باز نمودم پیش از این که حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هراة رفت و در باب
امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان عالی سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن
بکتگین حاجب و غیر وی مر این بازداشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ
شدم از رفتن لشکرها بهراة و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارها دیگر پیش
بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند از هراة سوی بلخ آن تاریخ
باز ماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت
که لشکر از تکیناباد بهراة رفت و وی را ازین قلعهٔ کوهتیز بقلعهٔ مندیش بردند تمامی
باز نموده آید و تاریخ تمام کرده چون ازین فارغ شدم آنگاه بسر آن باز شوم که امیر
مسعود از هراة حرکت کرد بجانب بلخ سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه از استاد عبدالرحمن قوال شنودم
که چون لشکر از تکیناباد سوی هراة رفتند من و یاران من که خنیاگران امیر
محمد بودیم پای را بماندیم زیرا که بنشابور اندر خشکی مانده و عادت شده و دل
گشته و دل نمیداد که از پای قلعهٔ کوهتیز بازتر شویم و امید میداشتیم که مگر سلطان
مسعود او را بخواند سوی هراة و در وی شفقتی پدیدار آید و هر روزی بر حکم عادت که بود
رفتمی من و یاران من مطربان و قوالان و ندیمان پیش وی و آنجا چیزی خوردی و خمار شکستمی
بازگشتی و حاجب بکتگین زیادت احتیاط پیش گرفت و بدان که کسی را از ما زاری

باز نداشت

باز نداشت و نیکو داشت و هر روز زیادت بود چنانکه اگر مثلا شیر مرغ
خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسندتر گشت
و در شراب خوردن آمده پیوسته بخوردی و گروهی از آن حضرت اندر شراب بخوردیم
و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان میزدند از دور گردی و سپیدی آمد امیر گفت
رضی الله عنه آن چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی معتمدی را گفت برو
و بتازه نگاه کن تا آن گرد چیست آن معتمد بشتاب رفت و پس بمدتی دراز
باز آمد و چیزی در گوش امیر گفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه و شادمانه
و خرم گشت چنانکه باجمله گمان بردیم که سخت بزرگ چیزی است و روی پرسیدن
نبود چون نماز شام خواست رسید ما بازگشتیم مرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت
چنانکه همه روزگار چنان نزدیک نداشته بود و گفت بوبکر دبیر سالها رفت سوی
کرمسیر تا از راه کرمان بعراق و مکه رود و دلم از جهت وی فارغ شد که بدست
این سگ مستان نیفتاد حاجب بوسهل زوزنی که بخون وی تشنه است و آن
گروهی بود و بحجاز میرفت بشادکامی نشستم گفتم سپاس خدای را عز و جل که دل
خداوند ازوی فارغ گشت گفت مرادی است اگر آن حاصل شد همه ممن بسعادت
برد و دل من خوش شود و باز گرد و این حدیث را پوشیده دار من بازگشتم و پس از آن
بروزی چند مجمزی رسید از هراة نزدیک حاجب بکتگین فرستاده و پیغام داد
که شنودم از هراة مجمزی رسیده است خبر چیست بکتگین جواب داد که خبر است سلطان
مثال داده است در بابی دیگر چون روز ماهنگ قلعه کردیم تا بنجف بدیدم کیان
حاجب بکتگین گفته شد که امروز بازگردید که شغلی فریضه است با میر و بامداد رسیده است
بنجر و نیکوئی تا آن تمام کرده آید آنگاه بر عادت میروید ما را سخت دل مشغول شد
و بازگشتیم سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد
و از ما کسی نرفت دلش بجای بیاشد گوتوال را گفته بود از حاجب باید پرسید
تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید گوتوال کس فرستاده و پرسید حاجب

که خداوند خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مجمزی رسیده است
از هراة با نامهٔ سلطانی فرمانی داده است در باب امیر بتجویبا و نیکوئی و معتمدی از
هراة نزدیک امیر می آید بخدمت پیغام فرا گفته باشد که امروز در راه است
که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی نیست امیر گفت رضی الله عنه
سخت نیک آمد و لختی آرام گرفت نه چنانکه بایست و نماز پیشین آن
معتمد دررسید و او را احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصگان سلطان مسعود
و در وقت حاجب بکتگین او را بقلعه فرستاد تا فرمان رسانیده آمد و باز زیر آمد
و پس از آن درست شد که پیغامها نیکو بود از سلطان مسعود که ما را مقرر
گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری هنگ باجی فرموده می آید امیر را دل
قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد که این زمستان ببلخ خواهیم بود
که بهار که چون بغزنین آئیم تدبیر آوردن او بر مداری که ساخته آید باید که تخت
آنچه با که خداونش بگوزگانان فرستاده است از خزانه محمد بن معتمد داده آید و هر آنچه
از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه و جواهر و هر جای نهاده و باز خزانه
دارد و برای حرم تحفه بحاجب دهند و بن معتمد سپارد تا بدان وقت شده آید
و امیر رضی الله عنه نسختها بداد و آنچه با وی بود و سر پوشیده گان و حرم بود از خزانه
بحاجب سپرد و دو روز در آن روزگار شد تا از آن فارغ شدند و هیچکس را در این
و روز دیگر امیر محمد تنگدل شد و روز سیم حاجب برگشت و نزدیک تر قلعه رفت
و پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد که فرمان چنانست که امیر را بقلعهٔ مندیش

بردن امیر محمد از قلعهٔ کوهتیز بقلعهٔ مندیش

برده آید تا آنجا نیکو داشته تر باشد و حاجب نباید با لشکری که در پای قلعه مقیم است
که حاجب را با آن مردم که ولایت بمهمی باید رفت امیر جلال الدوله محمد چون این
بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و اگر نخواست او را از پیشها
از قلعه فرود آوردند و عزیز از خانگیان او برآمد امیر رضی الله عنه چون بر آمد

آواز داد

آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنانست که او را تنها برند حاجب
گفت نه که همه قوم با وی خواهند رفت و فرزندان و حرم آماده اند که برنشست
بود با وی ایشان را بردن و من اینجا ام تا همگان را بخوبی و نیکویی بر اثر
وی بسپارند چنانکه نماز دیگر را ایشان نزدیک وی رسیده باشند
امیر را بر نشاندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده سیصد تمام سلاح
با او نشاندند و حرمها را در عماریها و حاشیت بر استران و خران و بسیار ناجوانمردی
رفت در تفتیش معنی و زشت گفتندی و جای آن بود که علی الحال فرزند
محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بکتگین را ولکن
باز جستی نبود و آن استاد سخن لبیبی شاعر سخت نیکو گفته است در آن معنی
و الابیات شعر کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد ٭ آب از اشکم آمد و مردم
همه بر قنطره شد ٭ گله دزدان از دور بدیدند چو آن ٭ هر یکی زیشان گفتی که کمی قسوره شد
آنچه دزدان را رای آمد در برون شدند ٭ بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
ره زی بود و در آن راه درم یافت بسی ٭ چون توانگر شد کوی بخشش با دره شد
هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب ٭ کاروانی زده شد کار گروهی سره شد
و چون از دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند چون ایشان را بجمله نزدیک خویش
دید خدای را عز و جل سپاس داری کرد و حدیث سوزیان فراموش کرد و تیر
نیز دررسید و در تر فرود آمد و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین
بردند تا سرهنگ کوتوال و علی او را بمولتان فرستند چنانکه آنجا بنشستند
و دیگر خدمتکاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس پی شغل خویش
روید که فرمان نیست که از شما نزدیک وی بود و عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز
پراگنده شدند من با مردم در زنده باری بر فتیم و ناصری و بغوی که دل
یاری نمیداد چشم از وی برداشتن و گفتم وفا را تا قلعه برویم چون ویرا
آنجا رسانند باز گردیم چون از جنگل باز بر داشتند و نزدیک گردن اشت

رسیدند از جیب راه قلعت مندیش از دور پیدا آمد راه بتافتند و بدان
جانب رفتند و من و این آزادمرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت
و بدیدم سخت بلند و نردبان پایها بجهد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی
تا کسی بر آن توانستی شد امیر محمد از حصار بزیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده
و قبای دیبای لعل پوشیده و ما وی را بدیدیم و حکم کنید خدمتی باشارتی
کردن گریستن بر ما افتاد که دام آب دیده که دجله و فرات چنانکه
روز را اندر [illegible] ناصری بغوی که با ما بودند و یکی بود از ندما این ابیات
و شعر در ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیهه نیکو گفت شعر
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد ٭ دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد ٭ از ملک پدر بهر تو مندیش آمد
و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند در پیش گرفت تخت بجهد و چندانکه
بر رمقی رسانیدی بتنگ نشستی و بیاسودی چون دور رفت ره هنوز در چشم دیدار بود
نشست از دور مجمزی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و نیز رفت تا برسد
که مجمز بچه سبب آمده است و کسی را از آن خویش برد که بگتگین حاجب از آنجا در ساعت
بالا فرستاد و امیر رضی الله عنه بر آن پایه نشسته بود در راه و ما میدیدیم چون نامه
بخواند سجده کرد پس برخاست و در قلعه رفت و از چشم ما ناپیدا شد و قوم بآنجا
آنجا رسانیدند و چند حشم و بدسگال که فرمان بود از مردان و حاجب بگتگین و آن
قوم بازگشتند من که عبدالرحمن فضولی ام چنانکه را ال ان نشاط بود گویند
ما دو مرده و ده درم وام آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند در یافتم
و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد بخندیدند گفتند ترا با این حکایات چه کار
چرا نخوانی آنکه شاعر گوید این بیت شعر العبود ایتها الخیام زماننا ٭
اما السبیل الیه بعد ذهابه ٭ گفتم الحق روز این صورتست اما آن را استادم
تا این یک نکته دیگر بشنوم و بدوم گفتند نامه بود بخط سلطان مسعود سوی که علی

> بگتگین حاجب در [illegible] مجمز در رسید با نامه [illegible] نامه بود بخط سلطان مسعود [illegible]

حاجب

حاجب که امیر را نشانده بود فرموده تا بند بکشند و سرای آراستند او را
تا بیخ بنده با خداوند خویش این دلیری کند و خواستم این شادی بدل امیر
را در رسانیده آید که دانستم سخت شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای را عزوجل
و گفت امروز بر من رسیده مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بدو وفا را
فرو گرفتند و بر او اندر بیشالیم بر آمد و من نیز بازم برفتم و هم از استاد
عبدالرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم بهفت سال
روز یکشنبه یازدهم شهر رجب سنه خمس و خمسین و اربعمائه و حدیث ملک محمد سخن
میگفتیم وی گفت با چندین اصوات نادر که من یاد دارم امیر محمد این صوت
از من بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الله ابیات
شعر ولیس عذرکم بدع و لا عجب ٭ لکن وفاکم من ابدع البدع
ما کان فی غدرکم لنا فی طمع ٭ و باعتدادی بقول الزور و الخدع
و هر چند این دو بیت خطاب عاشقست فرا معشوق حضرتیه الجسم عبرت
در این باید نگریست که این فال بوده است که بر زبان این پادشاه رحمه الله علیه
میرفت بوده است و در روزگارش خبرها دروی حاصل با خداوند نیکوئی
که میکرد در روزگار امارت خویش با لشکری و رعیت و هیچ معنی این دولت
و المقدر کائن و ما قضا الله عزوجل سیکون نعوذ بالله عن نوائب الغالبین
پس از این بیارم آنچه رفت در باب این بازداشته بجای خویش و حاجب
بگتگین چون از این شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان تا از آنجا سوی بلخ
رود با والده سلطان مسعود و دیگر حرم و حره ختلی چنانکه با حاجب آنجا رسیدند
و چون کارها بتمامی بهراة قرار گرفت سلطان استادم بونصر را گفت آنچه فرزندان
بوده در هر بابی فرزنده آید و ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ
تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده
آید و احوال آن جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن نیز در رسد

و کار وزارت قرار گرفت آنگاه سوی غزنین رفته آید بونصر جواب داد که هرچه خداوند
اندیشیده است همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت
با امیرالمؤمنین نامه باید نوشت درین چه رفت چنانکه رسم است تا معروف
گردد که ما اگر خلفی ریخته شود این کار ما قرار گرفت بونصر گفت این از واجبات است
و بقدرخان هم بباید نبشت تا رکابداری بتعجیل برود و این بشارت برساند
آنگاه چون رکاب عالی بسعادت بلخ رسد تا بسیج کردن رسولی با نام از بهر
عقد و عهدها کرده شود سلطان گفت پس روزی باید گرفت که رفتن ما نزدیک است
تا پیش از آن که از هراة رویم این نامه کسیل کرده آید و استادم دو نسخت کرد
این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بپارسی بقدرخان
و نسختها بشده است چنانکه چنین جاهای این حال بیاوردم و طرفه آن بود که از آن
کردهای را بخویشتن بیاورده بودند چون ابوالقاسم حریش و دیگران و ایشان نزا
مستوفی شدند که ردی بر استادم کشند که ایشان فاضلتر بودند و گویم که ایشان شعر نیکو
نیکو گفتندی و دبیری نیک نکردندی و لکن این نمط که از تخت ملوک بیرون آید
باید نبشت دیگر است و مردمان آنگاه آگاه شوند که نبشتن گیرد و دانند که بها و کار صعب است
و استادم هرچند در خرد و فضل آن بود که بود از تعصبها محمود چنانکه گفتم
رمانه شد و آن طایفه از حسودی هر کسی تشنیعی کرد و شرم دارم که بگویم بر چه جمله بود تا امیر
مسعود را آن حال مقرر گشت و پس از آن چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقرر تر
کرد هنر تا باد حاسدان که بر کیسه آمد من تشنیعی کردم چنانکه در دیگر تاریخها
و در این تاریخ آوردم و نامه را ولد آن امیرالمؤمنین هم از این معانی بود تا دانسته آید
ان شاء الله تعالی عزوجل

نوشتن امیر نامه بخلیفه و بقدرخان

بسم الله الرحمن الرحیم بعد الصدر و الدعا و خدای داند که بزرگان که ملوک
روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند و وفاق میان طرفات را پیوسته
کرده اند و آنگاه آن لطف و حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند

دیدار کردند

دیدار کردنی نیز او اندران دیدار کردن شرط مجاملت را بجای آرند
و عهد کنند و تکلفهایی اندازه و عقود و عهود که کرده باشند بجای آرند
تا خاندانها یکی شود و همه اسباب یگانگی برخیزد و این همه از آن کنند
تا چون ایشان را منادی حق درآید و تخت ملک را بدرود کنند و بروند
فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند بر جای ایشان
نشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند و دشمنان ایشان را
ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و بمرادی رسند و بر خان پوشیده
نیست که حال پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه بر چه جمله بوده است هر چه بالیست که
باشد پادشاهان بزرگ را از آن زیادت تر بود و از آن شرح کردن نباید
که بمعاینه او حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده آمده است و دو خاندان
که در عهد باز گذشته بی رنج بر خاطرها پاکیزه خوش بنهادند تا چنان
الفتی و موافقتی و دوستی و سازگاری بپای شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر روزگار شد
بدان نیکویی در نهایی چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید و دوست
و دشمن بدانست و آن حال تاریخ چنانکه دیر سالها مدروس گردد
و مقرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد
باشند و بدان تخمها که ایشان کاشته بر دارند امروز چون تخت بما رسید و کار آن است
که بر هر دو جانب پوشیده نیست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا
کند که جهد کرده آید تا بناها افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید تا از
هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ذلی
روزگار را کران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان یکی بود اکنون
از آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلاح خواهیم از ایزد عز ذکره
درین باب که توفیق او دهد بندگان را و ذلک بیده و الخیر کله شنوده
باشد خان ادام الله عزه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم

از تخت ملک شد و قصد بقصد و فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده و چند جای بزرگ بنام
ولایتها با نام بود در پیش ما و اول جمله آن ولایت گرفتن بر فراشته تا نام ما بر آن
نشنیده و بضبط ما آراسته گردد و مردمان بجمله دستها برداشته تا رعیت ما گردند
امیرالمؤمنین اعزّها الله را زیادتی میدهند و مکاتبت پیوسته تا اثبات کنیم و تقدیم حج اسلام
رویم و عقباتی که جاده خلافت را می‌شد از گردنهای از ناب ازادی باز کنیم
و آن عقبات صعب را دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه قضا را
فرمان عالی را نگاه داشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را
حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و بعد از آن بشنودیم
که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون ما دور بودیم از گوزگانان بخواندند
و بر تخت ملک نشاندند و بر وی بامیری سلام کردند و بعد از آن تمکین بوقت دو نشستند
که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هرچند ما را ولی عهد کرده بود در بزرگ کار خواهان خویش
در این آخرها که طبیعی مزاج او گشته سستی بر اصالت رای در آن بزرگی که او را
بوده است یافت از مانه بحقیقت آزاری نموده چنانکه طبع بشریت و خصوصیت
در آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد
ما را بر آن داشت که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر فرود گذاریم و هر صف
همه بضبط ما آراسته گردد تا غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است برادر
به کنیم که نه یگانه را بود تا خلیفت ما باشد و با عزاز بزرگتر داریم رسول فرستادیم
رسول را که از آن جمله صلاح ذات البین بود و سکون خراسان و عراق و فراغت
دل هزار هزار مردم و صریح بگفتیم که مر ما را چندان ولایت در پیش است از آن فرمان
امیرالمؤمنین می‌باید رفت و ضبط کرد که از حد و اندازه نیست هم پشتی و یکدلی و یکدستی
می‌باید میان ما برادران آرد و همه اسباب مخالفت را برانداخته باید تا جهان آنچه
بکار آید و نام دارد بیار گردد اما شرط آنست که از زرادخانه پنج هزار شتر بار سلاح
و بیست هزار اسب از مرکب ترکی و دو هزار غلام سوار آراسته ما سازد و آلت تمام

رسول فرستادن بنزدیک برادر بغزنین
و نشستن بر تخت ملک
و جهانداری و دیگر

و پانصد

و پانصد پیل چنانکه بیک روزی نزدیک ما فرستاده آید و برادر
خلیفت ما باشد چنانکه تخت بر نشانیم بنام ما زند شهرها خطبه بنام ما کنند
آنگاه نام وی بر سکه درم و دینار و طراز جامه تخت نام ما نویسند
آنگاه نام وی و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار انهای می‌کنند
اختیار کرده حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود در مصالحی فرمائیم و ما کار
عراق و ثغور روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا سنت پیغمبر ما
صلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما بران رفته اند
نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند و مصرح گفته آمده است که
آنچه مثال دادیم بزودی از آن امضا نباشد و تعلل و مدافعتی مشغول شده آید ناچار
ما را باز باید گشت و آنچه گرفته آمده است مهمل ماند روی بکار ملک نهاد که اصل
آنست و این دیگر فرع و هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و دیگر
فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند و زند وبال
بما حاصل شود و پدر باز گردد که ما چون ولی عهد پدریم و این مجاملت واجب
میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده‌ایم چون رسول بغزنین رسید
و بر تخت ملک ما در برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و در دادن گرفته و شب
و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را نبدید و نیز کسانی که دست بر کار وی نهاده
بودند دوست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را
بر جد و جوب بداد و برادر ما را بران داشتند که رسول ما را باز گردانید و رسولی
با وی نامزد کردند با سختی و بیغام که ولی عهد پدر ولیست و ری از آن بجا داد
تا چون او را اقضا مرگ فراز رسید مرگسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر در آن لرزد
برین بهانه و بله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب و شتر و سلاح
فرستاده آید تا آنگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید
و بهیچ حال خلیفت ما نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده نیاید ما چون

جواب بر آنجمله یافتیم متقرر گشت که انصاف بخواهد بود و بر راه راست
بنشستند در روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصد همدان و حلوان
و بغداد داشتیم و حاجب غازی شعار ما را آشکارا کرده بود و خطبه گردانیده
و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته و وی لشکر بسیار گرد کرده
و فراز آورده ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان
و جمله مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان
با آنچه موافق گردد بر گرفتن هرچند بر حق بودیم بفرمان وی تا موافق شریعت
باشد و پس از رسیدن ما بنشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا و نعوت و کرامات
چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ
علی عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتگین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند
با بیشتر غلام سرای و نامها رسید سوی ما پوشیده و از غزنین که حاجب ایل
ارسلان زعیم الحجاب و بگتغدی حاجب سالار غلامان سرای بندگی نموده و بوعلی
کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده و بوعلی
کوتوال گفته که از برادر ما آن شغل نمی‌آید و خبر است که رایت ما پیدا آید
همگان بندگی را میان بسته پیش آیند ما از بردیم تا این قوم را که از غزنین
در رسیدند نواخت شدند و اعیان غزنین را جوابها نیکو نبشتند و از نشابور
حرکت کردیم پس از عید و دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان
لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را
بقلعت کوهتیز موقوف کردند و برادر علی تکین اک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند
بهراة احوال را بتمامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر حسب فرمانها
که از ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم و علی را و همه اعیان را و جمله
لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعت نگاه دارند و علی با جمله
لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهراة

رسیدند

رسیدند و بهروی لشکر در هم آمیخت و دلها یکی گشت و رعیت بر طاعت و بندگی ما
بیارامید و قرار گرفت و نامها رفت بجملگی این حالها بجمله مملکت ری
و سپاهان و آن نواحی نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یکرویه گشت
و همه اسباب مجاورت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی
فرستاده آمد و نامها نبشته شد بر این احوال و فرمانها علی خواسته آمد
در هر بابی و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامها فرمودیم
بقرار گرفتن این حالها و بدین خوبی و آسانی و صریح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم و شاید
آید بر آن جانب تا آن دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر کرد تا جواب نبشته بیکبار
و عشوه نخرند که آن دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم خوارزمشاه
التونتاش آن ناصح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن
او را خوار داشته اینجا بهراة بخدمت آمد و وی را باز گردانیده می‌آید با نواختی بزرگ
تا مثر چنانکه حال و محل و رتبت او اقتضا کند و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم
کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده و نامه توقیعی
رفته است تا خواجه فاضل بوالقاسم احمد بن الحسن را که بقلعت جنکی باز داشته بوده‌اند
ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت
ما با رای و تدبیر او آراسته‌تر گردد و در باب حاجب سالار هندوستان نیز مثال
دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزاین و دینار و درم و جامه
اصناف نعمت و سلاح بخازنان ما سپرد و هیچ چیزی نمانده است از اسباب خلاف
بحمدالله که بدان مشغول باید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خازن البشرت
داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهره خویش از این شادی بردارد و این
خبر شایع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندان ما یکی است سزاوار
عز و نعمتی که ما را تازه گشت او را گفته باشد و به شیخ ابوالقاسم حصیری را که از جمله
معتمدان ما است و قاضی بوطاهر تبانی را که از اعیان قضاة است

برسولی نامزد کرده می آید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود
منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان
و رفتن کارها بر مقتضی مراد لباس شادی پوشیم و آنرا از بزرگ تر مواهب شمریم
بمشیة الله عز و جل و آونه و این نسخت بدست رکابداری فرستاده آمد
سوی قدر خان که او زنده بود هنوز و پس از این بدو سال گذشته شد و همین
مقدار نامه رفت بدست فقیهی چون بر رسول بخلیفه رضی الله عنه و پس از آن که
این نامها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعده این سال بر جانب بلخ
بر راه بادغیس و گنج روستاخ با جمله لشکرها و حشمی سخت تمام و خوارزمشاه آلتونتاش
با وی بود اندیشه مند تا در باب وی چه رود و چند بار بو الحسن عقیلی حدیث
او فرا افکند و سلطان بسیار نیکوئی گفت و از وی خشنودی نمود گفت در این خوارزم
باز می باید رفت که نباید خللی افتد بو الحسن آلتونتاش را آگاه کرد و بو نصر مشکان
نیز با وی پیر آلتونتاش گفت بدین چه شنود و او سکون گرفت و از خواجه بو نصر
شنودم گفت هر چند حال آلتونتاش بر این جمله بود از وی نیک خشنود گشت
بچندان نصیحت که کرد و اکنون چه شنود که کارگیر به شد روزی بهراة آمد
و فراوان مال و هدیه آورد و لیکن امیر را بران آورده بودند که وی را فرود
باید گرفت و امیر حلوقی که کرده بود در راه چیزی بسپردن داد از این باب و ما بسیار
نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تیغ بسیار
دارد و از وی خطا نرفته است که مستحق آنست که بروی دل گران باید کرد و جوابها
ثغر بزرگ آن است و روی نیست امیر گفت همه همچنین است که شما میگوئید و من
از وی خشنودم و سزای آنکس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم و دیگر نیابد
از این کس را زهره نباشد که سخن وی گوید جز نیکوئی و فرمود که خلعت
وی راست باید کرد تا برود و بو الحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامها بنیکو داد سوی
آلتونتاش و گفت من میخواستم که او را بسیلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری

دیم

دهیم تا سوی خوارزم باز گردد امّا اندیشیدیم که مگر آنجا دیر تر بماند
و دور آن دیار باشد که خللی افتد و دیگر آنکه از پایاب
سوی اندخود رفتن نزدیک است باید که تا باز زود تا از پایاب
رود و آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد
و گفت بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده است از لشکری
بکشیدی و بغزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی نشستی امّا چون
فرمان خداوند بر این جمله است فرمان بردارم دیگر روز امیر پیار ات سپید
فرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت فاخر و نیکو بر آنچه روزگار
سلطان محمود او را رسم بود زیادتها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را
در بر گرفت و بسیار بنواختش و با کرامت بسیار باز گشت و همه اعیان و بزرگان
درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گذاردند و دستوری یافت
که دیگر روز برود شب بو منصور دبیر خویش را نزدیک من فرستاد که بو نصر م
پوشیده و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم
و استطلاع رای دیگر تا بروم بخواهم کرد که قاعده گر می بینم و این پادشاه
حلیم و کریم و بزرگست امّا چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او در آ
هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می شنود بران کار میکنند این کار رست نهاده را
تباه خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل
خیرت نیست تو که بو نصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا این غایت
داشتی با آنکه تو هم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که آن نظام که بود گشت
و کارها همه دیگر شد امّا نگریم تا چه رود گفتم چنین کنم و مشغول دل تر از آن گشتم
که بودم هر چند که من پیش از آن دانستم که او گفت چون یکپاس از شب
بماند آلتونتاش با خاصگان خود برنشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد
تا بجا نیارند که او برفت و در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را

رخصت نمودن آلتونتاش بخوارزم

رفتن سوی خوارزم و فرمودن که آگاه نشوند تا رفته باشیم

فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد تا خبر یافته شد و دوازده
فرسنگ جانب ولایت خود برفته بودند عبدوس را از آنجا روی نفرستادند
و گفتند چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند کلامست که نا گفتنیست
و دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن کارها مانده است و اندیشه‌مند
بودند که باز گردد یا نه و چون عبدوس بدو رسید او جواب داد که بنده را
فرمان بود و بفرمان عالی برفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده
بنامه راست می‌توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد
کدخدایش که کجات و جغراق و قبچاق می‌جنبند از غیبت من آنجا خللی افتد
و عبدوس را حقی نیکو گزارد تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التونتاش
هم در ساعت برنشست و عبدوس را که دو فرسنگ با خویشتن برد و گرمابی
سخنی چند فریضه دارم یعنی با او گفت و آنگاه باز گردانید و چون عبدوس بلشکرگاه
باز رسید و حالها باز راند و مقرر گشت که مرد سخت ترسیده بود و آزرده و بسیار
سخن محال گفته بودند و بوالحسن عقیلی را که در میان پیغام التونتاش
بود خیانتها نهاده و بجانب التونتاش منسوب کرده و گفته که این پیران
نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل شود و همگان زبان
در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زد و ایشان را خوار و سرد کرد
پس امیر رحمة الله علیه مرا بخواند و خالی کرد و گفت چنان می‌نماید که التونتاش
مستوحش رفته است گفتم زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا که مستوحش
رفته باشد که مردی سخت بخرد و فرمانبردار است و بسیار وقت باشد
از خداوندان و بندگان لشکر بسیار کرد گفت چنین بود اما می‌شنویم که بدگمانی
افتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد و گفت اینها نخواهند که آنست
که هیچ کاری بر قاعده راست بماند و بر چه رفته بود با من بگفت گفتم بنده این
بهراة بازگفته است و بر لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد کنون

چنانکه

چنانکه بنده می‌شنودم و می‌بینم ایشان را تمکین سخت تمام است و التونتاش
با بنده نکته چند گفته است در راه که می‌راندیم شکایتی نکرد اما در نصیحت امیر
سخنی چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت سخن بجمله بود که کارها
بر قاعده است نمی‌پسندند خداوند بزرگ نفسست و نیست همتا و حلیم و کریم است
ولیکن بسیار شنوده است و هر کسی زهره آن دارد که نه باندازه و پایگاه
خویش با وی سخن گوید و او را باید بخواهند گذاشت و از من که التونتاشم
خرسندگی و طاعت راست بیاید و اینک بفرمان عالی بسپردم و سخت
غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان بدانم این
حالها چون خواهد شد این مقدار با بنده گفت و در این هیچ بدگمانی
نمی‌نماید خداوند دیگری چیزی شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته
بودند بتمامی باز گفت گفتم من که بونصرم ضمانم که از التونتاش جز راستی
و طاعت نیاید گفت هر چند چنین است دل او دریاید یافت و نامه نبشت
تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلی در زیر آن نویسیم که بر زبان عبدوس
پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود گفتنی و وی جواب برین جمله
داد که شنودی و چون این سخنان نبشته نباید وی بدگمان بماند گفتم آنچه
مصالح است خداوند با بنده باز گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می‌باید
نبشت گفت از مصالح ملک و این کارها که کردیم و پیش خواهیم گرفت آنچه
صواب است و بفراغ دل وی باز گردد بباید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی بماند او را
پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته باید فرمان عالی کدام
کس را بیند که برود گفت وکیل درش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم

فرمانی که سلطان رحمة الله علیه بخوارزمشاه نبشته

و بیامدم و نامه نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده است بسم الله الرحمن الرحیم
بعد الصدر و الدعا ما با دل خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش را
بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی تا امروز

بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان اگر آن
وقت بود که پدر ما خواست که ما را ولی عهدی باشد و اندران رای خواست
از وی و دیگر اعیان از بهر ما را جان بر میان بست تا آن کار بزرگ
بنام ما راست شد و پس اگر چه از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباه
کردند روزگار شد تا ما را بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو که در باب
ما دیده بود دیگر کند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد و چندان
رفق نمود و لطایف حیل بکار آورد تا کار ما از قاعده بنگشت و در وقت
نگاه میداشت و حیلت می ساخت و بار آن گرفت تا رضاء آن خداوند را
بباب ما دریافت و بجای باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهراة باز [illegible]
و چون قضا دررسید و ما بر بادی بودیم و حاجب از گرگانج بگرگان آمد و در وقت
برادر ما را بتقمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در پنهان
سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود
بهر چه خداوند بپسندد فرماید و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم و دانستیم
آن بر نتیجه بود که امروز ظاهر است و چون پدر ما فرمان یافت و برادر ما را بغزنین
آوردند نامه که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت و از ایشان
باز کشید بر آنجمله بود که مشفقان و نیکخواهان و دوستان و حقیقت گویند
و نویسند حال آنجمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشت و کسی که حال وی
برین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام
جایگاه باشد و ما که از وی همه روزگارها این یکدلی و راستی دیده ایم توان
دانست که اعتقاد ما بر نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل
و منزلت و بر کشیدن فرزندانش را و نهادن مر ایشان را تا کدام جایگاه
باشد و درین روزگار که بهراة آمدیم وی را بخواندیم تا ما را ببیند و حشمت گردد
خوب خویش سپاه پیش از آنکه نامه بدو رسید حرکت کرده بود و در روی [illegible]

نهاده

نهاده و می خواستیم که او را با خویشتن ببلخ بریم کمی اگر در مهمات ملک
که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن
با خاقان ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تگین را که همسایه است
در این قرار که نهاده بادی در سر کرده بدان حد و اندازه که بود باز آوردن
و اولیاء و حشم را نوا حاصل و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن
و بامیدی که داشته اند رسانیدن مرادی بود که این همه بمشاهدت و استصواب
وی باشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را بالبزار باز گردانیده شود اما چون
اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او از آن جای رفته است و ما هنوز بغزنین
رسیده نباشد که دشمنان تاویلی دیگر گونه کنند و نباید که در غیبت او
آنجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود و دیرا چنانکه عبدوس گفت
تا نهار سیده بود که فرصت جویان می جنبیدند و دستوری بازگشتن افتاده بود
و در وقت تعجیل تر رفت و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی با پیمود و او را [illegible]
اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی و جواب یافت
که چون رفتن ضرورت باشد باز گشتن و شغلی و فرمانی که است و باشد
بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و آن نکت ما را حاجب را از این باب
جمله باز نمودیم و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت هم این باب
کرد که چون دانست که در آن ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند
بشتافت تا بروزی بر سر کار رسد که این مهمات که می بایست که با وی گفته آید
اندران رای زده آید بنامه راست شود اما یک چیز در دل ما ضجرت کرده است
و می اندیشیم که نباید که حاسدان دولت را که کار این است که چنین جوش
میکنند تا که برود و گریز و دو دل مشغولیها می افزایند چون گزیدم که کار او
گزیدنی است بر هر چه پیش آید سخنی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل ما
آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی که از آن

راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد و مبالغتی تمام باشد رای چنان واجب
کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما موکد است و فصلی بخط ما در آخر
آنست عبدوس را فرموده آمد و بوسعد سعدی را که معتمد و وکیل در است از جهت
وی مثال داده شد تا انرا بروزی نزدیک وی برند و برسانند و جواب
بیارند تا بران واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در ضمان
سلامت انرا پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان
و اوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن ادام الله تأییده تا وزارت
بدو داده آید و حدیث حاجب آسیغتگین غازی که تا بر چه جملت کرد بدان نیکوئی و بدان
سبب محل سپاه سالاری رفت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود
و جوابها مشبع دهد تا بران واقف شده آید و بدانند که ما هرچه ازین چنین مقالات
پیش گیریم اندران سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی
که رای او مبارک است باید که وی نیز همبرین رود و میان دل را بما می نماید
و صواب و صلاح کارها میگوید بی حشمت که سخن وی را ازین یک با محلی است سخت
تمام تا دانسته آید خط امیر مسعود رضی الله عنه حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله عزه
برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب ولیست والله یعین علی قضاء
حقوقه چون عبدوس و بوسعد سعدی باز امدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب
آوردند سخت نیکو و بندگانه با بسیار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو
باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک جهد کردیم تا التونتاش را در
توانستیم یافت با مردی که اورا نیک ترسانیده بودند و بتعجیل میرفت اما بدان
نامه ما بیارامید و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت مرد و دلشاد و تمکین رفت و جواب
نامها بر آنجمله داد که حدیث خاقان ترکستان از فرایض است با ایشان مکاتبت
کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادة و آنگاه بر اثر رسولان فرستادن
و عقد و عهد خواستن که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالها عظیم

بذل کرد

بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت و مساعدت او و کار وی قرار
گرفت و امروز انرا ترتیب باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه آنکه ایشان
دوستان بحقیقت باشند اما مجاملتی در میانه بماند و اغوائی نکنند
و علی تکین دشمن است بحقیقت و مار دم کنده که پدرش را طغا خان از
بلاساغون بحشمت امیر ماضی بر انداخته است هرگز دوست و دشمن نشود و وی
نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است
و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان و ختلان
مردم آکنده باید کرد که هرکجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و زیان کرد
و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین محتشمان کاری نیست و بر طریقت آنچه
رای عالی را خوشتر و موافق تر آید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان
من و آن مهتر نیست همانا خوش است و حدیث آسیغتگین حاجب امیر ماضی
چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بپا کردن او را پسندید
در بسیار مردم شایسته که داشت و دیگر از وی دیده و دیده است اگر شایسته شغلی
بدان نامداری بنودی نفرمودی خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است بگفتار
مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در نامه
که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت مشغولی
بازنماید یک نکته بگفت با این معتمد خداوند را خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر
بندگان حاجت نیاید که امیر ماضی مدة یافت و دولت و قاعده ملک
سخت قوی و استوار پیش خداوند بنهاد و برفت اگر رای بیند باید که هیچکس را
زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه کارها
بگردد و بنده پیش ازین نگوید و این کفایت است امیر را این جوابها سخت خوش
آمد و ما بازگشتیم دیگر روز سعدی نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه آورد
و گفت که دشمنان کار خویش کرده بودند و خداوند سلطان آن فرمود و دانست

بنده نگاه مخلص بی خیانت که از بزرگی او سزید و من دانم که تو این در باقی
من لحظی سا کن برگشتم و برفتم اما یقین بداند خویشتن را که بدرگاه عالی پیش
از این هزار رقم ماشد و طمع آن باشد که من بتن خویش بیایم نباید خواند
که البته بیایم ولکن هرچند لشکر باید بفرستم و اگر بر طرفی حدیثی باشد و مرا
فرموده آید تا سالار و پیش رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و سوزیان
و مردم را دریغ ندارم که حالها حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند
گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود یا جانداری خداوند هیچ
منت عیب از بد آموزانست تا این حال را نیک نبشته آید من که نو بنده ام
امانت نگاه داشتم و برفتم و با میر گفتم و دور خواستم که باید پوشیده بماند و تا عمر
و نه پیری و دیگر باشد و در بارخوارزمشاه التونتاش سخت وا اهی و سست و زرفت
و بد گمانی سر زیادت شد و پس از این آورده آید سبحا لکیاه و همه این را که پرداز
خواجه حسن که خدای ادام الله سلامته که خدای امیر محمد بدرگاه رسید و از
گورکانان محاما می آمد و خزانه بقلعت شادیاخ نهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود
و معتمد او سپرده تا بغزنین برده آید و در این باب تقربی و خدمتی نیکو کرده چون
پیش آمد بانثاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را بجای آورد و امیر
وی را بنواخت و نیکوی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان
دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد و در معنی آن فرمان
بزرگ چون دانست که کار خداوندش بجود و دل در آن مال نبست و خویشتن را اسیر
شیطان نداد و راه راست و حق گرفت که مردی با خرد تمام بود کریم و سرد و چشیده
و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جایش بر جای بماند و در این
راه خواجه بوسهل حمدوی می نشست بر نیم ترک دیوان و در معاملت سخن نمی گفت
که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر سخنی نیکو
می گزیت و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر

امیر بادی سخن می گفت و از خواجگان درگاه مستوفیان چون طاهر و قیم
رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدوی می نشستند و شغل وزارت بوالخیر تجی مر آنرا
که در روزگار امیر ماضی عامل ختلان بود و طاهر و عراقی و پیران که از ری آمده
بودند بدیوان رسالت با بونصر مشکان می نشستند و طاهر و عراقی بادی هر
دانشمند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و مصارفات ادبی برید
و مرجعات را او می نهاد و مصادرات او میگرد و سروران از وی نگاه می کردند
و نفعاعها بر زبان وی می بود بیشتر از مهمات ملک و نیز عبدوس سخت
نزدیک بود و میانه همه کارها در آمده و حاجب بزرگ علی را موزون معتمد عبدوس
بقلعت کرک برد که در جبال هرات هست و کوتوال آنجا سپرد که شاگرد
عبدوس بود و سخن علی پس از آن همه امیر با عبدوس گفتی و ناحیها
که از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی انگاه نزدیک استادم
فرستادی جواب آن من نبشتمی که بوالفضل بروزگار استادم و چهارم
پس از این که در باب علی چه رفت تا انگاه که فرمان یافت و بنگیتگین را
نیز ببردند و بیو علی کوتوال سپردند بقلعت غزنین بازداشتند و دیگران
دو قومش را بجمله فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستدند و پسر علی را
سرهنگ محسن بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما نجد و خویشتن
دار تا لاجرم نظر یافت و گشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز
عزیز است دیگر باره بجانب بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته
و بتجربت مشغول و در طلب زیادتی نه لقاش با سلامت سلطان مسعود
رضی الله عنه بعادت و در دوستکامی می آمد تا بشبورقان آنجا عید اضحی
بکرد و بسوی بلخ آمد و آنجا رسید روز دوشنبه هفتم ذی الحجه سنه احدی و عشرین
دار العمارة و کوشک در عبدالاعلی فرود آمد بعادت و جهان عروسی آراسته را
بادیدت و در آن روزگار مبارکش خاصه بلخ مدین روزگار و دیگر روز باری داد

سخت با شکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند با نثار بسیار
و نیکوئی و نواخت بازگشتند و هر کسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط
شراب کرد و اخبار این پادشاه براندم تا اینجا و چون حال گردی
که از آن روز که او را خبر رسید که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند تا بعضی
او بتخت ملک نشسته اما نگفتم هنوز این ملک چون مستوفی بود و روی ببلخ آورد
و اکنون امروز که ببلخ رسید کارها همه برقرار باز آمد راندن تاریخ از لونی دیگر
باید و تخت خطبه خواهم نوشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ
روزگار همایون او برانم که این کتابی خواهد بود علیحده و توقیع اصلح
خواهم از خدای عز و جل و یاری بتمام کردن این تاریخ انه سبحانه خیر
موفق و معین بمنه و سعة رحمته و فضله و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

ذکر آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود ابن محمود رحمة الله علیه

همی گوید ابو الفضل محمد ابن الحسین البیهقی رحمة الله هر چند این فصل از تاریخ
بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق هست ابتدا باید رفت که امیر ماضی
رحمة الله علیه شکوفه نهالی بود که ملک از آن نهال پیدا شد و در رسید
چون امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر نشست و آن اقاصیص که تاریخ
امیر عادل سبکتگین را رحمة الله براندم از ابتدا کودکی وی تا آنگاه که بسرای البتکین
افتاد و حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارها بر وی که بروی بگذشت تا
آنگاه که درجه امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد و کار با امیر محمود رسید
چنانکه نبشته اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم آنچه بر ایشان بود کرده اند
آنچه مراد است داد و بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین پادشاه بزرگ رسیدم
من که فضلی بدانم و درجه ایشان نیستم چون محشار آن بوده ام تا اینجا رسیدم
و غرض من نه آنست که مردم این عصر را از خاتم حال سلطان مسعود انار الله برهانه
که از آن دیده اند از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همه ادوات سیاست و ریاست

و واقف گشته اما غرض من آنست که تاریخ پایه بنویسم و بنائی بزرگ افراشته
گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر عمر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت
صمدیت خواهم و الله ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن
هر پادشاهی خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول گردم اکنون آن شرط
نگاه دارم بمشیة الله و عونه **فصل** چنانکه گویم که فاضل تر ملوک که گذشته
گروهی اندک بزرگتر بودند و از آن گروه دو تن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی
و دیگر اردشیر پارسی چون خداوندان و پادشاهان ما از این دو گذشته اند
بهمه چیزها باید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگتر بودی زمین اما اسکندر
مردی بوده که آتش سلطانی وی نیرو گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت
اندک و پس خاکستر شد آن مملکتها بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان
که بگشت سبیل وی آنست که کسی آید که تماشا بر جاها بکند و از آن پادشاهان
که ایشان را قهر کرد چون آن خواست که او را گردن نهادند و خویشتن را کهتر
وی خواندند راست بدان ماند که سوگند گران داشت و آن را راست
کرده است تا دروغ نشود گرد عالم گشتن چه سود پادشاه ضابط چون ملکی
بتیغ بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و در فرود دست مملکت دیگر باز دو همچنان بگذرد
و از جهل گذارد همه را بها را در گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده
و بزرگتر آثار اسکندر را که در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود
و فور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی از این دو تن او را زلتی بود
و اینچنین سخت زشت و بزرگ زلت او با دارا آن بود که مثال داد بر در منکر لیکن ما
برشته رسولی بلشکرگاه دارا رفت و برایشان خطر شد و خواستند که بگیرند اما بحیلت
خود لغات او گشته کار زید و زر شد و اما زلت با فور آن بود که چون
جنگ میان ایشان قائم شد و دراز گشت فور اسکندر را بمبارزت
خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند و روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند

و اسکندر مردی محتال و کربز بود پس از آنکه بر زنگ فور آمد حیلتی ساخت
در کشتن فور با آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول
شده و از آن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت
پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه
در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است
و بباریده و باز شده فکان ضعیف تقلیل تقلع و پس از وی بانصد سال
ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بگشت بیک تدبیر است بود که
ارسطاطالیس استاد سکندر کرد در گفتن مملکت قسمت باید کرد میان ملوک
با یکدیگر مشغول باشند و باو نپردازند و ایشان را ملوک طوایف خوانند
و اردشیر بابکان بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آنست که دولتی اندر
شده عجم را باز آورد و سنتی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی کردی بر آن
رفتند و بعمری این بزرگ بود و لکن ایزد عز و جل مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود
تا اردشیر را آن کار آسان برفت و معجزاتی نگویند او را و دین را بوده است
چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را این اثر و مناقب بوده است
که کسی را نبوده چنانکه در این تاریخ بیاید و دیگر بباید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که
اصل بزرگان این خاندان بزرگ از گورکی آمده است حاصل جواب او آنست
که تا ایزد عز ذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال
می افتاده است از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه و بزرگتر گواهی بدین
چه گوییم کلام آفریدگار است جل جلاله و تقدست اسماؤه که گفته است
قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء
و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر و پس بباید دانست که برکشیدن
تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر اندر آن حکمتی است
ایزدی و مصلحتی عام مر خلق روی زمین را که درک مردمان از دریافتن آن

عاجز

عاجز مانده است و کس را نرسد که اندیشه کند که این چراست و با گفتار رسد چند
این قاعده درست گشت و ناچار است راضی بودن بقضاء خدای عز و جل
خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج
کنند تا برین دلیلی روشن یابند بدانند که آفریدگار جل جلاله عالم آفرید
که کارها نابوده را بداند و در علم غیب او رفته است که در جهان در فلان بقعت
مردی پیدا خواهد شد که از آن مردم بندگان او راحت خواهد بود و ایمنی آن
زمین را برکت و آبادانی و قاعده‌ها استوار می‌نهند چنانکه چون از آن تخم
بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضیع و شریف او را
گردن نهند و مطیع و منقاد باشند و در آن طاعت هیچ خجلت را بخویشتن راه
ندهند چنانکه این پادشاه را پدید آرد و با وی گروهی مردم در رساند اعوان
و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند یکی از دیگر بهتر و کافی‌تر و شایسته‌تر
و شجاع‌تر و داناتر تا آن بقعت و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته‌تر
گردد آن مدت که ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد تبارک الله احسن الخالقین و در اخبار
پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین بچنین رفته است از روزگار آدم علیه السلام
تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و بباید نگریست که چون مصطفی علیه السلام یگانه روی
زمین بود او را یاران بر چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام را بکدام درجه
رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیداست و تا رستخیز هم این شریعت خواهد بود
و هر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر و لو کره المشرکون و کار دولت ناصری یمینی
حافظی معینی که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر الدین
اطال الله بقاءه از آن میراث دار و میراثی حلال همبرین جمله رفته است که ایزد
عز ذکره چون خواست که دولتی بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین امیر عادل
سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و پس
برکشید تا از آن اصل درخت مبارک شاخها پیدا آمد بسیار درجه

از اصل قوی‌تر بدان شاخها اسلام پیراسته و قوّت خلفای پیغمبر علیه السلام
در ایشان بسته تا چون نگاه کرده آید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو آفتاب
روشن بودند پوشیده صبحی و شفقی که چون از صبح و شفق برگذشت روشنی
آن آفتابها پیدا آمده است و اینک از آن آفتابها چندین ستاره نامدار
سیاره تابدار بی‌شمار حاصل گشته است همیشه این دولت بزرگ پاینده باد
و هر روزی قوی‌تر علی رغم الاعداء و الحاسدین و چون ازین فصل فارغ شدم
آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بر دلها نزدیکتر باشد و گوشها آنرا زودتر دریابد
و بر خرد رنجی بزرگ نرسد بدانکه خداوند تعالی قوّتی به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین داده است
و قوّة دیگر بپادشاهان و بر خلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوّة بباید گروید
و بدان راه راست ایزدی بدانست و هر کس که این از فلک و کواکب و بروج داند
آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ
بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوّت پیغمبران علیه السلام معجزات آمد یعنی چیزهای که خلق
از آوردن مانند آن عاجز آیند و قوّت پادشاهان اندیشه باریک و درازی
دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق فرمانهای ایزد تعالی
که فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی متغلب آنست که
پادشاهان را چون داد داده و نیکوکردار و نیکوسیرت و نیکوآثار باشند طاعت
باید داشت و گماشته بحق باید دانست و متغلبان را که ستمکار و بدکردار باشند خارجی
باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد و این میزانیست که نیکوکردار و بدکردار بدان
بسنجند و پیدا شوند و بضرورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را باید طاعت
داشت و پادشاهان ما را که گذشته‌اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه برجای اند باقی
دارد نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی
سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و قلعها و کوتاه کردن
دست متغلبان و ستمکاران تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جلّ جلاله

و تقدّست

و تقدّست اسماؤه بوده‌اند و طاعت ایشان فرض بوده است و هست که درین
میان غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند و نادره
شمرد که درین جهان بسیار دیده‌اند خردمندان را بچشم خردی باید نگریست
و غلط را سوی خود راه نباید داد که تقدیر آفریدگار جلّ جلاله که در لوح المحفوظ قلم
چنان رانده است تغییر نیابد و لا مردّ لقضائه عزّ ذکره و حق را همیشه حق باید
دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید **شعر** فالحق حق وان جهله الوری
والنهار نهار وان لم یره الاعمی و اسأل الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من
الخطاء و الزلل بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم
انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا هر طبقه بمقدار
دانش خویش ازان بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه بزرگان گفته‌اند که صفت مردم
عاقل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند و صفت مردم ستمکار چیست
تا جاهل او را جاهل گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی‌تر زبانها در ستایش
او گشاده‌تر و هر که خرد وی اندک‌تر وی بچشم مردمان سبکتر **فصل**
حکما بزرگتر که در قدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که از وحی قدیم که ایزد عزّ ذکره فرستاده
به پیغمبران روزگار آنست که مردم را گفت که ذات خویش بدانکه چون ذات خویش را
بدانستی چیزها را دریافتی و پیغمبر ما علیه السلام گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه
و این لفظیست کوتاه با معانی بسیار که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت
دیگر چیزها را چگونه تواند دانست و از شمار بهایم است بلکه نیز بتر از بهایم که ایشان را
تمیز نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده آید در زیر این کلمه بزرگ باریک
سخن کوتاه بسیار فایده است که هر کس که او خویشتن بشناخت که او زنده است
آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جلّ جلاله ناچار از گور برخیزد و آفریدگار
کار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد او را دین
راست و اعتقاد درست حاصل گشت و آنگاه وی بداند که مرکبست از چهار

چیز که تن او بدان بپایست و هرگاه که یک چیز از آن را خلل افتد و ترازوی
راست نهاده بگشت و نقصان پدید آمد و در این تن سه قوتست یکی خرد و سخن و جایگاهش
سر مبارک است و دیگر خشم جایگاهش دل و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر
و هر یکی را از این قوتها محل نفسی خوانند هرچند مرجع آن با یک تن است و سخن
اندرین باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شده آید غرض گم شود پس بنکته مشغول
شدیم تا فایده پدید آید اما قوت خرد و سخن او را در سر جایگاه است یکی را تحصیل کنند
نخستین درجه که چیزها بتواند دید و شنید و دیگر چیز آنست که تمیز تواند کرد و نگاه داشت
پس ازین تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از ناممکن و سیوم درجه است
که بر چه دیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت پس ازین بباید دانست که ازین قبل
سیاسه بزرگوارتر است که او چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضا
و احکام بوی است و آن نخستین چون گواه عدل و راست گویست که آنچه شنود و بیند
با حاکم بگوید تا چون باز خواهد دهد و اینست حال نفس گوینده و اما نفس خشم گیرنده بسبب
نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن چون بروی ظلم کنند با نقام مشغول بودن و اما نفس
آرزو بسبب دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده
پادشاه است مستولی قاهر غالب باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی
نه چنانکه تاخیر کند و مهربانی نه چنانکه ضعیف ماند و پس خشم لشکر این پادشاه است
که بدیشان خللها را دریابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را برماند و رعیت را نگاه دارد
باید که لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفس آرزو رعیت این پادشاه است
باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند و هر مردی که حال وی
برین جمله باشد که یاد کردم و این سه قوت را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر باشد
بزرگی راست آمد و را فاضل و کامل و خردمند خواندن رواست پس اگر در مردم یکی ازین
قوی بر دیگری غلبه دارد آنجا ناچار نقصانی آید بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو
نگاه کرده آید بهایم اندران با وی یکسانست لیکن مردم را که از جمله ذکر این

دو نعمت

دو نعمت که علمست و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جدا است و ثواب
و عقاب بوی رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس این درجه
یافت بروی واجب گشت که تن خویش را زیر سیاست خود دارد تا برگزیند
روی و هرچه ستوده تر و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جانب است
تا هرچه ستوده تر سوی آن گراید و از هرچه نکوهیده تر از آن دور شود و بپرهیزد و در
چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه بد پدید کرده می آید
و از نشانهاست که بدان نشانها توان دانست نیکو و زشت را
که بپسندد تامل کند احوال مردمان را هرچه از ایشان او را نیکو می آید بداند
که نیکوست و پس حال خویش را با آن مقابله کند اگر بر آنجمله نباید بداند
که زشتست که مردم عیب خویش را نشناسند و انشت و حکیمی بر غرور انموده است
که هیچکس را چشم عیب بین نیست شعر رای کل انسان یری عیب غیره
و یعمی العیب الذی هو فیه ✻ و کل امرء تخفی علیه عیوبه ✻ و یبدو له العیب الذی هو فی اخیه
و چون مرد افتد با خردی تمام و قوة خشم و قوة آرزو بروی چیره کردند
قوت خرد منهزم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط افتد و باشد که وا اند
او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و هر دو از خرد وی قوی تر و خرد را
بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ذلیل للقوی بین
الضعفین پس چون ضعیف افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون
باشد و اینجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب نهان ماند و حکما
تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشد
و مرد خرد خواسته اند و بخوک آرزوی و بشیر خشم و گفته اند از این هر سه تن هر که
به نیرو تر خانه او راست و این حال را عیان می بینند و بقیاس می‌شناسند
که مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آرزو تواند شکست
رواست که او را مرد خردمند خویشتن دار گویند و آنکس که آرزوی وی

تمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشم خردش نابینا
ماند او بمنزلت خوکست همچنانکه آنکس که خشم بروی دست یابد و اندر آن
خشم هیچ سوی ابقا و جهت نگراند بمنزلت شیر است و این سخنها را چاره نیست
تا باید کرد اگر طاعنی گوید که آرزو و خشم نبایستی خدای عز و جل در تن مردم
نیافریدی جواب آنست که آفریدگار را جل جلاله در هرچه آفریده است مصلحت
عام و ظاهر اگر آرزو و نیافریدی کس سوی غذا که در آن بقای تن است و سوی
جفت که در وی بقاء نسلست نگرایستی و مردم نماندی و جهان ویران گشتی
و اگر خشم نیافریدی هیچکس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را
از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال
خویش از غاصبان دور کردن و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی اما چنان
باید ستوده آنست که قوه آرزو و قوت خشم در طاعت قوه خرد باشند
و هر دو را بمنزلت ستوری دارند که بران نشینند و چنانکه خواهند همی رانند و میگردانند
و اگر رام و خوش پشت نباشد تازیانه هم میکنند در وقت و در وقتی که حاجت آید
میزنند و چون آرزو آید نگاهش کنند و در آمرزش استوار بربندند و چنانکه
گشاده نتواند شد که اگر گشاده شود خویشتن را هلاک کند و هم آنکس را که بروی
بود و چنان باید که مردمی بداند که این دو دشمن که باوی اند دشمنانی اند که
از ایشان صعبتر و قوی تر نتواند بود تا همیشه از ایشان بر حذر می باشد
که مبادا وقتی او را بفریبند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه
خرد است تا چیزی کند زشت و پندارد که نیکو است و بکسی ستمی رسانند
و چنان داند که داد کرده است و هرچه خواهد کرد بر خرد که دوست بحقیقت اوست
عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد و هر بنده که خدای عز و جل او را
خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست بحقیقت اوست احوال عرضه
کند و با آن خرد دانش یار شود و چنانکه دانشمندان را نجانند دیگر دو کار

اند

زمانه خویش نیز نگاه کند تواند دانست که نیکوکاری چیست و بدکرداری
چیست و سرانجام هر دو خصلت با نه و مردمان چه گویند و چه پسندند
و چیست که از مردم یادگار ماند نیکوتر و بسیار خردمند باشد که او را
زان دارد که به راه صواب روند اما خود بدان راه که نموده است نرود چه
بسیار مردم بینیم که امر معروف کنند و نهی از منکر و گویند بر زبان
که فلان کار تباه کرد و فلان کار نباید کرد و خویشتن را از آن دور
نبینند همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید خورد که از آن
چنین علت بحاصل آید و آنگاه از آن چیز بسیار خورند و نیز فیلسوفان
هستند و ایشان را طبیبان اخلاق دانند که نهی کنند از کارهای
زشت و جایگاه چون خالی شود آن کار کنند که جمعی نادان نکنند عذر
و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذورند و لیکن دانا اگر
داند معذور نباشد و مرد خرد با عزم و حزم آنست که او برای روش خویش
بدل یکی بود با حمیت و جهت آرزوی محال را نشاند پس اگر مرد از روی عزم
خویش مساعدتی تمام نیابد شی چند برگزیند هرچه ناصح تر و فاضلتر که او را
بازمی نماید عیبها وی که چون وی مجاهدت با دشمنان قوی میکند
که در میان دل و جان وی جا دارد اگر از ایشان عاجز خواهد آمد از این
ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی علیه السلام
گفته است المؤمن مرآة المؤمن و جالینوس داور بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه
نیست و همتا آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان
و نیست همتاز بود در معالجت اخلاق خود برادر آن رسالهایست سخت نیکو
و در شناختن هر کسی خویش را که خواننده کارزاران بسیار فایده
و عمده این کار آنست که مردان بجزند که عیب خویش را نتوانند دانست
و در غلط است و جب چنان کند که دوستی را از جمله دوستان برگزیند

خردمندان ناصح تر و راجح تر تفحص احوال و عادات و اخلاق خویش را بدو تفویض
کند تا آنچه نیکو و زشت او بی محابا با او باز نمایند و پادشاهان از
همگان بدین چه میگویم حاجتمندترند که فرمانهای ایشان چون
شمشیر برانست و هیچکس زهره ندارد که ایشان را خلاف و خطائی که از
ایشان رود و آنرا دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم
ترجمه ابن المقفع که بزرگتر و فاضلتر پادشاهان ایشان عادت داشتندی که پیوسته
بروز و شب تا آنگه که بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتر آن
روزگار بر ایشان چون زمامان و مشرفان که ایشان را باز مینمودندی چیزی که نیکو
رفتی و چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردنکشان که
پادشاهان بودندی پس چون دیر اشتوقی بجنبید که آن زشتست و خواهد که خشم و عقوبت
راند که اندران ریختن خونها و استیصال خانه دانها باشد ایشان آنرا دریابند
و محاسن و مقابح آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی
بگویند و تنبیه واجب دارند از راه شرع تا او را آن بجز و عقل خود استنباط
کند و آن خشم و سطوت سکون یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آید
بران رود وقتی که او در خشم شود و سطوتی در رو پیدا آید در آن ساعت بزرگ
آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد طبیبی که آن آفت را
علاج کند تا آن بلا بنشیند و مردمان را از خواص پادشاه و خواص چیز پادشاه
هر کسی را نفسی است و آنرا روح گویند سخت بزرگ و پر مایه و تنی است که آنرا
جسم گویند سخت خرد و فرومایه و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار
کنند تا هر بیماری که افتد زود آنرا علاج کنند و داروها و غذاها آن
بسازند تا بصلاح باز آید سزاوارتر که روح را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن
آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند به اختیاری که
او کرده است که مهم تر را فرو گذاشتست و نامهم تر زده است و چنانکه

آن طبیبان

آن طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده این طبیبان را
نیز داروها است و آن خرد است و تجارت پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده
و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از
پدر بماند احمد را بشکارگاه بکشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشاندند بجای پدر
آن شیربچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد
اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی و حشمتی بافراط بود و فرمانها عظیم میداد و از
سر خشم تا مردم از وی در رمیدند و با این همه بخرد رجوع کردی و میدانست که آن اخلاق
سخت ناپسندیده است یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیری بود و با بوطیب مصعبی صاحب
دیوان رسالت و هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل حال خویش تمامی با ایشان
بنهاد و گفت من میدانم که اینکه از من میرود خطای بزرگست و لیکن با خشم خویش
بر نیایم و چون آتش خشم نشست پشیمان می شوم و چه سود دارد که گردنها زده باشند
و خانمانها کنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان گفتند مگر صواب
آنست که خداوند ندیمان خردمندتر بیستاند میان خویش که در ایشان با خرد
تمام که دارند رحمت و رافت و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا با بی حشمتی
چونکه خداوند در خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند
و چون نیکوئی فرمایند آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید چنانکه
دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید نصر احمد را این اشارت سخت خوش
آمد و گفت ایشان را پسندیده و احماد کرد برین چه گفتند و گفت من چیزی دیگر برین بیفزایم
تا کار تمام شود و بتغلیظ سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا
امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را
سخن بجایگاه افتاده و آنگاه نظر کنم بران و بپرسم که اگر آن خشم بحق گرفته ام
چوب چندان زنند که کم از حدها باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل
کنم آن عقوبت را بر دوام داشت کنم آنکسانرا که در باب ایشان سیاست فرموده ام

اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگر عقوبت بر مقتضی شریعت باشد چنانکه
قضاة حکم کنند بر هند لیکن گفت و بوطیب هیچ نماند این کار بصلاح باز آمد
آنگاه فرمود و گفت باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمندتر مردی و از
و چندان مدد که یافته آید بدرگاه آرند تا آنچه فرموده نیست بفرماییم این حشم باز
گشتند سخت شادکام که بلایی بزرگ از ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان
مملکت را و از جمله هفتاد و اند تن را اختیار آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند
و نصر احمد را آگاه کردند و قرار بود که این هفتاد و اند تن را که اختیار کرده آید یک یک
ایشان را می باید آزمود تا حتی چند از ایشان بگزید تا اختیار کرده آید و همچنین
کردند تا از میان قوم سه مرد بیرون آمدند خردمندتر و فاضلترین و روزگار
دیده تر و ایشان را پیش نصر آوردند و نصر بگفته ایشان را می آزمود و چون یگانه
یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران بستد تا بخط خویش
در زبان براند و ایشان را دستوری داد شفاعت کردن در هر باب و سخن فراخ
بگفتن و یکسال بر این برآمد نصر احنف قیس دیگر شده بود و در حلم چنانکه بدو
مثل زدندی و اخلاق ناستوده یکبار از وی دور شده بود و این فصل نیز
بپایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام
بپسندند که هیچ نبشته نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد و پس از این عصر مردان
دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز من این که
تألیف میکنم در این حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان اند که اگر براندن تاریخ این
پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه زنند و مردمان بدانند که ایشان سواران اند
و من پیاده و من با ایشان در پیادگی کند و پالنگی میفرسم و چنان
واجب کندی که ایشان بنبشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی
من بشنوزمی ولیکن چون دولت ایشان را مشغول کرده است تا از شغلهای
بزرگ اندیشه میدارند و کفایت میکنند و میان بسته اند هیچ حال خللی

نیفتد

نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسد تا تاریخ راندن
و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و از آن نبشتن چون توانند رسید
و دلها اندر آن چون توانند بست پس من بخلیفتی ایشان این
کار را پیش گرفتم که اگر توقف کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل
بودی که نپرداختندی و چون روزگار دراز برآمدی این اخبار از چشم
و دل مردمان دور ماندی و کسی دیگر خاستی این کار را که بدین مرکب آن
سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان با نام مندرس شدی
و تاریخها دیده ام بسیار که پیش از من کرده اند مردمان درآرایش آن
خواسته اند و حال پادشاهان این خاندان رحمهم الله ماضیهم و ابقی باقیهم
بخلاف آنست چه بحمد الله تعالی معالی ایشان چون آفتاب روشن است
و ایزد ذکره مرا از تمویه و تلبیس کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت راندم
و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم و چون از خطبه این فصول
فارغ شدم نبوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره
بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ و پیش از این در تاریخ که نبشته پیدا آورده ام
در باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ انار الله برهانه یکی با آنچه
بروزگار وی رفت از کارها با نام پس از آنکه امیر محمود رضی الله عنه از ری
بازگشت و آن ولایت بدو سپرد و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت بفضل
ایزد ذکره پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه
که بهراة رسید و کارها یکرویه شد و مرادها بتمامی بحاصل آمد چنانکه
خواهندگان بران و اهش کردند و نوادر و عجایب بود که وی را افتاد
در روزگار پدرش چند واقعه بود و همه بیاورده ام در این تاریخ بجای خویش
در تاریخ سالهای امیر محمود و چند نکته دیگر بود سخت واجب که آن
بروزگار کودکی چون بالا برکشید و پدر او را ولیعهد کرد واقع شده بود

پادشاهان گذشته را نه چنانکه آن گاه که اندران زیادت و نقصان کرده اند

و من شمتی ازان شنوده‌ام بدان وقت که بنشابور بوده ام بسعادت
خدمت این دولت ابدها الله رانا یافته و همیشه میخواستم که انرا
بشنوم از معتمدی که از ابرای العین دیده باشد و این اتفاق نمی
افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرص زیادت
بر حاصل کردن آن چیزا که در رسالت تا من درین شغلم و می اندیشیدم
که چون بروزگار مبارک این پادشاه رسم اگر آن نکتها بدست نیامده باشد
غبنی باشد از فایت شدن آن اتفاق خوب چنان افتاد در اوایل
سنه خمسین واربعمایه که خواجه بوسعد عبد الغفار فاخر بن شریف حمید
امیرالمومنین ادام الله عزه فضل کرده مرا دراین معلوله عطلت بازجست ازرد که
من رنجه شد که در طلب آن بودم مرا عطا داد و بس بخط خویش نبشت و داد آن
ثقه است که هر چیزی که خرد و فضل وی از انجمل کرده هیچ گواه حاجت نیاید
که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست
و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشیده و رنجها دید و خطرها بزرگ کرد با چون
محمود رضی الله عنه تا لاجرم چون خداوند بتخت ملک رسید و او را چنان
داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام و مرا با این خواجه
صحبت در لقیت سنه احدی و عشرین افتاد که رایت امیر شهید رضی الله عنه
ببلخ رسید فاضلی یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با استادم
نبشت و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی در خلوتها خاصه و دراخت
چنان کردی بلکه از فرایض بود که من حق خطاب وی نگاه داشتمی اما
در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی دارد
تواند دانست که حمید امیرالمومنین بیست معنی از نعوت حضرت خلافت
و کدام خطاب ازین بزرگتر باشد و وی این تشریف بروزگار مبارک امیر
مودود رحمة الله یافت که وی را به بغداد فرستاد برسولی تبغلی

تحفه

سخت با نام و برفت آن کار چنان بکرد که خردمندان روزگار
دیدگان گفتند و بر مراد او باز آمد چنانکه پس ازین شرح دهم و چون روزگار
امیر مودود درسم دور روزگار امیر عبد الرشید از جمله معتمدان و خدمتکاران
همه اعتماد بر وی افتاد از سعادت بر جانب خراسان در شغلی سخت
با نام از عقد و عهد با گروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان ایشان
دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم و آن احوال نیز
شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت
و درین روزگار همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقاءه
و نصر لواه ریاست بست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت بود و آثار
خوب نمود و امروز مقیم است بغزنین عزیزا مکرما بخانه خویش و این نکته چند نبشتم
از حدیث وی و تفصیل حال وی فرادهم درین تاریخ سخت روشن بجای بیاید
خویش ان شاء الله تعالی و این چند نکت از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه
که از وی شنودم انچه نبشتم تا شناخته آید و چون ازین فارغ شوم آنگاه نشستن
این پادشاه ببلخ بر تخت ملک پیش گیرم و در روزگار همایون او را برانم

المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدولة مسعود و ما جری من احواله اندر شهور سنه احدی عشرین واربعمایه

که امیر محمود رضی الله عنه بغزو غور رفت برراه زمین داور از بست و دو فرزند
خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا
بزمین داور مقام کردند و بنه‌ها گران نیز آنجا ماندند و این دو پادشاهزاده چهارده
ساله بودند و یوسف هفده ساله و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین
داور را مبارک داشتی که نخست ولایت که امیر عادل سبکتگین پدرش رضی الله عنه
وی را داد آن ناحیت بود و جد مرا که عبد الغفارم بدان وقت که آن پادشاه
بغور رفت و آن امیران را آنجا فرود آوردند بخانه بایتگین زمین داوری که
والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام کنند

و آنچه بباید از وظایف و رواتب ایشان راست میداشت و جدّه بود
مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خوان و نبشتن دانست و تفسیر قرآن
و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم نیز بسیار یاد داشت و این چیزها
پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو و اندران استادی بود پس
جدّه و جدّه من هر دو بخدمت آن خداوندزادگان مشغول گشتند که ایشان را
آنجا فرود آورده بودند و آن پیرزن حلواها و خوردنی و آرزوها ساختی و وی
اندران تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی
و اخبار خواندی و بدان الف گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بدبیرستان
قرآن خواندن رفتمی و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند و بازگشتمی آنچنان
که ادب خویش را که او را بابا ملی گفتندی امیر مسعود گفت عبدالغفار را از ادب چیزی
بباید آموخت وی قصیده دو سه از دیوان متنبی و قفا نبک مرا بیاموخت
و بدین سبب گستاخ تر شدم و در آن روزگار ایشان را از نشستن و خاستن
دیدم که ریحان خادم گماشته امیر محمود بر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی
در صدر بنشاندندی آنگاه امیر محمد را بیاوردندی بر دست راست وی بنشاندندی
چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و دیگر انوز به نهالی و امیر یوسف را
بیاوردندی بیرون از صدر بنشاندندی بر دست چپ و چون بنشستندی تماشا
و چون محمد و یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود و نماز
دیگر چون موسم بازگشتن بخت آن دو تن بازگشتندی و برفتندی پس امیر مسعود
پس از آن یکساعت و بر قبا همه ریحان خادم نگاه میداشت و اگر چیزی
دیدی ناپسندیده بانگ بر زدی و رقعه و دو بار بنشستندی و در روستاها گشتندی
و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که بنشستندی ایشان را میزبانی کردی و خوردنیها
بسیار با تکلف آوردندی از جدّ و جدّه من که بسیار بار چیزها خواستی پنهان چنانکه
در مطبخ کس خبر نداشتی و غلام بود حرد قراتگین نام که در این کار بود و پیغام سوی جدّه

من او آوردی و گشاده شدی که این قراتگین سخت غلامی بود امیر را ابهر از نقابت
یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصحرا مغافصه پیش
آوردندی و نیز میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون امیر گوزگانان
و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی
بخشیدی و بانگین زمین داوری و والی ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی
و امیر محمود او را نیکو داشتی و داوری و داشت سخت بکار آمده و پارسا و در این روزگار
که امیر مسعود بتخت ملک رسیدی پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت
خدمتهای گذشته چنانکه مثل در برابر والده نشسته بود و چند بار در اینجا مجلس
امیر مسعود و من حاضر بودم این زن آن حالها و روزگارها بگفتی و آن سیرتها
ملکانه امیر بازنمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن
جایها و روستاها و خوردنیها و این بانگین زمین داوری بدان وقت که امیر
محمود سیستان بستد و خلف برافتاد با خویشتن صد و سی طاوس نر و ماده آورده
بود گفتندی که خانه زاد و نیز زمین داور و در خانهها ما از آن بودی بیشتر در گنبدها
بچه می آوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها
آمدی و بخانه ما در گنبدی دو سه جای خانه و بچه کرده بودند یکروز از بام جدّه مرا آواز
داد بخواند چون نزدیک رسید گفت بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی
و همچنین که این جا بر بامهاست آنجا نیز حصار بودی و بسیار طاوس و خروس
بودی من ایشان را می گرفتمی و در زیر قبای من می بردندی و می غلطیدندی
و هر چیزی بدانی تعبیر این چیست پیرزن گفت که انشاالله امیر ایران غور را بگیرد
و غوریان بطاعت آیند گفت من سلطانی پدر بگرفته ام چگونه ایشان را بگیرم
پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای عز و جل بخواهد این بیاشد که من
یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا بود روز کار کودکی و این ولایت او داشت
اکنون بیشتری از جهان بگرفت و میگیرد تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد

آن اخبار و حشر بود همچنان که بخواب دیده بود و ولایت غور بطاعت وی
آمدند و برادر اسکو اثرهاست چنانکه یاد کرده آید در این مقامه و در شهور سنه احدی
و عشرین و اربعمایه که اتفاق افتاد و پیوستن من که عبد الغفارم بخدمت این
پادشاه رضی الله عنه فرمود مرا تا از آن طاوسهائی چند نر و ماده با خویشتن
آرم و پیش حضرت برده آمد و فرمود تا آنرا در باغ بگذاشتند و خایه و بچه کردند
بهراة از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدند گروهی
برغبت و گروهی برهبت که اثرهای بزرگ نمود تا ازوی رسیدند و دم درکشیدند
و هیچ روزگار ایشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان
مطیع و منقاد بودند که او را بودند و در سنه خمس و اربعمایه امیر محمود از بست قصد آورد
بر جانب خوابین که ناحیتی است از غور پیوسته ببست و زمین داور و آنجا کافران
بلندتر و قوی‌تر بودند و مضایق بسیار و حصارهای قوی داشتند و امیر مسعود را
خویشتن برده بود و وی پیش پدر کارهای بزرگ کرد و اثرها و مردانگی فراوان نمود و از
پشت اسب مبارزت بود و چون گروهی از ایشان بحصار التجا کردند مقدمی از ایشان
بر برجی از قلعت بود و بسیار زحمت میکرد و مسلمانان را بدرد میداشت یک چوبه
تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته شد و زان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست
و حصار بدادند و سبب آن همه یک زخم مردانه بود و امیر محمود چون از جنگ فارغ
شد و بخیمه باز آمد این شیربچه را بنان خوردن فرمود آورد و بسیار بنواخت و زیادت
تجمل بسیار فرمود از چنین و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکی روز ولی عهد
کرد که میدید و میدانست که چون وی ازین سرای فریبنده برود حق این خاندان
بزرگ را که همیشه بر پای باد برپای تواند داشت و اینک دلیل روشن ظاهر
که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه گذشته شده است و بسیار
تزلزلات که افتاد و آن رسوم و آثار ستوده و احسان و عدل و نظام
کارها که در این حضرت بزرگ است هیچ جای نیست در زمین اسلام و کفر

نشان

نشان نمیدهند همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و اولیاش منصور و اعداش
مقهور و سلطان معظم فرخ زاد فرزند این پادشاه بزرگ کام روا و کامکار
و برخوردار از ملک و جوانی بحق محمد و آله و در سال سنه احدی عشر و اربعمایه
امیر بهراة رفت و قصد غور کرد درین سال روز شنبه دهم جمادی الاولی از هراة
برفت با سوار و پیاده بسیار و بیچ پل سنگ تر و منزل نخستین پادشاه بود و دو روز
بجان و دیگر مبریان در آنجا دو روز ببود تا لشکر تمامی در رسید پس از آنجا بپارین رفت
دو روز ببود و از آنجا بخشت رفت و از آنجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول
حد غور است چون غوریان خبر یافتند بعقبها استوار که داشتند اندر شدند
و جنگ بسیجیدند و امیر رضی الله عنه پیش تا این حرکت بود بوالحسن خلف را که مقدمی
بود از نیمه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و با وی نهاده بود
که لشکر منصور رایات ما که بدین رباط رسد باید که وی آنجا حاضر آید با لشکری
ساخته و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته چنانکه گفتند سه هزار پیاده
بود و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد و سپر و زره و آنچه باب غور باشد
و امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود از سرحد
غور و گوزگانان که این خداوندزاده او را استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده
و هدایا و نثارها بی اندازه بیامد و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این مرد بگوزگانان
پیوسته است بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و مطیع وی
باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود مینگریستند چون
این دو مقدم بیامدند و مردم مستظهر گشت امیر روز آدینه از آنجا بر داشت بر
مقدمه برفت جریده و ساخته با اندکی سپاه و شصت پیاده و دولت کاری تر
از هر دستی و بحصاری رسید که آن را برتر میگفتند قلعتی سخت استوار مردان جنگی
با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعت گشت و جنگ جایها دید و بموضعی خویش
همت بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان بی چیز کرد تا لشکر در رسد

با این مقدار مردم جنگ پیوست و این عزیز خویش پیش کار رفت با غلامان
و پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و یکبارگی خروش کردند
سخت هول که زمین بخواست دریدن و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه شد
امیر غلامان را گفت دستها به تیر بگشایید غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان
غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج برکردندی و پیادگان مردان
قوت برج بر رفتن گرفتند کمندها و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین بر تیر و تیغ
و غلامان و پیادگان بارها و برج حصار را پاک کردند از غوریان و بسیار کشتند و بسیار
اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از آن که حصار گشاده آمد لشکر دیگر
اندر رسید و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شد
بود و امیر از آنجا سوی ناحیت زران کرد مردم زران چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود
بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوهها مانده امیر ایشان را امان داد و داد
تا جمله گریختگان باز آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار مایه از زر و نقره و سلاح بدادند
و زین ناحیت تا خروس که درویش بت آنجا نشستی ده فرسنگ بود و قصد وی
و تا حتی نکرد که این درویش بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته
که چون امیر به هراة باز شود به خدمت پیش آید و خراج بپذیرد امیر بتافت و سوی ناحیت
دی لشکر کشید و آن ناحیتی و جایست سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنگی‌تر و بیشتر
و دار ملک غور آن بوده بود به روزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت او را بودی همه غوریان
او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بر آن جانب دانشمندی را به رسولی آنجا فرستاد
دو مرد غوری از آن بوالحسن خلف با این تا ترجمانی کنند و پیغامها قوی داد و بیم و امید
چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران
رسیدند و پیغامها گزاردند و بسیار تشلم کردند و گفتند امیر و بزرگ غلط است که خداوند
که ناحیت و مردم این بر جمله است که دیده و بر آن بگذشت باید آمد که اینجا
شمشیر و حربه و سنگست رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود

و آن کار



و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند و بامداد برنشست کوهها
فرو گرفته و بوقها بدمیدند و قصد آن کردند که بر کوه روند مردم غوری چون
مور و ملخ بسر آن کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها
بگرفتند با بانگ و غریو برآوردند و فلاخن سنگ می‌انداختند و بیشتر آن بود که آن
کوه لیت بود خاک آمیز و هر جانبی برشدن راه داشت امیر راهها قسمت کرد بر
لشکر و خود برابر رفت که جنگ سخت آنجا بود و بوالحسن خلف را با مردم خویش فرمود
و شیروان را بر چپ و آن ملاعین گرم درآمدند و جنگ سخت کردند خاصه در مقابل امیر
و بیشتر راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر و سنگ که کار تنگ درآمد حمله‌ای روی
بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر
ایستادند امیر در ربایند و یکی را عمودی چنان زد بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر
روی برخاستن ندید و غلامان نیزه کردند و آن دو تن دیگر را از اسب بگردانیدند و آن
بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و آویزان آویزان نیز فرو شدند تا دیه و روز ای
کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و هزیمت چون بدیه رسیدند از آنجا
حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوهها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند
و زن و بچه و چیزی که بدان برسیدند گیل بسیگردند به حصار قوی و حصین که داشتند
در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار از آن ملاعین کشته شدند و بسیار
مسلمانان نیز شهادت یافت و چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند
و دیه بگذاشتند و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد
امیر فرمود تا کوس بکوفتند و برنشست و قصد حصارشان کرد و بر دو فرسنگ بود
و بسیار مضایق بیابیت گذاشت تا نزدیک نماز پیشین را آنجا رسیدند حصاری
یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور محکم‌تر از آن حصاری نیست و کس یاد
ندارد که از آن بقهر بگشاده اند امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب
فرود آمدند و همه شب کار می‌ساختند و منجنیق می‌نهادند چون روز شد امیر برنشست



و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و منجنیقها بکار کرد و سنگ روان کردند
و هیچ کرشمه از زیر دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند چنانکه
که از آن سخت‌تر نباشد و هر برج که فرود آوردندی آنجا بسیار مردم گرد آمدندی
و جنگ را پیشباز کردندی و چهار روز آن جنگ بداشت و هر روزی کار سخت‌تر
بود و روز پنجم از هر دو جانب که از آن هول‌تر نباشد امیر فرمود غلامان سرای را تا پیشتر
رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را و سنگ منجنیق با تیر یار شد و امیر غلامان را
سفیر بود تا پیشتر می‌رفتند و خود خویش بر اثر آن می‌راند تا غلامان و حشم و اعیان
لشکر بدان قوی‌دل می‌گشتند و جنگ سخت‌تر می‌کردند غوریان را دل شکسته گشت و گریختن
گرفتند و وقت نماز پیشین دیواری بزرگ از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود و آتش
برآمد و حصار رخنه شد و غوریان آنجا بجوشیدند و لشکر از چهار جانب روی بدان رخنه
دادند و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می‌کوشیدند
و آخر هزیمت شدند و حصار بشمشیر بستدند و بسیار از غوریان کشته شدند و بسیار
زینهار خواستند با دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت را اندازه نبود
امیر فرمود تا منادی کردند که مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم سلاح آنچه یافته‌اند
پیش باید آورد و بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه آوردند و آنچه از آن بکار آمدنی
و نادره‌تر بود خاصه برداشته شد و دیگر بر لشکر قسمت کردند و اسیر از یک نیمه
بوالحسن خلف سپرد و یک نیمه شیروان تا به ولایتها خویشتن بردند و فرمود تا آن
حصار با زمین پست کردند تا پیش هیچ سفیه آنجا باوی نسازد و چون خبر و ذکر حصار
و مردم آن بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند
و درمیش بت نیز رسیده و دانست که اگر بجانب او قصدی باشد در ضیعه باشد
رسول فرستاد و زیارت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از
خراج و هدایا زیادت کرد و بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود
و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر او را عذر بپذیرفت و قصد

جنگ سخت‌تر شد و تنگ [illegible] کردند هر دو جانب

وی

وی نکرد و فرمود تا رسول او را بنواخت و باز گردانیدند بر آن شرط که قلعت
که از حدود غرجستان گرفته است باز دهد و درمیش بت از این وعده بلا حجر
و لاقصر قلعتها را بکوتوالان امیر سپرد و هر چه پذیرفته بود و امیر هنوز در غور بود
که بدرگاه فرستاد و چون امیر در ضمان سلامت بهراة رسید بخدمت آنجا
آمد و خلعت و نواخت یافت با این دو مقدم نوی ولایت خویش باز
گشت چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار تور گشتند
و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و آنجا هفت روز جنگ البته کرد
و حاجت آمد بمورچه بیان غور تا آنگاه که حصار را بشمشیر گشاده آمد
و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند و آنجا امیر کوتوال خویش نشاند
و بهراة بازگشت و بهار باد که ده فرسنگی از هراة است بسیار هدیه و سلاح آوردند از آن
غوریان که پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نیاید و پیش آوردند که آنجا
جمع کرده بودند با آنچه پیش درمیش بت فرستاده بود و در این سپاهنامها که
عبد الغفار یاد دارد از آن خواب که زمین داور دیده بود که چنین بود
تعبیر کرده همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نمودار است از آنکه
خداوند دید و این عرصه غور مردان که یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه
بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح عرب
که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی آشکارا گردد و بر دست آن بزرگان که
در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مداین تا خراسان بزدند و دیگر نواحی
دیگر گشته شد و آن کارها بزرگ بانام رفت اما در میانه زمین غور ممکن
نگشت که در شدندی و امیر محمود رضی الله عنه بدو سه دفعت هم از آن راه
زمین داور بر اطراف غور زد و بمضایق آن درنیامد و شوان گفت که وی کار
آمد از آمدن بمضایق که را ایشان بود و دیگر بود و عزایم وی که از آن جوانان بزرگ
سامانیان بود که او را ابوجعفر زیادی گفتندی و خویشتن را یار ابوالحسن

سپهری داشتی بحشمت و آلت و عدت چند بار گفتند سامانیان تعدی
که او را قصد غور کرد و از راه هراة و از بحشر و مردم خویش یاری داد بسیار جهد
کرد و شهامت نمود و تا بخستان و تولک پیش نرسید و هیچکس چنین در میانه
زمین غور نرفت و این کارها بزرگ نگرد که این پادشاه محتشم کرد و همگان
رفتند رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه
محتشم رضی الله عنه یکی آنست که روزگار جوانی که بهراة می بود پنهان از پدر
شراب میخورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان
میداشت مرد و زن که ایشان را از راهها نهره نزدیک وی بردندی گرد کرده
در باغ عدنانی فرمود تا خانه بر آوردند خواب قیلوله را و ازارهای آن خانه را خیشها ساختند
و خیشها او بخشید چنانکه آب از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی
و در مزملها گشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا بپای زمین صورت
کردند صورتها الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله
آن کتاب را صورت و حکایات و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها
نگاشته فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا
کردی و جوانان را ازین شرطهاست که چنین چیزها بکنند و امیر محمود هرچند
مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی انفاس وی
انفاسش می شمردی و انها میکردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نتوانستی
پس پوشیده بر وی مشرفان میداشت از مردم چون غلام و فراش و پیرزنان و
مطربان و جز ایشان که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی تا از احوال این
فرزند هیچ چیز بر وی پوشیده نماندی و پیوسته او را بنامها مالیدی و پندها دادی
که ولیعهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود و چنانکه پدر وی بر وی
جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم ازین طبقه که هر چه رفتی
باز نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکاری بامیر

نزدیکتر

نزدیکتر از وی نبود و هر چه رفتی از عمش خود سوخته او بود پس خبر این خانه
بصورت الفیه سخت پوشیده با امیر محمود نبشته شد و نشان بداده که چون از
سرای عدنانی بگذشته آید باغیست بزرگ بر دست راست این باغ حوضی
بزرگ و بر کران حوض از جانب این خانه است و شب و روز بروده و قفل بسته
زیر در زیر و آن وقت گشایند که امیر مسعود بخواب آنجا رود و کلید بدست
خادمی است که او را بشارت گویند و امیر محمود چون برین حال واقف
گشت وقت قیلوله بخرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت
و مثال داد فلان خیلتاش را که تازنده بود از تازندگان که همانا
بگوی تا ساخته آید که برای مهمی او را بجایی فرستاده آید تا برودی برود
و حال این خانه بداند و نباید که هیچکس بدین حال واقف گردد نوشتگین گفت
فرمان بردارم و امیر بخفت و وی بوثاق خویش آمد و سواری از دیو سواران خیل
نامزد کرد با اسب خیاره خویش و با وی بنهاد که بشش روزه بشش شب و نیم
روز بهراة رود نزدیک امیر مسعود بحث پوشیده و بخط خویش ملطفه نبشت با امیر مسعود
و این حالها باز نمود و گفت پس ازین سوار خیلتاش خواهد رسید تا آن خانه را
ببیند پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه از کس باک ندارند
تا آن خانه میرود و قفلها بگشایند امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب
بیند و آن دیو سوار اندر وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن
خیلتاش را که فرمان بود بخواند وی ساخته بیامد امیر محمود میان دو نماز
از خواب برخاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیلتاش آمد گفت آمد بوثاق نشست گفت دویت و کاغذ بیار نوشتگین بیاورد
و امیر بخط خویش گشادنامه نبشت بجمع بسم الله الرحمن الرحیم محمود بن سبکتگین
فرستادن نوشتگین خادم را بدیدن خانهٔ مصور که سلطان مسعود در هراة ساخته بوده
فرمان چنانست این خیلتاش را که بهراة بهشت روز رود و چون آنجا رسید بگیرد

تا سرای پسرم مسعود شود و از کس باک ندارد و شمشیر کشد و هر کس که وی را از رفتن باز
دارد گردن وی بزند و همچنان ببرای و فرود رود سوی پسرم تنگ و از سرای عدنانی
بباغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است بر کران آن خانه‌ئی است
در آن خانه ببیند و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و به بوی غزنین باز
گردد و بسبیل قتلغ تگین حاجب بهشتی آنست که بدین فرمان کار کند اگر کاهلی
نکار است و اگر محابائی کند جانش رفت و هر یاری که خیلتاش را باید داد
بدهد تا بموقع رضا باشد بمشیة الله و عونه والسلام این نامه چون بسته آمد
خیلتاش را پیش بخواند و آن گشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید
که هشت روز بهراة روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این
حدیث را پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم و باز
گشت امیر نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک رو از آخر خیلتاش را باید داد
و پنج هزار درم نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین کردن روزگاری
کشید و روز رامی ببرخت تا نماز شام ساخت کرده بودند و خیلتاش دوانیده
روی برفت تا زان و آن دیو سوار نوشتگین چنانکه ابدی نهاده بود بهراة
رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود
آوردند و در ساعت فرمود که تا گچ گران را بخواندند و آن خانه سپید کردند و چنانکه
که گوئی بر آن دیوارها نقش نبوده است و جامه افگندند و راست کردند و قفل بر نهادند
و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلتاش در رسید روز ششم
چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تگین
بهشتی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتاش در رسید
از اسب فرود آمد شمشیر کشیده و دبوس در کش گرفته و اسب بگذاشت و در وقت
قتلغ تگین بر پای خاست و گفت چیست خیلتاش پاسخ نداد و گشاد نامه بدو
داد و بسرای فرو رفت قتلغ تگین گشاده نامه را بخواند و با امیر مسعود داد و گفت بامر بگرد

رود و در دیوارها و از آن
نیکو نگاه کند تا بر چه
جمله هست و در نگارنده

ابرکه

کرد امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آورد و هر چه فرمود بسرای
افتاد و خیلتاش میرفت تا بدان خانه و دبوس در نهاد و
قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره
زده و جامه افگنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت
بنده کار را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده بفرمان سلطان
محمود کرد و فرمان چنانست که در ساعت این خانه بدیده باشم باز
گردم اکنون رفتم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدی و فرمان چه او
سلطان محمود پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بباش که باشد
که بغلط نشان خانه بداده باشند تا همه سرایها و خانها تو بنمانیم
گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند امیر برنشست
و بیک فرسنگی باغی است چلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را
آنجا جای بودی و فرمود تا مردم سرایها جمله آنجا رفتند و خالی کردند
و حرم و غلامان برفتند و پس خیلتاش را با قتلغ تگین بهشتی و مشرف و صاحب
برید گرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جمله بدید و مقرر
گشت که هیچ خانه نیست بر آنجمله که انها کرده بودند پس نامها نبشتند بر
صورت این حال و خیلتاش را ده هزار درم دادند باز گردانیدند
و امیر رضی الله عنه بشهر باز آمد و چون خیلتاش بغزنین رسید و آنچه رفته بود
بتمامی باز گفت و نامها نیز بخواندند امیر محمود گفت رحمة الله علیه برین فرزند
من دروغها بسیار میگویند و دیگران چیست و چو بسیار فرا برده ام
بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن بار یا صیدها کردی چون روز ازین
و سنگ گران برداشتی و کشتی گرفتی و آنچه بدین ماند و او فرموده بود تا
آلتها ساخته بودند از بهر حوصل گرفتن و دیگر مرغان را و چند بار زنها
که برفت روزها سخت صعب سرد و برف نیک قوی و آنجا رفت

و اشکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دیدی که
سنگ خاره بمثل آن طاقت ندارد و پای در موزه کردی بر نهاد در چنان
سرما و شدت و گفتی چنین چیزها خوی باید کرد اگر وقتی شدتی و کاری سخت
پیدا آید مردم عاجز نماند و همچنین بشکار شیر رفتی آغاز اسفزار و ادرسکن و زان
در کنارها بیشها بفراه و زیرکان و شیر زن چون به آنجا گذشتی به سبب دیگر آمدی
و پیش شیر تنها رفتی و ننگ داشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی
و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر
روزی و کار نیامدی بمردی و مکابره شیر را بگرفتی و پس بزدی بکشتی و بدان
روزگار که بمولتان میرفت تا آنجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده
بود از صورتها که کرده بودند و آن قصه درازست و در حدود کیکانان پیش شیر شد
و تب چهارم میداد و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه
دسته قوی بدست گرفتی و نیزه سطبر کوتاه تا اگر خشت بینداختی و کاری
نیامدی آن نیزه بگزاردی بزدی و شیر را بجای بداشتی آن زور و قوت خویش کردی
تا شیر می‌پیچیدی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و بیفتادی و بودی که شیر ستیزه کارتر
بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی این روز چنان
افتاد که خشت بینداخت شیر خویشتن را در دزدید تا خشت بادی بنام
و از سرش بگذشت امیر نیزه بگزارد و بر سینه وی زد زخمی استوار اما امیر ازان منعقی
چنانکه بایست او را بجای نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و سبک و قوی بود
چنانکه به نیزه در آمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد پادشاه با دل و جگر
داور را بدو دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر اشکسته شد و بیفتاد و امیر او را
فرود افشرد و غلامان را آواز داد غلامی که او را قماش گفتی و شمشیر دار و در دوان
او را جان گرفته شدی در آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد
و همه حاضران بتعجب بماندند و مقررست که آنچه در کتاب نوشته اند از

بورش

حدیث بهرام گور راست بوده پس ازان امیر چنان گشت که همه
شکار بر پشت پیل کردی و در دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل
شکار میکردی و در وی پیل را از آهن پوشیده بود چنانکه رسم است شیری سخت
از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه
جراحتی قوی کرد شیر از درد و خشم جستنی کرد چنانکه بقفای پیل آمد و پیل می‌طپید امیر
بزانو آمد یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد و شیر بزانو افتاد و جان بداد
و همگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش کسی این یاد ندارد و پیش از آنکه
بتخت ملک نشسته بود روزی سیر کرد و قصه هراة داشت هشت شیر بیک روز
بکشت و یکی را بکمند بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط کرد و من که عبدالغفارم ایستاده
بودم حدیث آن شیران خاست و هر کسی ستایشی میکرد خواجه بوسهل زوزنی دوات
و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانه
روزگار بود در ادب و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان
بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم اما از دست من شده است بیتی چند که مرا یاد بود
درین وقت نبشتم هرچند که بر دلی نیست تا قصه تمام شود والابیات للشیخ ابی سهل
الزوزنی فی مدح السلطان الاعظم مسعود ابن محمود رضی الله عنه شعر
السیف والرمح والنشاب والوتر ٭ غنیت عنها وحاکی رایک القدر ٭ ما ان ینهض لامر
عز مطلبه ٭ الا انثنیت وفی اظفارک الظفر ٭ من کان یصطاد فی رکض ثمانیة
من الضراغم هانت عنده البشر ٭ اذا طلعت فقد شمس ولا قمر ٭ وان سمحت فلا بحر
ولا مطر ٭ و این مهتر راست گفته که ازین پادشاه رضی الله عنه این همه بود
و زیادت و شعر دروغ نیکو آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته اند احسن الشعر
اکذبه و دروغ بایستی گفتن شجاعت و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و
سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سکزی گفتندی یکشب شصت هزار
دینار بخشید و این بخشیدن را قصه است این بومطیع مردی با نعمت بسیار بود

از هر چیزی و پیری داشت بواحمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک شغلی درگاه آمده
بود که حاجب نوبتی شغلی داشت وی را بنشاند بجانب خانه چون می بازگشت شب
دیر گشته بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و بر وی
شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند
و او قرار گرفت خادمی برآمد محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد
مرد بواحمد برخاست با خادم رفت و خادم پنداشت که او محدث است چون
او بحرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابواحمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد
مرد را دید هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و نغز قصه بود امیر آواز داد
که تو کیستی گفت بنده را احمد خلیل گویند پدر بوالمطیع که همواره خداوند است گفت
بر سر مستوفیان چند سال حاصل فرود آورده اند گفت سیزده هزار دینار گفت
آن حاصل بتو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق خدمت او را امیر دعا بسیار کرد
و بازگشت و غلامی ترک زبان پرسش برای امیر آورده بودند تا خریده آید و فروخته
که آن غلام را نیز باید داد که نخواهیم در هیچ حال روا داشته نباید که از ایشان
چیزی در ملک ما آید و ازین تمام تر همت و مروت نباشد و زیادت نیز بسیار
بخشید مالک علی میمون را و این مالک مردی بود از کدخدایان غزنین بسیار
مال داشت و چون گذشته شد از وی اوقاف و چیزی اندازه ماند و باطلی
که خواجه امام بوصادق تبانی ادام الله سلامته آنجا نشیند و حدیث این امام
آورده آید سخت مشبع بجایگاه خویش ان شاء الله عزوجل قصه مالک علی میمون
با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هر سالی بسیار اجاره ها
دکانها نیکو ساختی و امیر محمود رحمة الله علیه بر وی چون تخت ملک امیر مسعود
رسید و از بلخ بغزنین آمد مالک اجاره بسیار و کرابها بها از زرت
بار سارزان پیش آورد امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از کوسپند
خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم نبود کوسپندان خاص

کوسپندها

بزرگ از

ما نیز که از هرات آورده اید وی را باید داد تا اگر اندیشه دارد و در شمار آید
که با وی مسامحت رود چنانکه او را فایده تمام باشد که او مردی با ریاست
و ما را آن کار است فرمان او را امتثال پیش رفت شد و دیگر سال امیر به بلخ
رفت که آنجا مهمات بود چنانکه آورده آید مالک علی میمون بر عادت
خویش بسیار اجاره فرستاد و در آن پوست قبیده هر چیزی از میکائیل بزاز
که دوست او بود درخواست تا از آن پیش او برد و سخت شمار خویش نیز فرستاد
که بر وی پنجاه هزار دینار شانزده هزار که سپنده حاصل است و قصه نبشته بود و نموده
کرده که کوسپند سلطانی را که وی دارد کسی دیگر ولده اید که وی پیر شده است و از آن
نمی تواند داشت و خللی و تقصیری باشد تا این جمله را تحمل نه به سال بدهد و آن وقت
که میکائیل نزدیک آمد و آن اجاره ها پیش آوردند و سر خریطه ها باز کردند و حاشی میدارم
من که عبدالغفارم ایستاده بودم اجاره ها و سخت بسته میکائیل سخت و قصه پیش
داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید و گفت با کی را
حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را و کوسپندان بدو بخشیدم عبدالغفار
مستوفیان را بگوی تا خط بر حاصل باقی او کشند و بیشان فرستم و
توقیع کرد مالک نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ حوصله باید
تا چنین کردار تواند کرد ایزد عزذکره بر آن پادشاه بزرگ رحمت کناد و از این
و با تمام تر دیگر است در باب بوسعید سهل و این مرا اندقی دراز که خدایی دعا
سپاه سالار بود برادر سلطان محمود تغمده الله برحمته چون نصر سپاه سالار که گذشته شد
از شایستگی و بکار آمدگی این مرد محمود شغل همه ضیاع غزنی خاص بدو مفوض کرد
و این کار برابر صاحب دیوانی غزنی است و مدتی دراز این شغل براند و پس از
وفات سلطان محمود امیر مسعود هم صاحب دیوانی غزنی بدو داد با ضیاع خاص
و قریب پانزده سال این کارها براند پس اتفاق بود که شماری بباید کرد مستوفیان
شماری از بر کشیدند هفده بار هزار هزار درم بر وی حاصل مخلص بود و او را از

خاص خود هزار هزار درم شخواه بود و همگان میگفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی
چنین عظیم چه دیده بودند که امیر محمود با معدل داد که او عامل هرات بود بوسعید
خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل کرد نیز که بر ایشان حاصلها فرود آمده چه
سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجها اما امیر مسعود را
شرمی و رحمتی بود تمام و دیگر که بوسعید سهل روزگار گذشته وی را بسیار خدمتها پسندیده از
دل کرده بود و جهد بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون حالی
چنین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه امیر مسعود عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را
بخواهید و فرمود که این حال مرا مقرر باید کرد بخواندند طاهر ابواب بر امیر اندر باز
نمود تا هزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید راست و شانزده هزار هزار درم است که
بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست و ما لا کلام فیه که بوسعید را از خاص خویش
بباید داد امیر گفت یا باسعید چه گوئی در روی این مال چیست گفت زندگانی خداوند
دراز باد اعمال غزنین دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عز و جل و بجان
و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است
و این حاصل حقیقت خداوند را بر بنده امیر گفت این مال ترا بخشیدم که ترا این حق
است خیز لباب بخانه باز رو بوسعید از شادی بگریست سخت بدرود طاهر مستوفی را گفت
جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت از آن گریستم که ما بندگان چنین خداوندی
خدمت میکنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش
از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد و امیر در این نیکوئی گفت و باز گشت و از این بزرگتر
نظیر نخواند بود و همگان رشید رحمة الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود
چنانکه در کتب علوی زینبی اگر شاعر بود یک پیل وار درم بخشید و هزار هزار درم
چنانکه عیار آن ده درم بقره نیم آمدی و فرمود تا آن صلت را از او بر پیل نهادند
و بخانه علوی بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود اندازه
نبود که چند بخشیدی شعرا او همچنان ندیمان و دبیران و چاکران خویش را که بهانه

جهتی

جهتی تا چیزی شان بخشیدی و با ابتدا روزگار با اثر می بخشید و در آخر روزگار آن باد
لختی سست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده بنماند و شهر پده خرها
را و باید در حلم و ترحم منزلتی بود چنانکه بکمال نتوان آمد از فراشان تقصیرها
پیدا آمد و گفتهاان نادر گذاشتن امیر حاجب سرای را گفت این فراشان را
در ترده است که پشت تن اندر ایشان را پست چوب باید زد و حاجب ندا بشت
که هر یکی را پشکان چوب سزمرده است یکی را بیرون خانه فرود کردند و چون
بانگ بر آورد امیر گفت هر یکی را یکی چوب فرموده بودیم پشت تن اندر آن
بخشیدیم بر خیزید همگان خلاص یافتند و این غایت حلمی و کرمی باشد و نیکو گفته اند
العفو عند القدرة و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان
امیران و فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی که نهاده نبود بنهاد امیر محمد را
است بر درگاه است امیر خراسان خواستند و وی سوی نشابور باز گشت و امیر
آن پدر و پسر دیگر روز سوی ری گشتند چون کارها بر آن جانب قرار گرفت و امیر محمود
عزیمت درست کرد باز گشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد از نزدیک وی
بزبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما است امیر خراسان خواهد شد
و تو اندر خلیفت مانی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی چه اختیار کنی
که است تو است شاهنشاه خواهند یا است امیر عراق امیر مسعود چون این
پیغام پدر بشنود بر پای خاست و زمین بوسه داد و پس نشست و گفت خداوند را
بگوی که بنده بشکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد
نا گذشته در خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندان خویش را
نامهای نیکو و لبزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند
و بر ایشان واجب و فریضه گردد که چون بال گرفتند خدمتها پسندیده نمایند
تا بدان زیاده نام گیرند و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشته و آن
مسعود است و بزرگتر آنست که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و امروز که

از حضرت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست و جهد کند که زین
نام که دارد بسازد که زیادت ستایش کنند اگر خدای عزوجل خواهد آنگه پسر او این
نام خوانند و بدولت خداوند بدان رسم این جواب بشهد من دارد که عبد الغفار
و شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از
جای بشد و گفته بود که سخت نیکو میگوید و مرد بهتر نام گیرد و در آن
وقت که از گرگان سوی ری برفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما چندتن از غلامان
سرای امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب جابک که پس از آن
از امیر مسعود رضی الله عنه پادشاه شد و امیرچه که سرغوغاه غلامان سرای بود چندتن از
سرهنگان و سروتاقان در پنهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی و سخاها گفتندی
و فراشی پیر بود که مژدها ایشان آوردی و بردی و اندک مایه چیزی از آن بگوش امیر
محمود رسیده بود چه امیر محمد در پنهان کسان داشتی که حبت و جری کارها برادر کردی
و همیشه صورت او زشت میکردندی نزدیک پدر یک روز قتبرلی که از اغایت نشاط
خوردن گوینده خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد تا زود که چون امیر مسعود بخدمت درگاه
آمد و ساعتی ببود و بازگشت بوالحسن کرخی به اثر وی باید و گفت سلطان میگوید باز
نگرد و بخیمه نوبتی درنگ کن که ما نشاط شراب داریم و میخواهیم که ترا پیش خویش
شراب دهیم تا این نواخت بیابی امیر مسعود بخیمه نوبتی بنشست و شاد شد
و در ساعت فراشی پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد
چنان می نماید که پدر بر تو قصدی میدارد امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت
کس فرستاد نزدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید
و سلاح با خویش دارید که روی چنین می نماید و ایشان جستن کرفتند
و این غلامان محمودی نیز درگفت و گوی آمدند و جنبش در همه لشکر افتاد و در وقت
آن خبر با امیر محمود رسانیدند و فرو ماند و دانست که آن کار پیش نرود تا شد
که شری بپای شود که آن را دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام بوالحسن

عقیلی

عقیلی را نزدیک پسر فرستاد به پیغام که ما را امروز مراد می بود که شراب خوردمی
و ترا شراب دادمی اما بیگاه است و ما همی بزرگ در پیش داریم راست بیاید
بسعادت بازگرد که این حدیث باری همی باشد چون بسلامت آنجا رسیم این نواخت
بیابی امیر مسعود زمین بوسه داد و بازگشت شادکام و در وقت پیر فراش بیامد با
و پیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو گذشت و ما دل کرده بودیم که اگر
امیر بیدی قصدی باشد شری بپای کنیم که بسیار غلامان بما پیوسته اند و چشم بما
دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بنواخت شان و امیدهای فراوان داد و آن
حدیث فرا برید و پس از آن امیر محمود چند بار شراب خورد و چه در راه و چه بری
و پس شراب دادن این فرزند باز نشد تا امیر مسعود در خلوت با بندگان و معتمدان
خویش که پدر با قصدی داشت ما را ایزد عزوجل نگاه داشت و چون بری رسید امیر
محمود بدولاب فرود آمد بر راه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلیاباد لشکر
گاه ساخت بر راه قزوین و میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت
گرم ایستاد و مهتران و بزرگان سردابها فرمودند قیلوله را امیر مسعود سردابه ساخت سخت
پاکیزه و فراخ و از چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی بخواب و دیگر نشاط و شراب
پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی لشکر با
بازنهادکرباسین و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز وزیری
خادم که از این راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه برد و رسم خدمت
بجا آوردند امیر ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدها فراوان داد و گفتند بندگان
خداوند را زاد باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و میخواهد که ترا فروگیرد
اما می نترسد و میترسد که همگان از او سیر شده اند و می اندیشد که بلای بزرگ بپای
شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یک دلیم و برادر فروگیریم که
چون ما در شویم پیرویان با ما یار شوند و تو از غضاضت برهی و از رنج دل جان ما
امیر گفت البته همداستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بکجا رسد که

امیر محمود پدر من است و من شنودم و دیده که بادی تیز بر وی وزد و ما نشهای وی مرا
خوش است و روی پادشاهی است که امروز جهان همه او راست و اگر فالعیاذ بالله ازین که
که شما میگویید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان ما دور نشود و او خود
پیر شده است و ضعیف گشته و نالان چنانکه شد و عمرش سرآمده و من زندگانی وی
خواهم تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است و از شما پیش ازان بخواهم که چون او را
قضاء مرگ باشد که هیچکس را ازان چاره نیست در بیعت من باشید و مرا عبد الغفار
فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی
گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود و سخن پوشیده چه آن وقت که بهراة بود
و چه بدین روزگار مروی که او را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم
حدیث محدثی کردی و هم گاه و بیگاه نامه و پیغام آوردی و می بردی و نامها نبشتن
رقعی که عبد الغفارم و هر آن گاه که آن محدث را سوی گرگان فرستادی بهانه
آوردی که آنجا تخم مرغها و ترنج و طبقها و دیگر چیزها آورده می آید و در آن وقت که امیران
مسعود و محمد رضی الله عنهما بگرگان بودند و قصد ری داشتند این محدث بسیار رفت
نزدیک منوچهر و منوچهر او را باز گردانید با معتمدی از آن خویش سوی جلد بگری
بر شبه اعرابیان و بازی جامه ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد و پوشیده تحفها
و نامها و ظرائف گرگان و طبرستان جز از آنچه در جمع از آن امیر محمود فرستاده بود
و یکبار دو بار معتمدان او این محدث و یار او آمدند و شدند و کار بدان جایگاه
رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است
که میان ملوک باشد پس یک شب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده داری که
اکنون کوتوال قلعه نکاوند است در روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد
بن ناصر دین الله بیامد و مرا که عبد الغفارم بخواند و چون وی آمدی بخواندن من معروف
گشتی که مهمی مرا خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه شهاب
نشسته دوات و کاغذ در پیش و گوهر امین خزینه دار و او از نزدیکان امیر بود

اوزر

او زر ایستاده برسم خدمت را بنجا آوردم و اشارت کرد نشستن نشستم گوهر
آیین را گفت دوات و کاغذ عبد الغفار را ده دوات و کاغذ پیش من نهاد
و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود
بخط خود پیش من انداخت و چنان نبشتی که از آن نیکوتر نبودی چنانکه بر آن
استادان دبیران آن عاجز آمدندی چنانکه بو الفضل درین تاریخ بیارد فصلها در
این کتاب بسیار بدست وی آمد من نسخت اصل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن
محمود که بخدای عزوجل و آن سوگند که در عهدنامه نویسند که تا امیر جلیل ملک الجبال
ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را تا بپایان تمامی آورده چنانکه ازان
بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من نهادند
پر از آتش و سنگ بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر آن تحیر بر من
بدید گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمیگویی و این نسخت چگونه آمده است گفتم زندگانی
خداوند دراز باد بر آن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت اما در این
یک سبب است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و موقع نیفتد و به هتری توانم گفت
گفت بگوی گفتم بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسانست
و پدر خداوند از ضعف ناتوانی امروز چنین است که پوشیده نیست و با خر عمر رسیده
و همه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که اتفاقی
بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر محمد بجای او نشیند
و از وی تمشی نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان مقرر باشد
و مرادی بتوانند رسید و ایمن چون توان بود و منوچهر چون این عهد نزدیک وی رسید
و توقیع خداوند آراسته گشته تقربی کند و نزدیک سلطان محمود فرستد و از آن بانگ
خیزد تا وی بمراد خویش رسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون
بکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرق و احتیال دست زده اند
تا برفته است و نیز اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار دل

و بسیار رفته است و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد و بر همه راهها
طالع گماشته است اگر این کس را بخواهند و این عهدنامه بستانند و نزدیک
وی برند از عهده این چون تواند بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است که تو
میگویی و منوچهر بر خواستن این عهد مصر ایستاده است که میداند که روز پدرم بپایان
آمده است جانب خویشتن را می خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک و بصیر
و دوربین است و شرمم می آید که او را رد کنم با چندین حشمت که کرد و تقرب
که نمود گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند چون اگر
کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت بر چه جمله باید نبشت گفتم ما ابتدا
باشد نبشتن که امیر رسولان و نامه ها پیوسته کرده بمبادرت رفته و تقرب ها و تحفه ها
پی یا کرده و چنان خواسته که میان ما عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که
روا نداریم که مهتری درخواهد که با ما دوستی پیوندد و ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم اما
مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمان بردار سلطان محمودیم و هر چه کنیم در چنین ابواب
تا بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید که چون بر این جمله باشد سخت بی ما را
عیب کنند و پس دیگر مردمان و چون چنین کنم من او را بنا کردن نه چار این عهد می باید
کرد و عهدنامه نبشتیم پس بدین ترتیب و قاعده نسخة العهد میگوید مسعود بن محمود که بایزد
و زینهار ایزد و بدان خدای که نهان و آشکار خلق داند که با امیر جلیل منوچهر
بن قابوس طاعت دارد و فرمان بردار و خراج گزار خداوند سلطان معظم ولی النعم
محمود ناصر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرایط آن عهد که او را بسته است و سوگند
آن گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند من دوست
او باشم بدل و نیت و اعتقاد و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت
و دشمنی و صورت و مظاهرت خویش از پیش وی دارم و شرایط نیکا نیکی بجای آرم و نوبت
نیکو دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر تنگی و تفرقی بینم جهد کنم تا از او برداریم
و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را بری ماند او را هم بر جمله باشم و در هر چیزی

که مصالح

که مصالح ولایت و خاندان وی بر تن مردم آن کرده اندر آن سوخته کنم و تا او
طاعت نماید و بر این جمله باشد و شرایط عهدی را که بسته نگاه دارد من با وی بر این جمله
باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خداوند عز و جل بیزارم و از حول
و قوت وی اعتماد بر حول و قوت خویش کردم و از پیغامبران صلوات الله علیهم
اجمعین و کتب بتاریخ کذا این عهدنامه را بدین جمله بیرون آورد و بنزدیک منوچهر
فرستاد و راه خدمت و بندگی نمود و دل او بیارامید اکنون نگاه باید کرد و در
کفایت این عبدالغفار و بیرون نگاه داشت مصالح این امیرزاده در آن وقت و کودکی
تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز با خر آمد و باز آمدم بر سر کار خویش در راندن
تاریخ و بالله التوفیق در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز سه شنبه
نیمه ذی الحجه سنه احدی و عشرین و اربعمائه و بدان کار ملک مشغول شد و گفتی جهان
عروسی آراسته را ماند کار یکرویه شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی
این خداوند بیارامیدند و شغل درگاه همه بر حاجب غازی میرفت که سپاه سالار
بود در ولایت بلخ و سمنگان او داشت و کدخدائیش سعید صراف در نهان بروی
مشرف بود که هر چه کردی پوشیده از می نمودی و هر روزی بدرگاه آمدی بحشمت و ترتیب
سی سپر دیلمان و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و دو کمر
در پیش و غلامی سی در قفا چنانکه هر کسی نوعی از انواع چیزی داشتی و چندی ام
که خوارزمشاه یا ارسلان جاذب و دیگر مقدمان امیر محمود بر این جمله بدرگاه آمدندی و پیش
در سرای بیرونی بسیج او در آمدی چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد یوسف
بودی و در طارم دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی و علی دایه و بکتگین حاجب
و خویشاوندان و سالاران محتشم درون این سرای دکانی بود بحث و در آن پیش از
بار آنجا نشستی و حاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان که نشستی و ناچار
همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی و این قوم را سخت
ناخوش می آمدی وی را از آن درجه دیدن که هرگز دیده بودند او را می رسید نه

و می‌گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که جهان را سلاطین گردند و هر کسی را که بر
کشیدند و رسد کسی را که گوید که چرا چنین است که مأمون گفته است در این باب
نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع و در اخبار روسا خوانده‌ام
که اشناس را و افشین خواندندی و از جنگ بابک خرم‌دین پیروز گشته و فتح برآمده
و به بغداد رسید معتصم امیرالمؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه‌داران را که چنان باید
که چون اشناس بدرگاه آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا
آنگاه که بمن رسد حسن سهل از بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر اشناس را پیاده
شدند حاجبش او را دید که می‌رفت و پایهاش در هم می‌آویخت بگریست و حسن
بدید و چیزی نگفت چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا گریستی گفت ترا بدان
حال نمی‌توانستم دید گفت ای پسر این پادشاهان ما را بزرگ کردند و ما بزرگ نشده‌ایم
و تا با ایشانیم از فرمان‌برداری چاره نیست و زکیدان و گفتار آن قوم غمازی
می‌رسانیدند و او می‌خندیدی و در آن باک نداشتی که آن باد امیر محمود بود در سر او و بنهاد
کشتن مردی چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را از دست او شایسته‌تر کس نبود چنانکه
این حدیث در تاریخ یمینی یاد کرده‌ام در این باب مرا حکایتی از بر یاد آمد آنجا
نبشتم تا بر آن واقف شده آید و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد **حکایت**

فضل سهل ذوالریاستین با حسین بن المصعب چنین آورده‌اند که فضل وزیر مأمون خلیفه عباسیه
کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت پسرت طاهر دیگرگونه شده و باد در سر کرده
و خویشتن را نمی‌شناسد حسین گفت ایها الوزیر من پیری‌ام در این دولت بنده و
فرمان‌بردار و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسرم طاهر از من بنده‌تر
و فرمان‌بردارتر است و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر
اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت ایدک الله الوزیر امیرالمؤمنین او را از فرود
دست‌تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که خبر(?)
باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی را آنجا نهاد که بدان دل برادرش را که خلیفه بود

محمد زبیده

محمد زبیده گشت و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد امروز چون کارش
بدین درجه رسید که پوشیده نیست میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول
بود بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم
بگفتم و فرمان تراست فضل سهل خاموش گشت چنانکه از وی سخن نگفت و از جای
بشده بود و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب
دلپسندیده آمد و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پیرش کرد و دولت
و شنگ بد و داد که پوشیده بود و از حدیث حدیث شکافد در ذوالریاستین که فضل
سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتندی و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون
بود قصه دراز نکنیم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود چون محمد زبیده کشته شد و خلافت
بمأمون رسید دو سال و چیزی بمرو بماند و آن قصه درازست فضل سهل ذوالریاستین
که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد
من و سوگند آن خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلافت بتو رسد
ولی عهد از علویان کنی و هرچند برایشان نماند تو باری از گردن خویش بیرون کرده
باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مأمون گفت سخت صواب آمد و کدام کس را
ولی عهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء که امام روزگار است و بمدینه رسول
علیه السلام می‌باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو نامه نبشت تا
چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند
و بر سبیل خوبی بمرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود فضل گفت
امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست
و این ملطفه را بنبشت و بفضل داد و فضل بخانه باز آمد و خالی نشست و آنچه نبشتنی بود
بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر این
حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلویان آن کار را چنانکه بایست بساخت و
معتمد را از بطانه خویش نامزد کرد با معتمد مأمون تا بشدند و بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا

تشریف فرما شدن حضرت علی ابن موسی الرضا علیه السلام و روح العالمین له الفداء بخراسان

عرضه کردند و جوابها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود
اما هم تن در داد از آنکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده و متنکر به بغداد آمد و وی را بجائی
نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده
و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مامون بر وی عرضه کرد و گفت
نخست کسی منم که بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت
بکردم با من صدهزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند رضا رحمة الله دست راست
بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت
این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوندم مامون و دست چپ فارغ است
از آنچه پیش داشتم رضا او را آنچه او کرد او را پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را
گسیل کردند با کرامات بسیار او را تا بمرو آوردند چون بیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار وی
آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم بپرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ
و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام
آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را ذوالیمینین
خوانند بسبب این است پس از آن آشکارا کردند کار رضا و مامون او را ولی‌عهد کرد و علمها
سیاه بر انداختند و سبز کردند و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامه‌ها نبشتند و کار آشکارا
و مامون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارها تو اندیشه دارد گفت یا امیرالمؤمنین
فضل سهل پسندیده باشد که او شغل که خدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت
خلیفه که از من نامه‌ها نویسد مامون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا
این شغل کفایت کنند فضل را ذوالریاستین از آن گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین
غرض بود بیاوردم از این لقب و دیگر قصه بجای ماندم که دراز است و در تواریخ پیداست
غازی بر دل محمودیان کوهی شد هرچه ناخوشتر و هر روز کارش بر بالا بود و تجملی نیکوتر
و نواخت امیر مسعود رضی الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت و زبانی در وی دراز
همگان نشاندن مجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر بازگردانیدن

و هرچند

و هرچند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گربزتر و بسیاردان‌تر
خداوند شمشیر نبود محتشم‌تر و بنظرتر گشت و قرب بسیار او ساخت و فراخ‌تر آن تجمل
و آلت و آخر چون کار با فر رسید چشم بد او را بخورد که محمودیان از حیلت نمی‌آسودند تا او را
بغزنین آوردند و قصه که او را افتاد و بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست
و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکر پای مرد بها او کرده تا حجره بری
بود و او چنانکه هر روز چون از در کوشک بازگشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان
حیلت می‌ساختند و کسان را فرو می‌کردند تا از وی معانی صورت‌های نکا انگیختند
و امیر التفاتی نمی‌نمود بدین چنین چیزها پوشیده شدی و از وی دریافته‌تر و کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه
کس ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز شراب نخورده و هم
خورده بود بامدادان در صفه بزرگ بار داد و حاجبان بر رسم رفته پیش فرستادند و حاجبان
برابر ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب و می‌نشستند و می‌ایستادند و غازی از در درآمد
و مسافت دور بود تا صفه امیر و دو حاجب را فرمود که پیره سپاه سالار روید و هیچ
هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشت و حاجبان برفتند و حاجبان
سرای بغازی رسیدند و چند تن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده
حاجب بدو رسیدند سر فرو برد و زمین بوسه داد و او را بازوها گرفتند و نیکو نشاندند امیر روی
سوی او کرد گفت سپاه سالار ما را بجای برادرست و آن خدمت که او کرد ما را بنشابور
و تا این غایت هیچ حال بر ما فرو پوشیده نیست و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده است
که بر روزگار گزارده آید و می‌شنویم که حاسدان را ناخوش است سالاری تو و تلبیس می‌سازند و اگر
تفریق کنند تا ترا دل مشغول کرده آید نباید که دل خویشتن را مشغول کنی که حال تو
نزدیک ما این است که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت
چون رای عالی در باب بنده برین جمله است بنده از کس باک ندارد امیر محمود
خاصه آوردند و فرا پشت او کردند برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد امیر محمود
سکاری آوردند مرصع بجواهر و در پیش خواند بدست عالی خویش بمیان او بست

او زمین بوسه داد و بازگشت با کراهیتی که کس مانند یاد نداشت و استادم بونصر
بهراة چون دل شکسته همی بود چنانکه بازنموده ام پیش این و امیر رضی الله عنه او را
بخنید و گفت دل گرم باید کرد تا قوی دل تر باشد و در این روزگار بلیغ
و مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر
بود و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در این پادشاه
سرای سپردن و دیوان ما بود بونصر هم بر آنجا که روزگار گذشته نشستی بر چپ طاهر که
بوده است نشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت
در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله که همیشه این دولت یاد و بوسهل
آن مهتر زاده چنانکه پدرش حدیث کرده وزراء بزرگ را و امروز عزیز اگرنا برعایت
بوالقاسم نیشابوری تحت استاد و داد پیک بو محمد در عقاری مردی فاضل و نیکو
ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر نشستی و دوتی
بزرگ پیش طاهر نهادندی بر یک دو ورق سپاه سیاه و عراقی و پسر بوالحسن هرچند نام
کفایت بروی بود و خود بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارها و دیگر راندی
داشت در مجلس این پادشاه این روز که صدر دیوان و دبیران بر جمله نشستندی
آمد و بر دست راست خواجه بونصر نشست در نیم ترک چنانکه در میانه هر دو مهتر افتاد
در پیش طاهر و کار راندن گرفت و هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشمان
چون بونصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی از وی خواستندی و ندیمان که
از امیر پیغامی آوردندی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر گفتندی
که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره می‌کردند مگر گاه
که بعراق طاهر را دیده بود کسی در آمدی از طاهر نامه سلطانی یا عنایتی یا جوازی خواستی
او نیز بودی تا نبشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه برین جمله بود امیر
بونصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه می‌نشینند گفت اینان دبیران
آنکه با تو بوده اند و آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه فرموده نیست

آمد و نامها

آمد و نامها هر دو فوج نبشته آمد نسخت پیش برد امیر گفت عبید الله
اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود بونصر گفت بنده کافی
خداوند دراز باد عبید الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت پدرش را و او
برنایی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی دبیری نیک آید بوالفتح حاتمی را
خداوند سالی داد بدیوان آوردن روزگار امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است
و گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته شرفان بوده اند از جهت
مرا در دیوان تو امروز دیوان را نشاید بونصر گفت بزرگا غیبا که این حال امروز دانستم
امیر گفت اگر پیشتر تقریر گشتی چه کردی گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن
بکار نیاید امیر بخندید گفت این حدیث بر ایشان چه نباید کرد که غمناک شوند و روز
کریم و رحیم ترکس ندیده بودم و گفت که ما آنچه باید نفرمائیم عبید الله چه شغل داشت گفتم صاحب
بریدی سرخس و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز کرد بونصر بازگشت و دیگر روز
چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد عبید الله از صف پیش آمد امیر گفت
بدیوان رسالت می باشی گفت می باشم چه شغل داشتی بروزگار گفت صاحب بریدی
سرخس گفت همان شغل ترا ارزانی داشتیم اما باید بدیوان نشینی انجا قوم انبوه است
و جد و پدرت را آن حدیث بوده است و تو پیش ما بکاری باید چنان پیش باید آمد
تا چون وقت باشد ترا فرموده آید عبید الله زمین بوسه داد و بصف باز رفت پس
بوالفتح حاتمی را آواز داد و پیش آمد امیر گفت شرفی می باید بلخ و تخارستان را
و ترا اختیار کرده ایم و عهد وی از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید وی زمین
بوسه داد و بصف باز شد بونصر را گفت دو منشور باید نبشت این دو تن را توقیع کنیم
گفت نیک آمد و بازگشت و بدیوان باز آمد استادم دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته
گشت و هر دو از دیوان برفتند و کس ندانست که حال چیست و من که بوالفضلم از
استادم شنودم و همگان برفتند رحمة الله علیهم اجمعین و شغلها و عملها که دبیران را داشتند
برایشان بماندند و بریدی سیستان که در روزگار با اسم حسنک بود شغلی بزرگ با نام

طاهر دبیر رفته بودند و دبیری خراسان بابوالحسن عراقی و درآن روزگار حساب برگرفته آمد تنها
همگان هر ماهی هفتاد هزار درم کم کدام همت باشد برتر ازین و دبیرانی که بنوبی آمده بودند
مشاهره بدو نشستند پس ازان علمها و شاهرها یافتند و طاهر دبیر چون متهوری بود
در نارواییِ کارش و جهت سوی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر
آمدی زود باز گشتی و به نشاط و شراب بازشدی که بر تی و نعمتی بزرگ داشت و غلامان
بسیار نیکو رویان و تجملی و آلتی تمام داشت که از چنان امثال که همه سال دراز بود
تا جمله مملکت را چهار مرد هشیار کنند شرفی را کردند امیر طاهر را گفت بونصر را باید گفت
تا منشورها ایشان نبشته آید و طاهر بیامد و بونصر را گفت گفت نیک آمد تا نسخت
کرده آمد طاهر چون متهوری بازگشت و وکیل در خویش را نزدیک من فرستاد و گفت با تو
حدیثی فریضه دارم و پیغام است سوی بونصر باید که چون از دیوان بازگردی که بر سوی من گذری
من بایستادم گفتم گفت بیاید رفت من چون از دیوان بازگشتم نزدیک او رفتم و خانه بزرگ
سیم گران داشت در شارستان بلخ سرای دیدم چون بهشت آراسته و تجملی عظیم که مرورش
و تجملش تمام بود و حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی خوانی بنهادند
سخت نیکو با تکلف بسیار و ندیمانش بیامدند و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم
و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدیم فوق الحد و الوصف دست
بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دور چند شراب بگشت که خزینه دارش بیامد و پنج جامه
مرتفع قیمتی پیش من بنهادند کیسه پنجهزار درم و پس بر داشتند و بر اثر آن پس استری ستام و جامه
دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس درآن میان مرا گفت پوشیده که من که
منیتم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را حشمت بزرگ که یافته است از روزگار و راز
اما مردان می دررسند و بجدا اوند پادشاه نام و جاه می یابند هر چند با دو تن امروز
مقدمیم درین دیوان من او شناسم و کهتری ام مرا خداوند سلطان شغلی دیگر خواهد فرمود
بزرگ تر ازین که دردم تا آنگاه که فرماید چشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه
دارم او نیز مرا حرمتی وارد و امروز که این منشور شرفان فرمود درآن باب سخن باید.

وزان

ازآن گفت که او را و دیگران را معتقد است که بمعاملات و رسوم و دواوین و اعمال
و احوال به ازوی راه برم اما من حرمت او نگاه داشتم و با وی نگفتم و توقع چنان
بود که مرا گفتی نبشتن و چون نگفت آزارم آمد و ترا امروز رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو
چنانکه صواب بینی بازنمایی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش کردم و
اقداح بزرگتر روان گشت و روز بپایان آمد همگان بپراگندیم سحرگاه استادم
مرا بخواند برفتم و حال باز پرسید و همه تمامی شرح کردم بخندید رضی الله عنه و گفت
امروز تو تمام حال و معاملت دبیری و نادانستن وی بنگر من بازگشتم و دی برنشست و من نیز
بر اثر او برفتم چون بار دادند از اتفاق و عجایب را امیر روی بایستادم کرد و گفت طاهر را
گفته بودم حدیث منشور اشراف تا با تو بگوید ایا سخنی گفته آمده است گفت بنده را دی گفته
امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید گفت نیک آمد و طاهر نیک از آنجا
بشد و بدیوان باز آمدیم بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و در پیش
بنشاند تا بیاض میکردم و تا نماز پیشین درآن روزگار شد و از پرده منشوری بیرون آمد
که همه بزرگان و صدور اقرار کردند که در معنی اشراف کس آنچنان ندیده است و نخوانده
و منشور بر سه دسته کاغذ بخط من و مقرمط نبشته شد و از آن پیش بردند و بخواندند و عجب کردند
آمد و ازان منشور نسخها گرفته شد و طاهر یکبارگی سپر بفگند و اندازه تمامی داشت
و پس ازان تا آنگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش نیز دبیرش
کتابت سخن بر نهاد و فرو نتهاد و هر چند چنین بود استادم مرا بروی او
پیغام نیکو داد برفتم و بگزاردم و او بدان بحث تازه شادمانه شد و پس ازان
میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت بهم نشستند و شرابها خوردند
که استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام که داشت
علیه رحمة الله و رضوانه ذکر تاریخ سنه اثنی وعشرین واربعمایه محرم این سال غره شنبه بود
امیر مسعود رضی الله درین روز در کوشک در عبد الاعلی سوی باغ رفت تا آنجا
مقام کند و دیوانها آنجا راست کرده بودند بسیار بناها زیادت

آنجا بوده و یکسال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دکانها همه دیگر بودند که این
پادشاه فرموده که چنان دانستی که در بناها که هیچ مهندس با انکس تشبه نتوانستی
و همچنین سرای نو بغزنین می بینند مردم که چه پسندیده است و نشابور شادیاخ را
درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش سرای بدان نیکوئی و میدان
سرابچه‌ها و میدانها تا چنانست که پیش دیدست و شنیدست همگان لشکرگاه امیر
پدرش چندان رباطها فرمود چنانکه امروز بعضی بر جایست و این ملک
در سرکاری آیتی بود از روزگاره بروی رحمت کناد و از هراة نامه توقیع
رفته بود اکنون آن خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید
و چیزی که خداوند قلعه او را از بند گشاده بود و او اریارق حاجب سالار
هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو نشسته است صواب آنست
که با من بروی و آن خداوند را ببینی و من آنچه باید گفت بگویم بالطف و با نیکوئی
اینجا باز آئی که اکنون کارها یکرویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مسعود
بر تخت ملک نشست و اریارق این چربک بخورد و چون این مرد بزرگوار
بر روی کار کرد و بادی جاه و خواجه چندان حشمت کرده بود در راه
که از حد بگذشت و از وی محتشم‌تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود.
و خواجه بزرگ عبدالرزاق را که پسر بزرگ خواجه احمد حسن است لقب [illegible]
بود سارغ شرابدار لقب دادند وی برکشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش
پیش پدر از سارغ فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکرترم او را گفت
تو به بند نه باز روکه آن فرزند را بتو ارزان گذشت حالی چون بدرگاه رسم
حال تو باز نمایم آنچه زیادت جاه تو باشد کرده بیاید سارغ بازگشت و خواجه
بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و در خدمت امیر آمد خدمت کرد و تواضع و بندگی
نمود امیر او را اکرام بسیار نمود و ترتیب ارزانی داشت بزبان و نیکو گفت
او خدمت کرد و بازگشت بخانه که راست کرده بودند فرود آمد و سه روز نیاسود

پس

پس بدرگاه آمد چنین گوید بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود
و در حدیث وزارت پیغام با وی سخن رفت البته تن درنداد بوسهل زوزنی
بود در آن میانه کار و کاره همه او داشت و مصادره و مواضعات مردم
خریدن و فروختن همه او میکرد و خلوتها امیر او را و عبدوس پیشتر بود
در میان این دو تن را خیاره کرده بودند هر دو با یکدیگر بودند بدر آن
و محمودیان را بسنده کرده بودند که روزی بلاها بر ایشان کنند و من بزرگ
بونصر استاد خود را مشغول‌تر و متحیرتر ندیدم از این روزگار که اکنون دیدم و روز
پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت بوسهل را گفته بود من سخت پیر شدم و از من
این کار بهیچ حال نیاید بوسهل چه روی مردی کافی و دریافته است در این
باید کرد و ترا وزارت تا من از دور مصلحت نگاه میدارم و اشارتی که باید
کرد میکنم بوسهل گفت من بخداوندان این چشم ندارم من چه مردان کارم که
جز ناکاری را نشایم خواجه گفت یا سبحان الله از داستان باز که با امیر مسعودی
نه همه کارها تو سکالیدی که کار ملک هنوز یکرویه نشده بود امروز خداوند
بتخت ملک رسید و کارها ملک یکرویه شد اکنون بهتر و نیکوتر این
کار پیش بر بوسهل گفت چندان بود که پیش ملک کسی نبود چون تو خداوندی
آمدی مرا و امثال مرا چه زهره باشد یا رای آن بود پیش آفتاب ذره کار را باید
باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد
تا اندرین بیندیشم و بخانه باز رفت و سوی وی دو سه روز قریب پنجاه
پیغام رفت در این باب البته اجابت نکرد و نمی‌کرد بخدمت آمد چون باز
خواست گشت امیر دیوان شد و خالی کرد و گفت خواجه چرا تن در این
کار نمی‌دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات بسیار پیش داریم
واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد خواجه گفت
من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضای الله تعالی از خداوند

باشم ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز عذر دارم و سوگند
گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است امیر گفت
ما سوگند ترا کفارت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد گفت اگر چاره نیست
از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تا بنده به طارم نشیند و پیغامی که
دارد بر زبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه بر حسب فرمان
عالی کار کند گفت نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی
در میان کار است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد
که مردی راست است و در روزگار گذشته در میان بنده و امیر ماضی او بوده است
امیر گفت سخت صواب آمد خواجه بازگشت و به دیوان رسالت آمد خالی
کردند از خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که بازگردم مرا
بنشاند و گفت مرو تو بکاری که پیغام است بمجلس سلطان و دوست ازین
نخواهد داشت تا به سفیده بنشستم که مرا از روزگار عذر خواستن است از خدای
عزوجل نه وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد و امیر را بهتر افتد
در این رای که دیده است و بنده کار را نیز نیک آمد اما خداوند در رنج افتد
و مهمات سخت بسیار است و از اکفات بتوان کرد چند بیدار و درای
خواجه گفت چنین است که میگوید اما اینجا وزرا بسیار میبینم و دانم که بر تو
پوشیده نیست گفتم بیت از چیستن با ایشان ولیکن بتوان کرد چو فرمان
پس گفتم من در این میانه بچه کارم بوسهل بسنده است و از وی بیکبار آمد
بهمه روزگار گر آنه سکیم گفت ازین مندیش مرا بر تو اعتماد است هم در وقت
بوسهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم
استیها و رنجها دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که وی را
زنده بگذاشته اند و ما ذوق وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است باید که
در این کار تن در دهد که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند بکار

بر مثال تو کاری میکنند تا کارها بر نظام قرار گیرد و خواجه گفت من عذر
دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگند ان را
کفارت کنم من تن در دادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط در خواهد
تمام و خداوند بفرماید که بسیار همه این خدمتکاران بر من سپردن آیند و دشمن شوند چنان
بازنهاده که در روزگار امیر ماضی میکردند گردن گیرند و من نیز در بلا بزرگ افتم
و امروز که من دشمن ندارم فارغ دل حق زیم و اگر شرایطها در نخواهم و بجای نیارم
خیانت کرده باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عزوجل و نزدیک
خداوند معذور نباشم اگر خیانت تا چاره این شغل مرا باید کرد من شرایط این
شغل در خواهم تمامی اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت
و شفقت بجا آرم ما هر دو تن رفتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو
در میانی من بچه کار می آیم گفت وزرا خواجه درخواست است باشد که برتن
اعتماد نیست و سخت ناخوش آمده بعد آمدن من اندرین میانه چون پیش
رفتیم من از ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید چون وی سخن آغاز کرد
امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام
بتمامی بگزاردم امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان
و جنگ و در دیگر چیزها همه کار ورا باید کرد و برای و دیدار وی هیچ کار نخواهد بود
بازگشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود من همه بادی می افکندم
اما چه کردمی که امیر از من باز نمی شد و نه خواجه او جواب داد گفت فرمان
بردارم تا اکنون مواضعه نویسیم تا فردا برای عالی زاده الله علوا عرضه کنند و بر آن
جوابها بخط خداوند سلطان و توقیع موکد کرده و این کار چنان داشت شود که روزگار
امیر ماضی و روانی که با آن روزگار چون راست شد و معلوم تست که بونصر رفتیم
و گفتیم امیر گفت نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد پس
فردا خلعت بپوشد گفتیم گوئیم و برنشیم و مرا که بونصرم آواز داد و گفت

چون خواجه بار کرده تو باز آئی که با تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه
شدم و با خواجه باز گفتم بوسهل باز رفت و من و خواجه ماندیم گفتم زندگانی خداوند
دراز باد در راه بوسهل را می‌گفتم با دل وخت که پیغام دادیم که چون تو در میان
کاری نه‌ای بچه کارم جواب داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من عنایتی کند
گفت درخواستم تا مردی بیگمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن
نکند و داند که چه باید کرد این گشتاخک و دیگران چنان می‌پندارند که اگر من
این شغل پیش گیرم ایشان را این خزی پوشیده گردن برد و تخت کردن او را
نگذارم تا جان و جگر بکنند و دست از وزارت بکشد و دیگران همچنین و دانم
که تکیه و ازین کار به هیچ که این خداوند بسیار از آب راحت خود راه داده است
و گستاخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا گرم چه آرد
بازگشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت گفتم رسم رفته است که چون
وزارت بمحتشمی دهند آن وزیر مواضعه نویسد و شرایط شغل خویش بخواهد
و آنرا خداوند بخط خویش جواب نویسد پس از جواب توقیع کند و در آخر
آن ایزد عز ذکره را یاد کند که وزیر را بر آن نگاه دارد و سوگند نامه باشد
با شرایط تمام که وزیر آنرا بر زبان راند و بخط خویش زیر آن نویسد و گواه
گیرد که بر حکم آن کار کند گفت بس نسخت آنچه ما را باید نبشت در جواب
مواضعه بباید کرد و نسخت سوگند نامه تا فردا این شغل کرده تمام آید پس فردا خلعت
بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و بازگشتم و این نسختها کرده آمد
و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت و خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد
و چون بازگشت بطارم آمد و خالی کرد و نشست و بوسهل و بونصر مواضعه
او پیش بردند امیر دوات و کاغذ خواست و یک یک باب از مواضعه جواب
نبشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آنرا نزدیک
خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند برپای خاست و زمین بوسه داد

و پیش

و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و بازگشت و نشست و
بونصر و بوسهل آن سوگندنامه پیش داشتند خواجه آنرا بر زبان
براند و پس بر آن بخط خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت و امیر
بر آن سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و نواختها و وعده داد و خواجه
زمین بوسه داد پس گفت از اینجا بازگشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها
موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید خواجه گفت فرمان
بردارم و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگند
نامه و دوات خانه بنهادند و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه جایدیده‌ام در مقامات
محمودی که کرده‌ام کتاب مقامات و اینجا تکرار نکرده‌ام که سخت دراز شدی
و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت و هزاهزها در دلها افتاد
که نه خرد مردی بر کار شد و کسانیکه خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بترسیدند
و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول‌تر نباشد و مردمان می‌نمود
که این وزارت بدو میدادند نخواست و خواجه را وی آورده است کسانیکه
خرد داشتند دانستند که نه چنان است که او می‌گوید سلطان مسعود رضی الله عنه
داهی‌تر و بزرگتر و دریافته‌تر از آن بود که تا خواجه احمد بجای بود وزارت
بکسی دیگر دادی که پایگاه و کفایت هر کسی دانست که تا کدام اندازه است
و دلیل روشن بر این که گفتم آنست که چون خواجه احمد گذشته شد بهراة امیر این
قوم را میدید و خواجه را احمد عبدالصمد یاد کرد و بگفت که این شغل را هیچکس
شایسته‌تر از وی نیست و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال تمامی شرح
دهم و این نه از آن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم که بوسهل و این
همه قوم رفته‌اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است اما سخنی بازگویم راست
و چنان دانم که خردمندان آنانکه روزگار دیده‌اند و امروز این را بر
خوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند که من آنچه نبشتم از این ابواب

حلقه در گوش باشد و از عهده آن بیرون توانم آمد والله عز ذکره یعصمنی
و جمیع المسلمین من الخطاء والزلل بمنه و فضله و سعته و دیگر روز سه‌شنبه الا التاسع
من صفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمد و پیش رفت و اعیان و بزرگان
و سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی درآمدند و رسم خدمت بجا آوردند و امیر
روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بباید پوشید که شغل در پیش بسیار
داریم و بباید دانست که خواجه خلیفت ماست در هرچه بمصلحت باز گردد و مثال
و اشارت وی روانست در همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست
خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب
بلکاتکین که مقام حاجبان بود تا خواجه را بجامه‌خانه برد و بر اثر وی مشرف آمد
و بازوی خواجه گرفت و خواجه برخاست و بجامه‌خانه برفت و تا نزدیک
چاشتگاه بماند که طالعی نهاده بود و جاسوس منجم فلک خلعت پوشانیدن
را و همه اولیا و حشم بازگشته و بنشسته و چه بپای و خواجه خلعت بپوشید
و بنظاره ایستاده بودم آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم
قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب
بزرگ اما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ و
کمری از هزار مثقال پیروزه‌ها در نشانده و حاجب بلکاتکین بر در جامه‌خانه
بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پای خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستار
چه یاد سیر ده نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده و بدست خواجه داد و آغاز
کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را
بگوی تا پیش روند بلکاتکین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دست و دل
من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما
بندگان را نگاه باید داشت برفت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر با وی
بودند و بسیار مرتبه داران و غلامی را از آن خواجه نیز کاتبی با مرد کردند

با قبای

آمدن خواجه احمد از قلعه کالنجر و وزارت یافتن و خلعت وزارت پوشیدن

باقبای زرکین که حاجب خواجگان را در سپاه رسم نباشد پیش وی رفتن چون بمیان
سرای رسید حاجبان دیگر پذیره آمدند او را تا پیش امیر بردند و بنشاندند نکو گفت
خواجه را امیر مبارک باد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و در پیش تخت رفت و عقدی گوهر
بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود امیر مسعود انگشتری فیروزه بر آن
نگین نام امیر بر آنجا نبشته بدست خواجه داد و گفت انگشتر ملک ماست و بتو دادیم
تا مقرر گردد که پس از فرمان ما فرمان خواجه است و خواجه بدست بستد و دست
امیر و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و با وی کوکبه بود که کس چنان یاد نداشت
چنانکه بر درگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و بخانه در عبدالاعلی فرود آمد و بخانه برفت
و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند
آن هیچ وزیر را ندیده بودند بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم و نسخت آنچه آورده بودند
می کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از جهت خود باز گرفت و چنین
چیزها از وی آموختندی که مهذب تر و محتشم تر روزگار بود تا اکنون چنین نبشته بود که
جز بیمار رنجانت و روزی سخت با نام بگذشت دیگر روز بدرگاه آمد با خلعت نبود
که بر عادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد و دستار نشابوری یا قاینی که این محتشم رضی الله
عنه با این جاهها دیدندی روزگار و از ثقات او شنیدم چون بوابراهیم قاینی
که خداوند اینش و دیگران که بیست سی قبا بودی یک رنگ که یکسال می پوشیدی
و مردمان چنان دانستندی که یک قباست و گفتندی سبحان الله این قبا از
حال بنگردد و این مرد بجد مردی و مرد مهیا و عده ها او را اندازه نبود و چهارم
پس از آن بجای خویش و چون سال سپری شدی بیست و سی قبای دیگر راست کرده و کاتبه
خانه و از بندی این روز چون بخدمت آمد و بازگشت سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت
کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم هلک می‌ترسیدند و طبلی بود
که زیر گلیم میزدند و آواز پس از آن برآمد و بشکر برآمد نه آنکه من دیا خبر من

برآن وجه کشته شدی بدانچه رفت در آن مجلس اما چون آثار ظاهر شد لاانجه
گروهی را شغلها فرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکشیدند و ثقات بدیدند و کارها بر
آمد و خردمندان دانستند که آن نتیجه آن یک خلوت است و چون دهل و کاسه
بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او خواستند و خواجه بازگشت و این روز
تا شب کسانی که رسیده بودند می آمدند و نثار میکردند و بومحمد قاینی دبیر را که از
خاص دبیران او بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابوالقاسم کثیر میکرد بفرمان
امیر محمود و پس از آن بدیوان حسنک و ابراهیم بیهقی دبیر را که بدیوان ما بود خواجه
این دو تن را بخواند و گفت دبیران را با چار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر
شماست فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را ساز
گفتند فرمان برداریم و بونصر تستی دبیر که امروز بر جایست مردی سدید و دبیر نیک و نیکو خط
بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم عهدی نموده در محنتش چون فلاح وقت
آمد تا بلخ بیامد او را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را استخفی رفت در بزرگ حالی یافته
و بومحمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزدشان بیامرزاد و بونصر بر جایست و بنعرفی
سخن بیت آن خاندان و در روزگار وزارت خواجه عبدالرزاق دام تمکینه صاحب دیوان
رسالت وی بود و بوعبدالله پارسی را نخواست و همه در پیش خواجه او کار میکرد و اتفاق
بوعبدالله در روزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت
و بسیار بلا دید در محنتش و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین بتعجیل برفت چنانکه بیاوردم
و مالی بزرگ از وی بستدند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و پس بدیوان آمد
مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر وی از دیباء فیروزه و دو رکعت نماز بکرد و برون
از صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ و درج سبک چنانکه وزرا را
برند و نهند و بر داشت و اینجا نبشت که بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین
والصلواة علی رسوله المصطفی محمد و آله اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل اللهم اعنی
لما تحب و ترضی برحمتک یا ارحم الراحمین لیطلق علی الفقرا، والمساکین شکرا لله

دیز

رب العالمین من الورق عشر الف درهم و من الحنطة عشرة الف و من اللحم خمسة
الف و من الکرباس عشرة آلاف ذراع اثرا بدیوت دار الخلافت
و در ساعت امضا کرد پس گفت متظلمان را و ارباب حوایج را بخوانید چند
تن پیش آوردند سخن ایشان بشنید و داد بداد و بخوشنودی ازگردانیدند
و گفت مجلس ایشان و در سرای گشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که
شغلی است می باید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و متصرفان و دبیران
آمده بودند و سخت برسم نشسته بر این دست و بر آن دست روی بدیشان کرد و گفت
فردا چنان آیند که هر چه از شما بپرسیم جواب توانید دادن و حوالت
نکنید تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است و هر کسی کار خود شغل
بوده و شغلها بسلطان ضایع و احمد حسن شمایان را نیک شناسد بر آنچه
که تا اکنون بوده است فرا نستاند باید تا پوست دیگر پوشیده و هر کسی شغل
خویش گیرید هیچکس دم نزد و همگان بترسیدند و نهنک فرو ماندند خواجه برخاست
و بخانه رفت و آن روز تا شب نیز نثار میآوردند نماز دیگر نسختها بخواست و تقاضا
کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند و از آن صنف ضعف بیش
امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامها نابریده و غلامان ترکی گرانمایه
و اسبان و اشتران پیش نهاد و هر چیزی که از زینت و تجمل ایشان بود بهم برزد و برگزید
و امیر را از آن سخت خوش آمد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز
نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج سر مرکب
خاص و ده اشتر بختی و ده اشتر عبدوسی نیز داده برد و چون عبدوس با آن کرامت
نزدیک خواجه رسید برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت و عبدوس
بازگشت و دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظالم کرد و روزی
سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد و شغل
پیش گرفت و کار میراند چنانکه او دانستی راند و وقت چاشتگاه بونصر مشکان

بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده با میر که شغل عرض با خللست
چنانکه بنده با خداوند گفته است و بوسهل زوزنی حرمتی دارد و حق خدمتی ثابت
اگر رای عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تا بدین شغل قیام کند
که این فریضه‌تر کارهاست بنده آنچه داند از هدایت و معونت نگاه دارد
تا کار لشکر بر نظام رود و بونصر رفت و پیغام بداد امیر اشارت کرد سوی
بوسهل او با ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو سخن با وی بگفت
بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را دو حاجب بگی سرای و دیوانی و بگی سرهنگی
بجامه‌خانه بردند و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی که در پیش
این همه راست کرده بودند بیامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه
باید رفت و به اشارت وی کار کرد در کار لشکر که مهمتر کارهاست اندیشه
باید داشت بوسهل گفت فرمان بردارم زمین بوسه داد و بازگشت و دیگر روز بر آن
خواجه آمد و خواجه او را از زیردست خویش بنشاند و بسیار نیکویی گفت و بازگشت
سوی خانه و همه بزرگان و اولیا و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند
و وی اندازه حال بر دو وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند همه نسخت کردند و بخزانه
فرستاد و دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود خلعتی سخت
نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش از این شغل
اشراف بدیشان داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه و
پیش امیر آمد خدمت کرد امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است و دوستداری
اثرها نموده و در هوای دولت ما این شغل را بتمامی بجای باید آورد گفت فرمان بردارم
و بازگشت و بدیوان رفت خواجه او را بر دست چپ خود بنشاند سخت
برسم و سخت بسیار نیکویی گفت و وی را نیز حق گزاردند و آنچه آوردند
بخزانه فرستاد و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت بر آنجه
بود که کس اندر آن یاد نداشت و امیر نیکویی سخت تمام ارزانی داشت

و خواجه

و خواجه آغاز نیز از اول با مقام مشغول شدن و درکشیدن و از سر بردن بنیاد
حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر معزول شده از شغل عارضی و بوبکر حصیری
و بوالحسن عقیلی که از جمله ندیمان بودند و ایشان را قصدی رفته بود که پاره‌ای
پیش از این تاریخ حصیری خود جباری بود روزگار امیر محمود از بهر آن
پادشاه را اندرین مجلس شراب عربده کرده بود و دو بار لت خورده و بوالقاسم
کثیر خود وزارت رانده بود و بوالحسن غلام وی خریده چاوریم پس از این
که بر یکی از اینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت فاخر و بزرگ
راست کرده بودند حاجب بزرگ را از کوس و علامتها فراخ و منجوق و غلامان
و بدره‌ها درم و جامه‌ها نابریده و دیگر چیزها بر آن نسخت که حاجب
علی قریب را داده بودند در گرگان چون بار گسست امیر فرمود تا حاجب بلکاتگین را
بجامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتهای بر در سرای
برداشته بودند و منجوق و غلامان و بدره‌ها سیم و تختها جامه در میدان بداشته
بودند و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و پیش امیر رفت
و رسم خدمت بجا آورد امیر او را بنواخت و بازگشت و بدیوان خواجه آمد
و خواجه وی را بسیار نیکویی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان
مر او را نیکو حق گزاردند حاجب بزرگی نیز قرار گرفت بر این محتشم و مردی بود
که از وی رادتر و فراخ کشنده‌تر و جوانمردتر کم دیدند اما طیرگی قوی بروی
مستولی بودی و سبکی که آن را ناپسند داشتندی و مردم بی‌عیب نباشد الکمال لله
عز و جل و فقیه بوبکر حصیری را در این روزها افتاده در خطا بر دست وی کار
درستی که بدان سبب خواجه بر وی دست یافت و انتقامی کشید و مراد در رسید
و هر چند امیر پادشاهانه دریافت در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد و تمام
آنجا این حال را تا آن را واقف شده آید و لا مرد لقضاء الله عز و جل چنان
افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم بباغ رفته بودند بباغ خواجه علی میکائیل

که نزدیک است و شراب بی اندازه خورده و شب آنجا مقام کرده و بامداد صبوح
کرده و صبوح ناپسندیده و خردمندان کم کنند تا میان دو نماز خورده
و آنگاه برنشسته و خوران خوران بکوی عباد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
رسیدند پیری در مهد اشتری با بیست سوار و غلامی سی با ایشان از قضا را چاکری از
خواص خواجه پیش آمد شان سوار در راه تنگ بود در حق بزرگ زاد گشتن مردم حصیری را
خیال بسته چنانکه مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد و وی را دشنام کرد مرد برآوا
دشنام زشت داد و مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم خداوندیست
بزرگتر از تو و هم مانند تو و آن خداوند خواجه بزرگ است حصیری خواجه را نیز دشنام
داد و گفت بگیرید این سگ را تا اگر زهره آن باشد که این را فریاد رسد و خواجه را
قوی تر زبان آورد و غلامان حصیری در این مرد پریدند و وی را قفائی چند سخت
قوی بزدند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان زد که هشیار
بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند و خرد تمامش آن بود
که امروز عاقبتی بدین خوبی یافت و حج کرده است و دست از عمل کشیده
در زاویه هشیار کرده بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک داد آن
مرد بسیار عذر خواست و التماس میکرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید که وی
عذر این قصه را نخواهد داد که یک قبا پاره شده است سه باز زرهم بخشید مرد که
برنشست و نیافت در خود فرود گذاشتن چه چاکران سبکساری را خود عادت است
که چنین کارها را بالا دهند و از عاقبت نیندیشند و این حال روز شنبه رفت
یازدهم صفر آمد تا آن تا نزدیک خواجه احمد حال باز گفت بده یازده زیادت
و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده خود و خواجه این فرصت خواهان بود
که بهانه می جست بر حصیری تا او را بمالد که دانست که وقت نیک است
و امیر بهیچ حال جانب وی را که وی خلعت وزارت وی داده امروز بحصیری
نبندد و چون خاک یافت مراغه دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشا بشکار غازی

رفت

رفت بر جانب میخواران و سرای پرده و همه آلت مطبخ و شراب خانه و دو کوکبه را
بیرون برده بودند خواجه دیگر روز برنشست و رقعتی نبشت بخط خویش بنزدیک
بکتگین فرستاد و پیغام داد که اگر امیر پرسد احمد چرا نیامد این رقعت بدست وی
باید داد و اگر نپرسد هم باید داد که مهم است و تا خبر نرسد ... و بکتگین گفت
فرمان بردارم و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار داد که برخواست نشست
و عادت چتر بیرون آورده بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که ماده پیل
مهد چهار ببند و امیر در مهد نشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده خدمت
کنند و چون پیدا آمد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را ندید گفت
خواجه نیامده است بونصر مشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند
رای شکار کرده است مگر بدان سبب نیامده است حاجب بکتگین رقعه پیش داشت که خواجه
شب گیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد
که احمد چرا نیامده است رقعه بباید رسانید امیر رقعه بستد و پیل را بداشتند و بخواند
نبشته بود که زندگانی خداوند عالم دراز باد بنده میگفت که از وی وزارت نیاید
که نگذارند و هرکسی بادی در سر گرفته است و بنده بزرگ نداشت میرانه سر که از محتشمی بچند
درو دیگر بگذاشت با خلق کند و جهانی را دشمن خویش کرد اما چون خداوند
بلفظ عالی خویش امیدها خوب کرد و شرطها ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله
تعالی جان از خداوند ازیاقته بود فرمان عالی را انقیاد پس رفت دیروز
بر نیامده است که حصیری آب این کار بریخت و دی و دیروز از باغ می آمد و روی
آنجا مسیده و در بازار عاشقان سعیدی معتمدی را از آن بنده نه در خلا بشهد ده سوار
مردم غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش را پاره کردند و چون گفت
چاکر احمدم صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد بهیچ حال بنده بدرگاه
نیاید و شغل وزارت نراند که آن استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر
رای عالی بیند مرا معفو کرده آید تا برباطی بنشیند یا القلعتی که رای عالی بیند

و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بزبان و
بتن وی رسد که سطبر شده است و او را و پسرش را مال بسیاری می جهانند و بنده از
جهت پدر و پسر سی صد هزار دینار بخزانه معمور رساند و این رقعه بخط بنده و بامضاء
حجت است والسلام امیر چون رقعه بخواند نبشت و بغلامی خاصه داد که دوات
دار بود گفت نگاه دار و پیل براند و هر کس بگفت چه شاید بود و از پرده بیرون
آید بصحرا مثال داد امیر با پیاده سالار غازی و اریارق سالار هندوستان و دیگر
حشم بازگشتند که ایشان را فرمان نبود بشکار رفتن و با خاصگان برفت پس
حاجب بزرگ بلکاتگین را نزدیک پیل خواندند و بترکی با وی فصلی چند سخن بگفت
و حاجب بازگشت و امیر بونصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت و وی بدیوان بود
و گفت خداوند می بخواند وی برنشست و بتاخت با امیر رسید و لختی براند فصلی
چند سخن گفتند و امیر وی را باز گردانید و وی بدیوان باز نیامد و سوی خانه خواجه
بزرگ احمد رفت و بو منصور دیوانبان را باز فرستاد و مثال داد که دبیران را
باز باید گشت و بازگشتم من بر اثر استاد برفتم تا خانه خواجه بزرگ رضی الله عنه
و چندان مردم نظاره که آنرا اندازه نبود یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت دیگر
حصیری را و پسرش را قلفیه با جبه و موزه بخانه خواجه آورده اند بازداشته اند و عقابین
بزنند کس نمیداند که حال چیست و چندین محتشم بحدیث آمده اند و [illegible] استاده اند
که روز آدینه است و هیچکس را بار نداده اند مگر خواجه بونصر مشکان که آمد و فرود رفت
و من که بوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم که آن دو محتشم زاده را بجای ایادی
بسیار بود و فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه فراخ پس دوات
و کاغذ آوردند و این بعد از آن شنیدم که بوعبدالله پارسی برملا گفت خواجه بزرگ
می گوید هرچند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت را هر یکی را هزار عقابین
بزنند من توقف کردم و چوب بتو بخشیدم با نصد هزار دینار بباید داد و چوب باز
خرید و اگر نه فرمان بساعت پیش رفت بتابید که هم چوب خورید و هم مال بدهید

پدر و پسر گفتند فرمان برداریم هرچه فرماید اما صاحبا حقی ارزانی دارد که ما را
ما را طاقت ده یک آن نباشد بوعبدالله بازگشت و می آمد و می شد تا بر
سی صد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند و فرمان بیرون آمد
که ایشان را بحرس باید برد و خلعت شهر بوده را بحرس بردند و بازداشت و قوم
بازگشت و استادم بونصر آنجا ماند بشراب و من بخانه خویش باز آمدم پس از
یکساعت بنکوی وکیل در نزدیک من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را
فرستاده است و پیغام داده که در حضرت خداوند سلطان رو تو که بوالفضلی
و عرضه دار که من بنده فرمان رقم نزدیک خواجه تا آنگه فرمان
عالی بود آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزنند و سی صد هزار دینار
خطی بستدند و بحبس بازداشتند و خواجه بزرگ از این چه خداوند فرمود و این
نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شادکام و بنده را بشراب
بازگرفت و خادم بود بی مساعدت ناکردن و سبب ناآمدن بنده این بود و فرستاد
بنده بوالفضل تا بی ادبی و ناخویشتن شناسی نهاده نیاید و من در ساعت برفتم
امیر را یافتم بر کران شهر اندر باغ فرود آمده و بنشاط و شراب مشغول شده و ندیمان
نشسته و مطربان میزدند با خود گفتم این پیغام نتوان گفت اگر تمکین گفتار نیابم بخوانند و غرض
بجا حاصل نشود رقعتی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم و امیر آواز داد که چیست
گفتم بنده بونصر پیغامی داده و رقعه نموده و دوات دار را گفت بستد و بامیر داد
چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقعت بمن باز داد و پوشیده گفت
نزدیک بونصر باز رو و او را بگوی که سخت نیکو رفته است و احماد کردیم ترا بر این چه کردی
و پس فردا چون ما بیاییم آنچه دیگر باید فرمود بفرماییم و نیک آوردی که بیامدی
و با خواجه بشراب مساعدت کردی و من بازگشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و بنکوی را
بخواندم و در کاغذی نبشتم که بنده رفت و آن خدمت تمام کرد و بنکوی از امیر
با استادم داد بخواند و بر آن واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بماند

و سخت بسیار گشت و دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت چه کردی
آنچه رفته بود تمامی باز گفتم گفت نیک رفته است پس گفت این خواجه
در کار آمد و بلغ انتقام خواهد کشید و قوم را فرو خورد اما این پادشاه بزرگ راه حق
شناس است وی چون رغبت وزیر نخواند ناچار دل او نگاه باید داشت
که راست نیامدی وزیری فرا کردن و در هفته چنین بر وی مذلتی رسد بر آن جملتها
و دادن پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را به سرای خواجه برند و با جلاد و عقابین و هر یک را
هزار عقابین زنند تا پس از این هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد
جز به نیکویی و چون فرمانی چنین به ولی داده بود هرچند حصیری خطا بزرگ کرده بود
نخواست که آب و جاه او یکباره تباه شود و مرا به تعجیل کس آمد و بخواند چون پیش سلطان
رسیدم بر ملا گفت بر راه چیزی است که تماشا آمدی گفتم سعادت بنده آنست که پیش
خدمت خداوند باشد و لیکن خداوند بوی چند نامه ختم فرمود بری و آن نواحی
و گفت نباید آمد و بپیر نوشتی باید فرستاد بخندید و گفت راست گفتی بود در همه حالها
گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته چند دیگر است که در آن ناچار می باید
نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته آید نه به پیغام و فرمود تا پیل در خواستند و پیل را
از گردن پیل فرود آمد و تنها کردش و غلامش خاص که با سلطان بود در جهد خالی گردد
و قوم دور شدند من پیش جهد ایستادم گفت رقعه خواجه با من باز رسید و گفت
حاجب رفت تا دل خواجه باز یابد و چنین بسازدم که سیاست این دو کرد
در آن خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود اما حصیری را نیز نزدیک
من آن حق است که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری
دیده است و به هیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را
فرو خورد با انتقام خویش و اندازه بدست تو دادم این چه گفتم با تو پوشیده باید داشت
این حدیث را اندر باب خواهی بغزان یا دو خواهی از دست خویش چنانکه الی

بدو رسد

بدو رسد و به پسرش که حاجب را بترک گفته ایم که ایشان را می ترسانند و توقف کنند
چنانکه تو در رسی و این آتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است
در این باب کرده آید و به تعجیل بازگشتم حال آن بود که دیدی و حاجب را گفتم
توقف باید کرد در فرمان عالی بجای آوردن چندانکه من خواجه بزرگ را ببینم
حصیری را گفتم شرمت باد مردی پیر چند بیک چیز آب خود بریدی و دوستان را
دل مشغول کنی جواب داد که نه وقت عتاب است قضا کار کرده است تدبیر
تلافی باید کرد مرا باز خواستند در وقت بار دادند در راه ابوالفتح بستی را دیدم که
خلقانی پوشیده و مشکلی در گردن در راه بر من بگرفت گفت قریب بیست روز است
تا در تنورگاه آب میکشم شفاعتی کنی که دانم دل خواجه بزرگ خوش شده باشد
و جز زبان تو راست نیاید او را گفتم شغلی مهم میروم چون آن راست شد در باب تو
جهد کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه رسیدم یافتم
وی را سخت در تاب و خشم خدمت کردم سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که
با امیر رفتی سبب بازگشتن چه بود گفتم باز گردانید مرا از آن مهمات ری که بر
خداوند پوشیده نیست و آن ناچار فردا بتوان ساخت که چیزی از ارز
می گزرده آمده تا شراب چند بخوردم با خداوند من نواخت که امروز تازه شده است
و خداوند از سلطان به حدیث حصیری گفت سخت شکوه داشتی و مثال آن بدانستم
و لکن البته نخواهم که شفاعت کنی که به هیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی این
کشخانان احمد حسن را فراموش کرده اند که یک چندی میدان خالی یافتند
و دست بزرگ وزیری عاجز بنهادند و ایشان را زبون کردند بدیشان نمایند
پهنای گلیم تا بیدار شوند از خواب و روی به عبدالله پارسی کرد و گفت عقابین
بکشیدند گفتم بکشند و فرمان خداوند بزرگ راست من از حاجب بزرگ
درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم گفت بدیدی
و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند یا بمیرند

برده هر دو را بگوی تا بر عقابین کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن چوبی چند باید
تا سکونی افتد سخن گویم و توقفی در زخم ایشان پس از آن فرمان خداوند را
باشد و عبدالله را آواز داد بازگشت و خالی کردند چنانکه ما دو بودیم گفتم
زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند
العفو عند القدرة و بعیب داشته اند عفو چون توانستند که با انتقام مشغول
شوند و ایزد عزّ ذکره قدرت بخداوند نموده بود رحمت هم نمود و از چنان محنتی و حبسی
خلاص ارزانی داشت و واجب چنان کند که بر مکافات هر کس که بروی بدی کرده است
نیکوئی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آنکس را باشد و چنان امروز این دو تن پیش
چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم که خداوند را بسر
برده باشم و چون سلطان بزرگ گرد دل و جاه خواجه نگاه داشت و این پیر را
اینجا فرستاد و چنین بالشی فرمود بباید دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را
دوست دارد و بحکم آنکه در هوای او از چه خوار بسیار دیده است و مقرر وی بوده است
که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند و بر انبار از دو من بنده را
آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند و زنند
و از وی دیگر بار خط بستانند بنام خزانه معمور آنگاه حدیث آن مال با سلطان
افکنده آید تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آنست که بدو بخشد و اگر خواجه بعفو شفاعت
آن کند که بدو بخشد خوشتر آید تا منت هم از جانب وی باشد و خداوند
داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن
آنچه فراز آمد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تراست که عواقب این کارها
بهتر توانی دانست چون خواجه از من این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست
که این حدیث من از جائی میگویم که نه از آن مردان بود که چنین چیزها بروی
پوشیده ماند گفت چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید
داد و خدمت کردم و وی عبدالله فارسی را بفرستاد تا کار قرار گرفت و دستار

دستار

دینار بخط حصیری بستدند و ایشان را بحبس بردند و پس از آن نان خواست
شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم
زندگانی خواجه دراز باد روزی سعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابت
خوب یابی گفتم بوالقسم را با اشک دیدم و سخت از تنها ستوربانی است و اگر
کرامتی آید یابد وحق حدیث دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را
شناخته است و نیکوئی کرده بر قانون امیر محمود اگر پسندیده دارد نیز عفو کند
گفت کردم بخوانندش بخواندند با آن جامه خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد
و خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی گفت ای خداوند پیشک و ستورگاه مرا توبه آورد
خواجه بخندید و بفرمود تا وی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوسه داد
بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش بخورد
پس بنواختش و بخانه باز فرستاد و پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و بازگشتیم و این
بوالفضل بزرگ مهتری است این احمد اما آنرا آمده است تا انتقام کشد و من سخت کارهم
آن را که او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این نرود با سلطان و بگذارد که وی بچاکران
وی را بخوردن ندانم تا عواقب این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده
دار و بازگرد و کار راست کن تا بنزدیک امیر روی من بازگشتم و کار رفتن ساختم
و بنزدیک وی بازگشتم ملطفه بمن داد و عهد بستدم قصد شکارگاه کردم نزدیک نماز
شام آنجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته و خلوت
کرده ملطفه نزدیک آغاجی خادم بردم و بدیدار دادم و بجائی فرود آمدم نزدیک سرای
پرده وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواندند برفتم آغاجی مرا پیش برد امیر سخت
رعنا بود در خرگاه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کرده
سخت صواب است و ما اینک سوی شهر می آئیم و آن ملطفه بمن انداخت بستدم
و بازگشتم امیر نماز بامداد دیگر روی بشهر آورد و من بشتاب تر راندم نزدیک شهر
تا استاد را بدیدم و خواجه بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با همه سالاران

و اعیان درگاه بونصر را بدید و چیزی گفت و من بجای خود بایستادم
و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر اسب بود و این قوم پیش رفتند
استادم بمن رسید اشارتی کرد سوی من پیش رفتم پوشیده گفت چه
کردی و چه رفت حال باز گفتم گفت برنشستم و براندند و امیر در رسید
در نشستند و خواجه برابر امیر بود و بونصر پیش رفت امیر بود و دیگر حشم
و بزرگان دورتر تا زحمتی نباشد و امیر با خواجه همی سخن میگفت تا نزدیک
باغ رسیدند امیر گفت در باب این ناخویشتن شناس چه کرده آمد خواجه
خداوند بسعادت فرود آید تا آنچه رفت و می باید کرد بنده بر زبان بونصر پیغام
دهد گفت که نیک آمد و براندند و امیر بخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان
بنشست خالی و استادم را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی
وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا زنده در باب این
یک نواخت نرسد و حصیری هر چند مردی است که از اکفاء و گزاف گویی سیرت
و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستداری یگانه بوده است خداوند را
و بسبب این دوستداری بلاها دیده چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد تر
و خویشتن دارتر و زوی است و بهمه خدمتی را شاید و چون ایشان دو تن در
روزه روزه بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران
شایسته در سند پس بندگی روا دارد و این چنین دو بنده را براندازد
که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی در باب بنده
تا کدام جایگاه است بنده را آن غرض بجای آمد و همگان بدانستند که قدر خویش
نگاه باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد و لکن
ایشان را بحبس فرستاده آمده است تا تنبیهی سیاه تر شوند و خطی بداده اند بطوع
و رغبت که بخزانه معمور سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال توانند داد
اما درویش شوند و چاکری نتوانند اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را
در باب

در باب ایشان ارزو باید این مال بدیشان بخشیده آید و هر دو را بغزنین بخانه فرستاده شود
بونصر رفت و این پیغام به تمامی بگزارد و امیر سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را
بجای ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی است و اگر صواب چنان بیند که
ایشان را باید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با
خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود
تا دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را برنشاندند و نزدیک خواجه آوردند
چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت
کرد و وی عذرها خواست و نیکو سخن پیری بود تواضعها نمود و بسیار گریست و از
وی عذرها خواست و نیکویی کرد و بوسه بر روی وی زد و گفت هم برین زی بخانه باز روید که من
زشت دارم زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه
داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند و نیکویی
با کراهت بسیار مردم روی بدیشان نهاد بتهنیت و پدر با پسر نشسته و من که بوالفضلم
همسایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده و حصیری مرا گفت
آموزانده که نه است مکافات خواجه بونصر نتوانم کرد اما شکر و دعا میکنم من آن سخن
گفتم از آنچه رفته بود که روی برداشتی و دعا کردم و بازگشتم و با استاد بگفتم که چه رفت استادم
بتهنیت بر نشست و من با وی آمدم حصیری با پسر تا در جای پذیره آمدند و بنشستند
و هر دو تن شکر کردن گرفتند بونصر گفت پیداست که سعی من در آن چه بوده است
سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و بازگشت و پس از آن بیکسال و دو هفته
از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوت اندر شراب هرچه رفته بود با حصیری بگفت
و حصیری آن روز درجیه بود دیگر روز پیش سلطان بردندشان و امیر ایشان را بنواخت و خواجه
درخواست تا هر دو را بجامه خانه بردند بفرمان سلطان و خلعت پوشانیدند و پیش آوردند
از آنجا نزدیک خواجه و پس با کراهت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند و
حق نیکو گزاردند و همگان رفته اند که خواجه بوالقاسم پسرش که بجای باقی باد

مرغزی و پسرش ... محتشم ... و دیگر روز

و هر کس این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست نه بدان چشم
که افسانه است تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند و من حکایتی خوانده ام
در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است و نیک ماند بدین که یاد کردم اما هول تر
ازین رفته است و واجب تر دیدم آوردن که کتاب خاصه تاریخ با چنین چیزها
خوش باشد که از سخن سخن شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف ازوی

اسمعیل بن شهاب گوید از
احمد بن ابی داود شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی القضاتی وزارت داشت
از وزیران روزگار محتشم تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار
معتصم نیم شب بیدار شدم هرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غمی و ضجرتی سخت بزرگ
بر من دست یافت که از هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم چه خواهد بود و آواز دادم غلامی را
که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او سلام گفتم بگوی تا اسب زین کنند گفت ای خداوند
نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است ترا الفلان بشغل مشغول خواهد شد
و بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بنشستن نیست خاموش شدم
که دانستم که راست میگوید اما قرارم نبود و دلم گواهی میداد که کاری افتاده است
برخاستم و آواز دادم خدمتکاران را تا شمع را برافروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم
و قرارم نبود تا در وقت پا در کردم و جامه درپوشیدم و خری زین کرده بودند برنشستم و براندم
و البته ندانستم که کجا میروم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند بیگاه است
اگر بار یابم خود بهتر و اگر نه بازگردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا بدرگاه
چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد گفت
آمدن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که از دی باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است
و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو گوئی تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه
باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه بازگردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگشت
و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بار است در آی در رفتم معتصم را دیدم سخت

اندیشمند

اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا باعبدالله
چرا دیر آمدی که دیریست تا ترا چشم میداشتم چون این بشنیدم متحیر شدم و گفتم
یا امیرالمؤمنین من سخت بیگاه آمدم و پنداشتم که خداوند بنشاط مشغول است و بوده
و نیکگمان بودم از بار یافتن گفت خبر نداری که چه افتاده است گفتم ندارم
گفت انا لله و انا الیه راجعون بنشین تا بشنوی گفت این سگ ناخویشتن
شناس نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرد و بابک خرمدین را برکند
و دراز جنگ پیوست تا او را گرفت دالت او بدین سبب از حد بگذشت و در روز بحث بزرگ
و همیشه حاجت او از ما آن بود که دست او را بر ابودلف القسم بن عیسی الکرخی العجلی گشاده کنیم
تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی عداوت و عصبیت میان ایشان
تا کدام جایگاه است و من او را هیچ اجابت نمیکردم از شایستگی و کارآمدگی بودلف
و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دو تن است و دوش سهوی افتاد
که از پس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم و پس از این اندیشمندم
که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد و نزدیک این سخن برشد
و چند است که بقبض وی آمد و در ساعت هلاکش کند گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین
که این خونی است و ایزد عز ذکره نپسندد و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم
بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقرر است که وی در ولایت
جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت و اگر این مرد خود
برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوشند و بدین سبب فتنهای بزرگ بپای شود
گفت یا باعبدالله همچنین است که تو میگوئی و بر من این پوشیده نیست اما
کار از دست من بشده است که افشین دوش دست من گرفته است و عهد کردهام
بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که او را بستانند گفتم یا امیرالمؤمنین
این درد را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین بروی
و اگر بار دهد خویشتن را اندر فکنی و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کار باز روی

چنانکه البته تعلیل و کثیر از من پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد
که حال و محل تو دانند دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند تو بسیار دیدی
اگر شفاعت تو رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت چون
از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و بازگشتم و برنشستم و روی کردم بمحلت [illegible]
و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاختم
بخانه ابودلف و من اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان طیلسان
از من جدا شده و من آگاه نه چه روز بزرگ بود اندیشیدم که نباید که من دیر رسم
و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم
و حجاب و مرتبه‌داران وی جمله پیش من دویدند و بر عادت گذشته ندانستند
که مرا العذری باز باید گردانید که افشین را سخت ناخوش و هول آید در چنین وقت
آمدن من نزدیک وی و مرا بسرای فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم
تا بدهلیز بنشینند و گوش به آواز من دارند و چون میان سرای رسیدم یافتم افشین را
بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرود صفه باز کشیده و بودلف بشلوار و چشم بسته
آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در مناظره
و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای
بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست و عادت من با وی چنان
بود که چون نزدیک وی شدی برابر آمدی و سر فرود کردی چنانکه سرش بسینه من رسیدی
این بار از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد من خود از آن نیندیشیدم و باکی نداشتم که
بشغل بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و نشستم خود در من ننگریست و من این تحمل
کردم و حدیثی میپیوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که سیاف را گوید
شمشیر بزن البته سوی من ننگریست فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم
ستودن عجم را که این مردک از ایشان بود و از زمین اسروشنه بود و عجم را
شرف بر عرب نهادم هرچند که دانستم که اندر آن بزه بزرگ است

دیگر

و لیکن از بهر بودلف که خون وی ریخته نشود سخن نشنید گفتم یا امیر خدا مرا
فدای تو کناد من از بهر قاسم عیسی آمدم تا بار خدایی کنی و وی را به من
بخشی در این تو را چند مزد باشد بخشم و استخفاف گفت که نه بخشیدم و نه
بخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورده در این باب
سخن نگوید تا هرچه خواهم کنم که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بوده‌ام
من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و از چنین
چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر خواری که پیش آید بباید کشید از بهر
بودلف برخاستم و سرش را بوسه دادم و بیقراری کردم سود نداشت و بار دیگر کتفش
بوسیدم اجابت نکرد و باز بدستش آمدم و بوسه دادم و دیدم که آهنگ زانو دارم
که تا ببوسم وی از آن پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود بخدا اگر هزار بار زمین را
ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی خشمی و دل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی
از من شد و با خود گفتم این چنین مرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف میکند و چنین
گزاف مرا چرا باید کشید از بهر این آزادمرد بودلف را خطری کنم هرچه بادا باد
دارم که این کرده باشم که بمن هر بلائی رسد رسد پس گفتم ای مرا از آزادمردی
آنچه آمد گفتم و کردم و تو حرمت من نگاه نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت
وی چه آنان که از تو بزرگترند و چه از تو خردترند مرا حرمت دارند و بمشرق
و مغرب سخن من روان است و سپاس خدای را عزوجل که ترا ازین منت بزرگ دیگر
من حاصل نشد و حدیث من گذشت و پیغام امیرالمؤمنین بشنو میفرماید که قاسم عجلی را
مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه بازفرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را
بکشتی ترا بدل وی قصاص کنم چون افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و دست
و پای بمرد و گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگذاری گفتم آری هرگز شنوده که فرمانهای
او را برگردانیده‌ام آواز دادم قوم خویش را که در آمدند مردی سی و چهل اندر آمدند
مزکی و معتدل از هر دستی ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین

معتصم میگزارم بر این امیر افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض
مکن و بخانه باز فرست اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت
لبیک گفتم تندرست هستی گفت هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم گواها
نرا نیز گفتم گواه باشید شنیدید درست است و سلامت است گفتند گواهیم و من بخشم باز
گشتم و اسب در تک افگندم چون مدهوشی و دل شده و همه راه با خود میگفتم کشتن
از احکام تر کردم که هم کنون افشین بر اثر من در رسد که امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم
و باز گردد و قاسم را بکشد چون بدرگاه رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم بر من
چیره شده مرا بار خواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر آن حالی بر کرسی خود
و خود خادمی را که عرق از روی من پاک میکرد بتلطف گفت یا باعبدالله ترا چه رسید گفتم
زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم و دریغ
مسلمانیا که از پلیدی نامسلمانی اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه رفته بود
بشرح باز گفتم چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم و آنگاه بر کتف و آنگاه بر دست
و آنگاه سوی پای شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد
قاسم را بخواهم کشت افشین را دیدم که از در درآمد با کمر و کلاه من لختی بفسردم و سخن را
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بدبین که یا امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که داده
بودی بگذاردم که قاسم را مکش هم کنون حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این
پیغام ندادم و در سر شدم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود ایزد عز ذکره در آن حال
که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای
بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی بر زمین سودی ندارد و چون افشین
بنشست بخشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم گشاده کرد امروز
این پیغام در رسته است که احمد آورد که او را نباید کشت معتصم گفت پیغام منست
و کی تا کی شنیده بودی که بوعبدالله از ما و پدران ما پیغامی گذارد که نه
راست باشد اگر ما دوش ابرام و الحاح که کردی ترا اجابتی که کردیم در باب قاسم

بباید دانست که آن مرد چاکرزاده خاندان ماست خرد آن بودی که او را بنواختی
و سجان بر روی پیش نهادی و او را بنجوبی و با خلعت باز خانه فرستادی و آنگاه
آزرده کردن بوعبدالله از همه زشت تر بود و لکن هر کسی آن کند که از اصل
و گوهر وی سزد و عجم عرب را چون دوست دارند با آنچه بدیشان رسیده است
از شمشیر و نیزه ایشان بازگرد و پس ازین هشیارتر و خویشتن دارتر باش افشین
برحالت شکسته و دست و پای مرده برفت چون بازگشت معتصم گفت یا باعبدالله
چون روا داشتی پیغام ناداده گذاردن گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی بچنین حیله
نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین در دم نگیرد و چند آیت قرآن و اخبار
پیغامبر علیه السلام بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی و خدای
عزوجل نگذارد خودم که افشین جان از من نبرد که او مسلمان نیست من بسیار دعا کردم
و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم معتصم گفت حاجبی را بخوانند نحریر نام
بیامد گفت بخانه افشین رو با مرکب خاص ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را بر نشان و بسرای
بوعبدالله بر عزیزا مکرما حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ میکردم تا
دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشد پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز
نشسته چون مرا بدید در دست و پای من افتاد و من او را در کنار گرفتم و بوسیدم
و در سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی میگریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن بلکه خدای را
عزوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن بجان تو که باز یافتی و حاجب معتصم او را بخانه برد و
حکایت بسیار است و هر کس ازین حکایات بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند و بیگانه
و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است و غرض نبشتن من این حکایات آن است تا خوانند
گان را ازین فایده بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم بسر راندن
تاریخ باز گشتم والله اعلم **ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر رحمة الله علیه فصلی خواهم نبشت**
در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز میکنم
در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم **ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله**

اطال الله بقاءه و ازین قوم که من سخن خواهم راند یکی دو تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه
بوسهل زوزنی چند سالست تا گذشته شده است و بپاسخ آنچه ازوی رفت گرفتار و ما را
با آن کاری نیست هرچند مرا ازوی بد آید بهیچ حال چه عمر من بشست و پنج آمده و بر اثر وی
می باید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان
این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که خوانندگان با من اندرین موافقت
کنند و طعنی نزنند این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت
و زعارتی در طبع وی مؤکد شده و لا تبدیل لخلق الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه
چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی
و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی
و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم و اگر کرد دید و چشید و خردمندان و دانشمندی که
نه چنان است و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده میزدندی که نه چنان است
جز استادم که او را فرو نتوانست برد با این همه حیلت که در باب وی ساخت از آن در باب وی
بکام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت و مساعدت نکردی و دیگر که بونصر
مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کردی دل
این سلطان مسعود را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها که دانست که تخت ملک پس از پدر
او را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بر هوای امیر محمد نگاه داشت دل و فرمان محمود
این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که کفا آن احتمال نکند تا بپادشاه چه رسد
همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود
که از آن این وزیر آمد و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که
محالست روباهان را با شیران چخیدن و بوسهل با جاه و نعمت و مردم خویش در جنب حسنک
یک قطره آب بود از رودی فضل جای دیگر نشیند اما چه تقدیر بود رفت ازوی که پیش ازین
در تاریخ بیاورده ام یکی آن بود که عبدوس را گفت امیر را بگوی که من آنچه کنم
بفرمان خداوند خود میکنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بر دار باید کرد لاجرم

چون

چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل
درین کیستند که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه بهیچ حال
بر سه چیز اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء السر والتعرض و نعوذ بالله من الخذلان
چون حسنک را از بست بهراة آوردند بوسهل زوزنی او را بعلی رایض چاکر خویش
سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که چون بازجستی نبود کار و حال او را
انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده
و افتاده را توان زد مرد آن مردست که گفته اند العفو عند القدرة بکار تواند آورد
قال الله عز ذکره و قوله الحق والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
و چون امیر مسعود رضی الله عنه از هراة قصد بلخ کرد علی رایض حسنک را ببند می برد
و استخفاف میکرد و تشفی و تعصب و انتقام می برد هرچند می شنودم از علی پوشیده
وقتی مرا گفت که از هرچه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی
کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر میدمید که ناچار حسنک را بردار
باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنک از
استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی و عذری باید کشتن این مرد را بوسهل گفت
حجت بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان ستد تا امیرالمؤمنین القادر بالله
بیازرد و نامه از امیر محمود بازگرفت و اکنون پیوسته ازین میگوید و خداوند
یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه
جمله بود فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت امیر گفت تا درین معنی بیندیشم
پس ازین هم از استادم حکایت کرد عبدوس که با بوسهل سخت بد بود که چون بوسهل
درین باب بسیار گفت یکروز خواجه احمد حسن را چون از بار بازمیگشت امیر گفتا
که خواجه تنها بطارم نشیند که سوی او پیغامیست بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت
و امیر رضی الله عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست
که بروزگار برادرم و لیکن بر تختش و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملک

که بروزگار پدرم چند درد در دل من آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ من

با داد و هشیار است که عذر گناهکاران بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم اما
در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدانکه خلعت مصریان بستد برغم خلیفه امیرالمؤمنین
بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و میگویند رسول را که بنشابور آمده بود و عهد
و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است وی را بر دار باید کرد
و ما این بنشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین چه بیند و چه گوید
چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنک
چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است گفتم نیکو نتوانم دانست
این مقدار شنوده ام که یکروز بسرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیاده و بدراعه
پرده داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته گفت ای سبحان الله این مقدار شغل را
چه در دل باید داشت پس گفت خداوند را بگوی که در آن وقت که من بقلعت کالنجر
بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه داشت نذرها کردم و سوگندان
خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم بدان وقت که حسنک از حج بیامد و ما
قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند
و معلوم که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن بر چه روی گفت
بونصر مشکان خبرها حقیقت دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی است
آنچه فرمودنیست بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد در خون وی سخن نگویم
بدانکه وی را درین مالش امروز بمنم مرادی بوده است و پوست بازکرده بدان گفتم
تا وی را در باب من سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هرچند چنین است
نصیحت از سلطان بازنگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس نریزد البته که
خون ریختن کاری بازی نیست چون این جواب باز بردم سخت دیر اندیشید پس
گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید خواجه برخاست سوی دیوان
رفت در راه مرا گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک
ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم

قضا

قضا در کمین بود کار خویش میکرد پس ازین مجلسی کرد با استادم و خالی
کرد که در آن خلوت چه رفت گفت امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس از آن
از حدیث خلیفه و آنچه چه گوی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن مصریان
من در ایستادم و حال حسنک و رفتن بحج تا آنگاه که از مدینه بوادی القری
بازگشت بر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت ستدن و از موصل
راه گردانیدن و ببغداد بازناشدن و خلیفه را بدل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است
همه بتمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک درین باب چه گناه بود
که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چنین بود ولیکن خلیفه را
چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنک را قرمطی
خواند و درین معنی مکاتبات و آمد شد بوده است و امیر ماضی چنانکه لجوجی و
ضجرت وی بود یکروز گفت بدین خلیفه خرف شده بباید نبشت که من از بهر قدر
عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید و درست
گردد بر دار میکشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی
که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است اگر وی قرمطی است
من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدیوان آمدم و چنان نبشتم که
بندگان بخداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار بر آن قرار گرفت که آن
خلعت که حسنک ستده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن
مصریان با رسول ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول بازآمد امیر پرسید که آن خلعت
و طرایف بکدام موضع بسوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسنک را قرمطی
خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت میگشت اندر نهان
نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی بازنمود گفت بدانستم
پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه هفتم صفر چون
بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد

با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود گواه
گیرد بر خویشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه‌تاشان و اعیان
و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقسم هرچند معزول بود و بوسهل زوزنی
و بوسهل حمدوی آنجا آمدند و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر ا نصر خلف آنجا فرستاد
و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان کسانیکه نامداری
فراری بودند همه آنجا حاضر بودند و نشسته چون این کوکبه راست شد من که بوالفضلم
و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یکساعت بود حسنک پیدا آمد
بی بند جبه داشت حبری رنگ با سیاه میزد خلق گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و
دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده
کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی وی را
بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند و بر اثر وی
قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را
برین که آوردند که آب خویشتن ببرد و بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خود
باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون حسنک بیامد
خواجه بر پای خاست چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند بوسهل
زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می ژکید خواجه احمد او را
گفت در همه کارها ناتمامی وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هرچند خواست
که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست و دست راست خواجه بوالقسم
کثیر و بونصر مشکان نشاند هرچند بوالقسم کثیر معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود
و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت بتابید و خواجه بزرگ روی بحسنک کرد و
گفت خواجه چون میباشید و روزگار چگونه میگذارید گفت جای شکر است خواجه گفت
دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمان برداری باید نمود
بهر چه خداوند فرماید که تا جان در تن است امید صد هزار راحت و فرج است

بوسهل

بوسهل را طاقت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که
بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن خواجه بخشم در بوسهل نگریست حسنک
گفت سگ ندانستم که بوده است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت
و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است
اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار که بزرگتر
از حسین علی نیم این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستادی
اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است
من چنین چیزها ندانم بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست
شد خواجه بانگ بر وی زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست
ما کاری را گرد شده‌ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شماست
هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند
همه اسباب و ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان و یکیک ضیاع را نام بروی
خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند
بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم فی
امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه
کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب
خواجه ژاژ می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت
مرا دادند نه جای من بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته
داشتم پس گفت من خطا کرده‌ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید ولکن
خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته‌ام از عیال و فرزندان اندیشه
باید داشت و خواجه را بحل کند و بگریست حاضران را بروی رحمت آمد و خواجه
آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد
و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عزوجل اگر قضائیست بر سر وی قوم او را تیمار دارم

پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه بازگشتند و برفتند
خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت با صفرای
خویش برنیامدم و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبه بامیر رسانیدند و امیر بوسهل را
بخواند و نیک بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت
بایستی داشت بوسهل گفت از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات
کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهو
نیفتد و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسنک را
بر دار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده گفت نخواهم رفت
تا آنگاه که خداوند بخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت پدرم
گفت بنوشتمی اما شما تباه کرده آید سخت ناخوبست و بجایگاه خواب رفت و آن روز
و آن شب تدبیر دار کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ
پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد
و بسنگ باید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را
در آن دیار نبرند چون کارها ساخته آمد دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود
برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر
خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلی بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهاده
بودند بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالای بایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان
تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید
میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیره وی آمد وی را مواجه خواند و دشنامهای زشت
داد حسنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین
حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت
که این میکائیل را چه گویند و پس از حسنک این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده
بود بسیار بلا دید و محنتها کشید و امروز بر جایست و بعبادت و قرآن خواندن

مشغول

مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن و حسنک را
بپای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء و دو پیک را ایستانیده
بودند که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن میخواندند حسنک را فرمودند
که جامه بیرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچه‌های
ازار ببست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه
با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سپید و رویی چون صد هزار
نگار و همه خلق بدرد میگریستند خودی روی‌پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی
و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه
نشود که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان
میداشتند و او لب میجنبانید و چیزی میخواند تا خودی فراختر آوردند و در این میان
احمد جامه‌دار بیامد سوار و روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان
میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بر دار
کنی ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده
و بفرمان او بر دار میکنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد پس از آن خود فراختر
که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز دادند او را که بدو
دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید مرد را که میبکشید بدار برید
و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند
و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود جلادش
استوار ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید هیچکس دست بسنگ
نمیکرد و همه زار زار میگریستند خاصه نشابوریان پس مشتی رند را سیم دادند
که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه
کرده بود اینست حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعای
نشابوریان بسازد و نساخت و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین

و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود
نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز رفتند رحمة الله علیهم
و این افسانه‌ایست با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت
از بهر حطام دنیا بیکسوی نهادند احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی
بدهد و زشت بستاند شعر لعمرک ما الدنیا بدار اقامة ❊ اذا زال عن عین البصیر غطاؤها
وکیف بقاء الناس فیها وانما ❊ ینال باسباب الفناء بقاؤها رودکی گوید
بسرای سپنج مهمان را ❊ دل نهادن همیشگی نه رواست ❊ زیر خاک اندرونت باید خفت
گرچه اکنونت خواب بر دیباست ❊ با کسان بودنت چه سود کند ❊ که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس ❊ بدل آنکه گیسوت پیراست ❊ آنکه زلفین و گیسوت پیراست
گرچه دینار یا درمش بهاست ❊ چون ترا دید زردگونه شده ❊ سرد گردد دلش نه نابیناست
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه تنها آمده بود
از شکم مادر و پس ازان شنیدم از بوالحسن حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل
که یکروز شراب میخورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان
همه خوش آواز در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند
و بداشته در طبقی با مکبه پس گفت نوباوه آورده اند ازان بخوریم همگان گفتند خوریم
گفت بیارید آن طبق بیاوردند و ازو مکبه برداشتند چون سر حسنک را دیدیم همگان
متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل بخندید و باتفاق شراب در دست داشت
ببوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم
گفت ای بوالحسن تو مردی مرغ دلی سر دشمنان چنین باید و این حدیث فاش شد
و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند و آن روز که
حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشمند
بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم و میگفت چه امید ماند و
خواجه احمد حسن همبرین حال بود و بدیوان ننشست و حسنک قریب هفت سال

بردار

بردار بماند چنانکه پایهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند
تا بدستوری فرود گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست
و مادر حسنک زنی بود سخت جگر آور چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث نهان
داشتند چون بشنید جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه
حاضران از درد او خون گریستند پس گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی
چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت
نیکو بداشت و هر خردمند که بشنید بپسندید و جای آن بود یکی از شعراء نشابور این
مرثیه بگفت اندروی بدین جای یاد کرده شد شعر ببریدند سرش را که سران را سر بود
آرایش دهر و ملک را افسر بود ❊ گر قرمطی و جهود یا کافر بود ❊ از تخت بدار برشدن منکر بود
حکایت عبد الله زبیر رضی الله عنهما و گذارش خلافت آن و بوده است در جهان بسیار مانند
این که چون عبد الله زبیر رضی الله عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی
شد و مصعب برادرش خلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملک مروان
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت و میان
ایشان جنگی بزرگ فتاد و مصعب کشته شد عبد الملک سوی شام بازگشت و حجاج
یوسف را با لشکری انبوه ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است
حجاج با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را
حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
تا یک رکن را فرود آوردند و عبد الله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد
و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو گرفتار شدن یک دو روز مانده است و دانم که رای تو
که من دم بیرون نیائی بر حکم عبد الملک بیرون آی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا
مکرما آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود
عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد
بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد

وی نزدیک مادر در آمد اسما دختر ابو بکر الصدیق بود رضی الله عنه و بصد سالها بود نابینا گشته

اسما نابینا شده بود پس گفت ای فرزند این خروج که تو بر بنی امیه کردی بهر دین را بود

یا دنیا را گفت خدای که از بهر دین را بود و دلیل آنکه تو گرفتم نکردم از دنیا این

ترا معلوم است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب

کرد که بمرد زیرا که حرام بوده است و جدت از سوی من ابو بکر صدیق رضی الله عنه

و نگاه کن که حسین علی علیه السلام چه کرد و او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبد الله تن در نداد

گفت ای مادر من هم بر بینم که تو بسکونی اما رای دل تو خواستم که بدانم و درین کار

اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت اما می اندیشم که چون کشته شوم

مثله کنند مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن

دردش نیاید عبد الله همه شب نماز کرد و قرآن خواند وقت سحر غسل کرد نماز بامداد

بجماعت بگزارد و سورة ن والقلم و سورة هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند

درزه بپوشید و سلاح بست و در عرب هیچکس جنگ ساز چون وی کرده است

و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد و مادرش زره بر وی آراسته کرد

و لختی ببوسید و بمکید و بدندان فشار داد این فاسقان تا بهشت یابی

چنانکه گفتی او را بیاورده خوردن شیر نستد و البته جزع نکرد چنانکه زنان کنند

و عبد الله بیرون آمد لشکر خویش را یافت پراکنده و برگشته و ویرا فرو گذاشته

مگر قومی که اهل خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد و در جوشن و زره

و مغفر و سلاح غرق بودند او آواز داد که رویها بمن نمایید همگان رویها

بوی نمودند عبد الله این بیت بگفت شعر انی اذا اعرف یومی اصبر؛ اذ بعضهم یعرف

ثم ینکر؛ چون بجنگ جای رسیدند بایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاخری

سنه ثلث وسبعین من الهجرة و حجاج یوسف از آن روی در آمد با لشکر شام

و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق را برابر

در بنی شیبه و مردم اردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در جمح

و مردم

و مردم قنسرین را برابر در بنی سهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروه

بایستاد و علم بزرگ آنجا راست کرد عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه

از هر جانبی روی بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر

لو طبتم انفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا

و ما اصابنا عار انا عبد یا آل الزبیر فلا یهولکم وقع السیوف فانی لم احضر موطنا

قط الا ارتثیت فیه من القتل و ما اجد من دواء جراحها اشد مما اجد من ذکر

وقعها احضروا اسیافکم کما تصونون وجوهکم لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه واستبقی

نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمراة اعزل غضوا ابصارکم عن البارقة

ولیشتغل کل امرء قرنه ولا یلهینکم السؤال عنی ولا یقولن احد این عبد الله بن الزبیر

الا من کان سائلا عنی فانی فی الرعیل الاول ثم قال شعر انی لابن سلمی انه

غیر مالد؛ ملاقی المنایا ای صرف تیمما؛ فلست بمبتاع الحیاة بسبة؛ ولا مرتقی من

خشیة الموت سلما؛ پس گفت بسم الله ای آزاد مردان حمله برید و در آمد چون شیری ماده

بر هر جانب مرتبه جانبی نبود که وی بیرون آمد تا کم از ده تن که نه از پیش وی

در رسیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جانها میبردند و جنگ سخت بود

و دشمنان بسیار بودند عبد الله خیره گرد تا جمله مردم برابر در بنی هاشم پس حجاج

بود که هزیمت شدندی حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند و مردم آسوده و مبارزان نامدار

از قفا بیرون شدند با یکدیگر درآویختند در این او تحقیق عبد الله زبیر را سنگی

سخت بر روی آمد خون بر روی وی فرو دوید او آواز داد و گفت فلسنا علی الاعقاب

تدمی کلومنا و لکن علی اقدامنا تقطر الدما و سنگی دیگر آمد و تیری بر سینه اش کرد و بیفتاد

آن زمان مرتبه یکی از موالی عبد الله خون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را بکشتند

و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از موالی بشنیدند

دستها آورده که او عبد الله است بسیار مردم بدو شتافتند و بکشتندش رضی الله عنه

و سرش را برداشتند پیش حجاج بردند او سجده کرد و بانگ برآمد که عبد الله زبیر را بکشتند زنان

صبر کردند تا برگشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن کعبه را

که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتها دیگر کنند و سر عبدالله زبیر

رضی الله عنهما را نزدیک عبدالملک مروان فرستادند و فرمود تا جثه او بر دار کردند

خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسرم نه این

کردی نه پسر زبیر و نبیره بوبکر صدیق رضی الله عنهما بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این

عجوزه چه میکند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم اگر عایشه ام المومنین

رضی الله عنها و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی این است

جگر و صبر و حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش تواند که نهند تا خود چه گوید

پس کردی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا

اسماء را آن جانب بردند چون دار بدید بجای آورد که پسرش است روی بدان زنی

کرد از سر تقریر و گفت گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسب فرود آرند چیزی نگفت

و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند

و این قصه هر چند درازست در وی فایده هاست و دیگر حال را یاد کردم که تا مقرر گردد

که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر ازوی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود

پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد چنان سخن گفت طاعنی نگوید که

این نتواند بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیارست در یک سخن با ایشان

حکایت جعفر برمکی و هرون الرشید جعفر بن یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشتند

تا بچهار پاره کردند و بچهار دار کشیدند و آن قصه سخت معروفست و نیاوردم که سخت دراز

میکشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بدین

ناشایست گفتندی و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفر بگذشتی و تاسفی

و ترحمی نمودی و ترحمی کردی بگرفتندی و نزدیک وی آوردندی و عقوبت کردندی و چون روزگار

برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان مردی بصری گوید بگذشتم

روزی از دورها بر جعفر افتاد با خویش گفت اما والله لولا قول واش و عین للخلیفة لا تنام

لطفنا

لطفنا حول جذعک واستلمنا کما للناس بالحجر استلام در ساعت این خبر و ابیات بگوش

هرون رسانیدند و مرد را گرفته پیش آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این

خطا چرا کردی گفت شنوده بودم ولکن برمکیان را برمن دستست که کسی چنان نیکویی

نداشتم که پوشیده حقی گزاردم گزاردم و خطای رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم

و اگر ایشان را بر آن حال میشناسید بر چه بمن رسد روا دارم هرون قصه وی بشنود

بگریست و مرد را عفو کرد و این قصه ها هر چند از نوادری و نکته و عبرتی

خالی نباشد حکایت چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران میگوید که بوزیر

دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار هارون الرشید گرد پس از برافتادن آل

برمک جریده کهن ز من باز گرفتم در ورقی دیدم نبشته بعنوان امیرالمومنین نزدیک امیر

بوالفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله سلامته برده آید از زر چندین و سیم چندین و فرش چندین

و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین و جواهر چندین و جمله مبلغش سی بار هزار هزار درم

پس ورقی دیگر رسیدم نبشته بود که امروز اطلاق کردند بها بوریا و نفط تا تن جعفر

یحیی برمکی را بسوخته آید بازار چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لا یموت ابدا

و من که بوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده

در میانه این تاریخ چنین سخنها ازبرای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار

شوند و هر کس آن کند که امروز فردا او را سود دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه وسعة جوده و رحمته

و ابن بقیه الوزیر را هم بر دار کردند و در آن روزگار که عضد الدوله فناخسرو به بغداد رفت و پسر

عمش بختیار کشته شد که او را معز الدوله گفتندی در جنگ که میان ایشان رفت و آن

قصه درازست در اخبار آل بویه پیداست در کتاب تاجی که بو اسحق دبیر ساخته است

و این پسر بقیه را الوزیر اخباری بود از جبابره مردی فاضل و با نعمت و آلت و دولت

و حشمت بسیار اما متهور و هم خلیفه الطایع لله را وزیری میکرد و هم بختیار را و در منازعتی

که برفت میان بختیار و عضد الدوله بی ادبیها و قدح تهاد و تهورها کرد از عواقب

نه اندیشید که با چون عضد مرد بایستی خداوندش انها کرد که گردن آن خطاها

باقضا مغالبت نتوان کرد لاجرم چون عضد بغداد گرفت فرمود تا او را بردار
کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این ابیات گفتند شعر
علو فی الحیاة وفی الممات ÷ لحق انت احدی المعجزات ÷ کان الناس حولک حین قاموا
وفود نداک ایام الصلات ÷ کانک قائم فیهم خطیبا ÷ وکلهم قیام للصلاة
مددت یدیک نحوهم احتفاء ÷ کمدهما الیهم بالهبات ÷ وتشعل حولک النیران لیلا
کذلک کنت ایام الحیاة ÷ ولما ضاق بطن الارض عن ان ÷ تضم علاک من بعد الممات
فصاروا الجو قبرک واستنابوا ÷ عن الاکفان ثوب السافیات ÷ رکبت مطیة من قبل زید
علاها فی السنین الذاهبات ÷ وتلک مطیة فیها التأسی ÷ تباعد عنک تعییر العداة
فلم ار قبل جذعک قط جذعا ÷ تمکن من عناق المکرمات ÷ اسأت الی النوائب فاستثارت
فانت قتیل ثار النائبات ÷ وصیر دهرک الاحسان فیها ÷ الیها من عظیم السیئات
وکنت لمعشر سعدا فلما ÷ مضیت تفرقوا بالمنحسات ÷ وکنت تجیر من صرف اللیالی
فعاد مطالبا لک بالترات ÷ غلیل باطن لک فی فؤادی ÷ یخفف بالدموع الجاریات
ولو انی قدرت علی قیام ÷ بفرضک والحقوق الواجبات ÷ ملات الارض من نظم القوافی
ونحت بها خلال النائحات ÷ وما لک تربة فاقول تسقی ÷ لانک نصب هطل الهاطلات
ولکنی اصبر عنک نفسی ÷ مخافة ان اعد من الجناة ÷ علیک تحیة الرحمن تتری
برحمات الغوادی الرایحات ÷ این ابیات بدین نیکویی ابن الانباری راست و این بیت
که گفته است شعر رکبت مطیة من قبل زید ، زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد
رضی الله عنهم اجمعین و این زید را طاقت برسید از جور بنی امیه و خروج کرد بروزگار خلافت
هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان بود و قصه این خروج دراز است و در
تواریخ پیدا و آخر کارش آن است که وی را بکشتند رحمة الله و بر دار کردند و سه چهار سال
بر دار بگذاشتند حکم الله بینه و بین جمیع آل الرسول و منهم و شاعر آل عباس حرص میکند بوالعباس
سفاح بر کشتن بنی امیه در قصیده که گفته است و نام شاعر سدیف بود و این چند بیت از آن
قصیده بیارم شعر واذکروا مصرع الحسین وزیدا ÷ وقتیلا بجانب المهراس ÷ این حدیث بپایان آوردم

حسنک

حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم
در این تالیف و خوانندگان معذور دارند و عذر من بپذیرند و از من گرانی فرو نستانند
رقم بر سر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است که اگر زندگانی باشد آورده آید
ان شاء الله تعالی الفصل الرسل فی هذه الوقت الی قدرخان لتجدید العقد والعهد بین
امیر محمود رضی الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مؤکد کردند بعقد و عهد چنانکه
بیاورده ام پیش از این سخت مشرح و مواضعت بر آنچه بود که حره زینب رحمة الله علیها
از جانب ما نامزد بغاتکین بود پسر قدرخان که در این روزگار او را بغراخان میگفتند
و پارینه سال چهارصد و چهل و نه زنده بوده و چندان حرص نمود که مراد ارسلان خانه
فرو گرفت و چنان برادرزاده محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت
با خاک برابر شد سخت نیکو گوید اذا تم امر دنا نقصه ÷ توقع زوالا اذا قیل تم و سخت
عجب است کار گردون از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره میکشند و میخورند
از بهر حطام عاریت را و آنگاه میگذارند و میروند تنها بزیر زمین با وبال بسیار و درین
چه فایده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لکن چه کنند که چنان روند
که با قضا مغالبت نروند و دو دختری از آن قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند
که امیر محمود رضی الله عنه در آن روزگار احتیاط چنان میکرد که جانبها بهر چیزی محمد را
استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست پس چون امیر محمد در بند افتاد
و حکم بگشت آن دو دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه
خلوتی کرد در روز دوشنبه سیم ماه ربیع الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استاد ام
و استاد ام بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت و رسول را با نامه فرستاده آید
یکی از جمله ندما و یکی از جمله قضاة عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بوالقسم حصیری
که امروز بر جایست و بر جای او در بوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و
یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدی و دیداری داشت
سخت نیکو خط و قلمش همچو رویش نیکو دیگر خط هر انسانی دیدم بنیکویی خط

او جوانمرد سه سال در دیار ترک ماند و باز آمد و بر مراد و چون بیرون رسید
گذشته شد و بیارم این قصه بجای خویش و استادم نامه و دو شافهه نبشت درین
باب بسخت نادر و لیکن آن نسخت ناچار نسخت کردم از آنکه پیچیده بکار است
نادیده آمد و نسخت قصه از آن تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته پادشاهان
و پس از آن نسختها نبشته آید که در هر فصلی از چنین فصول بسیار فواید و
و عجایب حاصل شود سخن کار خویش بکنیم و این ابرام میدهم که مقصود از آن

قصة التبانیة

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه
بر خیزد و وی جد خواجه امام بو صادق تبانی است ادام الله سلامته که امروز عزیزی
بنزایاده است و در رباط بانک علی میمون بپاشد و در روزی افزون صد فتوی را
جواب میدهد امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال وی بیارم درین
دولت درین فصل و پس در روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین
برانم از نشر ایشان و قضاها و شغلها که ویرا فرمودند بمشیة الله و اذنه و این ابو العباس
جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ایوب و بو یوسف یعقوب الانصاری
قاضی قضات هرون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه رضی الله عنهم از امامان
مطلق و اهل هشیار بود بی منازع و ابو العباس را نام از اصحاب ابو حنیفه
که در مختصری صاعدی که قاضی امام ابو العلا صاعد رحمه الله کرده است ملا سلطان
مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم اجمعین دیدم نبشته در ابواب
سایل این قول بو حنیفه است و از آن بو یوسف و محمد و زفر و بو العباس تبانی.
و قاضی ابو الهیثم و فقیهی بود از تبانیان که او را بو صالح گفتندی خال والده
و این بو صادق تبانی ویرا سلطان محمود تکلیف کرد بدان وقت که بنشابور
بود و سپاه سالاری سامانیان و بغزنین فرستاد تا آنجا امامی باشد اصحاب
بو حنیفه را رحمة الله علیه و فرستادن وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه بود
و بدر بستیان در آن مدرسه که آنجاست درس کردی و قاضی قضاة ابو

داود بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم تر و بزرگتر این شهر
هر چند بساحل الحیوة رسیده است انکار بمانده و برادرش قاضی زکی
محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی آموختند و محل
بو صالح بنزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه بود که چون گذشته شد در سنه
اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر را گفت در مدرسه این امام رو
ماتم وی بدار و دمن روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق تن خویش
گذاردمی اما مردمان از این گویند و باشد که عیب کنند و از تو تقصیم ترا
مارا چاکر نیست و وزیر خلیفه مانی و بو نصر تبانی رحمة الله هم امام بزرگ بود و روزگار
سامانیان و صاحب ز دانشت و بدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده
است که کارها تنگ گرفته بوده اند و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید
این چه درازیست که بو الفضل در سخن میدهد جواب آنست که من تاریخی میکنم
پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می افشد و در او نامهای بسیار مهتران
و بزرگان است از هر طبقه اگر حقی بیابم شهریان خود هم بگذارم و خاندانی
بدان بزرگی را چه از کنم باید باید که از من فرا ستانند و لیبر قصه سپاه سالاری
امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز نمودم و نکته چند سبک دستی از آن
بگویم که نادیده هاست و در این و گسیل کردن این امام ابو طاهر تبانی را و آن
لغراخان پدر قدرخان ببخارا و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول
سنه اثنی و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه درازست و از خزاین سامانیان
مالها بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر
و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را
بیاورد و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بستده اند
من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی و دل قوی دار و هرگاه که حاجت
آید من مدد تو ام و خان بازگشت سوی سمرقند و نالانی بردی آنجا سخت رنجه

وفرمان یافت رحمة الله ولکل امر فی الدنیا نفس معدود واجل محدود و امیر
رضی الله عنه ببخارا باز آمد روز چهارشنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنی وثمانین وثلثمائه
و ابن عبد العزیز عمش را بگرفت و بازداشت و هر دو چشم او بر کافور کرد تا کور شد
چنانکه گفت ابو الحسن علی بن احمد بن ابی طاهر الثقه امیر رضی که من حاضر بودم
بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت امیر بزرگ
الثقه که روزی خواهد بود جزا و مکافات را در آن جهان و داوری عادل که از این
ستمکاران داد مظلومان بستانند و اگر نبودی دل همه کس پاره شدی و چون
امیر رضی بدار الملک قرار گرفت و خلفاء او [illegible] بو علی سیمجور را خدمت [illegible]
امیر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تا رنجه شود و بدشت خشب آید
تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند امیر عادل سبکتگین برفت با لشکر بسیار آراسته
و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری
خراسان بدو داده آید و بدشت رسیدند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری با امیر محمود دادند
و سوی بلخ جمله بازگشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند امیر رضی نیز حرکت کرد
با لشکری عظیم از بخارا و جمله شدند سوی هراة کشیدند و بو علی سیمجور آنجا بود با برادران
و فایق و لشکری بزرگ و در روزی دو سه رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد [illegible]
که لشکر بو علی تن در ندادند و بدر هراة جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه رمضان
سنه اربع وثمانین وثلثمائه و بو علی شکسته شد و بسوی نشابور بازگشت و امیر خراسان سوی
بخارا و امیر گوزگانان خبر سلطان محمود ابو الحارث فریغون و امیر عادل سبکتگین سوی
نشابور رفت سلخ شوال این سال و بو علی سیمجور سوی گرگان رفت این قصه بجای
ماندم تا پس از این آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم سخت نادر و دوستی تا باز
نمایم که تعلق دارد با امیر سبکتگین رضی الله عنه والله اعلم بالصواب حکایت
سرگذشت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه که میان او و خواجه او که وی را
از ترکستان آورده بود و خواب دیدن امیر سبکتگین حکایت کرد مرا شریف

ابوالمظفر

ابو المظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنه خمسین واربعمائه
و این بزرگ آزاد مردی ست با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر و قریب
صد هزار بیت شعر ست او را بیشتر در این دولت و پادشاهان گذشته رضی الله
عنهم و البقاء لسلطان المعظم ابا الشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله گفت بدان
وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جد مرا احمد بن ابی
القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر گوزگانان نیز را با وی
فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند و امیر رضی وی را ابو جعفر منشور [illegible]
بموضع خراج حایطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم
کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و سامانیان برافتاده بودند و وی
پادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هراة فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم [illegible]
رسم چنان بود که امیر گوزگانان و همه سالاران محتشم از آن سامانی و فرزندان بدر خیمه امیر
عادل سبکتگین آمدندی بامداد پس نماز و سوار بایستادندی چون وی بیرون آمدی
تا برنشستی این همه بزرگان پیاده شدندی تا وی برنشستی و سوی منزل کشیدندی
چون بمنزلی رسید که آنرا خاکستر گویند گفت در آنجا بار افکنند و بسیار صدقه فرمود درویشان را
و پس نماز دیگر نشست و در آن صحرا بگشت و همه اعیان با وی و جایی [illegible] در آن
صحراها فراز تا کوه پایه ها بود پاره کوه دیدیم امیر سبکتگین گفت یافتم و اسب بداشت
و غلامی پنج شش را پیاده کرد و گفت فلان جای بکاوید کاویدن گرفتند و لختی فرو رفتند
رشته میخی آهنین پیدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد حلقه اندر وی [illegible] بکشیدند
امیر سبکتگین آنرا بدید از اسب فرود آمد بزمین و خدای را عز و جل شکر کرد و بسیار بگریست
و مصلی نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و سجده کرد و فرمود تا این میخ بر داشتند
و برنشست و بایستاد و این بزرگان گفتند این حال چه حال است که اثر کرد گفت
قصه نادر است بشنوید پیش از آنکه من بسرای البتکین افتادم خواجه که از آن
او بودم مرا و سیزده یار مرا از جیحون بگذرانید و بشبرقان آورد و از آنجا بگوزگانان

و پدر این امیر آن وقت پادشاه گوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند هفت تن را
جز از من بخرید و مرا و پنج تن را اختیار نکرد خواجه از آن سوی نشابور کشید چون به اند
خود و سرخس چهار غلام دیگر بفروخت من ماندم و یاری دو و مرا سبکتگین
دراز گفتندی و بقضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین
خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد خداوندم مرا بسیار زده بود و زین
بر گردن من نهاده من سخت غمناک بودم از حال روزگار خویش و بی دولتی
که کس مرا نخرید و خداوندم سوگند خورده بود که به نشابور پیاده برد و همچنان
برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب دیدم خضر را علیه السلام که نزدیک
من آمد مرا پرسید و گفت که چندین غم چرا میخوری گفتم از بخت بد خویش
گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه
وقتی بدین صحرا بگذری با بسیار مردم و محتشم و تو مهتر ایشان دل شاد دار
و چون این پایگاه یافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز
گردد و دولت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن
دست بدو دادم و پیمان کردم دستم نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم
و چنان مینمود که اثر آن افشردن بر دست من است برخاستم نیم شب غسل کردم
و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و خود را قوتی
بیشتر میدیدم پس این حدیث بنوشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرود بردم چون
روز شد خداوندم بارها برنهاد و مرا طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد تازیانه
و سوگند گران خورد که به هر بها که ترا بخواهند فروخت بفروشم و دو منزل تا نشابور
پیاده برفتم و البتگین بنشابور بود سپاه سالار سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا
با دو یار دیگر بدو فروخت و قصه پس از آن دراز است تا بدین درجه رسیدم
که می بینند والله اعلم بالصواب حکایت امیر عادل سبکتگین با آهو ماده و بچه او
و ترحم کردن بر ایشان و خواب دیدن از عبدالملک مستوفی به بست شنیدم

در

در سنه خمسین و اربعمائه و این آزادمردی دبیر است و مقبول القول و کافی
آمده بود در استیفا آنجا گفت بدان وقت که امیر سبکتگین رضی الله عنه بست بگرفت
و بایتوزیان برافتادند زعیمی بود بناحیت جالقان وی را احمد بوعمر گفتندی مردی
پیر و سدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید از جمله مردم آن ناحیت و بنواخت
و بخود نزدیک کرد و اعتمادش بوی بدان جایگاه بود که هر شبی مر او را بخواندی و تا دیرگاه
نزدیک امیر بودی و با وی خلوتها کردی و شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر دوست
پدر من بود احمد بوالعمر مستوفی روزی با پدرم می گفت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین
با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش می بازنمود پس گفت
پیشتر از آن که من بغزنین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و بصحرا بیرون رفتم به بلخ
و همان یک اسب داشتم و سخت تیزتک و دونده بود چنانکه هر صید که پیش
آمدی باز نرفتی آهوی دیدم ماده و بچه با وی است اسب را برانگیختم و نیک نیرو کردم و بچه
از مادر جدا ماند و غمی شد گرفتم او را و بر زین نهادم و بازگشتم و روز نزدیک نماز شام
رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوشم آمد بازنگریستم مادر آهو بود که بر اثر
من می آمد و غریوی و خواهشکی میکرد اسب برگردانیدم به طمع آنکه مگر وی را نیز
گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من برفت بازگشتم دو سه بار همچنین می افتاد و این
بیچارگک می آمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان
می آمد دلم بسوخت با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد برین مادر مهربان رحمت
باید کرد بچه را بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کرد و هر دو برفتند سوی دشت و من
بخانه رسیدم شب تاریک شده بود اسبم بی جو بمانده سخت تنگدل شدم و چون
غمناک در وثاق بخفتم بخواب دیدم پیرمردی را سخت فرهمند که نزدیک من آمد
و مرا میگفت یا سبکتگین بدانکه این بخشایش که بر آن آهو ماده کردی و آن بچگک
بدو باز دادی و اسب خود را بی جو یله کردی ما شهری را که آن را غزنین گویند
و زاولستان بتو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه

ولا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و بشنیده ازین خواب بیندیشیدم
و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک در خاندان و فرزندان من
بماند تا آن مدت که ایزد عزّ ذکره تقدیر کرده است **حکایت موسی پیغمبر علیه السلام**
با بره گوسپند و ترحم کردن وی بروی چون پیر حاکی این حکایت بگفت
پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترحم کردن
پس نیکوست خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد چون گربه
و مانند وی که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که
شبانی میکرد یک شب گوسپندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود و شبی تاریک
و باران به نیرو آمد چون نزدیک حظیره رسیده بزغاله بگریخت موسی علیه السلام تنگ دل
شد و بر اثر وی بدوید بر آنجمله که چون دریابد چوبش زند چون بگرفتش دلش بر وی
بسوخت و بر کنار نهاد و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره
درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه چرا گریختی و مادر را یله کردی هر چند
که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین ترحم که کرد نبوة وی مستحکم تر شد
این خواب نادر در این حکایت باز نمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت
در خاندان بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز پس بر سر قصه رفتم که آغاز کرده بودم
تا تمام گفته آید **بقیه قصه التبانیه** امیر سبکتگین مدتی به نشابور بود تا کار امیر محمود راست شد
پس سوی هراة بازگشت و بوعلی سیمجور میخواست که از گرگان سوی پارس و کرمان
رود و ولایت بگیرد که هوای گرگان بد بود تا رسید که دیدار آن رسید که تاش را
رسید که آنجا گذشته شد و دل از نشابور و خراسان می برنتوانست داشت
و خود کرده را درمان نیست و در مثال گفته اند یداک اوکتا و فوک نفخ
چون بشنید که امیر سبکتگین سوی هراة رفت و با امیر محمود اندک مایه مردست
طمع افتادش که از نشابور بگیرد در غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمایه
از گرگان رفت برادرانش و فایق بخاصه با وی و لشکری قوی آراسته

چون

چون خبر او به امیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمرلیث فرود آمد یک فرسنگی
شهر و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنی است از سوی مادر
بدو پیوست و عامه شهر پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح برداشتند
و سوی جنگ آوردند و جنگ رفت و امیر محمود تنگ بکوشید و چون روی
ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ را و سوی هراة رفت و بر اثر وی سرداران
لشکر خواستن گرفت بسیار مردم جمع شد از هندو خلج و از هر دستی و بوعلی سیمجور به نشابور
مقام کرد و بفرمود تا بنام وی خطبه کردند و ما وراء النهر فقط غالبا اشبه بمغلوب بیشتر
و امیران سبکتگین و محمود از هراة برفتند و والی سیستان را بو خلف یله کردند
با لشکری تمام با خود بردند و بوعلی چون خبر ایشان بشنید از نشابور سوی طوس رفت
تا جنگ آنجا کنند و خصمان بهم رسیدند و امیر سبکتگین رسولی نزد بوعلی فرستاد و پیغام
داد که خاندان شما قدیم است و هشیار کنم که بر دست من ویران شود نصیحت من
بپذیر و بصلح گرای تا باز رویم ببرو تو خلیفه پسرم محمود باشی به نشابور تا من میانه دارم
و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کارها خوب شود و دست خیره
و من دانم که ترا این مقاربت نباید اما با خود رجوع کن و شمار خویش نیکو بگیر
تا بدانی که راست میگویم و نصیحت مشفقانه میکنم و بدان مرا عجزی نیست و این سخن را از
ضعف نمیگویم بدین لشکری بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عزوجل
ولکن صلاح میخواهم و راه بغی نمیگیرم بوعلی را این ناخوش نیامد که آثار ادبار رسیده بود
و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بوالحسن
پسر کثیر پدر خواجه ابوالقسم سخت جوان بود این صلح را بسیار نصیحت کرد و سود نداشت
با قضا آمده که نعوذ بالله چون ادبار آمد همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است
شعر واذا اراد الله رحلة نعمة ❊ عن دار قوم اخطاوا التدبیرا ❊ و شب گیر کردند و دهم
ماه جمادی الاخری سنه خمس و ثمانین و ثلثمایه جنگ کردند و جنگ بکوشیدند
و معظم لشکر امیر سبکتگین را تنگ بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر محمود

و دو پسر خلف با سواران سخت گزیده و ساخته و آسوده ناگاه از کمین بر آمدند
و بر فایق و ایلمنگو زدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند چون بوعلی هزیمت شد
و در رود گریخت تا از آنجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند
چون بوعلی حاجب و بکتگین مرغابی و ینالتگین و محمد پسر حاجب طغان و محمد
شارتگین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن بوعلی و پسر نوشتگین و ارسلان
سمرقندی و بدیشان پسران خویش و پیلان را که در جنگ رخنه کرده بودند باز
ستدند و بوالفتح بستی گوید اندرین جنگ شعر الم تر ما تاه ابوعلی ✿ وکنت اراه
ذا رای و کیس ✿ عصی السلطان فابتدرته الیه ✿ رجال یقلعون ابا قبیس ✿ وصیر طوس
معقله فصارت ✿ علیه الطوس اشام من طویس ✿ و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه یک
بدو نرسید و پای ایشان در زمین قرار نگرفت و بوعلی بهزیمت به نشابور آمد و از آنجا او را باز
داشتند و غلامانش ایلمنگو قیامت برآوردند و پسران فرود آوردند تا او را بگرفتند پس او را
هر یک امیر خراسان بخرد و چندان استخفاف کرده ببخارا آمد و چندی در پیش امیر رضی شد
و آمد و چندتن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت هر چه
داشتند غارت کردند و نماز شام بوعلی را با پانزده تن نقیب برده بودند و باز داشتند در ماه
جمادی الاخری سنه ثلث و ثمانین و ثلثمائه و امیر سبکتگین بلیغ در سر آن رنجها
پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی ببخارا باشد و او را نزدیک ما باید
فرستاد تا او را بقلعه غزنین نشانده آید و بقضاوت رضی گفتند روی ندارد فرستادن
و درین مدافعت میرفت و سبکتگین الحاح میکرد و می ترسانیدند تا بعد و کار سامانیان پایان
رسیده بود تا اگر خواستند و اگر نخواستند بوعلی و ایلمنگو را ببلخ فرستادند در شعبان این سال
و حدیث کرد یکی از فقهاء بلخ گفت این دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند بوعلی
بر استری بود ملبد پای پوشیده و جبه عتابی سبز داشت و دستاری خز چون بکجا جهان
رسید ترسید که این را چه گویند گفتند فلان گفت ما را منجمان حکم کرده بودند که
چنین روزی آییم و ندانستیم که بر جمله باشد و رضی پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت

پادشاهان

پادشاهان اطراف ما را بنخواهند ماند نبشت و بوعلی باز خواست و کس فرستاد
که رسول می آید بدین حدیث سبکتگین پیش ما رسول و نامه رسید بوعلی و ایلمنگو را
با حاجبی از آن خویش بغزنین فرستاد و تا بقلعت گردیز باز داشتند و چون
رسول در رسید جواب فرستاد که فرمان بنوشته است و من بضبط آن
مشغول بودم چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده آید
و پسر بوعلی بوالحسن بری رفته بود نزدیک فخرالدوله و سخت نیکو مدارا شد
و هر ماهی پنجهزار درم مشاهره کرده به هوای زنی یا غلامی نشابور باز آمد و متواری
شد امیر محمود جد فرمود در طلب وی گرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعت گردیز
باز داشتند نعوذ بالله من الادبار سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری امیر
محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و هرکجا مردی یافتی
در صناعتی استاد یا فقیهی آنجا میفرستاد و بوصالح تبانی رحمة الله که نام و
حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان و این قصه بپایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار
خالی نیست و این امام بوصادق تبانی رحمة الله و ابقاه که امروز بغزنین است
و خال وی بوصالح بود و حال او باز نمودم بنشابور می بود و مشغول بعلم چون
امیر محمود رضی الله عنه با منوچهر والی گرگان عهد و عقد استوار کرد و حره را نامزد
کرد تا آنجا برند خواجه علی میکائیل چون بجرجان رفت در سنه اثنتین و اربعمائه
امیر محمود رضی الله عنه او را گفت مذهب راست از آن امام ابوحنیفه رحمة الله
تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد و تبانیان
و از آن باقیست چون بنشابور رسی تا چند تن از تبانیان مانده اند و کیست
از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید همگان را بنوازد از ما امید نیکویی و اصطناع
و نیکویی ده گفت چنین کنم و حره را که سوی نشابور آوردند من که بوالفضلم
وقت شانزده ساله شده بودم دیدم خواجه را که بایشان تکلفی کرده بودند در
نشابور از جلوه آراستن و آراستن چنانکه پس از آن بنشابور چنان ندیدم

و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و در مجلس سلطان بپا داشت و خوب داد بوصادق
و بوطاهر و دیگران را بری و گرگان رفت و همه را آنجا برد و امیرک بیهقی با ایشان
بود بر شغل آنچه هرچه رود انها کند و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری
میکرد و شاگردی عبد الله دبیر تازه جوانی دیدم او را با تجملی سخت نیکو و چون امیر
علی از گرگان بازگشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان و نشابوریان
و از نشابور بغزنین رفت و در آن سال که حسنک را بستری داد تا بحج رود و آن
سنه اربع عشر و اربعمایه بود هم بدان سال داد امیر محمود که چون بنشابور رسید
تبانی و دیگران را بنوازد چون آنجا رسید امام بوصادق و دیگران را بنواخت
و امید ها سخت خوب کرد و برفت و حج کرد و در وی ببلخ داد امیر محمود آنجا بود
در ساختن آنکه برود چون تو بنزدیک او آید با قدرخان و بدیدار کند حسنک امام
بوصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما را از نشابور و بوصادق در علم آیتی
بود و بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید امیر پرسید از
حسنک حال تبانیان بگفت بوطاهر قضا طوس و نسا دارد و حکم نیز
او را با فرمان عالی آوردند بوصادق را در دم گفت نیک آمد و حاجات
بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنک را گفت که وی را
بمجلس سلطان رساند که در دل کرده بود با بوصادق بنشابور بگفته که مدرسه خواهم
کرد سخت بتکلف بر کوی زنبیل بافان تا وی را آنجا بنشاند بتدریس را اما جاه
دانست که فضل هر چند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک و بوصادق را
نشست و خاست همی شاد با قاضی بلخ ابو العباس و قاضی علی طبقانی و دیگر
علما و مسئلها خلافی رفت سخت مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی از
همگان بربود چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمند ندیده اند
این خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرجی با امیر محمود رسانیدند وی را سخت خوش آمد
بود و بوصادق را پیش خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را بپسندید و گفت

بباید

بباید ساخت آمدن را سوی ماوراء النهر و از آن جای بغزنین بازگشت و از آن
مجلس و آهنگ آب گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی نشابور
باز گردد حسنک بوصادق را گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و فرمان
یگانه میرود و مخالفان بسیارند نتوان دانست که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر
ناکرده نباید که نا ملایمی پیش آید سوی نشابور باز گرد عزیزا اگر ما چون سلطان از این
مهم فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی بوصادق
با وی بسوی نشابور رفت امیر دیدار با قدرخان کرده بود و تابستان بغزنین
باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و حسنک نامه فرمود نبشتن که بنشابور بباید بود که
ما قصد غزوی دور دست داریم و چون در رمضان سلامت بغزنین باز آئیم بخدمت
باید آمد و امیر برفت و غزو سومنات کرده بسلامت و سعادت باز گشت و وزیر را
نامه فرمود حسنک که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خود آورد
که او مجلس ما را بکار است حسنک از نشابور برفت و کوکبه بزرگ با وی از قضاة
و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند و نواخت و خلعت یافتند
بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور بازگشتند و امیر فرمود تا این امام بوصادق را
نگاه داشتند و بنواخت و مشاهره فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی
قضاتی ختلان او را داد که آنجا بت داد مدرسه است با اوقاف بسیار و به
روزگار ما آنجا عملی بود با نام و محتشم و آنجا مدرسی حضرت بزرگ که همیشه او بجا
داد و نیز همیشه او بجا ماند که از وی بسیار فایده است و برباط ماکان علی میمون
قرار گرفت و بر وی اعتقاد ها کردند پادشاهان و رسولیها با نام کرد چون نوبت
پادشاهان بدین سه انجامید همچنان داد و زد باز نمایم ان شاء الله تعالی و اخر
فی الاجل و قاضی بوطاهر تبانی بنشابور بود بدان وقت که امیر مسعود از ری قصد
نشابور کرده بود و با قاضی بوالحسن پسر قاضی امام ابو العلا باستقبال رفته بود و بسیار
منازل و قاضی قضاتی ری و آن نواحی خواسته اجابت یافته چون بنشابور

رسیدند و قاضی بوطاهر اینجا آمد امیر او را گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد آنجا
قاضی القضاة باشی اکنون آن شغل به بوالحسن دادیم ترا با ما باید آمد تا چون
کارها قرار گیرد قاضی القضاتی نسا و طوس تو داری و نایبان تو آنجا اند و قضای
نشابور با آن ضم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام ترکستان فرستیم تا عهد و عقد را
و چون از آن فارغ شوی و بدرگاه باز آیی با زجهت و خلعت سوی نشابور بروی
و آنجا مقام کنی بر شغل قضا و نایبان بطوس و نسا که رای ما درین باب
تو نیکوتر است ایشان ری خدمت کرد با امیر بهراة آمد و کارها کرده شد
و امیر ببلخ رفت و آن حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر
رحمة الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقسم حصیری سلمه الله تا بکاشغر روند بنزدیک
قدرخان بترکستان و چون قصه آل تبانیان بگذشت اینک نامها و مشافهها
اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده آید ان شاء الله تعالی ذکر نسخة الکتاب
والمشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم
و چون در ضمان سلامت و نصرت ببلخ رسیدیم رسند کافی جان اجل در زاد و
و همه اسباب ملک منتظم گشت انه مرقودیم با رکاب دولت سوی تا از آنجا از
غزنه دگر تغییر کرد ما را از آن زمان که لبناهان برفتیم تا این وقت که باینجا
رسیدیم در فتحها، خوب که اوهام و خاطر کس بران نرسد واقف شده آید
و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها که میان خاندان ها موکد است برداشته
آید و یاد کرده بودیم که بر اثر رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی
که اندران سیخ تر دادان برده آمده است تا استوار گشته بهتر و زرگرد و درین
وقت اخی و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم بن عبدالله الحصیری را ادام الله عزه
که از جمله معتمدان مجلس ما است و در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی
و برا صحبت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصالح ملک با وی سخن گفتی و روز
ما را بکار آمده تر یادگار لیت و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته و رسولی

و ماده

فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را طیبه و از کاه سخان رساند و اندر آنچه او را
مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید و بحجة با اصلی درست
و قاعده راست باز گردد و قاضی ابوطاهر عبدالله بن احمد التبانی ادام الله توفیقه
با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید بر نسختی که با رسولان
قاضی شرایط آن را تمامی بجای آورد بمقتضی شریعت و این قاضی از اعیان علماء
حضرتست شغلها و سفارتها با نام کرده و در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته
و با رسول ابوالقاسم مشافهتست که اندران مشافهه سخن گشاده تر گفته آمده است
چنانکه چون دستوری یابد آن را عرض کند و مشافهه دیگرست با وی در بابی مهم تر
که اگر اندران باب تا سخن رود عرضه کند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض حاصل
شود و اعتماد بر وی تا بدان جایگاه است که چون سخن در رسول او جواب افتد
و دراز تر کشد بر چه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در
مجلس با ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا قاعده کرده و باکه در بابی از ابواب
آنچه میباید نهاد اندران استطلاع رای باید کرد که کارها تمام کرده باز گردد و چنانکه
ذکر کرده آیت چنانکه هم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین معهادات و ملاطفات
می بوده است که چون بچشم رضا اندران نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند و هنر
و جلالت آن جانب کریم که رسولان را آنجا دیر داشته نیاید و بروزی بر مراد
بازگردانیده شود که مردم و تسلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دوستی قرار
گیرد چون رسولان بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آنجانب
محمدس واقف مضمون کردند که تا چون بحضرت ما رسند آنچه شرط دوستی و یگانگی
است چنانکه التماس کرده آمد بجای آریم باذن الله عز وجل المشافهة الاولی باخی
ومعتمدی ابی القاسم ابراهیم بن عبدالله الحصیری اطال الله بقاءک
چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل التعظیم و توقیر لوی
رسانی و تذکره که با تو فرستاده آمده است تو رد و تعهد را یکی آن باز نمای

نیکوتر و نکوتر که نگاه داشت رسم را این چیز مختصر فرستاده آمد بر اثر عهدها
خواسته آید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود و پس نکوئی
که خان داند که امروز مردم در دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند
و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند تا میان ما حاصل
دوستی بر چه جمله قرار گیرد تا چون خاندانها بحمد الله که یکی است و یگانگی در الفت
مؤکدتر گردد دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که دانند که روزگار بر
و فراغ دل کرانه خواهند کرد و دشمنان و حاسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر
گردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود پس نیکوتر و پسندیده تر آنست
که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب
که چون وصلت و یگانگی آمد گفت و گوها کوتاه شود و بازار مفسدان و حاسدان کاسد
گردد و دشمنان هر دو خانه چون حال یکدلی و یکدستی ما ببینند و بدانند ایشان
کند شود و بدانند که فرصتی نخواهند یافت و بهیچ حال بمراد نخواهند رسید
و از آن جهت که چون دوستی مؤکد گشت بدانند مساعدت و موافقت هر دو جانب
در ولایتها از بدست آوردن و غزوها با نام و درست کردن دل ایشان پادشاهان
گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه گردانیم
از ما شادمانه شوند و برکات آن با فرزندان ما پیوسته گردد چون این فصل تقریر کرده
شود و خان نشاط کند که عهد بسته آید و عقد بستانی روزی که صواب دیده آید
اندر آن عهد بستن پس درخواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم عثمان و بزرگان
و فرزندان ادام الله تأییدهم با اعیان قضاة و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو
آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود آنجا بری و نسخت عهدنامه که داده آمده است
عرضه کنی تا شرائط مقرر گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید رسولان آن جانب
محروس که در صحبت شما کسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را نیز عهد کنیم بر آن
نسخت که ما درخواسته ایم و با شما است چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نباشد

و از

و البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل باشد که غرض همه صلاح است
و ثقت نبشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند
که عهد هر چند درست تر نیکوتر و با فایده تر و اگر معتمدی از آن حالها در پای از آن
ابواب سخنی گوید از آن نیکوتر بشنوی و بحق جواب وی دهی و در هر باره که باید کرد مجاملتی
بکنی که حکم شما هست ترا باشد استبداد باید آنچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا
امضا فرمائیم اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاضتی بجای ملک باز
نگردد و اگر منغلق باشد مشکل که ترا در آن تحیری افزاید و از ما در آن باب مثالی
نیافته باشی استطلاع رای ما کنی و نامه ها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مشکل را حل کرده
آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته آید و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست
نشود و برنیاید و اگر تو دیرتر بدرگاه باز رسی روا باشد آن باید که چون آنجا باز
رسی با کاری بجد بازگشته باشی چنانکه در آن باز نباید شد و چون کار عهد قرار
گیرد قاضی ادام الله سلامته از خان درخواهد تا آن شرطها را که در عهد
نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید
تا بر مقتضی شرع عهد درست آید و پس از آن آن اعیان شهادات و خطها بخود
بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین
نیکوئی برفت و برکات این اعتقاد و قرار خواهد بود و ما را رای افتاده است تا از
جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود
دام تأییده که مهتر فرزندان است پس از ما ولیعهد ما در ملک او خواهد بود آن ودیعت
که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کرایم باید که باشد از آن خان
و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغری تگین که ولیعهد است اما چنان باید که
این دو کریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین اگر بپسندد خان و ما را بدین اجابت
کند چنانکه از بزرگی نفس و همت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد که بهیچ حال
روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرین رد کرده آید مقرر گردد که چون ما را

بدین اجابت کند بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرماییم تا این دوستی
چنان موکد گردد که زمانه را گشادن آن هیچ تاثیر نماند چون اجابت کند
و دیدیم که در همه احوال بزرگی نیست تماشش روز دیگر را وعده ستانی که در آن
روز این عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری تا هر دو
عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آرد و مهر آن
ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی و هدیه دیگر بنام فرزندی
دینار هریوه چون از مجلس عقد باز گردی نثارها و هدیها که با تو فرستاده آمده است
بنوابهٔ خازنان را که با تو اند تا ببرند و تسلیم کنند از آن خان و ولی عهد و خاتونان
و مادران و دوده و زنان عمان و خویشان و ندیمان و حشم ادام الله تاییدهم
و حسب ما نسخه آنچه چنانکه آن نسخت که داری بدان ناطق است و عذری که باید
خواست بخواهی که آنچه امروز لعاجل الحال فرستاده آمده است نثار است که در این
رسم وقت را چون عهدها فرستاده آید بمبارکی ودایع بیارند آنچه شرط و رسم
الفت است برای هر دو جانب با عهدها باشد تا اکنون بچشم رضا درین نگریسته آید
نگریسته آید و پس از آن که این حالها کرده آید اقرار گرفته باشد دستوری بازگشتن
خواهی در رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون در بیان سلامت
بهمگان بدرگاه رسند ما نیز قصد آنچه کنیم و آنچه واجب است در این ابواب
کرامت و دوستی و مواصلت باز گردد بجا آریم ان شاء الله تعالی المشافهة الثانیة
یا اخی و معتمدی ابا القسم الحصیری اطال الله بقاءک می اندیشم که باشد
که از تو حدیث امیر برادر ما ابو احمد محمد ادام الله سلامته پرسند و گویند
که بدان وقت که پدر در سمرقند دیدار کردند و عقود و عهود پیوسته عقد وصلتی
بود بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد
که هیچ حال آن را روا نباشد و شریعت اقتضا نکند حمل فرو گذاشتن اگر
در این باب بازک بسیار چیزی گویند و دل ما در آن نگاه دارند و دل قدرخان را

بر جانب

بر جانب ما گفته تو نیز اندران باب چیزی می پیوند تا آنگاه که رسولان جانب
کریم بدرگاه ما آیند با شما آنگاه در آن باب اگر سخنی گویند آنچه رای
واجب کند جواب داده آید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا باید
داد در این مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن بر چه نمط باید گفت
و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن بگو که پوشیده نگردد که امیر ماضی
انار الله برهانه ما را چون کودک بودیم چگونه عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان
اختیار کرد و پس چون از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعمائة
ما را ولی عهد خویش کرد و نخست برادران خویش را امیر یوسف و پس خویشان
و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضای مرگ فراز رسد
تخت ملک ما را باشد و در شفقت و احتیاط که واجب بود اندران بجا آورد
و ولایت هرات بما داد و ولایت گوزگانان ببرادر ما پس آنکه او را سوگند
داده بودند که در فرمان و طاعت ما باشد چون بر تخت ملک نشینیم آنچه
رسم است که اولیا عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدای
وزیر و حاجب و خدمتکار این همه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان و اربعمائة
فرمود ما را تا بهراة رفتیم که واسطهٔ مملکت و حشم و قضاة و عمال و اعیان
و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان گوش بحدیث ما دارند
و بدین آن خواست تا خبر بود و نزدیک رسید که ما خلیفت و ولی
عهد وی آییم و ما مدتی بهرات ببودیم و در غیبت ما آنها که ما را دادیم همگان
کار کردند تا آنگاه مفسدان و حاسدان دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما
درشت کردند و نقضها بکاشتند که ایزد عز ذکره از آن هیچ خبر نا پسندیده
بود و آن بر دل ما گذشته و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب
ما بگردانیدند و وی نیز آن را که ساخته شده بود خریداری کرد که طبع بشریت که
شهوتست و دیگری را که جای او را سزاوار باشد او را بر آن داشت

که ما را جفا فرماید از هرات باز خوانند و بمولتان فرستاد و آنجا تا
چون محبوسی بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را برکشید و در بستای
وی نیکوییها فرمود و اضافت نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار آمد
هرچند این همه بود نام ولی عهدی از ما بنداشت و آن را تغیری و تبدیلی
نداد و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندران سخن می پیوستند
بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار با ایزد عز ذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل
او سزید دل آن خداوند رحمة الله علیه را بر ما مهربان کردانید که بیگناه بودیم و ظاهر
گشت و یرا آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین
تضربها ساخته بودند تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم آمد
همچنانکه از پدر او ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته نواخت
و بهرات باز فرستاد و هرچند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند
که دل آن پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما حیلت
می سازیم لشکر را گاه گفتند قصد کرمان و عراق میداریم ازین گونه تضربها
و تلبیسها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته اخبار
می رسید و گروهها بر دوار ما بر سر ما میزد و ما برین همه صبر میکردیم که ایزد
تعالی بندگان را که راست باشند و توکل بر وی کنند و دست بصبوری
زنند ضایع نماند از بس تلبیس که ساختند و تضریب که کردند کار بدان جایگاه
رسید که هر سال چون ما را بغزنین خواندی بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب
رفتن و نشستن و بازگشتن میان ما و دیگر کسان فرمودی و پس از آن مثال
داد آن مدت که بدرگاه بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما
و هر روز سوی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت
و احماد و چنین بگذشت چون از خلیفه خواستن را زیادت لقب خواست ما را
و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نام حضرت خلافت اول نام

برادر

برادر ما نبشته بود و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم جز چنین نشاید تا بهانه
نیارند چون قصد ری کرده و بگرگان رسید و صاحب فاضل عم خوارزمشاه
اینجا آمد و در دل کرده بود که ما را بری ماند و حرب آن روی ملک بنام محمد
باشد رای رزبر خوارزمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان نیز
همداستان شد که جواب جزم داد و درخواست شد تا به پیغام سخن گویند و مثالها
با هستند ولیکن سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی بپیوستند
میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود و قصد یکدیگر نکنیم که هیچ حال حشمت
نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر لقب ما تمام بدو و برادر ما را
بجرجان فرستاد و ما را با خود برد و آن ذخیره ضبط کرد و بما سپرد و بازگشت
در ری تنگ آمد آن اجل و ما را بری چنان ماند از پی صدق خلافت که هر کس برادر ما
طمع می داشت و غرض ذکر آن تا ما بدنام شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم
اما ایزد عز و جل بفضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد
حاصل آمد چون جنگ پسر کاکو و گرفتن سالار طارم و پس از آن زدن
بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خلق است و اگر
تمامی نیست بوالقسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از آنجا قصد همدان
و حلوان و کرمانشاهان و بغداد خواستیم کرد تا خبر گذشته شدن آن پادشاه
بزرگ و رکن قوی پدر رضی الله عنه بسپاهان بما رسید تا ناامید گشت و ما را آن
بودیم که همت وی نگاه داریم و مخالفی پیوسته نیاید ولیکن گذاشته تا چار
قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است
بر دست رکابداری و حال آن بران واقف گشته امروز کار ملک بر جای خود
قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی روزگار همواره پدر ما این بوده است
که درین شافعه باز نموده آمده است پس از وفات بر آنجمله رفته است که گفته است
تا پادشاهی در سر وی شد و طمع فرمان دادن در تخت ملک نشستن و بالها

گزاف از خزاین اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی گشاده باشد
و دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که گفتند و صلاح وی
و لشکر و رعیت آنست که وی بفرمان ما جای موقوف و نیکو داشتی بر چه تمامتر
و در گشادن وی قفلها بزرگ تولد کند تا چون یکچندی روزگار بر آید
و کارها تمام یکرویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم و مصلحت
و شاهدست واجب کند در باب وی فرموده شود باذن الله عز و جل و چون این
مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره او را داده است و دیگر ادوات
بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درین چه گفته آمد و از آن عقد که میان برادر ما
بوده است روا ندارد که یاد کند که با وی پدرم رحمة الله علیه چنان نبشت که
صلاحها و کارها امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آن خود از ایزد عز ذکره توفیق
خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید از خیر موثق و معین اگر حاجت نیاید
بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقد درست و نگاه باید داشت گفته شد
بله باید کرد این مشافهه را و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابها جزم است
و این مشافهه و عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت که ما همه حالها
بوده و هیچ چیز ترا پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید
ان شاء الله عز و جل نیک نسخت نامه و هر دو مشافهه برین جمله بود و بسیار فایده
از تأمل کردن این بجای آید ان شاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد
با وزیر خواجه احمد حسن و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را
بخواندند و آن تا نماز دیگر کشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مشافهها
بدادند و نسخت تذکره هدیها چه هدیهائی که اول روز پیش خان روند و چه هدیها
عقد ترویج کردند نسخت بسیار و برسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود و
تارهای مروارید و جامها و زر و جامها و دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی
و بغدادی و سپاهانی و نشابوری و تختها قصب گوناگونه و شاره و شکسته و عود

و عنبر

و عنبر و دو عقد گوهر که یک دانه گوهر شد مرغ افزا و پیش جعفر تگین و خاتون
و عروسان و حاجبان و محتشم را بجمله آنچه نسخت کردند از هر انواع جامها و دو پیش
چشم کردند و برسولان سپردند و غازی نامزد شد با شاگردان و برجالان و خزانه تا با
رسولان بروند و رسولان بازگشتند و رسول دار ابو علی را بخواندند هر دو خلعت بزرگ بود
داده‌ند تا نزدیک رسولان برد و کارها ساخته شد و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه
ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه برفتند پس ازین بجای خویش بیارم حدیث
این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت در باب عهد و عقدها
و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظره که رفت و قاصدان
و رسولان که آمدند با نامها و بازگشتند با جوابها تا آنگاه که کار قرار گرفت ان شاء الله تعالی

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند و کیف جری ذلک الی ان
قتل بالغور رحمة الله علیه بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان
در روزگار امیر محمود رضی الله عنه که باد در سر وی چگونه شد تا چون نیم عاصی گشته بود و از آمدن
محمود و خدمت تن فرا ایشان نداد و درین روزگار که خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان
بچه حیلت برکشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان نگاه بایست داشت باید که نیز
اریارق آنجا نشود و آمدن اریارق بهر روزی بدرگاه با چندین رتبه دارد و سرکش با غازی سپاه
سالار یکجا و دو تن و آمدن بدیوان و محمودیان تقدم دیگران دو تن چون حال بدین جمله بود
که این دو محتشم اریارق و غازی را کسی که لنده تدبیری آید تا بود این دو سپاه سالار را
دو گدای شایسته و پیرپیشه کرم و سرد چشیده نه که پیداست که از سعید صراف
و مانند وی چاکرپیشگان خامل ذکر کم مایه چه آید و ترکان همی گویند چنین مردمان
گرانند عاقبت ننگرند تا ناچار خلل افتد که ایشان را تجربتی نباشد هر چند بتن خویش
کاری و سخت باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز از فردا نشناسند
چه چاره باشد از آنکه خلل محمودیان چون برین حال واقف شدند در نهفته
با حشد بدانکه این دو تن را پای گشتند بایکدیگر در حیلت ایستادند تا این دو سالار را

چگونه فرو برند و بلا و قضا برین حال همیار باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا
کرد تا گاه‌گاه این ایشان را بفریفت و در پنهان به مجلس امیر آوردی و امیر ایشان را
بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می‌شمرند
و هرچه رود با عبدوس می‌گویند تا وی باز نماید و آن دو غافل ذکرهم
بالسوء فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز جواب ندیده بودند و ندانسته
که چون خداوندان ایشان برافتادند اذل من النعل و اخس من التراب باشند
و چون تواضعی داشت که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد
بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می‌کردند با عبدوس می‌گفتند و امیر
از آنچه می‌شنید دلش بر اریارق گران‌تر می‌شد و غازی نیز لختی از چشم وی بیفتاد
محمودیان فراخ‌تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و وی بخود
می‌شنود و در حیلت ایستادند بران بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد
و چون برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را برتوان انداخت و محمودیان
لختی خبر یافته شد از حال این دو کدخدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان ما کران
سلطانی شدند و بجای آوردند که ایشان را فریفته اند آغازیدند ایشان را گواهند و چیزی
بخشیدن و برنشاندن که اگر خداوندان شما نباشند سلطان ایشان را کارهای
بزرگ فرماید و دیگر اتفاق آن آمد که سپاه‌سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنة الله را
رشته بر توانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کارها بجمله یافته شد و فضل تن
پرسید در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه‌سالار را
شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شرابخوارگان
افراط کنند کاران هر چیزی توان ساخت و آغازیدی بحکم آنکه سپاه‌سالار بود لشکر را
نواختن هر روز فوجی را بخانه باز داشتن و شراب و صلت دادن و اریارق نزد
وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب بنیرو گرفتی
بزرگان این دو سالار را ترکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکاتگین را تحفت خزینه‌ای

و علی دایه

و علی دایه داده و سالار غلامان سرای بگتغدی کور و لنگ و دیگران همچنین
هر کسی را چیزی و شغلی گفتندی از عبدالله شنیدم که کدخدای بگتغدی گویی پیش
آنکه این دو سپاه‌سالار برافتادند گفت بگریزد امیر بار نداده بود و شراب
می‌خورد غازی بازگشت و اریارق همچنین و بسیار مردم را با خود بردند و شراب
خوردند سالار بگتغدی را پوشیده نزدیک بلکاتگین و علی فرستاد و پیغام
داد که این دو ناخویشتن‌شناس از حد می‌بگذرانند اگر صواب بینید بهانه
شکار برنشینید ابلاغ میت تا وی باز عبدالله و غلامی چند نزدیک
ایشان آید و این کار را تدبیر سازند گفت سخت صواب آمد بار فتیم
بر جانب میخواران تا سالار در رسید و بنشست و برنشستند و بگتغدی نیز بنشست
و مرا با خود برد و باز دیوید و هر خوازجی با خویشتن آوردند چون فرسنگ دو
برفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کدخدای و خواجه تکلی کدخدای
حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را با لشکره دوران گسیل کردند
صید را و ما شش تن ماندیم مهتران در سخن آمدند در زیانی نومیدی محمودیان
از امیر و استیلاء این دو سپاه‌سالار بگتغدی گفت طرفه آنست که در دنیایی
محمودی غافل ذکرتر ازین دو تن کس نبود و هزار بار پیش ازین زمین را بوسه داده اند
و لیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند غازی گربزی از گربزان و اریارق خری از خران
تا امیر محمود ایشان را برکشید و درجه بزرگ نهاد تا وجه گشتند و غازی
سخت پسندیده کرد این سلطان را بنشابور تا این درجه بزرگ یافت و در هر چه رسید
دل سلطان نگاه داشت اریارق را و غازی را خواهان چون در شراب
آمدند در غنا تیها می‌کنند دل سلطان را از غازی هم توان گردانید
و لیکن تا اریارق برنیفتد تدبیر غازی نتوان کرد و چون رشته یکتا شد
آنگاه هر دو برافتند تا ما ازین غضاضت برهیم حاجب بزرگ و علی
گفتند تدبیر چیست سازند یار و یاوری کسی را فرا کنند تا اریارق را

تباه کنند سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب
ما ریخته گردد و کار ایشان قوی‌تر شود تدبیر آن است که ما این کار را فروگذاریم و درخواهیم سخن
نمائیم و کسان گماریم تا احتیاط‌ها سازند و آنچه ترکمانان و این دو سالار گویند
فراخ‌تر زنا و تنها می‌کنند و می‌باز نمایند تا حال کجا رسید پس بنهادند
و غلامان و لشکر در آن باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر برآمده بود
خسرو فقها، شکاری برگشادند تا آن بخوردند و اتباع و غلامان و
حاشیه همه بخوردند و بازگشتند چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند
و روزی چند برین حدیث برآمد و دل سلطان درشت شد بر اریاق و در فرود
گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از اریاق گفت حال بدانجا
می‌رسد که غازی ازین تباه می‌شود ملک این چنین چیزها احتمال نکند و دست
که سالاران سپاه سپاه بی فرمانی کنند که فرزندان را این زهره نباشد
و فرا گفته شد او را اگر قصد که چون او فرو گرفته شد غازی به صلاح آید خواجه اندرین
چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد
من سوگند دارم که در هیچ چیز از مصالح ملک خیانت نکنم و حدیث
سالار و لشکر چیزی سخت نازک است و پادشاه مفوض اگر رای عالی بیند بنده را
در این یک کار عفو کند و آنچه خود صواب بیند می‌کند و سفیر باید اگر بنده
در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل بر من گران
کند امیر گفت خواجه خلیفه ماست و معتمدتر همه خدمتکاران و ناچار در چنین
کارها سخن با وی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما می‌شنویم آنگاه
با خویشتن باز اندازیم و آنچه از رای واجب کند می‌فرمائیم خواجه گفت اگر
بنده سخن تواند گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه گفته آمد در باب اریاق
آن روز که پیش آمد نصیحتی بود که باب هندوستان کرده آمد که از آن بود
آنجا تعدی و تهوری رفت و نیز وی را آنجا بزرگ نامی نهاد و آن را

تباه

تباه گردانیده اند آنکه امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی کرد
دل آزار تا او را بنهادند و امیر محمد وی را بخواند وی نیز برفت و جواب داد
که ولی عهد پدر امیر مسعود است اگر وی رضا دهد خویشتن را بدو دهد و از عراق قصد
غزنین کند آنگاه وی به خدمت آید و چون نام خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی
بود گفت با بنده بیامد و تا اینجا نیست نشنودم که از وی تهوری و بیطاعتی آمد
که بدان دل مشغول باید داشت و این تبسط و زیادتی آلت و اظهار کردن
وی و نان و شراب خوردن با غازی و ترکان سخت بد است و بیک مجلس
این راست کنم چنانکه نیز در این ابواب سخن نباید گفت خداوند را دولت
زیادت شده است و مردان کار بباید و چون اریاق و دیگری شود
بنده را آنچه فراز آمد بازنمود فرمان خداوند راست گفت بدانستم و مهمات
که گفتی و این حدیث را پوشیده تا بهتر بیندیشم خواجه گفت فرمان بردارم
و بازگشت و محمودیان فرود ایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوش امیر
افکندند که اریاق بدگمان شده است و با غازی نهاده که شر پایی کنند و اگر
دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند روزی امیر بار داد و مهتران
جمع شدند و چون بار بگسست امیر فرمود فرود که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ
و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانها آوردن گرفتند
پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریاق یکی و پیش عارض و بوسهل
زوزنی و بونصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تن را یکی و بوالقاسم کثیر بسیم غلامان
می‌گشت و کاسه‌ها و رشته و فرموده بودند بیاوردند سخت بسیار پس از آن
بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و خواجه
بزرگ هر دو سالار را ستوده و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل
گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم ولیکن دل ما مشغول است و
ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سوداست و خیالی هم اکنون از دل

شما بر در باید توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شما را باز خوانند
و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست
تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد آنگاه رای خداوند است در آنچه
بیند و فرماید امیر گفت بنشستیم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و در
کار رفتند و نشاط بالا گرفت و هر حدیثی میرفت چون روز نماز پیشین رسید
امیر مطربان را اشارت تا خاموش ایستادند پس روی سوی وزیر کرد و گفت
تا این غایت حق این دو سپاه چنانکه باید فرموده ایم شناخت حاشا اگر غازی
الحدیث گرد نشابور و ما با سپاهان بودیم که هیچ بنده نکرده و از غزنین بیامد
و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم اریاق با خواجه بشتافت و بخدمت آمد و می
شنودیم که تنی چند بباب ایشان حسد می نمایند و ژاژ می خایند و دل ایشان
مشغول میدارند از آن نباید اندیشید برین جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد که ما
سخن هیچکس در باب ایشان نخواهیم شنید خواجه گفت اینجا سخن نماند و تواضع
بزرگتر ازین کدام باشد که بلفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار زمین بوسه
دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند و تخت شاد کام بنشستند
امیر فرمود تا دو قبا خاص آوردند و هر دو بزر و دو شمشیر حمایل مرصع بجواهر
چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواند
و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و بدست خویش بپوشید و امیر
بدست خود حمایل در گردن ایشان افکند و دست و تخت و زمین بوسه دادند
و باز گشتند و بنشستند و بر خاستند همه مرتبه داران درگاه با ایشان تا بجایگاه
خود باز شدند و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود این همه دیدم و در تقویم
این سال تعلیق کردم پس از باز گشتن ایشان امیر فرمود و مجلس خاص را زینت
با صراحیها پر شراب و نقلدانها و نرگس دانها راست کردند و سالار را
و ابو الحسن کرجی ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی روید این بر اثر تو آرند

دو مطرب

دو مطرب خاص با تو آیند و بگوی که از مجلس ما نه تمام بازگشتی
با ندیمان شراب خور با سماع مطربان و دو مطرب با وی رفتند و همچنان این کرامات
بر دو اشتند و مظفر ندیم را امثال داد تا با دو مطرب و آن کرامات سوی اریارق
رفت و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت
و نزدیک نماز دیگر بازگشت و دیگران نیز بازگشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام
ببود پس برخاست و کرم در سرای رفت و محمودیان درین حال که تازه گشت
سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس در غیب چیست و زمانه بزبان فصیح
آواز میداد و لیکن کسی نمی شنود شعر یا راقد اللیل مسرورا باوله
ان الحوادث قد یطرقن اسحارا لا تفرحن بلیل طاب اوله فرب آخر لیل
اجج النارا و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند و با این کرامات و مطربان
و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند نشاط شراب
خوردند و بسیاری شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و ستام
زر و جامه و سیم دادند و غلامی ترک و بخوچی بازگردانیدند و همچنان مطربان را
جامه و سیم بخشیدند و بازگشتند و غازی بخفت و اریاق را عادت چنان بود که
چون در شراب نشستی سه چهار شبانه روز بخوردی این شب تا روز بخورد با آن
شادی و فرحت که یافته بودند و امیر دیگر روز بار داد و سپاه سالار غازی
بر بادی دیگر بدرگاه آمد با بسیار تکلف زیادت چون بنشست امیر پرسید که
اریاق چون نیامده است غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانه روز
شراب خوردن خاصه بر شادی و فرحت دینه امیر بخندید و گفت ما را امروز
شراب باید خورد و اریاق را دوری فرستیم غازی زمین بوسه داد تا باز گردد
گفت هر دو آغاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار و خمارچی را
بخواندند و او شراب خوردی و اریاق را برادر الفتی تمام بود و امیر محمود
او را فرستاد نزدیک اریاق بهند تا بدرگاه بیاید و باز گردد و در آن گاه

که گذشته شد چنانکه بیاورده ام پیش ازین امیرک پیش آمد امیر گفت
پنجاه قرابه شراب با قرابه داران نزدیک حاجب اریاق رود و نزدیک وی
بباش که وی را بتو الفتی تمام است تا آنگاه که مست شود بخسبد و بگوی ما
ترا دستوری دادیم تا بخدمت نیائی و بر عادت شراب خوری امیرک برفت
یافت اریاق را چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب میخورد
و مطربان میزدند پیغام براند زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و قرابه داران را
مالی بخشید و بازگشتند و امیرک آنجا بماند و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه
بدان جای با امیر بماند پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و بشراب
بنشست و آن روز مالی بخشید و از دینار و درم و اسب و جامه و غلام و اریاق
همه بر عادت خود میخفت و میخاست در شته میآشامید و باز شراب میخورد
چنانکه هیچ ندانست که چه میکند آن روز و آن شب و دیگر روز بار نداد
و ساخته بود تا اریاق را فرود گرفته آید و آمد بخضرا برابر طارم دیوان
رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده میرفت و خبر اریاق را
می آوردند و درین میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزی بگوش
بو لفرنکان بگفت وی برخاست و دیوان گفت بازگردید که باغ خالی خواهند
کرد فرمن همه برخاستند و برفتند مرا پوشیده گفت که به بخانه باز مرو
و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود هشیار باش آنچه رود
مقرر کنی و پس نزدیک من آئی گفتم چنین کنم و وی برفت و وزیر و عارض
و قوم دیگر نیز بجمله بازگشتند و بکتگین حاجب رما دا علی رایه بدهلیز آمده و برابر
امیر برفت و یکساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی
پوشیده سخنی بگفت وی برفت و پیاده پانصد بیاورد و از هر دستی با سلاح
تمام و بباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی
سیصد هندو آوردند هم در باغ بنشستند در پرده و در راهها سپاه سالاری اریاق

اریاق

اریاق رفتند گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان
رفته شد تا بیاید و ترا می بخوانند وی بحالتی بود که از مستی دست و پایش کار نکرد
و گفت بر حکم چون توانم آمد از من چه خدمت آید امیرک سپاه دار که سلطان او را
راست داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید
داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گردانیده شدن هست
راست باشد و تا ولی را نهند و حاجبش را التونتگین امیرک با خود یار کرد تا بگفت
که ناچار بباید رفت جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید با قومی انبوه از غلامان
و پیاده دویست امیرک حاجبش را گفت این زشت است بشراب میرود غلامی دو بگیران
و پیاده صد بسنده باشد وی آن سپاه جوش را باز گردانید و اریاق خود از جان
خبر نداشت و چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب پیش او باز شد و امیر حرس او را فرود
آوردند و پیش وی میرفتند تا طارم و آنجا بنشاندند اریاق لحظه‌ای بود برخاست
و گفت مستم و نمی توانم بازگردم بکتگین گفت زشت باشد بیفرمان بازگشتن تا آنگاه
کنیم وی بدهلیز بنشست و من که بوالفضلم در وی می نگریستم حاجب سقا را بخواند و وی جام
و کوزه آب پیش وی داشت دست فرو کرد و یخ می برآورد و میخورد بکتگین
گفت ای برادر این زشت است تو سپاه سالاری اندر دهلیز یخ میخوری بطارم رو آنچه
خواهی بکن وی بازگشت و بطارم آمد اگر مست نبودی و خویشتن گرفته کار او بباید
دراز شدی چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سر غوغا آن معاقبه
در رسیدند و بکتگین درآمد و اریاق را در کنار گرفت و سرهنگان درآمدند از چپ و راست
و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید آواز داد بکتگین را که ای برادر جوانمردی
مرد بر من این کار آوردی غلامان دیگر درآمدند موزه از پایش جدا کردند و در هر
موزه دو کتاره داشت و محتاج بیامد بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند
و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند
و بیرون گرفتند و پیاده پنجاه کس او را گرد بگرفتند پادکان دیگر و دید خداب

گرفتن اریاق سپاه سالار
و قید موزه ان او را
در بند

وساز و غلامانش را بگرفتند و حاجبش با سه غلام او بر اثر وی بکشیدند و غلامانش
سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم بر پای شد و امیر بگتگین حاجب را فرمود
گرفتن ارياق بود که بستان تاخته بود نزدیک بگتغدی و حاجب بزرگ بلکاتگین
و اعیان لشکر که چنین شغلی پیش دارد تا بر نشیند همگان ساخته بر نشسته بودند
چون ارياق را ببستند غلامان و حاشیتش در شوریدند این قوم ساخته سوی سرای او رفتند
و بسیار سوار دیگر از هر جنسی بر ایشان پیوستند و جنگ بزرگ بپای شد امیر عبدوس را
نزدیک قوم ارياق فرستاد و به پیغام که ارياق مردی ناخویشتن‌شناس بود شما بادی در دلها
بود امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید و خداوندان شما ایم کودکی مکنید
و دست از جنگ بکشید که پیداست که عدد شما چند است بیک ساعت کشته شوید
و ارياق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بسزا داریم و سوی جایهای خویش
و دل گرمی سخت نیکو برد چون عبدوس این پیغام بگذارد آبی بر آتش آمد و حاجب
زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست و سرای او فرود گرفتند و درها مهر کردند
و روز را چنان شد که گفتی هرگز نبود در میان نبوده است و من بازگشتم و هرچه
دیده بودم با استادم بگفتم و نماز دیگر ارياق را از طارم بقهندز بردند پس از آن
روزی ده او را سوی غزنین گسیل کردند و به سرهنگ بوعلی کوتوال سپردند و بوعلی
بر حکم فرمان او را یکچند بقلعت داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است پس
او را بغور فرستادند و نزدیک بوالحسن خلف تا بجای باز داشتش و حدیث وی تا آن
وقت بیارم بجای خود که عاقبت کار کشتن او چون بود این فرو گرفتن وی در بلخ
روز چهارشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمایه بود و دیگر روز
فرو گرفتن امیر سپهسالار غازی خادم را و بوسعید مشرف را که امروز بر جایست
و بر ما املا کند (؟) می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه باسم
قاضی خسرو بود و بوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای ارياق فرستادند
و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و (؟)

نسختی داده‌اند که بهندوستان مالی سخت عظیم است و سه روز کار شد تا آنچه ارياق را
بود بتمامی نسخت کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند خیاره و وزره
وثاقها کردند و آنچه میانه بود بسپاه‌سالار غازی و حاجبان بخشیدند و بوالحسن
عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند باوردن مالها
ارياق هر دو کس بتعجیل رفتند و پیش از آن که او را فرود گرفتند خیل تاشان
سرع رفته بودند با نامها تا قوم ارياق را باحتیاط نگاه دارند و دیگر روز غازی
بدرگاه آمد که ارياق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته بود چون
بارگشت امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال
خدمتکاران دیگر او مردی گردن‌کش و مهتر شده بود و در روزگار پدر ما بجای
که خونها ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی
باز نمودی که بیم جان بود که راهها گرفتندی و جز از او کس شوافت رفت و به طلب
پدر ما بیامده بودی از هندوستان و چون آمدی و اگر قصد او کردندی و بسیار
فساد انگیختی و خواجه بسیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین چاکر
بکار نیاید و این مردان گفتم تا سپاه‌سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب
که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت
که ما بسپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم ازو زمین بوسه داد و گفت من بنده‌ام
و اگر ستوربانی فرماید بجای این شغل بر فخرست فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان
بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن گفت هم درین معنی ارياق و هم در باب (؟)
غازی چنانکه او دانستی گفت و پس بازگشتند هر دو و خواجه با وی بطارم بنشستند
و استادم بونصر را بخواندند تا آنچه ازان ارياق رفته بود از ستور و نقدینها چنانکه
دشمنان القا کنند باز نمایند وی همه باز نمودند چنانکه غازی تعجب بماند
گفت هیچ حال روا نبود و اینها فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر بگفت
و خوانها نیکو بیاوردند و این هر دو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش

دل شده و باز گشت من از خواجه بونصر شنودم که خواجه احمد مرا گفت که این ترک
بدگمان شد که گربزی داهی است و چنین چیزها ازو نیز جسته شود و دریغ چون او سالاری
که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان و من ضامن او بودمی اما این خداوند
بس سخن شنو آمد و مرد نگذارند او را و این همه کارها را بزرگ کنند و غازی نیز بیفتاد
و این از من یاد دارد دیر نماند و بدیوان رفت و سخت اندیشه‌مند بود و این
ترک بیهر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی و با غراض خویش مشغول ازو عز
ذکره عاقبت بخیر کناد ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین الغازی و کیف جری
ذلک الی ان انفذ الی قلعة جوزین و توفی بها رحمة الله علیه محال باشد چیزی نبشتن
که نبارات اند که این قوم که حدیث ایشان یاد میکنیم سالها و درازست تا گذشته اند
و خصومتها ایشان بقیامت افتادست اما حقیقت باید دانست که سلطان
مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی در بهانهای دیگر و هیچ حیفا لغزیدی در آن
سپاه سالاری عراق که تاش داشت برده و دادی اما اینجا در حال او در قضا و
و قضا غالب با آن یار شد تا سالاری چنین برفتاد و لا مرد لقضاء الله العلی
اگر محمودیان از دم این مردی باز نشستندی حیلت و تضریب و اغرا می کردند
و دل امیر از بس که شنید پر شد حیلت و تضریب و اغرا میکردند تا ایشان
بمراد رسیدند و کاری عظیم تر ازان آمد که سالار چون بود و پیران را حرمت داشت
تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش و چنان افتاد
که غازی پس ازان بر افتادن اریاق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت
و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی
که سخن میراند نومیدی می نمود و می گریست و کسی وی میکردند و در دو غمها می گفتند
و باز میرسانیدند تا وی یکبارگی بر شد و امیر را دل بگرفت و با این همه سخنها پادشاهانه کرد
و محمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را خردمند و کار
دیده و مقبول در حشم بوالفضل بستی و از حسن جانده بر کش و هر چند بسیار محتال او را

بخانه

بخواسته بودند او شوی ناکرده و این زن مادرخوانده کنیزک بود که به سرای حرم غازی
او داشت و آنجا آمد شد داشت و این زن غلط میکرد داشت و پارسی سخت نیکو
نبشتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از زردی لغت ری را بفریفتند
و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و خلاص
خواهد بود و این زن بیامد و با این کنیزک بگفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت
و سخت ترسانیدش و گفت تدبیر کار خود بساز که کشاده تا چون اریاق ناگاه
نگرفت غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این خبر را بجای آن تا
بهتر اندیشه دارد و بحق اندر سیم اگر این حادثه درگذرد و کنیزک او را بخوانده آزاد
داد که خواند آمد که بهتر شد اما آنچه بود برفت باز ننماید و تو خشته خواندن
واقی با سالار نیکوی کرد که گفت سخت نیکو آمد و در شمار دارم کردی و آنچه شنیده
بود باز نمودی لیکن محمودیان در این کار استاد و بها میکردند این زن چگونه بجای
توانستی آورد تا قضا کار خود بکرد و نماز دیگر روز دوشنبه نهم ماه ربیع الاول سنه
اثنی و عشرین و دو درنجانه زن را گفتند فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند
گرفت و این کار را بسیجیدند و نشانها دادند زن در حال رقعتی نبشت و در حال
باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در غازی افتاد که کسان دیگر او را
بترسانیده بودند و جماعت فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف که خدا
و دیگر مپردنیان خبر بداشتند تا اسبان زین کنند و نماز شام بود و چنان نمود
که سلطان او را بمهم جایی فرستاده است تا خبر بردن نتوانند و خزانه بگشادند
بر هر چه خفیف بود از جواهر و زر و سیم و جامه غلامان داد تا برداشتند و پیل ازو خانه
خصش وی برنشست و این کنیزک را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند و بیستاد
تا غلامان بجمله بنشستند و استران بیک بار کردند و همچنان حاجبان دو در
سرای در سلطان حاجب و دیگر کدان بخ می بود سخت دور ازو در سرای سلطان
براند و به سر در راه آمد یکی سوی خراسان و دیگی سوی ماوراء النهر چون متحیری بماند

بایستاد و گفت بکدام جانب روم که جانرا من خسته ام غلامان و قوم گفتند
بران جانب که رای آید اگر لطیف برآسایند ما جان را بزنیم گفت سوی جیحون
صواب تر از آن بگذارم و این شوم که خراسان دورتر است گفتند فرمان تراست
پس بر جانب سیاه کوه کشیدند و تیز راندند با سی و اند تن ماند چون رسید فرود
آب برانداز رباط ذوالقرنین تا بار ترمذ کشتی یافت در وی جای نشست فراخ
و باد نه چون را آرمیده یافت و از آب بگذرد گرد لبابت و بران لب آب
بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بدانم شوم
که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تگین رفتن صواب تر سوی خراسان بود
بازگشت بدین جانب آمد و روشن شده بود تا نماز بامداد بگرد و بدان بود تا
عطفی کند بر جانب کالف تا راه انگوی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه افکند
تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح باز آرد **ذکر محنت غازی و گرفتار شدن
و قید بودن او و بغزنین فرستادن** نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پیدا آمد
سواران جریده و سالاران خیاره که نیم شب خبر یافته بودند آورده اند که غازی رفت
جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود و غازی
سخت متحیر شد دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته
یکدیگر میرفت و سلطان مشغول دل در این میانه عبدوس را بخواند و انگشتری خویش
بدو داد و امانی بخط خود نبشت و پیغام داد که حاسدانش کار خود بکردند و نیز
در تواری یافت بازگرد تا بکام رسند که تمام بر آنچه داریم که نبودی و سوگندان
گران یاد کرد عبدوس تعجیل رفت تا بوی رسید محمودیان لشکر خیاره روان کرده بودند
و پنهانی مثالی داده تا دمار از غازی برآرند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمار
بود و غازی خواسته بود که باز از آب بگذرد تا ایمن گردد این شود ممکن نگشت
که باد خاسته بود و جیحون بشوریده و چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده
ناچار و بضرورت بجنگ بایستاد و که مبارزی بهول بود و غلامان کوشیدن گرفتند

چنانکه

چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطانی دمادم میرسید و وی شکسته دل
می شد و می کوشید چنانکه بسیار تیر در برش فشانده بودند و یک چوبه تیر سخت
بر زانوش رسید و از آن معذور شد و نزدیک آمد که کشته شود عبدوس دررسید و از آن
جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکر را که شما یارانید و جنگ کردن چرا
کردید برابر وی با لیتی بایستاد تا فرمان دیگر رسید گفتند جنگ بضرورت کردیم
که خواست از آب بگذرد چون ممکن نشد قصد گریز کرد بر جانب آموی ناچارش
باز داشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون خود تو رسیدی دست از جنگ کشیدیم
تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او بر بالائی بود ایستاده و غمی شده
گفت ای سپاه سالار کدام دیو ترا از راه ببرد تا خویشتن را دشمن کام کردی از پای خانه
برگریختی و گفت قضا چنین بود بترسانیدند و گفت دل مشغول مدار که در وقت یافت
و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام جاودان سوگندان همه یاد کرد و غازی از
اسب بزمین آمد و زمین بوسه داد و لشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس
دل او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی با مهد در رسید غازی را در مهد
نشاندند و غلامانش و قومش را دل گرم کردند عبدوس پسر غازی را همچنان تیر
در نشانده بدست سواران مسرع فرستاد و خود برفته بود پیغام داد و نیم شب بدر
درگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید بازگشتند و روز لشکریان فرود
و هم آن وقت چیزی خوردند سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازی و غلامانش
و قومش را بجمله آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس خالی کرد
پس عبدوس برآمد و پیغام نیکو آورد غازی را و گفت فرمان چنانست که بسرای
محمودی که برابر باغ است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فرموده
آید غازی را آنجا برده فرود آوردند و در ساعت ابوالقاسم کحال را آنجا آوردند تا آن
تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد و بیارامید و از مطبخ خاص خوردنی آوردند و پیغام
در پیغام بود و نواخت و دلگرمی و اندک مایه چیزی بخورد و بخفت و اسبان از

بدرگاه
رسید و امیر چون از آن حدیث
و پیغام عبدوس بشنید
بار داد و خواجه احمد و هم
اعیان جمع

غلامان جدا کردند و غلامانرا در ان وثاقها فرود آوردند خوردنی بردند تا پاره‌ای
و پاره هزار باسلاح چنانکه غازی نداشت بایستانیدند بر چپ و راست
سرای عبدوس بازگشت پس آنکه کنیزکان او را پیاده بودند در روز شد آنهمه
بر داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی زشت است و بکار آمده و درین
دراین وقت دریا گناهی نبود که وی را تیر بانیند و این کار را باز جسته آمد
و سزای آنکس که این ساخت فرموده آید خواجه بزرگ و اعیان گفتند همچنین باید
این حدیث عبدوس بکس خویش بغازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از امیر
ابوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلاء را که طبیبان خاصه بودند بنزدیک غازی
فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو با خشم شد و ما از چونیم این کار را ادا نگذاریم
باید فرمود تعهد آنرا تا اول بد نکنند که وی را اینجا فرود آوردند درین باغ برادر ما که خوش
افتد که بما نزدیک باشی و طبیبان بالقصد و رعایت بدو رسند و این علت
زایل شود و آنچه بباید وی را واجب باشد آنکه فرموده آید غازی چون این بشنید
نشسته زمین بوسه داد که ممکن گشت که بر غاشیتی و گریست بسیار و دعا کرد و پس گفت
بر بنده ببخشند تا چنین خطائی برفت و بندگان گناه کنند و خداوندان
درگذارند و بنده زبان عذر ندارد و خداوندان کنند که از بزرگی وی بنزد بوالحسن
بازگشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند
و در حیلت ایستادند تا چاره بر خیزد که خدای غازی و توسش چون حالها برین جمله
بدیدند پس بدو سه روز از شغلها بیرون آمدند و نزدیک وی بر رسیدند و قصه پیش دراز
دراز نکنم حال غازی بدان جای رسانیدند که هر روزی رای امیر را در باب وی تیره
میکردند چون سخنان مخالف با میر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر
گشت و قضا با آن یار شد امیر بدگمان تر گشت و در اندیشید و داشت که گفت
از جای خویشتن برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را این مرد بهیچ
بکار نیاید که بدنام شد مرد چه او کرد و بدزبان نیز ازوست میشنوند عالی را

سوزانیدن و از بهر یک تن کردی چنین خیانتی ظاهر گشت محالست آنچه از وی
نزدیک غازی رو بگوی که صلاح تو آنست که یکچندی پیش ما باشی و تعیین مقام
کنی که چنین خطائی رفت تا بتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد و کار را
دریافته شود و چون این کرده باشی و مردم او را از و دور کنی گران دو سر پوشیده را
که بود رها باید کرد و بجملگی آنانکه از ایشان مالی گشاید بدیوان فرست سعید صراف را
بیاید آورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمتی را بکارست و غلامانش را
بجمله بسرای ماست تا با ایشان همه قضاهای را که بدست ایشان بوده است بکنند
و بخزانه آرند و آنگاه کسانیکه سرای را شاید نگاه دارند و آنچه نشاید و از ایشان
آنچه رای واجب کند فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق این مرد پوشیده
نماند و چون ازین همه فارغ شدی پیادگان بگمار تا غازی را نگاه دارند چنانکه هیچ
کس او را نه بیند تا آنچه پس ازین از رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت
و پیغام امیر بگزارد و غازی چون بشنید در ادا بدید زمین بوسه داد و گریست گفت صلاح بندگان
در آن باشد که خداوندان فرمایند و بنده را حق حدیث اگر رای خداوند بیند
بنده جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون
روزگار بر آید و دل خداوند خوش شود و خواهد که بنوابی فرماید بر جای باشم
و این سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پشتی و قوتی که از آن گزیر نیست
و برای خواجه دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه من سرداری و سالاری نیست
که این مکیف عبدوس گفت بر ازین باشد می اندیشید دل نباید کرد غازی
غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه نه غم عبد
دست بوی داد قا ضمان کرد و وی را بپذیرفت و در آغوش گرفت و غازی
و بیرون آمد و بدان صفه بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه
خانه دیگر را هیچ شغل نماند و نزدیک امیر باز آمد پس آنکه پیادگان بگماشت
تا غازی را باحتیاط نگاه دارند و هرچه بود با امیر بگفت و سخنها عرضه کرد

و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد و غلامانرا بوثاق آوردند
و احتیاط ها بکردند گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود بازستده بود امیر ایشانرا
پیش خویش و هر چه جنیاره تر بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بجایگاه آن
و سه ایشان بخشید چون این شغل راست ایستاد امیر عبدوس را گفت غازی را
گسیل باید کرد سوی غزنین گفت خداوند بر جمله فرماید و آنچه غازی را دی گفته
بود و گرایستی و درست وی گرفته همه آن گفت امیر او را بستود و عبدوس را گفت
این مرد سکنه است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت و نباید گذاشت
که بدو قصدی باشد و ویرا بتو سپردم اندیشه کار او بدار گفت خداوند بر چه
جمله فرماید گفت ده اشتر بگوی تا راست کنند و محمل و کژاوه ها و سه استر بسیار
جامه پوشیده فی هم غازی را و هم کنیزکان را و سه سطلجی و هزار دینار و پنج هزار
درم لنفقات راه بگوی تا بو علی کوتوال نامه نویسند توقیعی و تا وی را با این
قوم بر قلعه جائی نیکو بسازند و غازی را با ایشان آنجا نشانند آنانکه
شرط باز داشتن این است و احتیاط و سه غلام نهند باید خرید از بهر خدمت
او را و حوائج کشیدن را و چون این همه راست شد پوشیده چنانکه بکار نیاید
نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد با سه صد سوار هندو و دولت پیاده هم هندو و بیش
روی وی معتمدی نامزد کن که از جهت تو با غازی رود نگذارد که با وی هیچ
رنج رسد و از وی و از وی هیچ چیز خواهند تا بسلامت او را بقلعه غزنین رسانند
و جواب نامه بخط بو علی کوتوال بیارند عبدوس بیامد و این همه راست کرد و غازی را
ببردند و کان آخر العهد به که نیز او را ندیدم بیاید قصه گذشتن او بجای دیگر
بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سالار محتشم بپایان
و سخت دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون را بنهاده آمده است
که همه قصه را بتمامی شرح باید کرد و این دو مرد بزرگ بودند قانون نگاه داشتم
که سخن اگرچه دراز شود نکته و اندره خالی نباشد و اینک عاقبت کار دو سپاه سالار

کجا شد

کجا شد همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه گشت فلک بفرمان
ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آنست که بنعمتی و عشوه
که زمانه دهد فریفته نشود بر حذر می باشد و از بازستدن که سخت زشت ستاند
و بی محابا و در آن باید کوشید که زاد مردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراکند
هم این جهانی و آن جهانی تا از وی نام نیکو یادگار ماند و چنان نباشد
که هم خود خورد و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفته است در قدیم الدهر بزرگی
بوده است نام وی زبرقان بدین بانعمتی سخت بزرگ و عادت این داشت
که خود خوردی و خود پوشیدی بکس نرسیدی با حطیئه شاعر گفت او را شعر
دع المکارم لا ترحل لبغیتها ❁ واقعد فانک انت الطاعم الکاسی ❁ و چنان خوانده ام
که چون این قصیده حطیئه بر زبرقان خواندند بدانش گفتند این هجای زشت که
حطیئه ترا گفته است زبرقان نزدیک امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه آمد و بنالید
و تظلم کرد گفت داد من بده عمر فرمود تا حطیئه را بیاوردند گفت سخن در این فحش
و هجای ندانم و گفتن شعر و دقایق و معانی آن کار امیرالمؤمنین نیست حسان بن
ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه در وی راست بگوید عمر کس فرستاد و حسان را
بیاوردند او نابینا شده بود و این بیت بر وی خواندند حسان عمر را گفت ما هجاه
ولکن سلح علی زبرقان عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا بازگردند و این
بیت بیازده است و چهار صد و اند سال است تا این را می نویسند و می خوانند و اینک
من تا بازی نبشتم که باشد کسی اینرا بخواند و بکار آید که نام نیکو یادگار ماند و این بیت
معنی سخت نیکو گفته است شعر ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ❁ ما فاته و فضول العیش
اشتغال ❁ و اگر درین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود و این موعظت بسنده است
هشیاران و کاردانان را و دو بیت شعر یاد داشتم از آن ابوالعتاهیه فراخور حال
و روزگار این دو سالار اینجا نبشتم که اندران عبرتهاست شعر افنیت عمرک ادبارا
او اقبالا ❁ تبغی البنین و تبغی الاهل و المالا ❁ الم تر الملک الامسین تری

بل ان خلق من الدنيا كما نالا * اذا اشتد القوم عقد ملكهم * لا قوام لها الا العقد ملكهم
هلالا **ودقيقا** و رودکی نيز نيکو گفته است **شعر** مهتران جهان همه مردند * مرگ را سر همه فرو کردند
* زير خاک اندرون شدند آنان * که همه کوشکها بر آوردند * از هزاران هزار نعمت و ناز
روز آخر بجز کفن بردند * بود از نعمت آنچه پوشيدند * وآنچه دادند و آنچه را خوردند

القصة هذه القصة وان كان فيها بعض الطول كه البديع غير مملول سلطان [illegible]

پس از آنکه دل ازين دو شغل فارغ کرد ايشان را سوی غزنين بردند چنانکه باز نمودم
نشاط شراب و صيد کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امير محمود رحمة الله عليه
و از بلخ رفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربيع الآخر سنه اثنی و عشرين و اربعمائه پيشتر
اوليا و حشم با وی برفتند و استادم ابو نصر رفت و مرا بازنشانده استاد و در غزنين
خدمتها اعتباد را تا برچشم وی باشد و در کاری فسادی نسازند و من با وی بودم
و چون بکران جيحون رسيديم امير فرود آمد و نشاط شراب کردند سه روز پيوسته بخوردند
و روز چهارم برنشست و بشکار شير رفت و بر شکار تا رفت چهار شير بدست خويش کشت
و در شجاعت آيتی بود چنانکه در تاريخ چند جای بيامده است و بسيار صيد ديگر
بدست آمد از هر چيزی و وی خوردنی خواست و صندوقها و شکاری پيش آوردند و نان
بخوردند و دست بشراب بردند و خوران خوران می آمد تا خيمه و بيشتر از شب گذشت
و ديگر روز برنشست و بکرانه جيحون آمد و کشتيها برين جانب آوردند و قلعت را پياده آراسته
با انواع سلاح و بسيار پيادگان آمده با سرهنگان بخدمت و بران جانب آب
بر کران جيحون ايستاده امير در کشتی نشست و نديمان و مطربان و غلامان در کشتيهای ديگر
نشسته بودند همچنان راندند تا پای قلعت و کوتوال قلعت بدان وقت قتلغ تگين
غلام بود مردی محتشم و سنگين بود کوتوال و جمله سرهنگان زمين بوسه دادند و نثار
کردند و پيادگان نيز زمين بوسه دادند و از قلعت بوقها بدميدند و طبلها بزدند
و نعره زدند و خوازها برسم غزنين روان شد و از بزرگان و تحفها و ماهی و اچارها و نانها
پخته و امير را از آن سخت خوش آمد و بخوردند و شراب روان شد و آواز مطربان

از کشتيها

از کشتيها بر آمد بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن
و افزون سيصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند
که ازين باب چندانکه در ترمذ ديدم کم جائی ديدم و کاری رفت چنانکه
ماننده آن کس نديده بود و در اين ميانه پيک سوار در رسيد و از آن امير
يوسف بن ناصر الدين از قصدار که آنجا مقيم بود چنانکه گفته ام و نامه
از آن حاجب جامه دار ياروق تغمش و بخبر فتح مکران آوردند **رسيدن خبر فتح مکران
و کشته شدن عيسی معدان** و کشته شدن عيسی معدان و ماندن بو العسکر برادرش
و صافی شدن اين ولايت و بيارم پس ازين شرح اين قصه و با امير گفتند و
روزی روان کردند و نامه بدادند و بو نصر مشکان نامه بستد و در کشتی نديمان بنشست
بر پای خواست و باواز بلند نامه را برخواند و امير را سخت خوش آمد و روی
بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت اين شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است
هميشه و امروز مبارک تر گرفتيم که خبری چنين خوش رسيد و ولايتی بزرگ گشاده شد
همگان مرد و زن زمين بوسه دادند و همچنين قلعگيان برپا خاستند و يکبار غريو و خروش
بر آمد سخت بزرگ پس امير روی بعامل و رئيس ترمذ کرد و گفت صد هزار درم
از خراج امسال رعيت بخشيدم ايشان را حساب بايد کرد و برات داد چنانکه
قسمت ببريت کرده آيد و پنجاه هزار درم بيت المال صلتی به پيادگان قلعت
بايد داد و پنجاه هزار درم بدين مطربان و پای کوبان گفتند چنين کنيم و آواز برآمد
که خداوند سلطان چنين به نظر فرمود و خاص و عام بسيار دعا کردند پس کوتوال را
گفت به اثر ما بلشکرگاه آی با جمله سرهنگان قلعت تا خلعت و صلت
شما نيز برسم رفته داده آيد که ما از اينجا فردا باز خواهيم گشت سوی بلخ
و کشتيها براندند و نزديک نماز پيشين بلشکرگاه باز آمدند و امير لشکر بنشست
و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسيدند و حاجب بزرگ بلکاتگين ايشان را
پيش خويش بنشاند و طاهر کننده دو کيل خويش را پيغام داد سوی بو سهل

زوزنی عارض که شراب میخورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت
پنج رنگ زر و خازنان و مشرفان بیاوردی تا بر سنجی که ایشان را صلت داد آنچه
همگان را صلت و هدیه پیش آرند بوسهل زوزنی سپردن آمد و کارها راست
کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت پوشیدند و پیش آمدند امیر نصر بود تا
خلع کوتوال را با خلعت و بوالحسن را بالفرا که ساخت زر داشتند نامزد
و دیگران را برپای داشتند و همگان را کاسه شراب دادند بخوردند و خدمت
کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نزدیک ما بشما پیوسته خواهد
بود گفتند فرمان برداریم و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه
باز گشتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پس بامداد بپگاه برخاست و کوس رحیل بزدند
و برنشستند و منزل سیاه کرد کردند و دیگر روز الجمعه الثلاث لیلتین بقین من شهر ربیع الآخر
در بلخ آمد و بعمارت هلال جمادی الاولی دید و از باغ حرکت کرد و بکوشک
عبد الاعلی فرود آمد و فرمود که کارها ی که راست کرد همه راست باید کرد
که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد گفتند چنین کنیم و کارها
گرم ساختن گرفتند والله اعلم بالصواب ذکر قضیه ولایت مکران و ما جری فیها
بروزگار امیر محمود رضی الله عنه چون معدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش
عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر کشید و لشکری
و رعیت میل سوی عیسی کردند و بوالعسکر بگریخت بسیستان آمد و با بونات و حشم
خواجه بونصر خوافی آن آزادمرد برآنتی ویرا نیکو فرود آورد و نزل فرا داد و مهمانی
شگرف کرد و خواجه ابوالفرج علی بن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت
فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیاءه
شغل اشراف مملکت او دارد و بپایگاه او داد مردیست در فضل و عقل و علم و ادب
یگانه روزگار این سال آمده بود بسیستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله
صحبت و دوستی افتاد و زین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است

و ابوالعلی

و برادرش خواجه بونصر رحمة الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو بغزنین
آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بونصر شغل عرض
بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند
بود و شعر پیش آمده است و اشراف غزنین و نواحی آن موسوم بوی است
و بونصر خوافی حال بوالعسکر باز نموده چون از غزنین ببونات باز آمدیم امیر محمود
نامه فرستاد تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستند و نفرستاد و امیر محمود وی را نواخت و
بدرگاه نگاه داشت و خبر برادرش والی مکران رسید که از درموزه اش بیفتاد
و سخت بترسید و قاضی مکران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت
بدرگاه فرستاد با نامها و محضرها که ولیعهد پدر ولیست و اگر برادر راه مخالفت
گرفتی و بناحق و بر فرمان پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت از وی دریغ نبودی
اکنون اگر خداوند چندان این ولایت بزند و نگاه دارد و بدهد آنچه نهادنی
باشد چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود بعرضت بنده می فرستند
با خدمت نوروز و مهرگان و برادر را آنچه در بایست وی باشد و خداوند فرماید
بفرستند چنانکه هیچ بی نوائی نباشد و معتقد بنده حفظ و هد بدانچه مواضعت ایشان
قرار گیرد تا بنده از آن امضا کند بفرمان برداری و رسولی نامزد شود از درگاه
عالی و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد خلعتی با وی باشد که بنده بنام
خداوند خطبه کرده است تا قوی دل شود و این اهیبت که بنده بنام خداوند
خطبه کرد امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و آنچه نهادنی بود بنهادند و
مکرانیان را باز گردانیدند و حسن سپاهانی سالاربان را برسولی فرستاد تا مال
خراج مکران و قصدار بیارد و خلعتی سخت گران مایه و منشوری با وی دادند
و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با صلحاء مکران و قصدار از رسولی
مکرانی با وی و مالی آورده و هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید
و عنبر و چیزها که از آن دیار خیزد و مواضعت نهاده هر سالی که خرج فرستند

برادر را ده هزار دینار هر یکی باشد بیرون از جامه و طرایف یکسال
در آورده بودند بدین رضا افتاد و رسولان کرمانی را باز گردانیدند و بو العلا
بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند ماهی
چهار هزار درم و در سالی دو خلعت یافتی و بدیدم او را هیچ وقت در مجلس
امیر محمود بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابو طاهر سیمجوری و طبقات آن را
دیدم که بو العلا مردی گرانمایه کوته و با جثهٔ قوی بود و کاه از کاه جدا در چون
دولتی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی
رخصتش دادندی و بازگشتی و لیعزها با بوری و دران سال که بخراسان رسیدیم
و سوی ری کشیده آمد و سفر دراز آهنگ تر شد او را اطراف برکسی خواهگی بود
چنانکه بیدار شد خویشتن را بی ترتیب دید و لایت که همه از ضعف بود
بحث بنالید و کارش بآخر آمده بود کی عیسی کرمانی از آنجا بود که خواب
دید و امیر محمود بو العلا را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر و هر بادی سالار
محتشم همراه باشد که او را پیش را براند و لایت بدو سپارد و چون بغزنین
باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمد را در مدت ولایتش مختصر
شد این وصیت را بجای آوردن که مهم بزرگ پیش داشت هم بو العلا را از آن بحث
و علت فرمود و زین امید بدو نرسید که آن افتاد که افتاد امیر مسعود رضی الله عنه را
چون بهراة کار یکرویه شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد کرده آمد حاجب جامه دار
ارباق تغش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه و سرکاری و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش
که در زینهار حشمت آمده بودند و به سیستان فرستاد و از آنجا بکران رسیدند امیر
یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان شما است تا اگر
بمدد حاجت آید مردم فرستد اگر خود باید آمد بیاید و سالار این لشکر را پنهان
مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد و غرض از فرستادن او بقصدار آن
بود تا یکچند از چشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود و او

دراین

در این سال فرو گرفته شدش تلیف در پل خمارتکین چون بغزنین می آمدیم و آن
قصه پس در مجلد هفتم بیاید و کرمانی چون خبر این لشکرها در برابر بشنود کار جنگ بساخت
و پیاده بیست هزار گنجی در یکی و مکرانی و از هر ناحیتی و هر دستی فراز آورد و شش هزار
سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید با هشت هزار و سپاه سالاری بوده ساخته
آمدند امیر و بادی مقدمان بودند و لشکر حریف و آراسته دو هزار سوار سلطانی
و ترکمانان در خرماستانها شان کمین نشاندند و کوس بزدند و مکرانی بیرون آمد
و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده و ده پیل جنگی پوشیده
چنانکه آسیا بر خون بگشت و هر دو لشکر نیک بکوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود
که خللی افتادی حاجب جامه دار را اما پیش رفت و بانگ بر لشکر زد و سالاران
و اعیان یاری دادند و کمین در گشادند و مکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند
در مضیقی که یک تیر بگشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و روز
و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهارپای بلشکر افتاد پس بو العلا را
بامیری بنشاندند و چون قرار گرفت و مردم آن نواحی بدوی بیارامیدند حاجب جامه دار
با لشکر بازگشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و لایت مکران بر بو العلا قرار
گرفت تا آنگاه که روزگارش بیافت چنانکه آورده آید و در این تاریخ و در روزگار امیر
خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی
و تخت و ملک برخوردار کناد ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین
در آخر مجلد ششم گفته ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنی و عشرین و اربعمائه
از باغ بکونک عید الاضحی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است در کارها بباید ساخت
که در این هفته سوی غزنین خواهد رفت و همه کارها باید ساخت چون قصد رفتن کرد
خواجه احمد حسن را گفت تا یک هفته بلیغ بباید بود که از هر جنسی مردم بلیغ آمده
از عمال و قضاة و شحنه شهرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و دهکانان را
باز گردانی پس بنقلان بما پیوندی که ما در راه در آهستان بما پیوندی خیلتاشید

و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم ولی با من و سری باید از
دیوان رسالت تا اگر خداوند آنچه فرماید نبشته آید و خازنی که کسی را اگر صلت
باید بود بدهد امیر گفت نیک آید بوالفرج مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از
خازنان کسی با ستاوند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه صواب بیند خلعتی
سیدهد و چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و بیقلان باز رسد
استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد و خازنی نامزد شد بوالحسن قریش
دبیر خزانه این بوالحسن مردی بود لیس کافی و سامانیان را خدمت کرده و در آخر عهد
ایشان به بخارا بوده و خواجه ابوالعباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده
و امیر محمود بر وی اعتمادی تمام داشت و او را دو شاگرد بود یکی ازان علی عبدالجلیل و مرگ
بوالحسن عبدالجلیل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان آن
دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و معاملت بوده است اندک مایه ازان اثری
باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این
تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ برفت روز پنجشنبه
سیزدهم جمادی الاولی و بباغ علی میکائیل فرود آمد که کارها هنوز ساخته نبود و باغ بزرگ
بود بشهر و میزبانی خواجه بوالمظفر علی میکائیل بود آنجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و جایگاه
درگاه را نزلها دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و روز سیم امیر ازانجا برداشت با نشاط
و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بمیزبان بنجم به تخارستان ... چنان
احمد علی نوشتکین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود و دهقانان و تخارستان
حاجب بزرگ بلکاتکین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای خویش مید بالا علی بار
دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار میراندی من با پیران او بودمی و آنچه فرمودی
می نشستی و کار می براندی و خلعتها و صلتها سلطانی می فرمودی چون نماز پیشین بگزاردی
بیکابکان بازگشتندی و دبیران و قوم خویش و مهمانان برفتندی و نان بخوردندی
و باز گشتی کیفیت تمام برین جمله بود تا همه کارها تمام می گشت و من فراوان خیر یافتم

پس از

پس از بلخ حرکت و در راه هر چند با خواجه بیل با عماری و اشتر ابجد بودی
بر سختی می نشست در صدر و در روزهای درگرفته و ان را مردی یخ می کشیدند و از هندوستان
بلخ هم برین جمله آمد که تن آسان تر و بارام تر بود و بیقلان با مرسیدیم و امیر آنجا
نشاط و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود آنچه در هر بابی کرده
بود امیر را سخت خوش آمد و یک روز دیگر مقام بود پس لشکر از راه دره زیرقان
و عدرود بکشیدند و بپروان آمدند و سه مقام کردند با نشاط و شراب و شکار و بر شت خوش
و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی را مانست و پادشاه محتشم و بی منازع
فارغ دل میرفت تا بپروان و از پروان برکشید همچنین با شادی و نشاط می آمد
تا منزل ملف و هر روزی گروهی دیگر از مردم غزنین بخدمت و در استقبال میرسید چنانکه از لشکر
رئیس غزنین با پدرش خواجه علی میروان پیش آمد با بسیار خوردنیها غریب و لطایف
و دیگران و مادرم ... تا بنجار رسیدیم بملف و آنکسان که رسیدند بمقدار محل و مراتب
نواخت می یافتند والله اعلم بالصواب ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین
ابی منصور سبکتگین الغازی رحمة الله علیهم و فرو گرفتن این امیر بدین ملف بود این حدیث را
قصه و تفصیل است ناچار بباید نبشت تا کار را تمام بداشته آید امیر یوسف مردی بود سخت
بی غایله و دوم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود
بخدمت کردن روزی دو بار چنان مشغول بود که هیچ کار نرسیدی و در ساعتی چون
از خدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی و در چنین احوال
و جوانی و میزرو نعمت خواسته هیچ پیداست که چند تجربت او را حاصل شود
و چون امیر محمود گذشته شد و چلپان دور شد از سرپل امیر مسعود بغزنین آمد و بر تخت
ملک بنشست عمش را امیر یوسف سپاه سالاری داد و درشت آن کارها چنانکه
رفت و بیاورده ام پیش ازین مدت آن پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری
کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که دران مدت و بیا چند بیداری تواند بود
و آنگاه چنان کاری برفت در نشاندن امیر محمد لقبت کو هنوز بکنا باد و هم خشنیم

به هوای پادشاهی بزرگ کردند و تقربی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان
تقربها فرا ستانند و لیکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب
لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر
امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت وی به یعقوب تقرب
کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامها که زودتر بباید شتافت
که ازین خداوند ما هیچ کاری نیاید جز لهو تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد
نشود و سه تن از پیران کهن تر و دانا تر سوی یعقوب تنگ نبشتند و هیچ تقرب نکردند
و بر درسرای محمد طاهر می بودند تا آنگاه که یعقوب لیث دررسید و محمد طاهر را ببستند
این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا تقرب نکردید چنانکه
یارانتان کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی حق دهیم
و خشم نگیری بگوییم گفت نگیرم بگویید گفتند امیر تا امروز ما را هرگز دیده است گفت
ندیده ام گفتند هیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و حرمت بوده است گفت نه
گفتند پس ما مردمانیم پیر کهن و طاهریان را سالها بسیار خدمت کرده و در دولت
ایشان نیکوییها دیده و با نیکو و پایگاه رسیده روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بدیشان خیانت
ایشان تقرب کردن اگرچه گردن ما بزنند گفتند پس احوال این است و ما امروز در دست
امیریم و خداوند ما برافتاد و با ما آن کند که ایزد عز ذکره پسندد و از جوانمردی
و بزرگی او سزد یعقوب گفت بخانهها باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را
نگاه باید داشت و ما را بکار آیند باید که پیوسته بدرگاه من باشید ایشان ایمن
و شاکر بازگشتند و یعقوب پس ازین جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود
تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و برانداخت و این سه تن را برکشید و اعتمادها
کرد در اسباب ملک و چنین حکایتها از بهر آن آوردم تا خداوندان این روزگار
پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات
ایشان نه چون دیگران است و آنچه ایشان پسندند کس نتواند دید و درین بیوت

امیر

امیر یوسف را بهواداری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود را
بر آن جانب کشید تا این جانب سازد و دو دختر بود امیر یوسف را یکی
بزرگ شده و در رسیده و یکی خورد و در نارسیده امیر محمود آن رسیده را به امیر
محمد داده و عقد نکاح کردند و این نارسیده را بنام امیر مسعود کرد تا آوازه
و عقد نکاح نکردند و تکلفی نبود و امیر محمود عروسی را که مانده آن کس
یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خضراست و چون سرای بیاراستند
و کارها راست کردند امیر محمود برنشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار نواخت
و خلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید و بازگشته و سرای دامادی راست
ماندند و از قضا آمده عروس را تب گرفت و نماز خفتن جهدها از روند
و رود غزنین پر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته تا عروس را
ببردند و بکوشک شاه بیچاره جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر
نشسته فرمان یافت و آن کار همه تباه شد و در ساعت خبر یافتند امیر
محمود را رسانیدند سخت غمناک گشت و با قضا آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره
بندگان را چنین چیزها از آن نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد
نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر
مسعود را سخت غم آمد و لکن روی گفتار نبود و دختر کودک سخت خورد بود
آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان
یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر بپرده امیر محمد رسید در آن وقت
که بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست و چهارده ساله گفتند که بود و آن شب
که ویرا از محلت ... از سرای پدر بکوشک امارت می بردند بسیار
تکلف دیدم از حد گذشته و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را از رنگ
او فرمودند بقلعت و مدتی ببود آنجا و بازگشت که دلش تنگ شد و امروز
از آنجا بغزنی است و امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش

و قضاء غالب با این یار شد تا یوسف درگاه بیچاره شد و نعوذ بالله من الادبار

و چون سلطان مسعود را کارها براه گردید شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین

بیاوردم حاجب یارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد با لشکری انبوه تا

مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشاند امیر یوسف را با ده سرهنگ و فوجی

لشکر بقصدار فرستاد و تا پشت جامه دار باشد و کار مکران برود قرار گیرد و این بهانه

بود چنانکه خواست یوسف بکجنید از چشم وی و چشم لشکر دور ماند و بقصدار چون

شهربندی باشد و آن سرهنگان بروی موکل و در نهان حاجبش را طغرل که

وی را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تضمینها کردند تا بروی مشرف

باشد و هرچه رود می باز نماید تا ثمرات این خدمت بیابد جایگاهی بزرگ که بیابد و این

ترک ابله این شربت بخورد و ندانست که کفران نعمت شوم باشد و قاصدان از قصدار

بر کار کرد و میفرستاد سوی بلخ و غث و ثمین می باز نمود و عبدوس را پنهان فرمان سلطان

میرسانیدند و یوسف چه دانست که دل و جگر معشوقش روی مشرف اند بر وی و چون یوسف

در شراب می گریسته و سخنان فراخ گفت که این چه بود که همگان بر خویشتن

کردیم که به پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بدعهدی و دو جانبی

کردیم تا کار کجا رسد و این همه می نبشته شد و در آن زیادتها میکردند تا دل سلطان

گران تر می گشت و تا بدان جایگاه و طغرل باز نمود که گفت بسیار زد یوسف که

خویشتن را بترکستان افکند و با خانیان مکاتبت کردن گرفته و سلطان در نهان

نامه ها می فرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیک احتیاط باید کرد در

نگاهداشت یوسف تا سوی غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم و در آنجا هم

اگر خواهد جانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بست و بسته پیش ما باید آورد

و اگر راست بسوی بست و غزنین آمد البته نباید که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردد

و آن اعیان فرمان نگاه داشتند در آنچه از احتیاط واجب کرد بجای می

آوردند و ما ببلخ بودیم که چند نامه مجران رسید و از قصدار سه جاسوس و دانا

یوسف

یوسف آوردند و ترنج و انار و پاشکر نیکو و نبذ کهها نموده و احوال قصدار و مکران

شرح کرده و امیر جواب بسیار نیکو باز نبشته بود و مخاطبه این بود که الامیر الجلیل العم

ابی یعقوب یوسف بن ناصرالدین و نبشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد

و کار مکران قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بیرون آید و بروی

تا با ما برابر بغزنین رسی و حقها و دیها بواجبی شناخته آید و امیر یوسف برفت

از قصدار بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود و چون بشنود که موکب سلطان از پروان

روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بحکم استقبال

آمد تخت محف را امیر پاسی مانده از شب برداشته بود از ستاج و روی بغلیف

داده که سرای پرده آنجا زده بودند و در عماری ماده پیل بود و مشعلها افروخته و

کسان میراندند نزدیک شهر مشعل پیدا آمد از دور در آن صحرا از جانب غزنی امیر گفت

عم یوسف باشد که خوانده ایم که پیره خلاف آمده و فرمود نقیبی دو را که پذیره او روند

بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند و گفتند خداوند را ارادت امیر

یوسف است پس از یک ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتکین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند

و همه پیش تحویلستند و بر نشاندند و همه حدیث با وی میکرد تا روز شد و نماز فرود آمدند

و امیر از آن پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در دست جنبش و حدیث می کرد و نیکو با لشکر

رسیدند امیر روی بعبدوس کرد و گفت عم محف آمده است هم آنجا در پیش سرای پرده

تا شراعی و صفها و خیمها بزنند و عم آنجا فرود آید و امیر یوسف را به خیمه بزرگ فرود آوردند

چندانکه صفه و شراع بزدند پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند

و خوانها آوردند و بنهادند من از دیوان خود نگاه می کردم سخت تنگ دست بجزی و در خود فرود

شده بود سخت از حد گذشته که شمتی یافته بود از کردی که پیش آمد چون خوانها

برداشتند و اعیان درگاه برگشتن گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند

و دیر بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری

باکراهتی هر چه تمامتر او ... با عبدوس بکرم بپرسید و از اندازه گذشته در باب ... [marginal note, partly illegible]

سخن گفتند و عبدوس می آمد و میشد و سخن میرفت و جنایات او را می‌شمردند
و آخرش آن بود که چون روز نماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند
با پانصد سوار هندو در سلاح تمام و سه نقیب هندو و سی عدد پیاده گزیده و استری با زین
بیاوردند و بدو اشارت کردند **گرفتن امیر یوسف عم خود را و فرستادن به قلعه سکاوند** و امیر یوسف را
دیدم که برپای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست
و کنار گرفت و پس از آن عبدوس را گفت که این کودک را بخدای عز وجل سپردم و بدان
بتو و طغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت از بهر این روز ترا پروردم و از فرزند
عزیزتر داشتم تا برنج چنین ساختی بعزوة که خدی برسد بتو آنچه سزاوار آنی و برنشست
و سوی قلعه سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش و سال دیگر سنه ثلث
و عشرین و اربعمائه که از بلخ بازگشتیم از راه نامه رسید که وی گذشته شد
رحمة الله علیه و قصه ایست کوتاه که حدیث این طغرل را نا نوشتن ناچار بگویم پس
بر تاریخ بازشوم **ذکر قصة الغلام طغرل العضدی** این غلامی بود که از بسیار غلام
چنو بیرون نیاید به دیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان
خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که
هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی بر سبیل هدیه و امیر وی را
دستارها و قصب و شارهای باریک و مروارید و دیبا رومی فرستادی و امیر این طغرل را بپسندید
و در جمله بیست غلام که ساقیان او بودند پس از آن بداشت و سالی دو برآمد
یک روز چنان افتاد که امیر به باغ فیروزی شراب میخورد بر گل و چندان گل صدبرگ
ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماه رویان عالم نوبت درگاه
می آمدند این طغرل در آمد قبای لعل پوشیده و یا رومی قبای فیروزه داشت و به ساقی
گری مشغول شد هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را
شراب دریافته بود چشمش بروی بماند و عاشق شد و هر چند کوشید و خویشتن را فراهم
کرد چشم ازوی برنتوانست داشت و امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بیهوشی

برادرش

برادرش میدید و تغافلی میزد تا آنگه ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر تو از پدر کودک
ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ عبدالله دبیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین
نگاهدارد که اسمعیل مرد آن نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل به یوسف
مشغولست وی را بتو سپردم باید که وی را بخوبی خویش برآری و چون فرزندان
خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی که بر رضای تو چند نیکوئی فرموده‌ایم
و پنداشتیم که با ادب برآمده نیستی چنانکه می‌پنداشتیم در مجلس شراب در غلامان ما
چرا نگاه میکنی و ترا خوش آید که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد و چشمت
از دیرباز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت
تمام رسیدی این یکبار عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنو بسیار است
هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود و یوسف
متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا
نیفتد امیر گفت بنشین بنشست و آن حدیث فراپرید و نشاط و شراب بالا
گرفت و یوسف را شراب دریافت و بازگشت امیر محمود خادمی خاص را
که او را صافی گفتندی و چنین غلامان بدست او بودندی آواز داد و گفت طغرل را
نزدیک برادرم فرست نفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید
خادمان را و صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان
داشت و چون شب سیاه بروز سپید بشد تا عشق آورد و آفتاب را کسوفی افتاد
از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروس بردن تکلفها بی محل نمود
چنانکه گروهی از خردمندان پسندیده نداشتند و جزا و مکافات آن کفران
آمد که بازنمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه کوتوالی یافت و نواحی
از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک وی و هم نزدیک مردمان
و دیر بار در دری بچید و گذشته شد بجوانی ناز برکاشته و ناکامی و عاقبت کفران
نعمت همین است ایزد عز ذکره ما را و همه مسلمانان را از عصمت خویش نگاه داراد

و توفیق اصلاح یاراد تا لشکر و رعیتها و بندگان وی که سخنان بشنوند
رسیده آید بمنه و فضله و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتکاران
وی پراگنده شدند بوسهل لکشن که خدایش راکشها افتاد و مصادرها
داد و مردی سخت فاضل و نجیب بود و خویشتن دار و آخر شغل آن آمد که
عرض لشکر بدو دادند که مرد لشکر بود و در آن شغل فرمان یافت و خواجه
اسمعیل رنجها بسیار کشید فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاه داشت
دگر فرزندان این امیر در برگرفت و خود را نوایب ایشان داشت
و حفاظ و رعایت وی در روزگار امیر مودود رحمة الله علیه معروف گشت و در شغلها
خاصه تر این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم وجیه گشت
چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصر الدین
شغل وکالت و ضیاع خاص بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها
براند چنانکه سپس بدو بازگشت و امروز چون بری کار دیده تمام عاقبت گرفت
و پس از یوسف دست در خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن
و پارسائی اختیار کرد و درین جا نده است و چند بار خواستند پادشاهان
این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالاری غازیان
غزنین سلمهم الله و در آن سخت زیبا بود و آخر شفیعان انگیخت تا از آن بجست
و چند وقت خواستند تا برسولیها برود حیلت کرد تا از وی درگذشت و سنه تسع
و اربعین و اربعمائه در پیچید بخشش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن
خواستند تا رونقی تمام گیرد و حیلتها کرد تا این حدیث فرا برید و تا مردمان باشند
که چنین تواند کرد و کردن حرص و ارزد تو اند گشت و هم شنیده که جانب
ایزد عز ذکره نگاه دارد وی حجت عظمه آن بنده را ضایع نماند و بوالقسم
حکیمک که ندیم امیر یوسف بود مردی متنبع و بکار آمده هم حدیث کسی نکرد
و کریم بود و عهد نگاه داشت و امروز این در حق بر جانید اینجا بغزنین دارند ساکنند

چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا ماند و هی که این از رسم تاریخ دور نیست
و چون این قصه بجای آوردم آهنگ رفتم بر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از
فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعت سکاوند و دیگر روز از ملیف
برداشت و بکشید و بشتاب سرهنگ بو علی کوتوال و ابو القسم علی نوکی صاحب
برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگارها فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی امیر
ایشان را بنواخت بعد هر یکی و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او داند آورده آن
بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکوئی گفت و سوی شهر
و بر در امثال داد کوتوال را بآنکه اندیشه دارد و پیاده تمام نگاه دارد از پس
علقهانی تا کوشک که جوزه بر خوازه بود تا خلقی بیعت شدند و دیگر روز الخمیس الثامن
من جمادی الاخری سنه اثنی و عشرین و اربعمائه امیر بر سری حضرت دار الملک رسید
با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر رسیده بیرون آمده
و بر علقهانی چندان قبها با تکلف زده بودند که پیران میگفتند به آنچه یاد ندارند
و نثارها کردند از اندازه گذشته و رختی بود چنانکه سخت رنج میرسید بر آن خوزنا
گذشتن و بسیار مردم بجانب خنک رود و دشت شابهار رفتند و امیر بر ذرنگ
نماز پیشین بکوشک محمود رسید و بسعادت و همایون فرود آمد و بعمت حره ختلی
رضی الله عنها بر عادت سال گذشته که امیر محمود در ساختی بسیار خوردنی با تکلف
ساخته بود فرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز و این شب
در شهر چنان شادی و طرب و کشتن شراب خوردن و معانی رفتن و خواندن بود
که کس یاد نداشت و دیگر روز بار داد و در صفه دولت نشسته بود در تخت پدر و جد
رحمة الله علیه و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج و نثارها با فراط کردند و اولیا
و حشم و لشکریان و شهریان که بحقیقت زیب ملک این روز گشته بود سلطان
بزرگ و شاعران شعرها بسیار خواندند چنانکه در دواوین پیداست و اینجا آن
خبر یاد دارم که دراز شدی تا نماز پیشین انبوهی بودی پس برخاست امیر و سرای فرو

بار داد و در دست عالی گرفته
و هم سرا یا جا قربت برکاند
بسیدار او آمد صح

رفت و نشاط کرد بی ندیمان و نماز دیگر بار بداد و دیگر روز هم بار بداد و در وقت
بر جانب سیب زار باغ فیروزی رفت و تربت پدر رضی الله عنه زیارت کرد و بگریست
و آن قوم را که بر سر تربت بودند پنج هزار درم فرمود و دانشمندیه و حاکم لشکر را گفت
علف کشی مردم انبوه بکار باید کرد تا بروزی این رباط که فرموده است برآورده آید
و اوقاف این تربت نیک اندیشه باید داشت تا بطریق و سبیل رسد و پدرم
این باغ را دوست داشت و در آن فرمود و مرا اینجا نهادن و ما حرمت بزرگ او را این
لعبت بر خود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیاییم سبزیها و دیگر چیزها که تره راست
و بهر باری باید کند هم دوستان نباید بود که هیچکس تماشا آید اینجا گفتند و زبان بر دادم
و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و
بزرگان همراه وی با فغان شادی درآمد و بتربت امیر عادل سبکتکین رضی الله عنه فرود
آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و از آنجا بکوشک دولت باز آمد
و اعیان بدیوانها نشستند و دیگر روز کارها راندن گرفتند روز سه شنبه پنجم جمادی الاخر
بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوش آمد و فرمود که بنهادند دیوانها
آنجا باید آورد و سرایان همه آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانها وزارت و عرض
رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار میرفت و مردم لشکری
و رعیت و بزرگان و اعیان همه شادکام و دلها برین نهادند محتشم لیکن روی نیز
بر سر خیز نیکو و پسندیده میرفت اگر بر آنچه باید هیچ خللی راه نیافتی اما بر دل خواجه
بزرگ احمد حسن و دیگران پنهانی بود که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از نوبت جمع
کارها پوشیده که دل پادشاهان جافه که جوان باشند و کامران از آن خواهان کرد
و سخت که همه دلها را سرد کردند بدین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی و دیگران چه
کردند در پنهان که مال بیعت و صلتها که برادرت امیر محمد داده است باز باید ستد
کار افسوس و عیب است کاری نا افتاده را فرود هشتاد هشتاد بار هزار هزار درم بزرگان
و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند

و گفتند

و گفتند این پیران بر روی دریا خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهد
که ایشان آلوده اند و مال ستده اند و دانند که باز باید داد و تا خویشان آید
صواب آنست که از خازنان نسختی خواسته آید بجزجها که کرده اند و آنرا بدیوان عرض
فرستاده شود و چون که بوسهل لشکر را یکدیگر تب کنیم و برانتها نویسنده تا آن مال
مستغرق شود و بیت کافی نباید و او یکسال تا مالی بخزانه باز رسد از لشکر و تازیکان زنان
که چند سالست تا مال می نهند و همگان بتوانند و چه کار کرده اند که مالی این بزرگ پس
ایشان یله باید کرد امیر گفت نیک آمد و با خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت
خواجه جواب داد که فرمان خداوند است هرچه فرماید اما درین کار نیکو بیندیشد روزی چند
گفت اندیشیده ام و صواب آنست و مالی بزرگ است گفت تا بنده نیز بیندیشد
آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید که در بیعت راست نیاید آنگاه آنچه رای عالی بیند
فرماید امیر گفت نیک آمد و بازگشت و آن روز و آن شب اندیشه را با آن کار بگماشت
و سخت تاریک نمود وی را که وی نه ازین بزرگان وزیرکان و داهیان روزگار دیده
بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند و دیگر روز چون امیر بار داد قوم برگشت
امیر خواجه را گفت در آن حدیث دینه چه دیده است گفت بطارم رویم و بعام و دم
گفت نیک آمد خواجه بطارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داری
که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را چنین حریص کرده اند که
آنچه برادرش داده است بیعت لشکر را و احرار و شعرا را تا بوقی و دبه زنان را
و مسخره را باید ستد و خداوند با من درین باب سخن گفته است و بحث آنچه آمده است
مرا این حدیث و در حال چیزی نشسته نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال
گفتم بیندیشم و وی دوش درین بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمی بینم این
حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار فکنند که تلف
گردد که باز نتوان ستد تو چه گویی درین باب بونصر گفت خواجه بزرگ چه
داد استاد همه بندگان را آنچه وی دید صواب جز آن نباشد و من این گویم

که وی گفته است که کس نکرده است و نخوانده است و نشنوده است در هیچ روزگار که این
کرده اند از ملوک عجم که از ما دورتر است خبری نداریم باری در اسلام خوانده
نیامده است که خلفا و پیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی باز خواسته اند اما
چنین گفتارها هیچ حال سود نخواهد داشت من که بونصرم باری بهمه [illegible] امیر محمد
مرا بخشیده است از زر و سیم و جامه نابریده و قباها و دستارها و خزان همه
معد دارم که حقا که ازین روزگار چند لشکر سیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم مثل آنکه
تب کند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت و از ان
من آن حالت که بر جای دارم و اگر عذری آید آن تو انی [illegible]
مردم بزرگ که بسیار گفتار در دسر باشد و بدانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک
و حلیم و شیر کوکن را [illegible] نخواهد گذاشت چنانکه بروی کار دیده آمد و این همه قاعده
بگردد و عاقبت چون باشد خواجه بزرگ گفت بباید رفت و از من در این باب
پیغامی سخت گفت جزم و بی محابا ببرد تا فردا روز که این زشتی بشنید و باشد که [illegible]
شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و خواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال
بگفتی بونصر رفت و پیغام سخت محکم و جزم داد و سود نداشت که وزرا [illegible] کار را استعداد
کرده بودند و جواب همان بود که خواجه نیکو بگوید تا اندیشه کنم و آنچه [illegible]
کنند بونصر بنزدیک طارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرد و گفت سود نخواهد
داشت خواجه بدیوان رفت و ایستادم بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را
بنزدیک خازنان فرستاد پوشیده و در خواست تا آنچه روزگار ملک و دولت
امیر محمد او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسخت کنند
و نقد نسخت کردند و بفرستادند وی جمله انبار داد و در حال بخزانه فرستاد و خط
خازنان باز ستد بران نسخت حجت را و این خبر بامیر بردند پسندیده آمد که بوسهل
و دیگران گفته بودند و از ان همگان همچنین باشد و از ان دو سه روز پوشیده بومنصور
مستوفی را و خازن و مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها

که در نوبت

که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد بداده بودند اعیان و ارکان
دولت و حشم و هر گونه مردم را که بودند مالی سخت بی‌شمار و عظیم بود و امیر [illegible]
[illegible] و بوسهل زوزنی را داد و گفت ما لشکر راه خواهیم رفت و روزی چند کار
کار گیرد چون ما حرکت کردیم بگوی تا بر اثر ما نبیسند این گروه را بران گروه
و اگر بران تا مال ایشان مطالبات شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند گفت
چنین کنم و این روز آدینه غره ماه رجب این سال پس از نماز سوی زه رفت
لشکر را بحدی و آلتی تمام و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت
بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها روان شد و گفتگوی صلات در گر
گرفته و چندان زشتی ها افتاد که در شرح نتوان کرد و هر کس که پیش خواجه
بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است مرا درین باب
سخنی نیست و هر کس از ندما و حشم و غیر ایشان که با میر سخنی گفتی جواب دادی
که کار خواجه و عارض است و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست
و عنفها و تشدیدها رفت و آخر بسیار مال بگشت و یکبار دلها سرد گشت
و آن سیلیها و بیدادیها که دیده آمده بود بنشست و بوسهل در زبان مردمان
افتاده و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت درین باب نام ایشان
بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و سود نداشت و در مثال آمده است
که قدر ثم اقطع او تخت ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت آموزه و قبا تنگ
در [illegible] اندام آمد **ذکر اللیل روز شنبه نهم ماه رجب و آمدن باران و برخاستن سیل در غزنین**
و خرابی کردن بعضی جایها در میان دو نماز باران کی خرد خرد می آمد چنانکه زمین
تر گونه می کرد و گروهی از گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند
و گاوان بدانجا بسته هرچند گفتند ازینجا برخیزید محال بود که سیل
بر ایشان نمی بود تا باران قوی تر شد کاهل وار برخاستند و خویشتن را بپای آن
دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود

و چارپا بستند دران جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استر سلطانی بسته بودند
در میان آن دو رود تا آن دیوارها که آسیاها دارد و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن
نشسته و آن خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
گفت نعوذ بالله من الاخرسین الاصمین و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را
خواسته است و این پول بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود پولی بود قوی به پشتیوانهای
قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده و کوتاه کرده و بر پشت آن دو رسته
دکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از سیل تباه شد عبویه بازرگان آن مرد
پارسا با خیر رحمة الله علیه چنین پلی برآورد یک طاق بدین نیکویی و زیبائی
و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار ماند و نماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آنجمله
یاد نداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن مدتی و پاسی از شب بگذشت سیلی در رسید که
اقرار دادند پیران کهن که بر آنجمله یاد ندارند و درخت بسیار از بیخ کنده می آورد
و مفاجاه در رسید گله داران بجستند و جان گرفتند و همچنان استرداران و سیل گاوان
و استران را در ربود و به پل در رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که آن چندان زغار
و درخت و چهارپای بیکبار بتوانستی گذشت طاقها پل را بگرفت چنانکه آب را
گذر نبود و به بام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می دررسید و آب از فراز
رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه به صرافان رسید و بسیار زیان کرد
و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای
که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر قلعت آمد چنانکه
در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارستان و قلعت غزنین عمرو
برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است
در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و اربعمائه چندین هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه
بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه من از این تاریخ آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول
القول است در ستایش سخن دراز داشتم و ده دوازده تألیف نادر دیدم از وی

دیدم چون خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند که ما فرزندان وی ایم همداستان نباشیم
که تو سخن پدر ما پیش از این که گفتی برداری و فرو نهی ناچار بایستادم و این سیل بزرگ
که مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگیر نیاید و دیگر روز از دو جانب
رود مردم ایستاده بودند نظاره نزدیک نماز پیشین را مدد سیل بگسست و چند
روز پل نبود و مردمان دشوار از این جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند تا آنگاه
که باز پلها راست کردند و از چند ثقه زاولی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان
زر و سیم و جامه تباه شده می یافتند که سیل آنجا افکنده بود و خدای عزوجل تواند دانست
که بگرسنگان چه رسید از نعمت و امیر از شکار زه بباغ صدهزاره باز آمد روز شنبه نیمه
ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانب ری خبر در رسید
و شکار کرده آمد پس از آنجا بباغ محمودی آمد و از ری نامه رسیده بود پیش از این
بچند روز که کارها مستقیم است و لشکر و اصحاب اطراف آرامیده و بر تعهد ثبات
کرده که دست بردند بر آنچه دیده بودند که واجب کردی که جوابی دیدندی اما آنجا ناچار
سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است
و هرچند اکنون خللی نیست باشد که بشود امیر رضی الله عنه خالی کرد با خواجه بزرگ
احمد حسن و اعیان و ارکان دولت خداوندان شمشیر و قلم و در این باب رای
زدند امیر گفت آن ولایت بزرگ و فراخ را دخل بسیار است و هیچ حال نتوان
گذاشت پس آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیست شد آن خصمان چنانکه از ایشان
پاک گشت که اگر بودی که مرا دیار تن کم چیزی بماندی تا بغداد گرفته آمدستی که در بعهد عراق
توان گفت که مردی لشکری چنان که بکار آید نیست هستند گروهی کسانی فراخ
شلوار و ما را بری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و که خواهیم کدام کس را شاید این
دو شغل را همگان خاموش می بودند تا خواجه احمد چه گوید خواجه روی بقوم
کرده گفت جواب خداوند همه گفتند نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند
و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه که ما نیز بمقدار دانش خویش چیزی بگوییم خواجه گفت

زندگانی خداوند دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگ است و با دخل فراوان و روزگار
آل بویه آنجا شاهنشاهان محتشم بودند که خدایان چون صاحب اسمعیل عباد
و جز وی چنانکه خوانده آمده است که خزاین آل سامان مستغرق شد در کارزاری
که بوعلی چغانی و پدرش مدتی در آنجا بر رفتند و ری و جبال را بگرفتند و باز آل
بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا آنگاه که چغانی و پدرش در سر این کار
شدند و بر نشاوند و سالاری خراسان بیوالحسن سیمجور رسید و مردی داهی و گربز بود و نه
شجاع و با دل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فناخسرو مواضعتی نهاد
که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشابور آوردندی تا لشکر داری و صلح استوار
قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و سی سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن
گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت
و پس از آن امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا قصد باید کرد
و من گفتمی رای رای خداوند است که آن ولایت را خطری نیست و والی زنی بگفتی
و گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشابور و تا آن زن
بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد خداوند را آنجا نشاند با
و آن ولایت از ناسخت و درست و سایه خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد
خوشتر آن آید که آن نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند دشمن است
از وی انصاف توان ستد و لشکری گران و سالاری آنجا بایستاندن حاجت نیاید
و با وی مواضعتی نهاده شود مال را که هر سالی میدهد و قضات و صاحب بریدان درگاه
عالی با وی و با ایشان وی باشند در آن نواحی امیر گفت این اندیشیده ام نیکست
اما یک عیب بزرگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تنها داشت
و مجد الدوله دراز یاد آن دایم از وی برنج و دردسر بودند امروز که ری و قم و کاشان
و جمله آن نواحی بدست وی خواهد یک دو سال از وی راستی آید پس از آن
باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار

حاجت

حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد و با لشکری گران تا ویرا برکنده
آید و آن سپاهان ویرا پسنده باشد بخلعتی ما و سالار و کدخدای که امروز
فرستیم بر سر دو دل وی باشد و ری و جبال ما را باشد و پسر کاکو ازین و زیان
سر بر نیارد و خواجه گفت باکالیجار بد نیست و لیکن شغل گرگان و طبرستان
بپیچد که آن کودک پسر منوچهر بمانده است چنانکه باید و در سر شست
و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت
آید که آنجا سالاری باید فرستاد خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را
نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوندند چه اگر بکار و هدیت اند
و چه اگر موقوف تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد امیر گفت
بهیچ حال اعتماد نتوان بر بازداشتگان که هر کسی که گناهی بزرگ موقوف و اعتماد
تازه را نشاید و این اعیان که بر درگاه اند هر کسی که شغلی دارد و چون حاجب بزرگ
و سالاری غلامان سرائی و جز آن از شغل خویش دور شوند خلل افتد
از دیگران باید خواجه گفت در عملی دایه چه گوید که مرد محتشم کاریست
خداوند چنان حدیثی کرد که پوشیده نیست با ایاز که سالاری تنگ و در همه
کارها با امیر ماضی بوده امیر گفت عملی سخت شایسته و بکار آمده است و ما را شغلی بزرگ
خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس نیازمند آمده است هر چند
عطسه پدر ماست و از سرای دور بوده است و گرم و سرد چشیده است و هیچ تجربت
نیفتاده است و برادری باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا خدمتی کاری را نغز
وی را فرموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرموده آید تا فرمائیم خواجه گفت بنده
آنچه داشت باز نمود و سخت نیست که خداوند پسندیده باشد و بر دو چشمه که رای
عالی برترست از همه امیر گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که بری
و بری با ما بوده است و آنجا اندر اعتمی نهاده بودیم و بر آن بمانده است اکنون
وی برود تا بجای الکال و نشابور با ای دوسه بماند که فتح است چنانکه با خواجه

گفته آید تا آنرا تمام کنند و پس سوی کار شده تا چون با این زمستان ببلخ رویم کدخدای
و صاحب برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه گفت خداوند
سخت اندیشیده است و هشیار کرده اما قومی مستظهر باید کرد که روند بمردم و آلت
و عدت امیر گفت چنین باید آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر
تا خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را کمر زر و کلاه دوشاخ و استام
زر هزار مثقال و بیست غلام و صدهزار درم و شش پیل نر و ماده و ده تخت جامه
خاص و کوسها و علامت و هرچه با آن رود راست کردند و هرچه تمامتر و آخر
ازین ماه امیر بار داد و چون از بار فارغ شدند امیر فرمود تا تاش فراش را بجامه
خانه بردند و خلعت بپوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر ما
و بر تو این خلعت سپاه سالاری عراق و دانی که ما را خدمتگاران بسیارند این
نام بر تو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که تو ما را بسی خدمت کرده
و سالار ما بوده چنانکه تو در خدمت رباط مسکینی ما را یادت نیکویی دیدیم و حق ما
فرمانیم تاش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل را نداشت و از کمتر بندگان
بود و خداوند آن فرمود که بزرگی او سزد بنده جهد کند و از خدای عز و جل توفیق
خواهد تا گزاردن حق توانند نمود که سزا باشد و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه با تجملی

فرستادن تاش فراش را امیر مسعود بحکومت ری و گذارش آن

درگاه نزدیک او رفتند و حق وی نیکو گزاردند و پس یکهفته امیر با تاش خالی کرد و خواجه
بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این همه در آن خلوت
و امیر تاش را مثالها داد در معنی ری و جبال و گفت قنابور سالار بوده حاجب که
لشکرها که نامزد است آنجا رسند و صاحب دیوان سوری پیشکارها نهاده پس
ساخته باید رفت و بغرد و یوقه و کوکتاش و قزل را فرموده ایم با جمله ترکمانان
قنابور نزدیک تو آیند و خمارتاش حاجب سالار ایشان باشد جهد باید
کرد تا این سقدها نرا عهد کرده آید که در سر فساد و دو زنند و ما را مقرر گشته است

و ترکمانان

و ترکمانان را دل گرم کرد بکار تاش سپرده آنگاه سوی ری رفت و گفت فرمان
بردارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد ابتدا خطا بود
این ترکمانان را آوردن و میان خانه خویش نشاندن و لیکن گفتیم امروز
امروز التونتاش و ارسلان جاذب و دیگران سود داشت که امیر ماضی برای
بود و بسته برای خویش در آن خطا کرد و چندان عقیله پیدا آمد تا ایشان را
تباه کردند و لختی ازیشان بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون
امروز که آرام گرفته اند این قوم و مسجد پیوسته و روا نیست ایشان را اینجا بیرون
اما مقدمان ایشان را بر اندازی تا ختن ناصواب است که بدگمان شوند و نیز راست نباشد
امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در خواسته اند و گرو ندیت ایشان را
بیار رانند خواجه گفت من سالی چند در میان این کارها نبوده ام تا چاره چند بود خداوند را
معلوم تر باشد آنچه رای عالی بیند بندگان متوانند دید و صلاح در آن
باشد در بر غافت و در راه که میرفت سوی دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی
گفت این رای سخت نادرست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما تا
دو تن گواه نبینید و برفت و پس ازین روزی چند امیر خواجه را گفت سپاه
پی سالاری راست نیاید و کدام کس را باید فرستاد و گفت خداوند بندگان را شناسد
و اندیشیده باشد بنده که این شغل را شاید و شغل سخت بزرگ و با نام است چون
ری با قی انجا بوده است و خصمی بزرگ نهاده که امید در پایه او هرچند کارها بجمع عراق
پیش رود آخر سالار کار دان باید مردی شاکری کرده امیر گفت دلم با احمد ینالتگین
قرار گرفته است هرچند که شاکری سالاران کرده است خازن بدربا بوده است
و در هر سفر با حدیث کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و دانسته
خواجه را فی اندیشید و نه بشده بود با این احمد بدان سبب که از وی قصد ها
رفته بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی می خرید و بازار
تر بها و خواجه را باز داشتند و بمکافات رسید تا در این روزگار که در نزد

تا شغل احمد نیالتگین کردند و شرط حجت و وثاقتها رفت تا مالی ازوی
بستدند خواست که جراحت دل شاه را مرهمی کند چون امیر او را پسندیده بود دیگر که خواجه
با قاضی شیراز بوالحسن علی سخت بد بود بحکم آنکه چندبار امیر محمود گفته بود چنانکه
عادت وی بود که تا کی این از احمد نه چنان است که کسان دیگر پندارم که در زیارت
بکنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود
اما ملوک هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی ندارد و هیچ حال از آن
مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتگین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز اندازد
تا آتش برد گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت نیک اندیشیده است و خرد هم
نماید ولکن با احمد احتیاطها باید کرد و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند
امیر گفت همچنین است تا خواجه ویرا بخواند و آنچه واجب است درین باب بگوید و بکند
خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند سخت بر سندار نعمتی دیگر که بدو باز خورد
و بیامد خواجه ویرا بنشاند و گفت دانسته که با تو حساب چندین سال بود و مراد
این که بوکنه گران است که در کارها سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت بسته شود
که از تو آزاری دارم و یا قصدی میکنم تا دل بر نداری که آنجا که یک معاملت خداوند
سلطان باشد در آن بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت
احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را هیچ حال صورت نبسته است چنین محال نه بندد که
نه خداوند را امروز می پسند و حالها دیده است صلاح بندگان در آن است
که خداوند سلطان میفرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان
امروز خلوتی کرده در هر بابی سخن رفت و مهم تر از آن حدیث هندوستان که گفت
آنجا سری در نامه پوشیده است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید سالاری
باید با نام و حشمت که آنجا رود و غزو کند و خراجها بستاند چنانکه قاضی تیمار
عملها و مالها میکند و آن سالار بوقت خود بغزو میرود و خراج و پیل میستاند
و بر تارک هندوان عاصی میزند و چون بررسیدیم که خداوند همه بندگان را شناسد

کرامی

کرامی فرماید گفت دلم بر احمد نیالتگین قرار میگیرد و درباب تو سخت نیکو
رای دیدم خداوند را و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم
و فرمود تا ترا بخوانم و در مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا روی چه
گویی احمد زمین بوسه داد و بر پای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت
نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسیم و بنده فرمان بردارم هر حدیثی که از خواجه
آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت و نصیحت چیزی باقی
نماند خواجه ویرا دل گرم کرد و نیکویی گفت و بازگردانید و مظفر حاکم ندیم را
بخواند و آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت امیر را بگوی که باید فرمود تا خلعت وی
راست کنند زیادت از آنکه اریاق را که سالار هندوستان بود ساختند و دبیر
مثال منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت پوشیده آید احتیاط
از احکام بجای آورده آید تا زودی برود و بر کار رسد و بوقت بغزو شتابد مظفر
برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و پنجه
با آن رود که سالاران را دهند و روز یکشنبه دوم شعبان این سال امیر فرمود تا احمد
نیالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند و خلعتی سخت فاخر پوشید و آمد
کمر زر هزار بسته و با کلاه دو شاخ و ساختش هم هزار کانی بود و رسم خدمت
بجای آورد و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت نیکو
حقش گزاردند و دیگر روز بدرگاه آمد امیر و خواجه بزرگ و خواجه بونصر صاحب
دیوان رسالت خالی کردند و احمد را بخواندند و مثالها از لفظ عالی بشنود و
از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعه جوابها نبشته
و هر دو بتوقیع مؤکد شده با احمد سپردند و سخت سوگندنامه پیش آوردند و وی سوگند
بخورد چنانکه رسم است و خط خود بر آن نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدواتدار
سپردند و خواجه ویرا گفت آن مردک شیرازی تا گوش آکنده چنان خواهم
که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبدالله قراتگین بکار

داشت چون نام ارياق بشنيد و دانست که مردی با دندان آمد تحت تا اينجا
عامل و مشرف فرستند بوالفتح دامغانی را فرستاده و بوالفرج کرمانی را دادیم
با ارياق برنيامدند و ارياق را آنچه افتاد و در آن افتاد ترا که سالاری باید
کرد بحکم مواضعه جواب کار مالی نیست و امّا در اعمال و اموال سخن نیکو نتا سخن
تو بر کس نشنوند امّا شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه امروز کسی
ترا زبون نگیرد و بوالقاسم بوالحکم که صاحب برید و معتمد است
آنچه رود خود بوقت خویش انها می‌کند و مشافهها سلطانی دیوانی میرسد
و نباید که شما دو تن مجلس عالی را هیچ دردسر آرید آنچه مهمتر است سوی من فراخ
تر می‌باید نبشت تا جوابها جزم میرسد و رای عالی چنان اقتضا می‌کند
که چند تن را از اعیان دیلمان چون بونصر طیفور و جز وی با تو فرستاده آید
تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند و چند تن را نیز که ازیشان تعصب
می‌باشد بناحیتشان چون بونصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم تمیس (؟) و چند
چند از گردن‌کشان غلامان سرای که ازیشان چنین استشعار رفته است
و بر ایشان جمله گروه از آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیلتاشان (؟) را
با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت البته نباید که یک تن از ایشان
سپاهیان سلطان در آب چند راه بگذرد بی علم و جواز تو و چون بغزنی روند
این قوم را با خویشتن باید برد و نیک احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهور آمیختگی
نبود و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان
داری که این از آن مهمات است که البته تأخیر برنتابد و بوالقاسم بوالحکم درین باب
آیتی است سوی او نبشته آید تا وی با تو یکی کند و آنچه واجب است در این
تمامی آن بجای آورد درین باب و دیگر آنچه فرمانی خداوند است و پوشیده باید داشت
و چون بسر کار رسیدی حالها و دیگر که تازه میشود می‌باید نبشت هر کسی را آنچه درباره وی
باشد تا فرمانها که رسد بر آن کار کنند احمد ینالتگین کفش همه بنده را مقرر گشت

عالی بود مشهور و بجواب
مواضعه آماده است
و این چه شنیدی بونصر
نزد فرمان

و جهد کرده آید تا خلل نیفتد و بازگشت خواجه بر اثر وی پیغام فرستاد و بر زبان
حسن حاجب خود که فرمان عالی چنان است که فرزندت را اینجا مانی
و شک نیست که تو عیال و فرزندان سرپوشیده را با خویشتن بری کار
این کار پسر بساز تا با مؤدبی و وکیلی برای تو باشد که خویشتن را اینجا فراخ‌تر
تواند داشت که خداوند نگاه داشت دل ترا نخواست که آن پسر برسم
غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو پنهان می‌باید
و هرچند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم دور شمردم گفته نشد
و مرا چاره نباشد از نگاه داشت مصالح ملک اندک و بسیار و در مصالح تو و دولت
تو احمد جواب داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا در آنست که خواجه
بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید و کار بسر آورد
بساخت و دیگر شغلهای سالاری از تجمل و آلت و غلام و جز آن همه راست کرد
چنانکه دیده بود و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود و چون کارها بتمامی راست
کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت و روز پنجشنبه پنج روز مانده از شعبان
امیر برنشست و بدشت شابهار آمد با بسیار مردم و در عهد پیل بود و بر آن دکان
بایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و سوی لشکر
نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام بگذشت و از سرهنگان و دیلمان و دیگر
اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی پیشتر خط آورده
که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت شیر و طرازها
برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد بپا سرخ و منجوق و مولاز
پنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه امیر احمد را گفت هشیار باش و حزم و هشیاری آر
و قدر این نعمت بشناس و شخص ما را پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای
تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه واجب است از بندگی
بجای آرد و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و برنشست و برفت

و کان آخر العهد بلقایه که مردرا تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ
گرفت چنانکه پس ازین آورده آید بجای خود **فرستادن احمد ینالتگین بجنگ
هندوستان و رفتن آن** امیر کوتوال محمودی با فغان سال باز آمد که تمام داد
شعبان بداده بود و نشاط بسیار کرده برین بیت که بحتری شاعر گوید **شعر**
فترواني شعبان از راه شهره ٭ بما فداک الرحیق والسلسال ٭ و نهاکم یک از روزه
و روزگار گرامی ماه رمضان را بسجیدند روز دوشنبه غره ماه بود روزه بگرفتند و بر
امیر بصفه بزرگ بنشست و آن خوردن با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس امیران
سعید و مودود بنشستند و نوبت حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان و حیل تاشان
و نقیبان بر سماطین دیگر سلطان شهادر سرای روزه بگشاد و امیر فرمود تا زندانها
غزنین و نواحی آن و قلاع عرض کنند و نسخها بنبشته نام بازداشتگان تا فرو نگرند
و آنچه باید فرمود در باب هرکسی بفرماید و بمثال داد تا هزار هزار درم از خزانه
اطلاق کنند در درویشان و مستحقاق غزنین و نواحی از آن بجمله مملکت نامعارف
در بعضی تحقیق ساجد و بعضی مجالس و در بعضی مال زکواة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه
هر سالی دادی چیزی نفرمود و کسی را زهره نبود که در آن باب چیزی گفتی که پادشاهان
بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و زهره هست خدمتکاران ایشان را که آن عرض
کنند و خاموشی بهتر با ایشان هرکسی را که قضا بکار باشد و در این تابستان
بو القسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بو نصر مشکان درخواست تا فرمان
او را بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری گذشته
بود بو نصر او را اجابت کرد و پسرش مظفر خرد بر پای بود هم در روزگار امیر محمود هم
در این روزگار و در آن روزگار با دبیری و مشاهره که داشت مشرفی غلامان سرای هم
او بود سخت پوشیده چنانکه هرچه کسان رفتها نزدیک وی آمدندی و هرچه
از غلامان سرای رفتی باری بگفتندی تا وی نکت آن را روشن نبشتی و عرضه کردی
از دست خویش بی واسطه و امیر محمود بر بو القسم در این سرها اعتماد وی سخت تمام بود

دیدم

دیدم که چند بار مظفر مصلحتها کرد آن یافت و دولت من بود از حد گذشته رای
بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه و بجوانی بمرد گذشته شد رحمة الله علیه
الوالد و الولد استادم حال فرزندان بو القسم امیر بکشف و دستوری یافت تا بو منصور
و بو بکر و بو نصر را بدیوان رسالت آورد پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند
و بو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود و بفرمان امیر وی را با امیر مجدود بلاهور فرستاد
چنانکه بیارم و در آن بو منصور شرارتی و زغارتی بود بجوانی گذشته شد رحمة الله علیه
و بو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل کرد بکارهای
املائی بود رسید و لا مرد لقضاء الله عزوجل چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان
رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بر وی رحمت کردند پادشاهان و شغل
اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است تا آنجا بماند و روزگار
انجامی باشد سنه احدی و خمسین و خواجه بو نصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود
و العرق نزاع پدر چون بو القسم و از جانب والده با محمود حاجب کشید که زعیم
حاجب بو الحسن سیمجور بود لاجرم چنان آمد که با لیت و در دیوان رسالت بماند
بجد و خویشتن داری که داشت و دو پیر و نیکو خط شد و صاحب بریدی غزنین یافت
و در میانه چند شغلها دیگر فرموده او را چون صاحب بریدی لشکر غزنین بهر نام
که شمردن دراز گردد و آخر الامر آن آید که در روزگار همایون سلطان عادل ابو
شجاع فرخزاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست و چون حاجب امیرک این
حضرت و شغل بزرگ و از نیسی کاردان با خانه قدیم باشد هشیار او را اگر ده بجنبش
ببر یافت و امروز که این تصنیف میکنم با این شغلست و رحمی بر این مضمون
و از دوستان قدیم منت و خوانندگان این تاریخ را الفضل و آزادگی هرگونه
می باید کشید اگر سخن را دراز دهم که ناچار حق دوستی را باید گذارد خاصه که قدیم تر بنشند
والله الموفق لاتمام ما فی فتی بفضله وسیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ
بلکاتگین را کفش کسان باید فرستاد تا حشرات کنند بر جانب رجا

مرغ که شکار خواستیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پیران سیاری قوقش بگاه این
شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چندین چیز بار آورد نبشته
و مثالها نبشته آمد و خیلتاشان بر نشستند و پیاده حشر راست کردند و امیر روز
سه شنبه سیزدهم این ماه سوی مرغزار و بر خانه مرغ رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد
و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه سه روز مانده
از ماه رمضان بجشن مهرگان نشست و چندان نثارها و هدیها و طرف و ستور آورده
بودند که از حد و اندازه بگذشت و سوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده
بود نزدیک وکیلدرش تا پیش آورد همچنان و کلاه بزرگان اطراف چون خوارزمشاه
التونتاش و امیر چغانیان و امیر گرگان و ولاة قصدار و مکران و دیگران بسیار چیز
آورده بودند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه
چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق
افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرتش حاضر بودندی و چون
عید کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد و خوانی نهاده بودند سخت با تکلف امیر بر خوان
نشست و اولیا و حشم و بزرگان را بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان
مطربان زدن و گفتن گرفتند و شراب روان شد بمیان خوان و دیگر که سرهنگان و
خیلتاشان و اصناف لشکر بودند شرابها بزرگ چنانکه از خوان مستان بازگشتند و
امیر قدحی چند خورده بود از خوان و تخت بزرگ اصیل در صفه باز آمد و مجلسی ساخته
بودند که مانند آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان رسالت
و ندما حاضر آمدند و مطربان سرائی و بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گفتی
درین بقعت غم نماند که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم
فرمود و علوی زینبی پنجاه هزار درم بر پیلی بخانه او بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مطربان
و مسخرگان راسی هزار درم و آن شعرها که خواندند همه در دواوین ثبت است و اگر
اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان در صفت مجلس و صفت شراب و تهنیت عید گفته اند

پادشاهان

پادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا قصیده که داشتم سخت غرایب نیکو نبشتم
که گذشتن سلطان محمود و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان رضی الله عنهم بجمله
در این قصیده یاد کرده است و سبب این چنان بود که در این روزگار که تاریخ را اینجا
رسانیده بودم مرا صحبت افتاد با استاد بوحنیفه اسکافی و شنوده بودم فضل و ادب
و علم وی سخت بسیار اما چون ویرا بدیدم این بیت متنبی را که گفته است معنی نیکوتر بدانستم
شعر و استکبر الاخبار قبل لقائه ❊ فلما التقینا صغر الخبر الخبر ❊ و در میان حکایت ویرا گفتم
هرچند تو در روزگار سلطان گذشته نبودی که شعر تو وی دیدی و صلت و نواخت یافتی و بزرگتر
از آن دیگران نبودی که شعر تو دیدندی اکنون قصیده باید گفت و نزدیک من فرستاد چون
کس پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر پادشاه بر وی اقبال کند و شعر خواهد تو بنگر
بکدام درجه رساند و امروز بحمد الله و منه چنین شد هیچ جای بهانه نیست با دادی مردم بسیار
دانش و درجت و سلطان عادل مهربان که همیشه این پادشاه و مردم شهر باد اما بازار فضل
و ادب و شعر کاسد گونه می باشد و همه از دانان این صناعت محروم و مرحوم چون در اول
تاریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد آن واجب
دارم و فریضه بینم که کسانیکه ازین شهر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان
بیاورم خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل شعر وی است و بی چیزی و شماره درین ادب
و علم دارد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بباید
از اشعار که فراخور تاریخ باشد بخواهم و دیگر باره این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا
بران واقف شده آید **قصیده** چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ❊ ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک ❊ بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار ❊ ستوده گشت بخود ار ب ... راه شتر
ببر درآید و گردد ابر بخت سوار ❊ لقاب توسن اثر با خدای گرداد ❊ ... بچشم خویش ...
بزرگ باش و مشو تنگدل ز خردی کار ❊ که سال تا سال اندر گلی زمانه بهار ❊ شنیده ای ...
امیر زشت که ماند ز درجهان آثار ❊ بلند حصن آن بخشش و بنش محکم ❊ بعون کوشش ...
ز هر که آید کاری در او پدید بود ❊ بود ز اشیه ثمرت بر درختی بیدار ❊ ...

کر زند ابر همی بارد بر سر بگاه ❁ شراب و خواب و آب کوثر ازان ❁ هزار کاخ فرزان کرده از [illegible]

چو بزم خسروان رزم [illegible] ❁ نشاط و نصرتش افزون تر از شمار شمار ❁ پیامبری که پیامبر چو خورشید [illegible]

صهیب و سلمان را نامه آمدن [illegible] ❁ که تا که وراثت برادرت را ازان [illegible] ❁ همی بخت برادرت را [illegible]

چه روز مرد شود تیره و گردون ❁ همه بد آمد خوش [illegible] به آمد بار ❁ اگر ده هر کس [illegible]

و گر کلید [illegible] نخوانده ده بار ❁ چو رای عالی جوان صواب دید کار ❁ ببلخ و ماهیش در ملک [illegible]

بمهر عزیز در مرد و زن نبود [illegible] ❁ که گردان بود در حمزه شوق اندیشه ❁ نهاده مردم غزنین [illegible]

ز بهر [illegible] آن چهره چون گل ❁ درین لشکر بوده کافتاب ملک ❁ شاع عطف کرد [illegible]

بدار ملک در آمد لبان [illegible] ❁ بکام خویش رسیده ز [illegible] شمار ❁ ازان پس که جهان [illegible]

نه آنکه گشت [illegible] هیچ کسی [illegible] ❁ بر آن بوده وطن کرده آنکه چون [illegible] ❁ که قطره [illegible] آید [illegible]

ز جنبش کرد جهان بر آمد شاه ❁ نه زانکه تاش چو شاهان کنند شمار ❁ خدایگان فلک [illegible]

سکان و کیوان [illegible] ❁ ایا موفق در خسروی که درین [illegible] ❁ [illegible]

زان [illegible] که تا از دو [illegible] ❁ ز چاکران زمین است گنبد دوار ❁ بر آن امید که ز فلک [illegible]

[illegible] ❁ دوم بباید تیغ تو ز آتش خصم ❁ یکی بزدان [illegible]

اگر نه [illegible] کوه [illegible] ❁ یکی دو چشم بران [illegible] ❁ شتاب را چه کنه [illegible]

[illegible] ❁ نه [illegible] ❁ [illegible]

نعوذ بالله اگر زان یکی [illegible] ❁ ز حرص [illegible] جعفر طیار ❁ بدان زمان که [illegible]

[illegible] ❁ ز پس رکوع [illegible] حسام [illegible] ❁ [illegible]

ز [illegible] زمین [illegible] ❁ [illegible] ❁ ز کلک [illegible]

ز بانگ مردان در [illegible] ❁ یکی در آنکه جگر کرده ز پی [illegible] ❁ یکی در آنکه زبان کرده [illegible]

جهان [illegible] ❁ چنانکه [illegible] را طبع مردم [illegible] ❁ فلک [illegible]

قرار کرد جهانش [illegible] ❁ ز قد جود تو شد خوار در جهان [illegible] ❁ نه خوار کرده [illegible]

خدایگانا [illegible] ❁ اگرچه اهل [illegible] ❁ نیاید [illegible]

اگرچه [illegible] ❁ نیاید آن نفع [illegible] ❁ اگرچه [illegible]

پیامبری

پیامبری و امیری [illegible] ❁ خدای عز و جل کرده [illegible] ❁ که [illegible]

[illegible] که جهان [illegible] ❁ بداد [illegible] ❁ که [illegible]

[illegible] ❁ که [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ بگو که لفظی این [illegible] ❁ بگو که معنی این [illegible]

عزیز کس نبود که تو عزیز کنی ❁ ز بهر آنکه عزیز تو [illegible] ❁ عزیز کس باشد که [illegible] جهان

کسی [illegible] ❁ نه آن بود که تو خواهی [illegible] ❁ چه آن بود که [illegible]

[illegible] که [illegible] ❁ ز بیم فرعون آن [illegible] ❁ [illegible] فرعون [illegible]

[illegible] ❁ کسی [illegible] ملک [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ خدایگان جهان خسرو زمان [illegible] ❁ [illegible]

ز [illegible] چون [illegible] ❁ [illegible] چون عاشق [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ [illegible] ❁ اگر [illegible]

[illegible] ❁ چه [illegible] ❁ [illegible]

چه بود [illegible] ❁ نه [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]

چو [illegible] ❁ سیاه [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ چو [illegible] جهان [illegible] ❁ [illegible]

جهان اگر چو فریدون [illegible] ❁ چو شاه بود که فریدون [illegible] ❁ چو ملک [illegible]

[illegible] ❁ قیامتی [illegible] جهان [illegible] ❁ قیامت آید چون [illegible]

[illegible] ❁ [illegible] ❁ [illegible]

[illegible] ❁ چو کار [illegible] ملک جهان [illegible] ❁ که [illegible]

خدایگان جهان [illegible] ❁ بجای [illegible] ❁ [illegible]

پیام داد بلطف و بلطف بنموده ؛ که دولت ملک ترا جز بنام تو ناید ؛ طراز کسوت آفاق و سکه دینار
نداشت سود ازان کانهمه تجارت ازانی ؛ گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار ؛ بزلاف سکندر شه ایستاد و ثبت
که آب و تیغ وزن آمد کارزار از لله ؛ چو رایت شه منصور از بیابان نیره ؛ بسیج حضرت منصور کرد بر هنجار
ز گرد موکب تابنده روی چرخ عبیر ؛ چنانکه در شب تاری ستاره و زیج چهار ؛ ز پیش ازانکه نشان بر شد جو سرود
بپرسش آمد فوجی لبان بتیغ بجار ؛ مثل زنند که آید بجنگ باخواه ؛ چو شد هستی تیمار دار و دار از تیمار
کرشاه تا بهراه آمد از نباه و پیش ؛ چو مور مردم دیدی ز هر سوی نظار ؛ لبان فرقان آمد قصیده ام بنگر
که قدر دانش کند و دل دوده نگار ؛ اگر چه اندر وقتی زمانه را دیدم ؛ که باز کرد نیاز و ز سیم طی طومار
ز بس که معنی دوشیزه دید بلفظ ؛ دل از دلالت معنی کند پذیرا ؛ ز آنکه هستم از غزنی هوا تم شیر
همی ز سینه برعلم خویش را باری ؛ صدا کجا چون شعر عالیه آیت بگو ؛ که تا ابد نشود پوده و جدا از تار
ز کارنامه تو آرم این سخنها ؛ بلی ز دریا ارزد لؤلؤ شهوار ؛ همیشه تا که خرد هست در جهان سخنی
تو کند و بخوشی صد جهان چنین بگذار ؛ همیشه تا مه سال آورد سپهر همی ؛ تو بر زمانه بمان همچنین شه سالار
همیشه تا بی از کوه برده لاله ؛ همیشه تا بجهد از آسمان همی آمطار ؛ لبان کوه بپای و لبان لاله سبحند
لبان چرخ تا نو لبان ابجار ؛ بپایان آمد این قصیده غرا چون دیبا در سخنان شیرین همی
دست در کردن یکدیگر زده و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را
به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمة الله
علیهم اجمعین در سخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس در خاک مالد فانی اتفق
با ملائی دیگر باید که هنوز جوان است و ما داد آنک علی الله بعزیز و بپایان آمد این قصیده و روز
یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه برنشست و در مهد پیل بود و بدشت شابهار آمد با تکلفی
سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر و پیروزه و یشم
و ظرایف دیگر و غلامی سیصد در زر و سیم غرق همه با قباها سقلاطون و دیبا رومی و جنیبتی
ششصد دیگر با ساخت زر همه غلام سرایی جمله با تیر کمان و عمودها زر و سیم پیاده و در پیش
برفتند و سرکشان مردی و پیاده سه هزار لشکری و غزنیچی و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر
بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملک و حشم که بر لفظ منظاره رفته بودند و سوار

ایستاده

ایستاده امیر از آن دکان فرود آمد تا پیل و مهد را آراسته بودند و خواجه احمد حسن و عارض
و خواجه بو نصر مشکان نزدیک پیل بودند سلطان کرد و قصیدها بخواستند و سخن شاعران
بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواندند و امیر شراب و مطربان خواست
و این اعیان را شراب باز گرفت و طبقها نواله و سنبوسه روان شد تا اعیان چیزی
بخوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان بخوردند و روزی آمد مجلل بیدار شد
و شادی و طرب در برابر آمد وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق
سخت که تاش فراش این روز حرکت میکرد سوی خراسان و عراق
از راه لب تخت حاجب جامه دار یارتغش در آمد ساخته با کوکبه تمام
و مروش بگذشت و وی خدمت کرد و بایستاد و بر اثر وی سرهنگ محمودی
زرین کمر هفت سهین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان کوهراین خزینه دار
این پادشاه که مرد برآکشیده بود و محلی بزرگ رسانیده در آمد و چند حاجب
و سرهنگان این پادشاه اخیلها و خیلها میگذشت و مقدمان می ایستادند
پیش تاش سپاه سالار در رسید با کوس و علامتی و آلتی و عدتی تمام و ششصد
غلام از آن وی و سیصد غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو سپرده تاش پیش
آمد و خدمت امیر را بود تا برنشاندند و اسب سپاه سالار عراق خواستند و آراسته
دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند سه و چهار اسب گشت
امیر تاش را گفت هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و کوش
تا حال که خدای داد که به شرور رسد هر چه بصالح پیوندد و نامه بشته دار
تا جواب بار رسد که بر حسب آن کار کنی و صاحب بریدی نامزد می شود از مجلد
تا او را تمکین تمام باشد تا احوالها را بشرح تر بازمی نماید و این اعیان و مقدمان را
بر مقدار محل و مراتب نباید داشت که چندان از آن ماند تا ایشان چنانکه
فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام رود و امید وارم
که ایزد عزه ذکره همه عراق بر دست شما گشاده کند و تاش و دیگران گفتند

بندگان فرمان بردارند و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله
بشادی و مبارکی خرامید و بنشستند و بخوردند بر جانب بیت و بیاید در تاریخ بیش ازین
باب این بحث مشبع آنچه رفت در سالاری تاش و که خداوند و عمید و بوسهل حمدوی
و طاهر کرخی که در آن بسیار سخن است تا دانسته آید و امیر بازگشت و بکوشک دولت
باز آمد و بشراب بنشست و دو روز در آن بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه
مانده است باید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا آنچه رای
واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت فرموده بودیم
تا پیلان را برنهند و بکابل آرند تا عرض کرده آید کدام وقت رسد بلکاتگین
گفت چند روز است تا سواران رفته‌اند و در این هفته جمله پیلان را بکابل آورده
گفت نیک آمد و بازگشت خواجه بزرگ را بازگرفت با عارض و بونصر مشکان
و حاجبان و بلکاتگین و بکتغدی و خالی کردند امیر گفت بکدام جانب رویم
گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بر دلم میگردد که ازین جانب غزنین
لغت را که تازه گشت بی رنجی که رسید یافته که بپای باشد غزوی کنیم بر جانب
هندوستان دور دست تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مردی حاصل
و سگزی که افتاده زر حشمتی بزرگ افتد در هندوستان بدانند که اگر بر ما گذشته
ایشان را انحرافی نیز گذاشت که خواب مینند و خوش تن آن باشند خواجه گفت
خداوند این بحث نیکو دیده است و جز این نشاید و صواب آن باشد که رای عالی
بپسندد اما این جای مشتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند
بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یا نه
آنگاه آنچه خوشتر آید می باید کرد خداوند سالاری با نام و ساخته بهندوستان
فرستاد و در آنجا لشکری است ساخته و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند و با سعدیان
نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد
و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بردی روزگار

باید

باید و استواری قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام
کند و علی تگین مار دم کنده است برادر بر پادشاه و روی پی عوض مانده و با قدرخان
سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند و در مناظره‌اند و کاری قرار گرفته است
چنانکه نامها رسولان رسیده است و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند
این کارها همه فرو ماند و باشد که بپیچد و علی تگین ببلخ نزدیک است و مردم او از
رسل و قیان بادی یکی شده‌اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی
ختلان و چغانیان و ترمذ آیند و فسادی انگیزند و آب ریختگی باشد بنده را صواب تر
آن مینماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را زودتر
بازگردانیده شود با عقد و عهد استوار و کدخدائی نامزد کرده آید که از بلخ بر اثر ایشان برود
که تا کدخدائی نرسد کارها همه موقوف باشد و کارها علی تگین راست کرده آید بجنگ یا صلح
که بادی در سر وی نهادند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر
بر جای بود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید آن هوس هنوز در دل وی مانده است
و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از جهت
و کارها بالقائم پسرش سپرده اگر خبر وفات او رسد نیکوتر نماید که خداوند در
خراسان باشد و کرکان تیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعتها نهاده
و سپردن این کارها قرار گرفت اگر رای غزو درست تر باشد توان کرد سال دیگر
با فراغت دل شما که حاضر آمده اید درین که گفتم چگونه بینید همگان گفتند آنچه
خواجه بزرگ میبیند و داند ما چون توانیم دید و دانست و نصیحت گفت و وی معلوم است
خداوند را امیر گفت رای درست آنست که خواجه گفت و جز این نشاید دیدن ما را
جز است برین قرار داده آید بازگردید و بسازید که درین هفته حرکت خواهد بود
و قوم آن خلوت بازگشتند با شادی و دعا که خواجه را گفتند چنین و دیگر در آن روز کار
نبود و امیر از غزنین حرکت کردند روز پنجشنبه نیمه شوال بکابل آمد و آنجا سه روز
ببود و پیلان را عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد و دو داده بپسندید بحث و فرمود تا آن

بودند و مقدم پیلوانان مردی چون حاجب بونصر و پیران قرغمان و جز پیلوانان
زیر فرمان وی امیر بونصر را بنواخت و بسیار بستود گفت این آزادمرد در جوانی
بسیار بلاها دیده است و رنجها بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعت
او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پیش نگاه داشت و بحقیقت تن و جان
فدای ما کرد و وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد بر رغامت پیلوانان
دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که در یافتست
خدمت پادشاهان را خواجه احمد گفت بونصر را این حق هست و چنین مرد در
سخت خداوند بباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجامه خانه بردند خلعت حاجبی پوشانیدند
که ساخته کار داشته بود و پیش آمد با قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و رسم خدمت
بجای آورد و کجا خود بازرفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگذاردند
و پس ازین هر روزی وجیه‌تر بود تا آنگاه که درجه رغامت حجاب یافت چنانکه
بیارم بجای خویش که کدام وقت بود و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمایه بجای
بجایست و بجای پادشاه سلطان معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله که او را
و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها می‌کشد و کارها با نام برود وی
چنانکه بیارم و چون بغزنین باشد در تدبیر ملک سخن گوید و اگر بروی آید رسوم حجاب
نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع بکنند و گو تواریخ
غزنین شغلی بانام که برسم ولیت حاجبی ارزانی وی بنام ختلغ تگین از دارت بیدار
و امیر پس از عرض کردن پیلان نشاط شراب کرد و پیلوانان را بپای مردی حاجب بزرگ
بلکاتگین خلعت داد و صد پیل زعیما کردند تا با رایات عالی ببلخ ارند و دیگر پیلان را
بجایهای خود بازبردند و در کابل برفت امیر بیرون آمد آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط
شراب تا بنها و ثقل و پیلان از شبرغوزک بگذشتند پس از شبرغوزک بگذشت و بکوکانی
شراب خورد و از آنجا بوالوالج آمد و دو روز ببود و از والوالج سوی بلخ کشید
و در شهر آمد روز دوشنبه سیزدهم ذی القعده سنه اثنی و عشرین و اربعمایه بکوشک در

عبدالاعلی

عبدالاعلی مقام کرد یک هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و دیوانها
آنجا ساختند که بر آن جمله که امیر مثال داده بود و خط بکشیده و دلبیرونها
و دیوانها و خزان و شاقها و غلامان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ که
در باغ رود فواره ساخته بود و تفرجی کرده بود و نظمی نموده در مجلس امیر چنانکه ابونصر
در سرای شد و بوسهل را نیز بدین سبب محلی بزرگ نهادند و در بلخ و مدتی در آن محنت

و چون بغزنین بودند بوسهل زوزنی
در باب خوارزمشاه التونتاش
حیلتی ساخته بود

بماند و اینجا جای آن نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش آمده
و پیش آمد بر گزاردند بشسته آید آنگاه مقامه تمامی براندم که بسیار نوادر و عجایب
اندران دانسته در روز سه شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیرالمؤمنین
القادر بالله انارالله برهانه گذشته شد و امیرالمؤمنین ابوجعفر الامام القایم بامرالله
ادام الله سلطانه را که امروز سنه احدی و خمسین و اربعمایه بجایست و بجای باد و ولی عهد
بود بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن از بنی هاشم
علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بپا رامیدند و کافه مردم بغداد
قاف تا قاف جهان نامها نبشته شد و رسولان رفتند تا از اعیان ولاة بیعت
ستانند و فقیه ابوبکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان و خراسان
آمد برین مهم را امیر مسعود رضی الله عنه برین خبر بحث اندیشه‌مند شد و با خواجه احمد و استاد
بونصر خالی کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز
در دولت و بزرگی تا وارث اعمار باشد هر چند این خبر حقیقت است که معلوم است
چنان باید که این خبر را پنهان داشته شود و خطبه هم بنام قادر میکنند که رسول
چنین که نبشته اند بر اثر خبر است و باشد که رود در رسد و آنگاه چون وی رسید
و بیاسود پیش خداوند در آید تا نامه تعزیت و تهنیت برسانند بار کرده و دیگر
روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بجای آورد سه روز پس از آن روز آدینه بمسجد
آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده شود بر خطبه کردن بر قایم و نثارها کنند امیر
گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند

و روز پنجشنبه دهم ذی الحجه رسم عید اضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار خوانها
رفت از همه معانی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این سال نامه رسید که طاهری
رسول بشبورقان رسید و از ری تا آنجا ولات و عمال و گماشتگان سلطان حق
سخت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال را نیکو بجا آوردند امیر خواجه علی میکائیل را
رحمة الله علیه بخواند و گفت رسولی می آید بباید با کوکبه بزرگ از اشراف علویان
و قضاة و علما و فقها باستقبال روی از شهر و اعیان درگاه و مرتبه داران
بر اثر تو آیند و رسول را بلخ در شهر آورده آید علی درین باب تکلفی ساخت
از اندازه گذشته که رئیس الرؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان بزرگ او را
که باقی باد این خانه در لقا خواجه عمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام الله تأییده
فنعم البقیة هذا الصدور برفت باستقبال رسول و بر اثر وی بو علی رسول دار با
مرتبه داران و جنیبتان بسیار رفتند و چون نه شهر نزدیک رسید حاجب بو الحسن
کرخی ندیم و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ با بوری
هزار پیره شدند و رسول با کرامی بزرگ در شهر آوردند و روز شنبه هشت مانده
از ذی الحجه و بکوی سپید بازار فرود آوردند بسرای نیکو و ساخته و در وقت بسیار
خوردنی با تکلف بردند والله اعلم بالصواب ذکر ورود الرسول من بغداد و اخبار
موت الخلیفة القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم
بامر الله اطال الله بقاه و ادام سموه و ارتقاه و چون رسول بیاسود سه روز
سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول را پیش باید آورد و خواجه گفت
وقت آمد فرمان برچه جملت امیر گفت چنان صواب دیده ام که روزی چند
بکوشک عبد الاعلی باز رویم که آنجا فراختر و ساخته تر است چنین کارها را و در
سرای غلامان و مرتبه داران را رسم توان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را
آنجا نیکوتر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آییم خواجه
گفت خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید و خالی کردند و صاحب بزرگ و

سالار

و سالار غلامان و عارض و صاحب دیوان رسالت را بخواندند و حاضر آمدند و هر چه
آنچه فرمودنی بود در باب رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرای بگان بگان
مثال داد و بازگشتند و امیر غازی دیگر بنشست و بکوشک در عبد الاعلی باز آمد و دیوانها
بجمله آنجا باز آوردند و همچنان دیوانها قرار گرفت و بر آن قرار گرفت که غره
محرم که سر سال باشد رسول را پیش آرند استادم خواجه بو نصر نسختها مثالی
که رسم بود رسول دار بو علی را بداد و نامه ها آوردند و بر آن واقف شدند و بعضی تعزیت
و تهنیت نبشته بودند و آخر این قصه نبشته آید این نامه و جهت نامه تا بر آن
واقف شده آید که این نامه چند یافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم
با فرزند استادم خواجه بو نصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذ و نسختهای من
همه بقصد ناچیز کرده بودندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل
ذلک و کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران تمامی
بساختند تاریخ سنه ثلاث و عشرین و در لیله غره این محرم روز پنجشنبه بود پیش از آن کار
همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرایی در دو طرف سرای امارت
بچند رسته بیستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمرها گران ده معالیق بودند و با هر غلام
عمود سیمین و دو هزار با کلاه ها چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شقا و لنگ بر میان
بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بر دست و همگان با قباهای دیبای شوشتری
بودند و غلامی سیصد از خاصگان در رستهای صفه بزرگ امیر ایستاده بودند با قباهای
فاخرتر و کلاههای دو شاخ و کمرها بزر و عمودها زرین و چند تن آن بودند که با کمرها
بودند مرصع بجواهر و سری پنجاه و شصت بدره بداشته در میان سرای دیلمان و همه بزرگان
درگاه و ولایت داران و حجاب با کلاه ها دو شاخ و کمر زر بودند و بیرون سرای
مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشته و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامه های
دیباگون گون با عماریها و سلاحها بدو رویه بیستادند با علامتها تا رسول را در میان
ایشان گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را بیاوردند

بر نشاندند و آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل بخاست گفتی روز قیامت است
و رسول دار برفت با جنیبتان و قومی انبوه و رسول را بنشاندند و آوردند و بگذرانیدند و این
تکلفها عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشک شد
و امیر رضی الله عنه بر تخت بود پیش صفه سلام کرد رسول خلیفه را بنشاندند و خواجه بزرگ
احمد حسن جواب داد و جز وی کسی نشسته نبود پیش امیر دیگران همه بر پای بودند و رسول را صاحب
بزرگ بونصر باز گرفت تا بنشاند امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی رسول گفت
ایزد عز ذکره مزد دهاد سلطان معظم را گذشته شدن امام القادر بالله امیرالمؤمنین انار الله
برهانه انا لله و انا الیه راجعون مصیبت سخت بزرگ است اما موجب خداوند بزرگ ترا ایزد
عز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین و دنیا امیرالمؤمنین را باقی دارد
خواجه بزرگ فصلی سخن گفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارات کرد در آن فصل
رسول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست
امیر داد و بازگشت و هم آنجا که نشانده بودند بنشست امیر خواجه بونصر را آواز داد و پیش تخت شد
و نامه بستد و باز پس آمد و روی در تخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بپایان
آمد امیر گفت ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد و بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند
شنوندگان که کسی را این کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و کرامت بجای
بردند و امیر ماتم داشتن بسیجید و دیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید و همه اولیا و حشم و اعیان و حاجبان
با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهده حال بود و بازارها دربستند و مردم از خاص و
رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز برین جمله بود و رسول را می آوردند و جایگاه که اینجا
می باید و پس از سه روز مردمان بازارها باز آمدند و دیوانها بگشادند و دهل و دبدبه
بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا حوزه زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر
تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیش است و ما با تن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد
تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید گفت چنین کنم و بازگشت و اعیان بلخ را بخواند و آنچه
گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند و روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه آنچ

چنان

چنان بیاراستند از در عبدالاعلی تا مسجد جامع که هیچ کس بلخ را بران جمله یاد نداشت
و بسیار حوزه زدند از بازارها تا سر کوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویها همه مردمان
آنجا نشستند و شب آدینه تا روز می آراستند روز را چنان شده بود که
هیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آدینه و چون بار بگسست خواجه علی میکائیل
گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه فرمان عالی بود در معنی حوزها و آذین بستن راست آمد
فرمان دیگر چیست امیر گفت بباید گفت تا رعیت آهسته فرود نشینند و هر گروهی بجای خویش
باشند و اندیشه حوزه و کاله خویش میدارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و آرایش
تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که بگذشتیم کار ایشان راست آنچه
خواهند کنند که ما چون از نماز بگردیم از آن جانب شارستان بباغ باز رویم گفت
فرمان بردارم و بازگشت و این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام
برگرفتند و امیر چاشتگاه فراخ برنشست و چهار هزار غلام بر آن رتبت که پیش ازین
یاد کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بگتغدی در قفای ایشان
و غلامان خاص بر اثر علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و صاحب
بزرگ بلکاتگین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه
و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاه و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه
با ایشان و درین کوکبه بدست راست علی میکائیل امیر برین ترتیب بمسجد جامع آمد
سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه بردار و مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون
بمسجد فرود آمد و در زیر منبر نشست منبر از سر تا پای در دیبای زربفت گرفته بودند خواجه
بزرگ و اعیان درگاه نشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه دورتر نشستند و رسم
خطبه را و نماز را خطیب بجای آورد و چون فارغ شد [illegible] خازنان سلطانی بیاوردند
ده هزار دینار در پنج کیسه حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها
آوردن گرفتند از آن خداوندزادگان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و صاحب
بزرگ پس از آن دیگران و آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند

تا بسیار زر و سیم بنهادند چون سپری شد امیر برخاست و برنشست و بپای شارستان رفت
با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ با وی برفت و خازنان و دبیران
خزینه و مستوفیان نثارها بخزانه بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را
با خود برد و بر بسته بازار برآمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار
و طرایف و هر چیزی را برفشاندند و تا نزدیک نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه
که بدر عبد الاعلی رسیدند پس علی از راهی دیگر بازگشت و رسول را با آن کوکبه بسرای
خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان بخوردند و علی و ندیمان مردی بسزا داد و رسول را
بخانه باز فرستاد و آن روز نزدیک امیر موقعی سخت نیکو افتاد و دیگر روز امیر مثال
داد و خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگردانیدن
رسول پیش گرفته آید بونصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند رسول را آنجا خواندند
و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر بنسختی که آورده آمده است عهد بندد
بران شرط که چون ببغداد باز رسد امیر المؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم
و نیم روز و زابلستان و جمله هندوستان و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار
و مکران و والشتان و کیکانان و ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و گرگان
و طبرستان و ران باشد و با خاقانان ترکستان مکاتبت نکند و ایشان را
هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه روزگار گذشته
بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با سلطان ماضی تغمده الله برحمته
و دیگر که سلیمان است باز آید بدین کار و بادی حلقی باشد از حسن رای امیر المؤمنین
که مانند آن هیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان قصد
کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را برانداخته شود و لشکری بی
اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجتست و لشکر را ناچار کار باید کرد و اگر
حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده
شدی که ما پدر بری این کار را ماند و چون وی گذشته شد اکنون ما را خاجبند گردندی سوی

عراه

خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر و شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیده‌اند
و دیگر می رسند و ایشان را کاری می باید فرمود با آل بویه دوستی و الزام ایشان
جسته نیاید اما باید که ایشان بیدارتر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای
خویش بازبرند و راه حج گشاده کنند که مردم ولایت را فرسوده آمده است تا کار
حج راست کنند چنانکه با سالاری از ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب
تهاونی رود ما جد فرماییم که ایزد عز ذکره ما را ازین پرسد که هم حشمت است جانب ما را
و هم عدت و آلت تمام و لشکر بی اندازه رسول گفت این سخن همه حق است
و ذکره باید نبشت تا مرا حجت باشد گفتند نیک آید و وی را بازگردانیدند و دیگر روز رفته بود
بونصر با امیر گفت و سخت خوش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضات و اعیان بلخ و
سادات را آنجا خواندند و چون بار گسست ایشان را پیش آوردند و علی میکائیل نیز بیامد
و رسول را آوردند و رسول را بپای کردند و خواجه بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب
بزرگ بلکاتگین و حاجب بگتغدی حاضر بودند نسخت بیعت و سوگندنامه را استاد
من بپارسی کرده بود و ترجمه راست چون دیبا و در وی همه شرائط را نگاه داشته
برسول عرضه کرده و تازی بدو داده تا می نگریست و با وزری بلند بخواند چنانکه حاضران
بشنودند رسول گفت یمین الله علی الشیخ برابر است با تازی و هیچ نمی‌خواند گفت امیر
و همچنین با امیر المؤمنین اطال الله بقاه بگویم بونصر نسخت تازی بغلامی بخواند امیر
گفت نشنودم و جواب آن نسخت پارسی را داده بونصر بدو باز داد و امیر مسعود
خواندن گرفت و از پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم ندیدم که کسی پارسی چنان
خواندی و نبشتی که وی نسخت عهد را تا آخر بر زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و
پس دوات خاصه پیش آوردند و در زیر آن بخط خویش تازی و فارسی عهد نامه
که از بغداد آورده بودند و آنچه بالقوم ترجمه کرده بود نبشت و دیگر دوات آورده بودند
از دیوان رسالت بنهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی
شهادت بنبشتند و سالار بگتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نبشت و رسول

و قوم طبقات را باز گردانیدند و حاجبان نیز بازگشتند و امیر ماند و این تنی
خواجه را گفت امیر که رسول را باز گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره
و پیغامها و بر رای عالی عرضه کند و خلعت و صلت رسول بدهد و آنچه رسم است
حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد
گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است حاضر را ده و پنج هزار من حاصل است در کاه را
دینار نثار تمامی که روز خطبه کردند و بخزانه معمور است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه
و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که
چون برادرش یعقوب با هواز گذشته شد و خلیفه معتمد ازوی آزرده بود که بجنگ
رفته بود و نزدیکش احمد بن ابی الاصبغ برسولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب
و عمرو را وعده کردند که باز گردد و نشابور بدو باشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد
عمرو رسول را صدهزار درم داد و در حال وی را باز گردانیدند اما رسول نشابور آمد با خادم
با خلعت و کرامات و لوا و عهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد و این
سلیمان برسولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی نیز ابا یداد او را و صدهزار درم صلت
آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیارد آنچه رای عالی بیند بدهیم امیر گفت سخن
صواب آمد و زیادت خلیفه را بر خواجه بر دادن گرفت و دبیری می نوشت صد پاره
جامه همه قیمتی از هر جنسی از آن ده بزر و پنجاه نافه مشک و صد شمامه کافور و دویست
میل شاره بغایت نیکو تر از قصب و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از زر هزار مثقال
پر مروارید و ده پاره یاقوت سرخ و بیست پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسب
خراسانی ختلی بجل و برقع دیبا و پنج غلام ترک قیمتی چون نبشته آمد امیر گفت این
راست باید کرد و خواجه گفت نیک آمد و بازگشت و لطایف دیوان رسالت نبشتند
و خازنان را بخواندند و نسختها بدادند و بازگشتند و این همه خازنان راست کردند
و امیر دید و بپسندید و استادم خواجه بونصر نسخت نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه
او دانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری و ترا تحریر من کردم که بوالفضلم چنانکه

حضرت

حضرت خلافت و در آن خانان ترکستان و ملوک اطراف همه بخط من بود
و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضهای
رضوان بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی و نومید نیستم از فضل ایزد
عز ذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان را حال این صدر بزرگ
معلوم تر شود و ما ذالک علی الله العزیز و شد کرده نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد
آنگاه وی را ترجمه کرد بپارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو بخواندند و سخت پسندیده شد و روز دوشنبه
هشتم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر
پانصد مثقالی و استری و دو اسب و باز گردانیدند و به اثر آنچه بنام خلیفه بود نزدیک او
بردند و صد هزار درم صلت مر رسول را و بیست جامه قیمتی و خواجه بزرگ از جهت خود
رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه و استادم خواجه بونصر
جواب نامه بزرگ وی فرستاد بدست رسول و رسول از بلخ رفت روز پنجشنبه دوم
محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را می باز گردانند با اخبار
که تازه می گردد و دو تن را از بغداد باز گردانند بدانکه آنچه رود و کرده آید و در جمله چاکران
و فرو گشتن مردی سنی را پوشیده فرستادند که بدست این قاصدان قلیل و کثیر
هرچه رود باز نماید و امیر مسعود رحمة الله علیه در این باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او
فرمود در چنین کارها و احوال او بسکدار بجمله ولایت که برادر رسول بود تا در راه
استقبال نیز اکنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخوشنودی رود چون از این قصه فارغ
شوم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه خلیفه و نسخت عهد وفا باید کرد نسخة الکتاب
بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن عبد الله ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر المؤمنین
الی ناصر دین الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله ابی سعید
مولی امیر المؤمنین بن نظام الدین و کهف الاسلام والمسلمین یمین الدولة
و امین الملة ابی القاسم ولی امیر المؤمنین التوقیع العالی عضد الدولة بالله
سلام علیک فان امیر المؤمنین یحمد الله الذی لا اله الا هو و یسئله ان یصلی علی

ورسوله وصلى الله عليه وعلى آله وسلم اما بعد احسن الله حفظك و
حياطتك ومتع امير المؤمنين بك وبالنعمة الحسنة والمنحة الجليلة والموهبة الهنية فيك
وعندك والا فلا منك والحمد لله القاهر بعظمته القادر بقدرته الدائم القديم العزيز
الرحيم الملك المتجبر المهيمن المتكبر ذي الآلاء والجبروت والبهاء والملكوت الحي
الذي لا يموت فالق الاصباح وقابض الارواح لا يعجزه مناص ولا يدركه
قضاء مناص لا تدركه الابصار ولا يتعاقب عليه الليل والنهار الجاعل
لكل اجل كتابا ولكل عمل ثوابا ولكل نور مصدرا ولكل حي امدا فسبحان الله يتوفى
الانفس حين موتها والتي لم تمت في منامها فيمسك التي قضى عليها الموت ويرسل
الاخرى الى اجل مسمى ان في ذلك الآيات لقوم يتفكرون المتفرد بالربوبية الحاكم
خلقه من العبادة [illegible] منه على البرية وعدلا في القضية لا يخرج عنه ملك مقرب
ولا نبي مرسل ولا صفي لمصافاته ولا خليل لمناجاته لخلقه قال الله عز وجل ولكل
امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون وقال عز اسمه انا نحن
نرث الارض ومن عليها والينا يرجعون والحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه وآله وسلم
من خير سره [illegible] من اكرم ارومته واصطفاه من افضل قريش حسبا واكرمها [illegible]
واشرفها اصلا وازكاها فرعا بعثه سراجا منيرا وبشيرا ونذيرا [illegible] هاديا ورسولا
وداعيا اليه [illegible] ومحجة بين يديه لينذر الذين ظلموا وبشرى للمحسنين فبلغ الرسالة وادى الامانة
ونصح للامة وجاهد في سبيل الله ربه وعبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم
وشرف وكرم وعظم والحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الذرة التي علا عز شانها
ورست اساسها واستحكمت ارومتها ورسخت جرثومتها له اصلها وليصون [illegible] حسبا
من بين الامة التي ذكرناها واصطفاه من لباب الخلافة التي [illegible] النجابة
الحميدة وافرده بالاخلاق الزكية وخصه بالطرائق الرضية التي من اوجبها واولاها واحقها
واحراها التسليم لامر الله تعالى وقضائه والرضا بما يأتيه [illegible] في كل
ما من ذلك السبيل واتبعه وسلكه وقصده على منهاج سلفه الصالح وسلك طريقهم

البر

التسبيب الواضح وهو في النجح على ما يرطب لسانه من الشكر ويقابل موسم الرزية
بما اسبغ الله تعالى اليه من الصبر ويتلقى النازلة برضا به بقضائه بما امرته الذي حل
بداره ويقضي حق الشكر في الحالين لخالقه ومولاه ويرتبط النعمة بالتقرير [illegible]
بالاحتساب الذي يعقبها ويرى ان الموهبة لديه فيما سابقة [illegible] باعتقاد [illegible]
بالغة فلا تغادره النعمة بربه سبحانه معترفا في الطارقة باحسانه راضيا في النائبة [illegible]
واختيارها ليكون للمزيد من فضل الله حائزا ومن ثواب القدح المعلى فائزا ولا يعتمده [illegible]
من جميع الجهات ولا يعتبه العائدة كيف انصرفت الحالات علامة بان الله سبحانه
النعم بفضله ويقضي فيها بعدله ويقدر الاشياء بحكمته ويدبر افعاله بارادته ومشيئته
في ملكه وخلقه ويصرف احوالهم على حكمه ويوجب على كل منهم ان يكون لامره مسلما [illegible]
راضيا [illegible] من لا يحمد سواه على السراء والضراء وتبارك من لا يقيم قضاياه في [illegible]
والرخاء [illegible] بقول ونبلوكم بالشر والخير فتنة والينا ترجعون ولما استاثر الله تعالى
بنفسه في نقل الامام التقي الطاهر الزكي القادر بالله صلى الله عليه حيا وميتا وقدس روحه
باقيا وفانيا الى محل اجلاله ودار كرامته عند [illegible] على [illegible] الا المعلوم [illegible]
غاية الاجل المحتوم والحقه بآبائه الخلفاء الراشدين صلوات الله عليهم اجمعين [illegible]
ما حكم الله تعالى على كل حي سواه ومخلوق فطره وبداه واحسن امير المؤمنين [illegible] الى دار
لعله [illegible] الله اياه مرافقة انبيائه الابرار واصحابه ما اعد الله الكريم له من الراحة
الكرامة والحلول في دار المقامة لكن لنزع الحرقة [illegible] الفرقة اورثه اسكانه [illegible]
وكبه تاسفا وهو [illegible] بين الامر والنهي مسترجعا ومسلما لمن له الخلق والامر [illegible]
[illegible] لا يغالب في احكامه ولا يعارض في قضائه وانا لله يسأله من في السموات والارض
كل يوم هو في شان فلما [illegible] امير المؤمنين عقب هذه القارعة التي [illegible]
[illegible] الى ما يريد الله منه واوجبه عليه [illegible] واسترجع بعد ان انزعج [illegible]
انا لله وانا اليه راجعون [illegible] وصبر ورضي وشكر [illegible] كل [illegible] من الغزاة
ومعاقات كل [illegible] من الملمات اذ كان راى الامام القادر بالله رضي الله عنه

وقدس روحه نجما ثاقبا وحجة جبلا راسيا شديد الشكيمة في الدين وثيق
العزيمة في طاعة الله رب العالمين صلى الله عليه صلواة اسكنه بها في
جنات النعيم وهديه الى صراط المستقيم قدس روحه وله من جميل فضائله وكريم
اخلاقه ما يعلي درجته في الائمة الصالحين ويفلج حجته في العالمين ويجزل
اجر المحسنين ورأى امير المؤمنين بفطرته الثاقبة وفكرته الصافية فيه صرف خاطره
عن الجزع على هذه المصائب الى ابتغاء الاجر عنه والثواب ووصل الرغبة الى الله
تعالى في رد امانته على مولاه واستعاضه بما استخلفه وان اسبله بخطي الامام
الظاهر القادر بالله عليه صلواة الله عليه ورضوانه وغفرانه بما قدمه من فعال الخير
المقربة اليه وزلفه بما سبق منها لديه حتى تلقاه الملائكة مبشرة بالغفران وموصلة اليه
كرايم التحف والرضوان قال الله تبارك وتعالى يبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان وجنات
لهم فيها نعيم مقيم خالدين فيها ابدا ان الله عنده اجر عظيم وانتدب امير المؤمنين للقيام
بما وكله الله اليه ووجب عليه بالنص من الامام الظاهر القادر بالله كرم الله وجهه ونور
مضجعه اليه ليرأب الصدوع ويقيم السنن ويضم ما تشتت من الامر ويجبر الوهن والخلل ويتلافى
ما حدث من الزيغ والزلل ويقوم بحق الله في رعيته ويحفظ ما استحفظ اياه في
رعيته فجلس مجلسا عاما بحضرة اولياء الدعوة وزعمائها واكابر الاسرة وجبابرة واعيان
القضاة والفقهاء والشهود والعلماء والاماثل والصلحاء ورغبوا الى امير المؤمنين في القيام
بحق الله فيهم ولشرموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم واعطوا الصفقة ايمانهم بالسعة
اصفاق رضى وانقياد وتبرك واستسعاد وقد انار الله بصايرهم واصفى ضمايرهم فارشدهم
الى الهدى ولهم على التمسك بالعروة الوثقى وكان الخطب مما يجل فاصبح كل نازلة زايلة
وكل عضلة جالية وكل متفرق مؤتلفا وكل صلاح باديا منكشفا واصدر امير المؤمنين كتابه
هذا وقد استقامت له الامور وجرى على اذلاله الدهر وانتصب سيف اباه
الراشدين وقعد مقعد سلفه من الائمة المهديين صلواة الله عليهم اجمعين مستمرا ان قدرته
تعالى فيما تيسر ويعين ويظهر ويبطن مؤثرا رضاه فيما يحل ويعقد ويأتي ويقصد اقدمه الله

فيما

فيما يقضي ويمضي متقربا اليه بما يزلف ويرضي طالبا ما عنده من الثواب
خائفا من سوء الحساب لا يؤثر تقرب لقرابة ولا يؤخر التبعد عن استحقاق
ويعمل فكره ولا رويته الا في حياطة الحوزة والرعية الى ان تقوم الحقوق
وترتق الفتوق ويؤمن السرب ويعذب الشرب وتنطفي الفتن وتخمد نارها
ويهدم منارها ويعفي آثارها ويمزق اتباعها ويفرق اشياعها وبالله
معونته على ما ولاه وارشاده فيما استرعاه وان يمده في جميع اموره بنجاح
ويوفقه للصواب في عزايمه وآرايه فاحمد الله تعالى على بركة الله وحسن توفيقه
الى بيعة امير المؤمنين يدك ومد اليها كل من صحبك وسائر من تحويه مصر وكافة
شهاب دولت الذي لا يجحد ورايدها الذي لا يكذبه وحسامها الذي لا يرد كيده
واجر على احمد طرائقك وارشد خلايقك واجمل سجاياك واكرم مزاياك
في رعاية ما تولاه لك وحياطته وحفظ وكلائته وكن للرعية الرؤوف
انا عطوفا فان امير المؤمنين لقد استرعاك سياستهم واستودعك لاولايتهم وعقد
على كفك اليمين المنعقدة والميك من اخذ هذه الكتاب واستوفها على جميع
من لديك بمشهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد البلياني لتكون حجة تعهد وتوجب
امير المؤمنين عليك وعليهم قائمة والوفاء بها واجبة لازمة واعلم ان محلك عند
امير المؤمنين محل الثقة الامين لا المستهم الظنين اذ كان فوض الامر اليك واستظهر
بك ولم يستظهر عليك علما منه بانك تسلك فيما ساقك فيه المخلص وتكون
من المخلصين فان العادة بذلك مفترقة والبركة فيه مجتمعة والخير كل الخير تعلقك
به فتوفر وكل فيه تام مستمر وقد تقرر عند الخاصة والعامة ان امير المؤمنين لا يهمل
مصلحتها ولا يخل برعايتها اقتداء في ذلك بامر الله رب العالمين حيث قال
وهو اصدق القائلين الذين ان مكناهم في الارض اقاموا الصلواة واتوا الزكوة
وامروا بالمعروف ونهوا عن المنكر ولله عاقبة الامور وهذه مناجاة امير المؤمنين
اياك احسن الله بك الاستماع وادام عنك الارتفاع فتلقها بالامتثال

لها والاعظام لقدرتها وقدر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها في الجمهور و
يتكامل به الجذل والسرور ولتسكنوا الى ما اباحه الله لهم من عاطفة امير المؤمنين
عليهم ونظره بعين الرافة اليهم واقم الدعوة لامير المؤمنين على منابر مملكتك مستعجلا
وتنفيذ ادعيه ابدا فيها وصعيدا وبادر الى امير المؤمنين بالجواب الى هذه الكتاب
باخبارك بامتثاله فانه يتشوقه ويستدعيه والتطلع للجواب اذكر فيما لمنه يسرك
ما تريده وتبتغيه واستقامتك على احد الشرائع كل في طاعته واجمل الطرائق في متابعته
فانه يتوكف ذلك ويتطلبه ويترقبه ويتوقعه ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركاته
وبركته عبده امير المؤمنين بكتب دبالنعمة الجليلة والمنحة الجميلة والموهبة النفيسة فيك وعندك
ولا اخلاه منك وصلى الله على محمد واله اجمعين وحسبنا الله وحده

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم بايعت سيدنا ومولانا عبد الله ابن عبد الله ابا جعفر الامام القائم
بامر الله امير المؤمنين بيعة طوع واتباع ورضى واختيار واعتقاد واضمار واسرار واصدق
من نيتي واخلاص من طويتي وصحة من عقيدتي وثبات من عزيمتي طائعا غير مكره ولا مجبر مقرا
بفضله مذعنا بحقه معترفا ببركته معتقدا لحسن عائدته عالما بما عنده من العلم بمصالح
من في توكيد عهده من الخاصة والعامة ولم الشعث وامن العواقب وسكون
الدهماء وعز الاولياء وقمع الملحدين ورغم انف المعاندين على ان سيدنا ومولانا
الامام القائم بامر الله امير المؤمنين عبد الله وخليفته المفترضة على طاعته ومناصحته الذي جعله
على الامة امامة ولاية الذي لهم القيام بحقه والوفاء بعهده لا اشك في ذلك ولا ارتاب
خاص به ولا اداهن في امره ولا اميل الى غيره وعلى ان ولي اوليائه وعدو اعدائه من
وعام وقريب وبعيد وحاضر وغائب متمسك في بيعته بوفاء العهد والذمة بالعقد
سري في ذلك مثل علانيتي وضميري فيه مثل ظاهري وعلى ان اعطي هذه البيعة الى
وثقت في نفسي وتوكيدي اياه الذي في عنقي لسيدنا ومولانا القائم بامر الله امير المؤمنين
بسلامة من نيتي واستقامة من عزيمتي واستمرار من هواي ورأيي وعلى ان لا اسعى في
نقض شيء منها ولا ازل عنه فيها ولا اقصد بحيز معرته في ارخاء ما شده ولا ارتاع

النصح

النصح له في كل حال دانية وقاصية والتقى من موالاته في كل امور الفتنة ولا اغير شيئا مما
عقد علي في هذه البيعة ولا ارجع عنه ولا اثوب منه نفي وطوقني لتعده ولا
اخالفه في وقت من الاوقات ولا على كل حال من الاحوال بما لعقده وعلى اعطا
الكتابه وعهده ومجابه وجميع حواشيه وذرابة مثل هذه البيعة في التزام شروطها والوفا
بعهودها وقبلت مع ذلك رضيا كارها غيره اختيار غير خائف يمينا يواخذني الله
بها يوم عرض عليه ويطالبني مدرك حقها يوم الحف يمين بيمينه مغلظة والله الذي لا اله الا
هو عالم الغيب والشهادة الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك القاهر المهلك
الذي تقدم علمه في الارضين والسموات وعلم ما سفي كعلمه بما هو آت وحق اسماء الله
الحسنى واياته العلى وكلماته التامات كلها وحق كل عهد وميثاق اخذه الله على
جميع خلقه وحق القران العظيم ومن انزل ونزل به وحق التوراة والانجيل والزبور والفرقان
وبحق محمد النبي المصطفى صلى الله عليه وعلى اله وسلم وحق بيته الطاهرين واصحابه المنتجبين وازواجه
الطاهرات امهات المؤمنين عليهم السلام اجمعين وحق الملائكة المقربين والانبياء
المرسلين ان بيعتي التي عقدتها بلساني ويدي بيعة طوع تطلع الله جل جلاله مني على تقلدها
وعلى الوفاء برعيتها بما فيها وعلى الاخلاص في نصرتها وموالاة اهلها اعرض في ذلك
لطلب المبال لا ادهان ولا احتيال ولا عيب ولا نكر حتى القى الله موفيا لعهدي
فيها ومؤديا للامانة حتى التزمني منها غير مستريب ولا ناكث ولا متاول ود الامانة
او كان الذين يبايعون ولاة الامر يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه
ومن اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه اجرا عظيما وعلى ان هذه البيعة التي طوقتها عنقي وبسطت
لها يدي واعطيت بها صفقتي وما اشترط علي من وفاء وموالاة ونصح ومشايعة وطاعة
وموافقة واجتهاد ومبالغة عهد الله ان عهده كان مسؤولا وما اخذ على انبيائه ورسله
عليهم السلام وعلى كل احد من عباده من مؤكد مواثيقه على وان اتمسك بها ولا ابدل
منها ولا ابدل ولا اطيع ولا اعصي واخلص ولا ارتاب واستقيم ولا اميل وامسك
بما عاهدت الله عليه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم وذوي الحق والوفا بحقهم ووفائهم

وان نکثت هذه البیعة او شیئاً منها او بدلت شرطاً من شروطها ونقضت رسماً
من رسومها او غیرت امراً من امورها سراً او جهراً محتالاً او متأولاً او مستعیناً علیها
او کففت عنها او ادهنت او انحرفت فیما اعطیت من نفسی وفیما اخذت علیه عهود الله
ومواثیقه علی ان ارغب عن السبیل التی یعتصم بها من لا یحقر الامانة ولا یستحل الغدر
والخیانة ولا یشترط شیئاً عن العقود المعقودة فکفرت بالقرآن العظیم ومن انزله ومن نزل
به ومن انزل علیه وبرئت من الله ورسوله والله ورسوله منی بریئان وما انت بملائکة الله
وکتبه ورسله والیوم الآخر وکلما املکه فی وقت تلفظی بهذه الیمین او املکه بقیة عمری
من مال عین او ورق او جوهر او آنیة او ثیاب او فرش او عرض او عقار او ضیاع
او سائمة او زرع او ضرع او غیر ذلک من صنوف الاملاک المعتادة مما یحل قدره او یقل
خطبة صدقة علی المساکین فی وجوه سبیل الله رب العالمین محرم علی ان یرجع او شئ منه الی مالی
وملکی بحیلة من الحیل او وجه من الوجوه او سبب من الاسباب او تعریض من معاریض القول
الا یمان وکل مملوک ای املکه من ذکر او انثی فی وقت تلفظی بهذه الیمین او املکه بقیة
عمری احرار لوجه الله لا یرجع شئ من ولائهم وکل کراع املکه من دابة او بغل او حمار
وجمل او املکه بقیة عمری طالق فی سبیل الله وکل ازواج او جهنا وتزوجها بقیة عمری طالق
طالق طالق فلا ثانیاً لا رجعة فیها ولا تقیة ولا تأویل بمذهب من المذاهب التی یستعمل
فیه الرخص فی مثل هذه الحال ومتی نقضت شرطاً من شروط بیعتی هذه او خالفت
قاعدة من قواعدها او استعنت علیها او کفرت او تأولت فیها وذکرت ما یخالف
ما عقیدتی ام لم یوافق ظاهر قولی باطن عملی فعلی الحج الی بیت الله الحرام العتیق بطول کذا ثلثین
مجازاً حافیاً راجلاً فارساً وان لم اوف بهذه الیمین فلا تقبل الله منی صرفاً ولا عدلاً الا لعید
الراحی بترا بلیها وخذلنی الله یوم احتاج الی نصرته ومعونته واحالنی الله الی حول
نفسی وقوتی وسلبنی حوله وقوته وحرمنی العافیة فی الدنیا والعفو فی الآخرة وهذه
الیمین یمینی والنسخة المسطورة فیها بیعتی حلفت بها من اولها واخرها حلفاً معتقداً لوفائها
وهی لازمة مطوقة فی عنقی معقوده بعضها الی بعض والیه فی جمیعها نیة مستندا عبد الله

بن عبد الله ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر المؤمنین اطال الله بقاءه طولاً فیها
للدنیا والدین وعمراً کافیاً لمصالح اجمعین وانصر رایته واکرم خطابه واعلی کلمته وکبت
اعداءه اعز جانبه واشهد الله تعالی علی نفسی بذلک وکفی به شهیداً ترجمه کتاب خلیفه
عهد وعهدنامه سلطان مسعود که ببرقی نوشته شده این نوشته ایست از جانب بنده
خداوند بنده خدا ابو جعفر امام قایم بامر الله امیر المؤمنین بسوی یاری دهنده دین خدا
ونگهبان بنده های او و انتقام کشنده از دشمنان او وپشتیبان خلیفه او ابو سعید مسعود
امیر المؤمنین فرزند نظام دین وملجا اسلام ومسلمین بازوی دولت وامین ملت ابو القاسم
یاری دهنده امیر المؤمنین وتوقیع عالی این بود که عهد شاد من بیت لا تحمد او نعمه ان
سلطان مسعود خطاب کرده وگفته که سلام علیک بدرستی که امیر المؤمنین سپاس گذارد از
انچه این را که سزاوار پرستش وخدای جز او نیست ودرخواست میکند از او امرزش
در حق محمد که فرستاده اوست وهم آل انکه امرزیده است او را وآل او را ومحبان او را
اما بعد نیکو کهبانی درخواست که خداوند تعالی ترا و بهره ور کرداند امیر المؤمنین
از تو واز ان نعمت بزرگ وعطیه وافر وموهبه نفیس که ترا داده هرگز محروم گرداند ترا
واز ان حمد وسپاس مر خدا را که قاهر است ببزرگی خود وقادر است بعزیزی خود ودایم
وقدیم وعزیز ورحیم وحاکم وجبار وشاهد وشکر وصاحب نعمتها وبزرگی وعظمت ومن
وپادشاهیست زنده که هرگز نمیرد وشکافنده صبحها ابر گیرنده روحها که عاجز نکند او را
او را هیچ دشواری ومحزون گریز گاهی نیست هیچ احدی را از قضای او ودر نمی ماند از او هیچ
چشمی وپی در پی در نمی اید بدو شب وروز انکه گردانیده است هر حقی را نوشته در کتابی
وری وهر در آمدی را سببی در آمدی وهر رونده را انجا فی تقدیر کرده واوست گیرنده
در نفسهای مردم خواه انکه مرده نیست وخواه انکه مرده است در خواب نگاه میدارد انکه مرده
نمیرانده وآن دیگر را میگذارد تا وقت موعود در رسد ودرین علامتها و نشانهاست
از برای جمع که اهل فکر واندیشه اند آن یگانه بخدای وآن فرمان دهنده بحقیقی
بهره معلومه از برای انکه انچه لایق است اند در باب خلق فطور آمده وعلامت در قیقه

پیدا کرده و ازین حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا عزوجل فرموده که
جمع امه را مدتی ست معلومه و معین که آن نمیرسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده
که ما وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین هست و بازگشت اهل زمین بجانب ماست پس سپاس
مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوات باد بر او و بر آلش سلام از فاضلترین نبی‌ها
و برچید او را از گرامیترین اصلی و گردانید جای پاکی او را فاضلتر قریش از روی
حسب و گرامیتر قریش از روی اصالت منصب و شریفتر قریش از روی اصل
و پاکتر قریش از روی فرع و برانگیخت او را در حالتی که بود چراغ نورده و بشارت
دهنده و ترساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده که خداوند
ازو خشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و میخواند مردم را باو و حجت خدا بود پیش او
تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهد نیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را
و ادا کرد امانت را و نصیحت نمود امت را و جهاد کرد در راه خدا که پروردگارش بود
و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آمرزش گناه خدا او را و آتش را
و سلام فرستد و لایق کرامت دهد و بزرگ گرداند و سپاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را
از اهل این بیت که بلند شد بنیانش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش
و راسخ گردید بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید او را
از میان امتی که شماره نیست آنشان را و برگزید او را از خلاصه خلائق که نور است
شهادتش و یگانه گردانید او را با خلاق نیکو و جدا گردانید او را بطورهای پاک
و مخصوص ساخت او را به چیزهای برگزیده که از جمله واجبتر و بهتر و خطیرتر و سزاوارتر
انتهای تسلیم شدن مر فرمانهای خدای را و گردن نهادن قضای او را و رضا دادن
سختیها و بلاهای او را پس بجای آورد بر روش بلیغ صالح خود و پیروی راه روش ایشان را
و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تر زبانست بکمالی و برابری میکند با بلیه الام سازی
با صبر بسیاری که خدا باو داده است و در بردی شود با واقعه بان طریق رضا بقضا

می‌دهد

می‌دهد بنحوی که این خلق را خدای بلند مرتبه او ارزانی داشته است و در هر دو حال
قضا حق شکر خالقش بنماید و ضامن شکرش و می‌شنید نعمت را بچیزی که آن نعمت را
ثابت سازد و خوشگوار گرداند یعنی شکر و بلیه را از آنجهت یعنی آنکه خدا مرا
لبس است آنچنان جبتی که آثار تا بود گرداند و زعم امیرالمؤمنین که آنست که
غایت خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت را بسیار است و دلیل بر اینکه
در هر دو صورت مصلحت دولت پس حضرت او را صاحب عذر پروردگار
خود میداند و حال آنکه معترفست در صورت نعمت باحسان او و اضیقت در صورت
بلیه بازبودن اوست و ثمره این اعتراف در رضا آنست که احاطه کند زیادتی فضل
خدا را در باید مرتبه بلند ثواب را و از هیچ رو فایده را فایده رسان نمیداند و نه نفع را
از هیچ جز متعلق خواهش نمیداند چه میداند که الله سبحانه فی استحقاق کسی بفضل خود نعمت
میرساند و بر طبق عدالت قصاص را اندازه و میرساند و اندازه میگیرد و آشکار است ابتدای هر
اختلاف آن میکند بحاجت خود میراند از امشیت خود و سیاسات در ملک و امر و نهی کاری
و جاری میسازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن
نهند فرمانهای او را و راضی شوند کبریای او پاک است پروردگاری که ستایش
کرده نمیشود و در سختی و شدت و تغییر اند و مبارک است خدائی که در سختی و نرمی احکام او در سنت
چیزی نیست و هم عزوجل فرموده که ما شما را در شر و خیر می‌آزمائیم و به سوی ما بازگشت
و چون به شهای خود نقل فرمود امام پرهیزکار پاک قادر بالله را که رحمت ایزدی برو باد
در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در بقا و فنا از دار فانی بمکانی که در آنجا خلق باز نگ
میسازد و معزز میدارد و همینکه مشرف شده بود بر مرتبت مقرر خود و رسیده بود
باجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید او را به پدران او خلفا راشدین بودند که
رحمتهای خدای بر ایشان باد بر وی که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته
و هر مخلوقی که بدست قدرت او را محکم گردانیده و خوش آمد امیرالمؤمنین را
اشتغال آن امام بدار قرار چرا که میداند که خدا عوض میدهد باو هم صحبتی پیغمبران

نیکوکار را و می‌بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او از نعیم و رحمت و کرامت
و بودن در مقام ابدی بی زوال لیکن گزندگی سوزش فراق و الم هجران او را اندوه
جهت امیرالمؤمنین حزن و ترحم و تاسف و هم پس ایستاده در کشاکش هر دو نهی از نزاع
کنان یعنی گویان که انا الیه راجعون و تسلیم کرده مر آنکس را که امر و خلق از آن اوست
باز گردنده و او کیست که برو در حکم علیه نمیتوان کرد و در سنگ و لت با او گفت
و گو و برابری نمیتوان نمود و از و خواهش میکند هر که در آسمانها و زمینهاست و هر روز
او را شانی است غیر شان سابق و لاحق پس پناه برد امیرالمؤمنین دنبال این حادثه الم
همان دو واقعه که سایه انداخت به آنچه خدا از او خواسته و اقتدا برد و صبر کرد بنده
و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد از آن که غضب و دهشت بر آن مستولی شده بود و گفت
که انا لله و انا الیه راجعون و خدا را از جهت خود بس داشت و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود
بعد از آنکه علاج کرد تحشیهای سر بسته را و دفع کرد داغها الم رسانند ما را چه را ای امام مرحوم
قادر بالله که خدا از و راضی باد پاک گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش
کوهی بود سر بر افراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمه بود در بسردی خدای رب العالمین
رحمت کناد خدا بر او آن طور رحمتی که بسبب آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای
نعیم و راه نمای کند او را بسوی ماوی است و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و
خلقهای پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح پرهیزکار بازد
حجه او را در همه عالمها بدرستی که او ضایع نمیگرداند اجر نیکوکاران را چنان دید امیرالمؤمنین
نظر تیز و فکرت صافی خود که گرید خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی یافت
اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند در جنت خود را انجناوند تعالی چه روا باشد
یعنی امامت به بنده خود کرده و او را بر آنچه بی کاری که او برای آن کافیست
و در خواست میکند امیرالمؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزله سازد امام پاک
قادر بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردار
خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه بیشتر زاد

و نیم

فرستاد تا آنکه ملایکه ملاقات نمایند با آن امام در حالتی که بشارت دهند
او را بامرزش و وصل گردانند یاد تحفهای کرامت را فرموده است تبارک و تعالی
پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که ایشان را در آن
سکون ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا به بندگان میدهد بزرگ است و چنان گردید
و مهیا شد امیرالمؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که با و حواله نموده خدا و ویرا خلیفه
شده بموجب نص از امام پاک قادر تا باصلاح آرد خلل را و بنیای دار و ستونهای آنرا
فراهم کند آنچه پراکنده شده است از کار و دریابد بدستی رخنه را و تدارک
کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و او را حق الهی کند در تفتیش و نگه داری آنچه در عهده
نگهبانی اوست از کار خلق خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای دولت و عموم
رعیتان و بزرگان و پنهانها و آشکارها و اعیان قاضیان و فقیهان و شهود
و زهدها و علما و اکابر و صالحان در خیمت و اظهار نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان
و راستا کی کند بحقوق خدا که در دست ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
ساخته از اطاعت امام و بواسطه بیعت دستها راست بدستها راست دادند و ساختن صادقی
دادند از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت چنین و سعادت طلبیدن از
که روشن گردانیده بود خداوند تعالی و بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطرهای
انجماعت را و براه راست شان آورده بود و راهنمای شان کرده بود بچنگ زدن از ریسمان
که هرکس که مسلمان بکار بزرگ شد و محکم کار شکست پس اصلاح کرد و حال آنکه پراکنده نزاع
شده بود و هر سختی جلاوطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر غلطی نمایان و پیدا گردیده
این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بطریق تدبیر
او میرفت و جاه پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشینگان راه یافتگان
خود باستقلال نشست پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را و دور نمت از همه
خدای در پنهان و آشکار و ظاهر و باطن و نیکو بیند رضا او را در هر آنچه میکنانیم
و می شنود و میخواهد و میکشد و بدست حکم خدا را در هر چه میفرماید و از نگی

بجذا انچه باعث نزدیکیست و موجب رضا، او در حالتی که خواهانست جزای را
که نزد اوست از ثواب و ترسانست از بدی حساب و نمی گزینند هیچ زندگی را
برزندگی او و تاخیر نمیکند و بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او راست جهة ترتیش
نمودن فکر و تدبیرش صرف نمیشود مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت تا انکه
حق بایستد بر جای خود و بسته شود تنگاهها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها
و فرو نشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنه ها را و خراب کند علامتها را آنرا
و برانداز آثار آنرا و بدر اندر پرده ها، آنرا و جدا کند دنبال روهای آنرا و در نگاه
مددکار در انچه او در ایران واداشته شده و در انجام فیش در انچه طلب نجات کرده
از او و انکه مددکار او باشد در همه کارها ش و موفق کرداند او را در عزیمتهای پس
دراز کن ای سلطان مسعود که خدا امرا تو بر خود دار کرداند او و برکت خدا و نیکوی توفیق
بر بیعت امیرالمومنین دست خود را و دراز کن به بیعت هر که در بیعت تست و بهم که در
چرا که تو آن مسعود دولتی از برای امیرالمومنین که فرو نمی نشیند و آن را بدولت که
نمی بیند و زاید کسی را گوئیند که بجهت دیدن آب و علف پیشتر میفرستند و آن
که کنندی و استادگی نمیدانند و سلوک کن بر طریق ستوده تر اخلاق خود و راهنمایت
اطوار خود و نیکوتر شیوهای خود و کرمیتر طرازهای خود در رعایت انچه ما آنرا
در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ و نگهبانی آن و باش از برای رعیت پدر مشفق
و مادر مهربان چرا که امیرالمومنین ترا نگهبان ایشان کرده و سیاست ایشان را بتو
کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیر از نفس خود پیمان، آن قسمی که فرستاده
بسوی تو بهمراهی آورنده این نوشته و آنرا بر همه مردم خود عرض کن در حضور
محمد ابن محمد سلیمانی تا انکه حجت خدا و حجت امیرالمومنین بر تو و بر قوم تو تمام
وفا نمودن بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیرالمومنین
کوی این است نه کلان رده تهمت ناک چرا که امر حکومت را بتو سپرده و بخشش کرده
بتو نیز تو چه میداند که تو خواهی با آن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند

دوم

تو خواهی با آن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند تو خواهی بود از رستگاران
چه بدرستی که سعادت با این پارسائی است و برکت در این پرهیز است و همه نیکوی ترا
این سپارش است و از برای تو در این تمامست و هم ثابت ساز نزد عام و خاص
که امیرالمومنین فرو گذاشت نمیکند مصلحت خلافت را و دانا نمیکند رعایت آنرا
معنی حکم خدا، رب العالمین بجای آورده چه فرموده او که راست گفتارترین گوینده
که آنجماعتی که ما در روی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند
دادند و بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا راست عاقبت همه چیز نوشته
امیرالمومنین و گفت گوی او با تو که نیکو کرداند خدا بر خوردار ما را بتو و پیوسته کرداند
ترا در همه احوال بجا پس ملاقات کن نوشته را با الطرف که تعظیم کنی آنرا و بزرگ
قدر آن را و بر همه خلق مضمون آنرا ظاهر ساز تا فاش شود و همه جا گفته شود
امید خوشحالی در رحمت در میان مردم و در دلهای ایشان قرار گیرد به انچه خدا
عنایت کرده از مهربانی امیرالمومنین نسبت بایشان و نگاه کردنش ایشان را
مرحمت در پای دارد مر مردم را بسوی امیرالمومنین در منبرهای مملکت خود در حالتی
که بشنوانی بایشان دعوت را و افاده کنی و ادا کنی و اعاده نمائی و بشتاب که
جواب این نوشته بسوی امیرالمومنین با که اختیار کنی انچه اندر است چرا که شناخت
و خواهان در وصف کردان او را بدرستی اختیار کردنت در انچه خواسته آنرا و محبوب
بودن بانچه اراده کرده و آنرا بجای آورده و مستقیم بودن خود را به ستوده تر
طاعت او و نیکوتر طرزها در پیروی او چه بدرستی که امیرالمومنین جویای آنست
و امید وار است و متوقعست انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی
بنده اش امیرالمومنین بتو باد و بآن نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش نفیس که تو داری
در نزد تو هست و محروم نگرداند ترا از آن نعمت و درود خدا بر محمد و همه آلش او و بیت
خدا اینها بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده و عبد ابو جعفر امام قائم
امیرالمومنین بیعت فرمان برداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار

روی اعتقاد و ارادت دل براستی نیت و اخلاص درونی و موجب اعتقاد و ثبات
خواهش درحالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار وا نداشته بود و صاحب اختیار
بودم و کسی بزور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم بفضل او و جزم داشتم بانکه
امامت حق اوست و اعتراف داشتم ببرکت او و اعتقاد داشتم بخوبی و مهربانی
و شفقت او و علم داشتم بانکه او داناست بمصلحتها کسی که در بیعت او است از خاص
و عام و همچنین داناست بمصالح جمع ساختن پراکندگی و عاقبت کارها کردن ساختن
و فرو نشاندن بلیه و شور و عزیز داشتن دوستان و برانداختن بی دینان و درنگ
مالیدن بینی معاندان بر انکه سید ما و صاحب ما امام قایم بامر الله امیر المومنین
بنده خداست و خلیفه اوست که واجب است بر من فرمان بری او و نصیحت کردن
او و همچنین واجبست بر من است محبت امامة (?) و ولایت او و بر همه کس لازمست ایستادن بحق
او و وفا نمودن بعهد او و درین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و فرو گذاشت نمیکنم در باب او
و بغیر او مایل نمی شوم و بر انکه من دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان
او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غایب و جنگ ورزیده ام در بیعت او و وفا
عهد و بری ساختن ذمه از عقد و درون من و درین نکیت (?) با بپرورم و با ظلم نکیت ظالم را
و بر انکه بغیر ما بیرون (?) آوردم مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده
در گردن من بنیت بلیه (?) او صاحب ما امام قایم بامر الله امیر المومنین از درستی سلامت
نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و بر انکه سعی نکنم در شکستن هیچ چیز
از انچه بیعت با آن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بضرب او تعلق نگیرد در زمین و نیز چیزی
و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز تن
خالی نگردد از دوستی و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که در وقت بیعت مذکور شده
و بر نگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت درون خود را آلوده نسازم باین
گفته نگردانم و خلاف او روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکنم که این را
فساد آورد و همچنین بر نسبت مرکتاب (?) و خادمان و حاجیان و جمیع توابع و لواحق

اورا

او را شل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با این همه قسم میخورم
در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن و در زمان خوف قسمی که
خدا اگر دو مرا از ان قسم روزی روزی که عرض کرده خواهم شد بر و باز
خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس
میگویم بحق آن خدای که نیست جز او و خدای ولادت و وفات و آشکار و نهان
و مهربانست و بخشاینده بزرگست و غالب و دریابنده است و قادر و هراسنده (?)
آنچنان خدائی که داناست بر انچه در آسمانها است و زمینها و دانستن آنچه آینده
همچو دانستن اوست گذشته را بحق اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ و کلمات
با آیات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است از همه خلقش بحق قران عظیم و انکه
از آنرا فرستاده و انچه از ان فرستاده شده و بحق توریة و انجیل و زبور و فرقان
و بحق محمد که نبی برگزیده است و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او
که برگزیدگان و ازواج او که پاکیزه ها یند و مادران اهل ایمان و بحق
فرشتها نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این
بیعتی که دست و دل من آن را بگردن گرفته ام و داناست بر انکه من وفا خواهم
کرد بهمه انچه بیعت با آن تعلق گرفته است و بر انکه از عهده کاری آن صاحب
اخلاص و دوستدارم اهل آنرا و معروض میدارم این سخن را بخوشی دل و مراد خود
و بحیله نیت و سپس و آنکه در دل دارم تا وقتی برسند به پروردگار خود در حالتی که وفا
کرده باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن
عهد و بی تاویل و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهائی که بیعت می کنند
با ایشان امر وست خدا بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را
می شکنند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا بعهد نموده از خدا مزد بسیار
خواهد یافت و بر انکه این بیعت که طوق گردن منست و دست برای آن
گشاده ام بیعت عقد دست بر دست زده ام و انچه شرط شده برین بیعت (?)

بیعت از وفا و دوستی و نصیحت و پیروی و فرمان بری و انچه او در عهد و
عهد خدا است و بدرستی که عهد خدا پرسیده خواهد شد و عهدیست که
بر پیغمبران و فرستادهای او که بر ایشان باد درود گرفته شده و پیمانیست
که بر هر یک از بندهای خدا بسته شود از سخت ترین پیمانها و بر انکه
چنگ در زنم بانچه گرفته شده است بر من از بیعت و آنرا نگردانم و تغییری
کنم و سر نزنم و اخلاص ورزم و شک نیاورم و بر یک حال باشم و نگردم و دست نکشم
انچه را با خدا پیمان بسته ام بران بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را
و اهل حق و وفا حق و وفای خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را از آن
یا بگردانم شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن یا بگردانم کاری را
از کارهای آن پنهان یا آشکار حیله کننده یا تاویل آورنده یا معاکوسنده
و یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا واگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود
پیمان گرفته ام از عهد و میثاق الهی این طریق که باز کردم در راهی که با آن
راه میرود و کسی که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمیداند عذر و خیانت را و باز
نمیدارد او را هیچ چیز از پیمانها بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بانکه
او را فرو فرستاده و بانچه او فرستاده و بانکه بر او فرستاده و بیزار شدم از خدا
و رسولش و خدا و رسول از من بیزار شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای و کتابهای
او و فرستادهای او و بروز آخر و هر چیزی که ملک منست در وقت گوئی من این سوگند
یا ملک من شود در باز مانده عمرم از زر یا ورق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
یا فرش یا متاع یا زمین و چاه و باغ یا چرنده یا کشت یا بستان یا غیر این
از اقسام ملک که عادت نگاشتن آن جاری باشد خواه بزرگ خواه خورد
از ملک من بیرون است و تصدق بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من
انکه بر گردد بمن آن یا بعضی از آن بحیلتی من بحیله از حیلها یا روی از رویها
یا باعثی از باعثها یا توریه از توریها و هر بنده از بنده کی منست خواه نر خواه ماده

در وقت گویائی من این قسم یا مالک آن خواهم شد بعد ازین همه آزاد
در راه خدا هیچ کدام بر بنده کی بر من بر نگردند و هر چارپا که دارم از اسب و استر
و خر و شتر با انچه خواهم داشت رها کرده شده است پس خود در راه خدا و هر زنی
که در عقد منست یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است پس طلاق طلاق بائن
که رجعت در آن نگنجد در دین آنکه گفتیم معاد با دلیل نیست هیچ مذهب از مذهبهای که
استعمال رخصت میکند در مثل چنین حالی و نیز هر گاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را
یا بجا آرم اختلاف یکی از قاعدهای آن را یا معنائی در آنجا بکار برم یا کفاره یا
تاویل کنم و بزبان گویم خلاف انچه در دلست یا برابر نباشد ظاهر گفتارم با باطن
دگر دارم پس لازم باد بر من بزیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده
نه سواره و اگر این قسم که خوردم وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه
و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خوانم
بمدد او و مرا باز گذارد به قدرت و قوت خودم و دور گرداند از حول و قوت
خود را و محروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم
و این نوشته بیعت و نیت قسم خورده ام بان از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم
بانکه بجا آرم آنرا و آن لازمست بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه
نیت مستحلف است عبد الله ابن عبد الله ابو جعفر امام قایم بامر الله امیر المؤمنین و دراز
گرداند خدای تعالی زندگی او را و بخشد او را حیاتی که وفا کند بکارهای دنیا و دین
و عمری که کفایت کند مصلحتها را و فیروزی بخشد رایات او را و گرامی دارد خطاب
او را و بلند سازد بحق او را و بدی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را
و گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بانچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی

**ذکر احوال خواجه ابو سهل محمد ابن حسن زوزنی عارض و فرو گرفتن او پیش از این
در این مجلد بیاورده ام** که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بو سهل زوزنی
پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه التونتاش

و لشکری قوی رانده بود بوالطیب نبوده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد قصه
این لشکر پس بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم
که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التونتاش راست نیست و او را
بشبورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متردد رفت و گردنان چون علی
قریب و اریارق و غازی همه رفتند و خوارزمشاه التونتاش مانده است
که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر او را برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا
نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید امیر گفت تدبیر چیست که آنجا
لشکری و سالاری محتشم باید تا این کار کرده شود بوسهل گفت سخت آسانست اگر این کار پنهان
ماند خداوند بخط خویش سوی قاید منجوق که مقدم لشکر کجات است و مضربی در خوارزم کار با شکوه
و بچون خوارزمشاه نشسته است ملطفه نویسد تا او تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند
و آنجا قریب سه هزار نفر سوار از حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم او خود باشند
آسان او را بر توان انداخت و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند
و هیچکس از دبیران و غیر آن بر آن واقف نگردد امیر گفت سخن صوابست عارض
توقیع نام هر یک نسخت کن همچنان کرد و سلطان بخط خود ملطفه نبشت و نام
از حشم در آن بیرون برد و بمحل و بوسهل نیکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه
از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنو نیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت
و عالمی بشوند پس از قضای ایزد عز و جل باید داشت که در پنهان در سر کار
خوارزمشاه و خواجه احمد عبد الصمد که کدخدای خوارزمشاه و در کاردانی و کفایت
یار نداشت این همه بجای خود آورده شد خواجه بونصر مشکان گفت چون این
ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت عبدوس در مجلس شراب
با بوالفتح حاتمی که صاحب بریدی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل روزی
دشمنایگی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد
ابوالفتح حاتمی دیگر روز با بومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی

بیان

نیکو بسته مسعدی در وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد
این حال بشرح باز نمود و بوسهل را بخوارزم فرو گرفته بود تا تنها
می گرفتند و احتیاطی بجای آوردند معمای مسعدی باز آوردند سلطان
بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و
نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی مسعدی را بخواندند بدیوان و من
آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیل در
محتشمی ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و بر آن سوگند مغلظ داده اند
که آنچه از مصلحت ایشان باشد روز باز نمایم و خداوند داند که از من فسادی
نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم
گفتند این مهم چیست جواب داد این جملگی نکرده که بگویم گفتنش نه بکار باید
که رای عالی خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا پرسش بر نوعی دیگر
پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان
باز نمودند و امان استدند از سلطان آن حال باز گفت که از ابوالفتح حاتمی
شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون بر آن حال واقف گشت
فرا شد و روی بمن کرد گفت بینی چه میکنند پس مسعدی را گفت هیچ ازین
چیزی نوشته گفت نوشته ام و این استظهار آن فرستادم خواجه گفت
ناچار چون وکیل در محتشمی است و اجرا و مشاهرت و صلت دارد و سوگند
مغلظ خورده او را چاره نبوده است اما بوالفتح حاتمی را مالشی باید داد که راز
گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل
پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد
با قاصدی از آن خویش و یکی با یک دو که آنچه پیش ازین نبشته
بود باطل بوده است که صلاح اکنون جز این نیست تا فردا بگویم
که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینم و سلطان ازین حدیث

بازایستند و حاتمی را فدای این کار کنند هرچند این حال پوشیده نماند
و سخت بزرگ خللی افتد من رفتم به پیغام خواجه بازگفتم چون بشنید متحیر
فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت
هرچه درین باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی این دروغ
گفته است در میان بوسهل و عبدوس بدست این سگ چنین تضریبی
کرده است و ازین گونه تلبیس ساخته بازآمدم و آنچه رفته بود بازگفتم با خواجه
و مسعدی را خواجه دل گرم کرد چنانکه من نسخت کردم درین باب دو
ملطفه یکی بدست قاصد و یکی بدست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است
آن تضریبی بود که بوالفتح میان دو مهتر ساخت با یکدیگر و بودند و بدین
سبب حاتمی را مالش باید داد بدانچه کرد و مسعدی را باز کرده نهند و بوالفتح را
پانصد چوب بزنند و اشراف بلخ که بدو داده بودند بازستدند چون مسعدی
برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند
و آن التونتاش است نه دیو سیاه و چون احمد عبدالصمد بادی این خبر
که رسول شود التونتاش رفت از دست الفت که ترک خردمند است و بزرگ شده
نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی برما طرفه تر آنست
که من خود ازین چنین کارها سخت دردم چنین که منی و التونتاش این همه ورزد
من کنند نزدیک امیر رو بگوی که بنده حال چیزی رفته است پوشیده از من
خداوند اگر چند بنده را واگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای
آورده شود برفتم و بگفتم امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی
که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که
را یکان از دست بشد لشکر تقاضا ... من با کی بردی زدم عبدوس
و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی
را آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این

سلیم است رند کافی خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر
رفته است و بیامدم و با خواجه بازگفتم گفت با بونصر رفته است و نهان داشت
بر ما پوشیده کردند و بهمنی کزین زیر چه بیرون آید و بازگشتم پس از آن نماز
دیگری پیش امیر نشسته بودم اسکدار خوارزم بدیوان آورده بودند حلقه بفکنده و
رزه دیوان بان داشته بود که مر اسکدار که چنان رسد سخت مهم باشد
پاره دوبسته و بگشادم نامه صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی با میر دادم بستد
و بخواند و برنگ از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و قصد کردم
گفت مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب بازگشتند و بارگست و آنجا کس نماند
نامه بمن انداخت و گفت بخوان نبشته بود که امروز آدینه خوارزم شاه بار داد
و حشم بیامدند و قاید منجوق سالار کجات آن سرمست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر
آمد خوارزم شاه بخندید او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جام کرده است
و دیرتر خفته است قاید بخشم جواب داد که نعمت تو برین تخت لیاقت تا ...
می پروردم ازین برای هلاک میشوم نخست بان انگاه شراب آنکس که نعمت دارد
خود شراب میخورد و خوارزم شاه بخندید گفت سخن مستان برین گویند گفت ای
گرسنه راست و دیوانه پندارد گناه ما راست که برین صبر میکنیم تاش ماه روی
سپاه سالار خوارزم شاه بانگ بدو برزد گفت میدانی که چه میگویی مهتری
بزرگ با تو مزاح و خنده سخن میگوید و تو حد خویش نگاه میداری اگر حرمت این
مجلس نیستی جواب این بشمشیر بایستی قاید بانگ برو زد و دست بقراچولی کرد
و غلامان در وی آویختند و کشانش کردند و وی سقط می گفت و با این
و خوارزم شاه آواز میداد که بیاگکنید و در آن اضطراب زرشان لکدی چند
بخایه و سینه وی رسید و او را بخانه بازبردند نماز پیشین فرمان یافت و جهان
با مجلس عالی داد خداوند عالم باقی باد خوارزم شاه بنده را بخواند و گفت تو که
صاحب بریدی شاهد حال بوده چنانکه رفت انها کن تا صورتی دیگر کرد

بمجلس عالی رسانند بنده بشرح باز نموده تا رای عالی زاده الله علوا بران
واقف گردد انشاء الله تعالی و در درج نامه بود که چون قاید را این حال
بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط فرمود تا خللی نیفتد و دبیرش را با پسر
قاید بدیوان آوردند و موقوف کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن
نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چگوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند دراز باد
غیب نتوانستم دانست اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی است بخرد
و محتشم و خویشتن دار است و کس را زهره نباشد که پیش او غوغا تواند
کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قاید باید بخطا کشته شود و بدیه حالها
در زیر این چیزی باشد و صاحب برید جز بمراد و املای ایشان چیزی نتواند نبشت
بظاهر دادار گنده داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها کند چنان
کش دست دهد تا نامه پوشیده از وی بدین حال واقف توان شد امیر گفت
از تو که بونصری چند پوشیده کنم بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه
بخطهای چنین و چنین و چون نامه و کسیل در رسیده باشد قاید را بکشته باشند
و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قاید است ما را بل که از آنست که
کان ملطفه بخط ما بدست ایشان افتد و این دراز گردد که باز داشتن پسر قاید
و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیر که باشد تدبیر این
چیست گفتم خواجه بزرگ تواند دانست درمان این بی حاضری وی راست نیاید
گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من بازگشتم
سخت غمناک و متحیر که دانستم که خوارزمشاه تمامی از دست بشد و همه شب
باندیشه بودم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش ما را
و بخواجه داد چون فارغ گشت گفت قاید بیچاره را بد آمد و این را در توان یافت
امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و در وقت با بونصر گفته ام
بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است تا قاید بلفظ و بخط ما رفته است ملطفه

اکنون

اکنون از آنست که نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه گفت
افتاده باشد آن ملطفه بدست آن دبیر باشد و خط بخوارزمشاه [illegible]
و کاتبی فسادی دیگر تواند کندی اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمندست
و باشد که خداوند را بدین داشته باشد و میان بنده و التونتاش بیگانگی بوده است
هیچ بدسگال و بدیه حال این چه رفت و زمن داند و بوسهل نیکو کرد و حق نعمت [illegible] مرا
نشناخت بدین تدبیر خطا که کرده بنده نداند تا پنهان داشتن آنچه کرده آمد از
بنده چرا بوده است که خطا و صواب این کار باز نمودی امیر گفت بودنی بود اکنون
تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نبشت و این کار قاید را
عظیمی نباید نهاد البته سوی التونتاش چیزی نباید نبشت تا بنگریم که پس ازین چه رود
اما این مقدار بباید کرد تا قاید [illegible] کرد و حق خویشتن نگاه داشت و قضا از وی
بان یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد در فرزندانش و پیش ازین
بسر دادن تا دهند یا نه و بدیه حالها درین روزها نامه صاحب برید رسد پوشیده
اگر تواند فرستاد و راهها فرو گرفته باشند و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه
برحسب آنچه تدبیر خواهیم دیگر مسازیم در باردادن ابوالفتح حاتمی است انجا نب برید
بوالفتح این تقرب از بهر برادر کرده باشد امیر گفت همچنین که بوالفتح هر آن
وقت که بدیوان بونصر بود هرچه در کار ما رفتی [illegible] نبشتی از بهر پدرش را
که بدیوان خلیفت براه بود من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز این سخن می
شنودم امیر گفت اگر بدان وقت شنودی چه کردی گفتم بگفتمی تا فقاعش ریزندی
و از دیوان بیرون کردندی که دبیر فاین بکار نیاید و برخاستم و بازگشتم و دیگر روز بو العلا
عارض را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سر کرده و گفته تا کی ازین تدبیرهای
خطا تو اگر پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گردنت بزنند
و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سرها را که با تو گفتم آشکارا کردی
و شما هیچکس داشتن را نشاید و برسد بنا [illegible] آنچه مستوجب آید

پس ازین سخت مشغول می بود و آنچه گفتنی بود و در هر بابی با خواجه بزرگ احمد
بگفت و با این قوم فشت که مقرر گشت که هرچه میگویند و می شنوند خطاست
مگر روز بخانه خویش بودم گفتند تیاشی بر در است میگوید حدیثی مهم دارم دلم بزد
که در خوارزم آمده است گفتم بیارید پیش درآمد و خالی خواست و این قصه‌ها
که داشت برشکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب برید که سوی
من بود بدان گرفت و من و او نشسته بود که جهتها کرده ام و این تیاح را
مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت رسد تا این خطر بکرد و پادشاه اگر در
ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا شاهد حال بوده است و پیغامهای بر
که مردی هشیار است بباید شنید و بران اعتماد کرد ان شاء الله گفتم پیغام چیست گفت میگوید
که آنچه پیش ازین نوشته بودم که قاید را در کشتن لگدی چند زد و بر سرای خوارزمشاه
برفاید و دل گذشته شد آن بدان سخت بنشستم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد
و در سهم و حاجه داوند و اگر خوارزمشاهی نیستی بیم جان بود و حقیقت آنست که قاید
از روز که دیگر روز کشته شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا از حشم
لجات و حجرات خوانده و بر ملا از خوارزمشاه گله‌ها کرده و بگفته نا ملایم
گفته تا بدان جای که کار جهان یکسان نماند و آلتونتاش و احمد خویشتن را
و فرزندان و غلامان خویشتن را اند این حال را هم آخری باشد و پیداست
که من و این دیگر آزادمردان بی نوای چند توانیم کشید و این خبر بزرگ خوارزمشاه
آمدند دیگر روز در بارگاه قاید را گفت دی دوش میزبانی بوده گفت آری گفت
مگر گوشت نیافته بودی و نقل که مرا و کدام خورده قاید مرا و را جوابی چند بر
باز داد خوارزمشاه بجنبید و در احمد نگریست چون قاید باز گشت احمد را گفت
خوارزمشاه که باد حضرت دی در سر قاید احمد گفت از آنجا دور کرده آید
و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آدینه احمد بیگاه تر باز گردد و همگنان سلام وی
روند سنده اینجا حاضر بود قاید آمد و با احمد سخت عتاب آمیز گفتن گرفت و در

میانه

میانه گفت آنچه بود که امروز خوارزمشاه با من بگفت احمد گفت خداوند
حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد
که چون وی در روی آشامیده فرو سخن خویش گویند قاید جوابی چند درشت داد و خاک
دست در روی احمد انداخت احمد گفت باد از حضرت آمده است باری نگه باید داشت
بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی قاید گفت تو خوارزمشاهی
نپاید و برخاست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را قاید گفت که را زهره باشد که مرا
گرفت احمد دست بدست زد و گفت دهید مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا
آمدند و قاید بمیان سرای رسیده بود و شمشیر ناچخ و تبر اندر نهادند و وی را پاره
کردند و رسنی در پای او بستند و گرد شهر گردانیدند و سرایش غارت کردند و پسرش را
با دبیرش باز داشتند و مرا تکلیفی کردند تا نامه نبشتم بر نسختی که کردند چنانکه خواسته
آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است نگرستند
که قاید چیزی بدو نداده است خانه و کاغذهای قاید را نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را
مطالبت سخت کردند مقر آمد ملطفه ز پیشان داد بستدند و ننمودند و گفتند پنهان
کردند چنانکه کسی بران واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد
خالی داشت روز چهارم آدینه بار دادند برانچه که هر روز بودی مگر با حشمتی و تکلفی
دیگر گونه و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نکنند که تعبیه ساز
اما مرا بر هیچ حال واقف نمیدارند مگر کار ریسی و غلامان و ستوران زیادت فرمودن
از عادت خریدن گرفتند و بنده من پس ازین نویسم بمراد و املای آن باشد
بران هیچ اعتماد نباید کرد که کار من با سیاحان و قاصدان پوشیده افتاد
و بیم جان است و الله ولی الکفایه من این پیغام را نسخت کردم و بدرگاه بردم تا امیر
بخواند و نیک از جای بشد و گفت این را چه باید کرد تا فردا که خواجه بیاید
همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه بزرگ و با من جواب نامه بر
و نسخت پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد کارها اندیشیده را عاقبت

این چنین باشد دل از التونتاش بر باید داشت که ما را از وی نیز چیزی نیاید و کار گنگی
فسادی کند بدانکه با علی تگین یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و شری بزرگ بپای
کنند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند ماضی را نگاه کند و خداوند که
خداوند را بیاموزی بر راه کژ نهاد امیر گفت خط خویش دهم که بحجت بر کشند
و اگر حجت کنند ر نان چون باز توم استاد خواجه گفت اکنون این حال تقاضا
و یک چیز مانده است که اگر کرده آید بعاجل این کار را المحق تسکین توان داد و آن
چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج کرده باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را
عوض نیست امیر گفت آن چیست گفت اگر فرزندی عزیز را بدل باید کرد بکنم که این کار را
دراز نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را اصلاح کار خداوند باید نباید که حضرت بنده
که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی تواند دید امیر گفت مرا
این ظن نیست و هرگز نباشد گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است و این ...
دزدی از دست هرچند لطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بوسهل
حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا کرد او را فدای این کار باید کرد و
بدانکه بفرماید تا او را بنشانند که وی درتد پیر و تعلیم بد کرد که روزگارها در آن باید
در توان یافت و از هر دو خداوند نیابت یکی آنکه صلات امیر محمد برادر خداوند باز
ستدند و دیگر آنکه التونتاش را بدگمان کرد که چون دیر انشانده آید این گناه
جهت در کردن وی کرده شد از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه هرگاه که این
التونتاش زایل نشود هرچند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود و ...
نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت و آینه فرا روی او بتوانم داشت و هرا
که مرا درین کار ناقه و جملی نبوده است سخن من بشنود و کاری هست گفت صواب آمد
هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی بجا و ... نگاه دارد تا
نشود و چیزی ضایع نگردد گفت چنین کنم و ما بازگشتیم خواجه در راه مرا گفت این
خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید اما هم نیک است تا پیش چنین نرود

و دیگر

و دیگر روز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت بوسهل بدیوان عرض
و من بدیوان رسالت خالی نشستم و تا نماز پیشین رفت تا مردم و اسباب
بوسهل را بمرو و زوزن و نشابور و غزنین و هراة و بادغیس و غزنین فرو گرفتند
چون این نامها برفت و فرمان امیر رسید بخواجه بزبان ابو الحسن کرخی
ندیم که نامها در آن باب که دلی با خواجه گفته شده بود بمبالغه اطراف
گسیل کردند و سواران مسرع رفتند خواجه کار آغاز تمام کرد خواجه بزرگ
بوسهل را بخواند با پایان دیوان عرض و شمارها بجست و از آن بیرون
و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی
بخانه بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند
و در آن قوم در پیوستگان او هرچه که بلخ بودند موقوف کردند خواجه را باز نمودند
آنچه کردند خواجه از دیوان بازگشت و فرمود که بوسهل را بقهندز باید برد

قید نمودن بوسهل زوزنی را و فرستادن بقلعه قهندز و گذارش آن

حاجب نوبتی او را بر استری نشاند و با سوار و پیاده بقهندز بردند
در راه دو خادم و شصت غلام او را می آوردند پیش وی آمدند و ایشان را
برای آوردند و بوسهل را بقهندز بردند و بند کردند و آن فصل بداد و در سرای آنچه
و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز دیگر روز چون مجلس امیر خالی کرد با خواجه
و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد و چیزیست بوده که مردی گرفته
که صلاحی پیدا آمد گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که ...
فرموده آید تا نامه نویسیم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیل
در نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانتی کرده
و میکند در ملک تا بدان جایگاه که در باب مردی محتشم چون خوارزمشاه
چندان تخلیطها کرد با آن که بدرگاه آمد تا او را مستوحش گونه باز بایست
گشت و پس از آن فرستاده در باب وی و دیگران اغراضی کرد ...

چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرده او را نشانده آمد تا اگر
و فسادی از ملک و خدمتکاران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را گفت
تا بمعما نبشته آید که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت
نگاه داشته است و لختی کرده دو فصل جسته که خداوند را شراب دریافته بود
و بر آن نسخت بخط عالی ملطفه شده در وحشت بخوارزم فرستاده دیگر روز چون
امروز آن اندیشه کرد و آن ملطفه باز جست وی گفته و بجان و سر خداوند سوگند
خورده ام که هم وی امروز آن چند نشید و دانست که خطا افتاد و گرد چون
مقر گشت که دروغ گفته است سزای او نفرمود تا امروز این نامه برود و پس از آن
بیک هفته بونصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته
آید و بنده نیز نویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید
سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و این همه را برساند و پیغامها بگذارد تا
مقرر خویش گرداند و باز کرده و هر چند این همه حال نیز گفت در این ...
و سوختگان نه شود و دانسته که از درجه افتاده باری محالی در بیابانم
که ترک آرام گیرد و این پسر او را هم فردا بباید نواخت و جاهی داد و دیگر بسیار
چیزها در صلت فرمود تا دل آن برقرار گرد امیر گفت این همه صواب است تمام
و خواجه را بباید دانست که پس از این هر چه کرده آید در ملک و مال و تدبیر ما
همه باشارات او رود و مشاورت با وی خواهد بود خواجه زمین بوسه داد و گفت
و گفت خداوند بباید دانست که این سری سه و چهار که اینجا مانده اند از آن
بهتر اند خدای عز و جل ایشان را از بهر تا بنده دولت خداوند مانده است
ایشان را ارزد بباید نواخت امیر او را بخویشتن خواند و در گوش گفت بسیار
نیکویی گفت و ما همچنان نیز جست و باز گشتیم و مسعدی را بخواندند و خالی کرد
و من نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود لفظ بلفظ و معما نبشت و کیل کرده آمد و پس از آن
بیک هفته بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم رود و این بوالقاسم

مردی

مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوی بود و در حال نامه نبشت نسخت نیکو بری
خوارزمشاه و من از مجلس عالی نامه نبشتم بر این نسخت **بسم الله الرحمن الرحیم**

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله ابو سعید مسعود رضی الله عنه

نبشته با التونتاش خوارزمشاه حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام الله تأییده
و ما را امروز بجای پدر است و دولت را رکنی بزرگ و لیت در همه حالها آن نیکویی
و هوای تری خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را نموده
که آنچه بوقت وفات پدر ما رحمة الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت
نو خاستگان را بغزنین است که واجب کند که هرگز فراموش نشود و پس از آن اولی
بدرگاه از دل و بی ریا و نفاق و نصیحت کردن در اسباب ملک و تا نیکو آن بر آنچه
که تاریخی بر آن توان ساخت و آنکس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دوستی را که
پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند
حال و خداوند گذشته را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بجقهای دیگر خداوندان رسد
توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده
چنانکه گفته اند عاش سعیدا و مات حمیدا و وجودش همیشه باد و عدم او هیچ کس
مشنواد و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی است
در حق ما در مقابله آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از مستوفیان [illegible]
و عاقبت نا اندیشان و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رضی تا بحقیقت
و اعتقاد نیکو خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم سلامت بکنیم اما
و تمامی حصافت وی اعتماد است که باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد و
التونتاش یگانه راست یکدل می باشد و اگر او را چیزی شنوانند یا شنیده اند
یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که از آن دل وی را مشغول گردانند [illegible]
ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهند و در نعمتها و نواختها و جاه و [illegible]
وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان و مستوفیان پیش وی نهند که وی را از آن خرد

و تمیز و بصیرت و رویت هست که زود زود و سنگ وی را ضعیف در روند
و نه توانند کرد اندیشید و ما از خدای عز و جل توفیق خواهیم که بچشمهای وی رسیده
آمد و اگر چیزی رفته است که در آن وهنی بجاه وی با کراهتی بدل وی پیوست
از ما بوجهی دریافته شود و هو سبحانه ولی ذلک والقادر علیه والموفق بمنه و سعة رحمته
و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و مدام اغراض
بوسهل زوزنی با پیوست وی نزد کار ما را احداث کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ
کشیده و بقلعت غزنین مانده با خیانان نمود که وی امروز ناصح و مشفق تر کسیست
و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را بر کدخدای پایه پیر راست کردی و مردی
بکاری بزرگ داشتی تا جای چون وی بمقدم تر بود آن روز در همه پیشی سخنی نیکوت و با را
باستصواب آراسته میداشتیم و مرد منظور تر گشت و مردمان امیدها را در وی بستند چنانکه
رسم است و شی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان از اشغال کشیده دو حال
وی بران منزلت بماند تا ما بهراة رسیدیم در اول ما جایی باز نشاندند و اولیاء و حشم
و جمله لشکر بخدمت درگاه ما پیوستند و کارها این مردمی برکرازید که پیدایی مختار و تنزیهش
و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع مینمود و ما چون کارها را مستکره
بازجستیم و پیش و پس آن را بنگریستیم و این مرد را آزموده بودیم و از تجربه صواب آن نمود
که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن را ادام الله تأییده از بند و تابنیم فرمودیم
تا بیاوردند و دست آن محث درازا ازوی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی
آراسته کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار بایستد و مجلسها
ز تحجب و تبسط وی بر آساید راه رشد خویش را نه دید و آن باد که در سروی بود
از آنجا برون شد و در تحجب و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه
بسبب وی در کار رسیده و درشت گشتند و از شغلهایی که بدیشان مفوض بود که جز
بدیشان راست نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند و دو
درها و کارها بر افتادن گرفتند و خلل آن بملک پیوست و با این همه زبان در عقد ان

شمشیر

شمشیرها در از کرد و در باب ایشان تلبیسها می ساخت چنانکه بهیک در باب
حاجب ساخت و دل ما را مشغول کرد اندیشیده وقایه منجوق را القیه کرده
و از وی بازاری ساخته و ما را بران داشته که رای نیکو را در باب حاجب
که مر ما را بمنزلت پدر و عم است بباید گردانید و چون کار این مرد از حد
بگذشت و خیانتها و بزرگ وی ما را ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از شغل
کوتاه کردند و وی را بجایی نشاندند و نعمتی که داشت پاک بستدند تا دیگر مهوران
بدو مالیده گردند و عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب این حال
تقریر کرده باشند و وجوه آن را باز نموده و اکنون لعاجل الحال فرزند حاجب
راستی و لدی و معتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت پیش ما شد
عزیز چون فرزندی که کدام کس بود این کار را سزاوارتر از وی بحکم پیرمردی و یکانگی
و شایستگی و این درجت حقها. حاجب بحث اندک است و اگر تا این جای
نواختی بواجبی از مجلس ما بحاجب رسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه
نفرتها و بدگمانیها این مخلط افکنده است زایل گردد و خواجه فاضل لفزان
ما معتمد را فرستاد و درین معانی گشاده بحث و پیغامها داد و چنانکه از لفظ
ما شنیده است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر از آن دارد که
پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی بازگرداند که آید لعینه و آنچه در جواب
و بفراغ دل وی باز گردد بتمامی در خواهد چه بدان حاجت باشد باذن الله
این نامها نبشته آمد و معتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد و سکوتی ظاهر
آمد و فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار خوارزمشاه التونتاش
بجان می بود تا آنگاه که حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند
تا با لشکر خوارزم بسوی آمده لشکرها بدو پیوست و بجنگ علی تکین رفت
و به بوسهی جنگ کردند علی تکین مالیده شد و از لشکر وی بسیار کشته آمد و التونتاش را
بتیری رسید و ناتوان شده و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبدالصمد

رحمة الله امده کافی دانا بکار آمده پیش تا مرگ التونتاش خوارزمشاه
آشکارا شد احمد تکین و رسب صلحی کرد و علی تکین آن صلح را استوار
داشت و دیگر روز آن لشکر و هرانی و غلامان سرای را با خود داشت و لطائف الحیل
بکار آورد تا سلامت بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم و چگونگی
آن بر جای خویش و من که بوالفضلم گشتن قاید منجوق تحقیق تر از خواجه احمد
عبد الصمد شنودم دران سال که امیر بود و بدیه بنور رسید و کنه امیر شهید از غزنین
و بعزنین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت
خواجه احمد اندک مایه روزگار بگذشت رحمة الله علیه کی روز نزدیک این خواجه
نشسته بودم و بخانه رفته بود و بوسهل زوزنی هنوز از بست در نرسیده بود را گفت خواجه
بوسهل کی رسد گفتم خبری رسیده است از بست ولیکن چنان باید که تا روزی در ده رسد
گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست از و شایسته تر بروزگار امیر شهید
رضی الله عنه وی داشت حدیث حدیث تا بخوارزم و قاید منجوق رسید و از حالها
می بازگفتم بحکم آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک
نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند باز نماید که بنده را آن
بکار آید و من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته بودی در آن او بجستی چگونگی حال
قاید منجوق و دزدی باز پرسیدم گفت روز نخست که مرا خوارزمشاه که خدایش داد
رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و نشستی و یک دو ساعت
ببودمی اگر آواز دادی که باید دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی با من خالی
خالی کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون حقی که من چنین کردم با خود
گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمی بزرگ
در شب در رسید و از امیر ماضی نامه رسید در آن خلوت آن برگزاده آمد کسی
بجای نیاورد و مرا گفت من هر روز خالی از بهر چنین روز کنم با خود گفتم در آن روزگار
غلط که من بودم حق بدست خوارزمشاه است و در خوارزم همچنین بود چون کار بجای

واليه

برسید دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری کشید و بسیاری نوید کرد
و نکرایت و گفت لعنت برین بد آموزان باد و چون علی قریب را که خیونی بود آن حشمت
و چون غازی و اریاق و من نیز نزدیک بودم بشورقان خدای تبارک و تعالی نگاه
داشت اکنون رست و چنین حیلتها نزدند و این مقدار بپوشید که گفت بریشان
که چون قاید مرد سر افرود شوا بگرفت و گرفتم که من بر قیاد و ولایتی مهین بزرگ
که سلطان دارد و چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چنین کشته شدندی مرا کرد
خود زشت نخواهم کرد پیر شده ام و ساعت ساعت مرگ در رسد گفتم خداوند
همچنین است اما نفاقی پایه نشود تا آنگاه که حشمتی هست و هم بحضرت نیز نهند که خلل است
حضرت نیست و روزه بود دست بود و دراز نتوان کرد گفت چون قاید با وی چه اگر ادا را
باز باید داشت گفتم بدین باید که سر را پادشاهی چون مسعود با خوارزمشاه در آن
نهاد نباید بریدن اگر زبانی سخت بزرگ دارد گفت این بس زشت و بی حشمت بود گفتم
یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بعمال
رسیده بود و بار عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ بهر پنجشنبه ساخت و کار پیش
پیش گرفت و روز آدینه قاید بسلام خوارزمشاه آمد و مست بود و ناسزا گفت و تهدید
کرد خوارزمشاه احتمال کرد هرچند تاش ماهروی سپاه سالار خوارزمشاه وی را
دشنام داد من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم چون به نزدیک من آمد بر حکم
که همگان هر آدینه بر من بیامدندی بادی دیدم در سر او که از آن تیزتر بیاید نامه
عربده کردن داد و را بالیدن تا هر آینه ادب نگاه داشت پیش خوارزمشاه و نقطها گفت
وی در خشم شد و مرد کی پیش من و شرارها ی دیا کرده بود و سخنها بلند گفتن گرفت
برون رودم که نشان آن بود و مردان کجات هنوز در آمدند و پاره پاره کردند
او را و خوارزمشاه انگاه خبر یافت که بانگ غوغا از شهر بر آمد که در پای وی
رسن کرده بودند و بکشیدند و ناپدید بر آمد تا بخواندم و سیم و جامه دادم تا بر آن
نسخت که خوانده اند تمام کرد و خوارزمشاه مرا بخواند گفت این چیست ای احمد که کردی

گفتم این صواب بود گفت بحضرت چه گویید گفتم تدبیر آن کردم و گفتم که
چهارشنبه آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی شوان کرد خبر جهان و بحث بزرگ
خشتی سپاه و چون حدیث این مجوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصه بوزرجمهر کرده

الحکایت چنان خواندم که چون بوزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت

که دینی با خلل بوده است و دین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت و برادران را وصیت کرد
که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد صلی الله علیه و سلم
اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امید دارم که حشر ما را
با امت او کنند و شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید این
خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل وی نامه نبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی
بوزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس
افتاد که او را بخواهند برد حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند که ما را
از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما بودی
که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم مرغزار پر میوه
ما بودی گونه گونه از تو یافتیم پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو از آن
حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی ما را یادگاری ده از علم خویش گفت وصیت کنم
شما را که خدای را عز و جل یگانه شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کار
زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید میداند و زندگانی شما بفرمان اوست
و چون گذشته شوید بازگشت شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود و سؤال و جواب
و ثواب و عقاب و نیکویی کنید و نیکو گویید و نیکوکاری کنید که خدای عز و جل
که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زنهار تا بدی نکنید و از بدان دور باشید
که بدکننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج
از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرگ خانه زندگانی است اگر چه
بسیار زیید آنجا می باید رفت و لباس شرم می پوشید که لباس ابرار است

و راست

و راستی گفتن پیشه گیرید که روی را روشن دارد و مردمان راستگو را دوست دارند
و راستگوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن ار چه گواهی
راست دهد نپذیرند و حسد کاهش تن است و حاسد را هرگز آسایش نباشد
که با تقدیر خدای عز اسمه دایم بجنگ باشد و اجل نا آمده مردم را بکشد و حریص را
راحت نیست زیرا که او چیزی می طلبد که شاید وی را ننهاده آید و دور باشید از زنان
که نعمت پاک بستانند و خانه ها ویران کنند و هر که خواهد که زنش پارسا ماند
گرد زنان دیگران نباید گشت و مردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی عیب نیست و هر که
از عیب خود نابینا باشد نادان تر مردمان باشد و خوی نیکو بزرگ تر عطاهای خدای است
عز و جل و از خوی بد دور باشید که آن بند گرانست بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج
بزرگ باشد و مردمان از وی برنج و نیکوخوی را هم این جهان بود و هم آن جهان
و در هر دو جهان ستوده است و هر که از شما براد بزرگتر باشد او را بزرگتر دارید و حرمت
او نگاه دارید و از گردن کشیده همه بپرهیزید اعتماد مکنید چنانکه دست از کار کرده
کشید و کی آن نیک شهرها و دیهها و بناها و کاریزها ساختند و هم آن جهان بجوی بردند آن همه
بگذاشتند و برفتند و آن چیزها مندرس شد این که گفتم بسنده باشد و چنین دانم که
دیدار ما بقیامت افتاد و چون بوزرجمهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان
با بند و غل پیش ما آرید چون پیش او آوردند کسری گفت ای بوزرجمهر چه ماند از آن درجات
و مراتب که آن نه از حسن رای ما یافتی و بدرجه وزارت رسیدی و تدبیر ملک
ما بر تو بود از دین پدران خویش چرا دست بازداشتی و حکیم روزگاری مردمان را
چرا نمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت بر راه راست نیست غرض تو آن بود
تا ملک بر من بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری ترا بکشتنی کشم که هیچ
گناهکار را نکشته اند که ترا گناه است بزرگ و الا توبه کنی و بدین آباء
و اجداد خویش بازآیی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری
چون تو نیست گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و هرمز

روز کار نیکو شود پس چون من از تاریکی بروشنایی آمدیم بتاریکی باز نروم
که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت بزنند بزرجمهر گفت داوری
که پیش او خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش
از تو دور کند کسری چنان در خشم شد که هیچ وقت نشده بود گفت او را
باز دارید تا بفرمائیم که چه باید کرد او را باز داشتند چون خشم کسری بنشست گفت
دریغ باشد تباه کردن این فرمود تا ویرا در خانه کردند سخت تاریک چون گوری
و به آهن گران او را ببستند و صوفی سخت درشت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص
جو و یک کف نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس
وی می شمردند و بدو می رسانیدند و دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی نشنودند
پیش کسری گفتند کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خویشاوندان وی را
او را نزدیک وی آوردند تا با وی سخن گویند مگر او جواب دهد و وی را ازین شناخته
آوردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا پشمینه سطبر و بند گران
و جای تنگ و تاریک می بینیم چگونه است که گونه بر جایست و تن قوی است
سبب چیست بزرجمهر گفت برای خود گوارشی ساخته ام از شش چیز هر روز از آن
لختی بخورم تا بدین بجا مانده گفتند ایها الحکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی
ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حالی پیش آید از آن پیش داشته آید گفت
نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است باشد دیگر بقضای او
رضا دادم سیوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیز چون صبر نیست چهارم
اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را بخود راه ندهم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را
چون من کار بتر ازین است شکر کنم ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید
نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند
با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخر بفرمود تا او را بکشتند و مثله
کردند و او به بهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند داند که عیب کسری تا در دل

[illegible]

این حکایت که بس فایده نیست و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد کنون
بر تاریخ باز شوم ان شاء الله و عونه بالله التوفیق
چون از نشاندن بوسهل زوزنی فراغت افتاد امیر مسعود رضی الله عنه
با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را
فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد خواجه گفت ازین قوم بوسهل
حمدوی شایسته تر است امیر گفت ویرا اشراف مملکت فرموده ایم و آن
مهم تر است و چیزی دیگری نداری کسی دیگر باید خواجه گفت این دبیران را خداوند
بداند که را فرماید امیر گفت بوالفتح رازی را می پسندم چندین سال پیش خواجه
کار کرده است خواجه گفت مردی دیداری نیکو و کافی است اما یک عیب
دارد که بسته کار است و این کار را گشاده کاری باید امیر گفت شاگردان جلد و
بسته کار باشند چون استاد شدند و چیره گشتند کار را دیگرگون کنند و بیاموزند
خواندن و بدین شغل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کنم چون بازگشت بوالفتح رازی را
بخواند و خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفت و در شغل عرض اختیار
سلطان بر تو افتاده است و در روزگاری دراز است تا ترا آزموده ام این شغل
تو در خور است با شاپی فرمان و اشارت من و توقیری نموده در همه کار اعتماد
چیزها پوشیده نشود و در همه احوال من ترا این رتبت خواستمی نیکوتر بودی که
بگفتی اکنون روا است و در گذشتم دل قوی باید داشت و کار بر چه براند بیستم
حال تو فیر فرستادم که لشکر کم کنی که در ملک فهد و فساد و عاقبت آن بد
اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقسم کثیر شاگردان وی کرده اند در باب
و جیب المال باز آری پسندیده خدمتی کرده باشی گفت زیر سال باز
بنده متوقف خداوند بوده ام و مرا آزموده است در امانت یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند کار را شرحی باشد
این توقیر نمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای عالی چند از بنده در گذارد

که برای خداوند باز نموده ام پیش چنین سهو نیفتد که فرو گذاشتم باز گردانیدن
شغل بر تو قرار گرفته است و روز دیگر شنبه بوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی
پوشیده و در آن خلعت که سخت فاخر بود پیش آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت
و اعیان حضرت و لشکر حقی که ازو بدیدند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد
و مردی شهم و کافی بود تا خواجه احمد حسن زنده بود کاری فراخ نیافت و پنهانی
و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست تیغ قبیر لشکر بردند و در دلها
بسیار خللها افتاد بجای خود بیارم هر یک و درین وقت ملطفها رسید از صاحب برید
بخارا که علی تگین البته تنی را آمد و نزار می خاید و لشکر می سازد و از دو چیز در تب
وی رنجی بزرگتر یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت خانان
ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امید کرده بود خداوند که [illegible]
بگردیده شده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی [illegible]
بی جنگ و اضطراب کار بگردید و بی منازع بحث ملک بخداوند رسید و اکنون
که فرصتی یابد و شری بپای کنند هر چند تا خداوند بلخ است باید اندیشید و چون
امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان را بخواند
و خالی کرد و درین باب رای خواست هر گونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تگین
دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است محال است صواب آن باشد
که وی را از ما وراء النهر بر کنده آید اگر تگین بپسر قدر که با ما وصلت دارد
بباید خلیفت باشد و خواهری که از آن ما نام دلیت فرستاده آید تا ما را
داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود و اگر او نباید خوارزمشاه
التونتاش را بفرمائیم تا لشکر ما وراء النهر کند با لشکر قوی که کار خوارزم مستقیم است
یک پسر و فوجی لشکر آنجا نشسته باشد خواجه ما وراء النهر ولایتی بزرگ است تا آن
که امراء خراسان بودند حضرت خود آنجا ساختند و اگر بدست آید سخت بزرگ
کاری باشد اما علی تگین گربز محتال است سی سال شد تا وی آنجا می باشد و گرگ

التونتاش

التونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسول با نام نزدیک خوارزمشاه
فرستاده آید و درین باب پیغام داده اگر بهانه آرد و حدیث منجوق در دل وی است
این حدیث حل باید کرد که بی حشمت وی علی تگین را بر مراد آن اندیشه تا آنگاه که
از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند معتقد گردد که آن کس عاقبت
امیر گفت خواجه اینست کدام کس رود خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید
بلخ نفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود که خدای لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت
چرا زی فرستاید در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخت کرد بخط خویش
دنادر و ملطفی با نام که در آن بسیار زر داده بود بیچ سر خوارزمشاه را و ملطفها و دیگر
خواجه عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاه و اولیا و حشم سلطانی را و عبدوس از بلخ
سوی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصدی علی تگین کرد و گشته شد و در آن ...
چند کار امیر مسعود برگذارد همه با نام آنجا بیاید نبشت که شرط و رسم تاریخ است امیر
او شنبه دو دیم ربیع الاول سوی بیجوقیان رفت بنگارد و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی
سبز و زرد و سرخ بود با این فرمود تا طارم ها غلامان سرای از زر و زرد در آن
خوردند و نشاط کرد و بباغ باز آمد در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر خبر قاصد
آمدند از نزدیک عبدوس که کارها بر مراد است و التونتاش خلعت پوشید و ...
کرد و ظاهر دوچیز نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود یکه خدائی لشکری که برسم آنجا
باشد فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند
و بوالحسن کرخی ندیم را خازنی دادند و بوالحسن جیشی را صاحب بریدی و گوهر آئین خزینه
دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی را و یارتغمش را و چند تن دیگر را از حاجبان
و سرهنگان قوم و قاشان و عیال و آن نواحی نامزد کرد و در شنبه ششم ربیع الآخر
خلعتها راست کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت و روز پنجشنبه
این ماه روان کردند و همدرین روز خبری رسید که نوشیروان پسر منوچهر گرگان
گذشته شد و گفتند با کالنجار خالش با حاجب بزرگ منوچهر ساخته بود او را

زنهار دارند و این کودک نارسیده بود تا پادشاهی باکالیجار گیرد و تا بجهار رسیده
بود بغزنین که از تبار مرداویز و وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملک را بشاید و توان داد
اگر خداوند سلطان در این ولایت باکالیجار را دارد که بروزگار کار نزدیک بجایی رساند که اندر
بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد
رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید و چون تاریخ بسیار
بو المحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی گرگان بو محمد بسطامی و شریف
بو البرکات دیلمی محتشم شیرج لیلی و ایشان را پیش آوردند و پس از آن خواجه بزرگ
نشست و کارها راست کردند امیری باکالیجار و شهرش را از گرگان تقریر شده و ستام
منشور باکالیجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و به رسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند
و طاهر دبیر سالار بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبید و بیارد
فرشته رزنگ سوری صاحب دیوان تا با حمل نشابور بحضرت آرند هم درین ایام
نامه رسید بگذشته شدن والده بو نصر مشکان و زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون
سلطان محمود حسنک را وزارت داده بود و دشمن گرفته با حسنک دوستی که از
والده ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگر چه دوست دارد آن کس را
در هفته دشمن گیرد از آن جهت که هم باز او شود در ملک و پادشاهی انباز بود و
کرد و بو نصر تمام بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجه بزرگ درین تعزیت بپا در و خشم
سوی این با نو نگریسته که بهشت بانت و زنان ... با من چنین شکفته و دیگر
و مورد و نرگس و سرو ... بو نصر را گفت تا نباشی که ما مصیبت آمده بود می آخر آن
با نخچه گرازاده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق با نخچه عزیز گزاردیم و پیش
رواق که ماتم نه آنجا نشسته بودند بیاوردند و برنشست و بو نصر در کار ایشان بپرداد
و گفت خداوند باقی باد آن فخر که برسر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مرا این
نبود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و چند بار
بزبان بو الحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه [illegible] آمد

امیر

امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگوییم کی اکنون جای
حشمت او استادم که وزیر با بزرگی چون احمد حسن بتعزیت و دعوت برود نیک
وی آمد از استادم شنودم که امیر ماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد و در بسیار
گل آورده بودند آنچه از باغ من گل صد برگ بخندید بشبگیران را بحجرت امیر
و در ار بخدمت رقم خواجه بزرگ داد و ایاو خشم رسیدند امیر در شراب بود
و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند
دراز باد شرط آنست که وقت گل با یکدیگر خورند که مهمانیت چهل روزه
چنین گل که ازین رنگین تر و خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بو نصر فرستاده است از باغ
خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر گفت میزبانی
ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گویی گفتم زندگانی خداوند دراز باد و ریا بان را زهره
نباشد که ازین خشم آلود و پیروزان نا شنیده که درین سخت بیتیت امیر گفت اگر
دستوری دهد گفتم لی بتوان نمود گفت دستوری دادم بیامد نمود و هر دو خواجه
کردند و سانگینی آوردند و نشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد
گفتند سلطان را استادم گفت و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد و کارهای نیکو
و برنگ پرداخته بودند نماز دیگر امیر ابو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد و پیغام داد و گفت
نگاه باید داشت و دستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد
بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بازگشتند
پنجم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع که خوارزمشاه حرکت کرد از
بر جانب آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید بمراد امیر و دیگر روز برنشست و بصحرا آمد
و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند با التونتاش خوارزمشاه بپیوندد و میان گرفت
و تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سلاح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان
چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر او را زود داد این دو سالار بگتگین چوگان
سالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت

خود چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه داریم تا بر کسی ستم نکنند و چون
سپهسالار التونتاش رسید به نیکو خدمت کنید و بر فرمانها او کار کنید و هیچ
مخالفت مکنید همه گفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و بگشتند
و امیرک بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کرده بود او را
پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم
خدمت کرد و روان شد روز دوشنبه غره جمادی الاولی این سال علی را بجامه خانه بردند
صفت سپاه سالاری پوشیدن علی دایه و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجه
بزرگ گفته بود که او را دی و چه تر مردی و پیری یافت و آلت و عدت و مردم و غلام داشت
و هم آن خلعتی که رسم قدیم بود سپهسالاران را بپوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزاردند
و دیگر روز سوی هرات رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه بدو گوش شما ... باشد
سپهسالار را ... طاهر دبیر و طبس بمقام کنند و ... آن قوم باشند و همگنان
دل بیده(؟) احتیاط کرد تا در هرات فعل ... و معانی رسیده بود در آن هر کس که
خوارزمشاه چون لشکر سلطانی دید اول بشکوهید که علی تگین تقریب ... و خوارزمشاه
و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا که ... احمد عبدالصمد او را قوت دل داد
و هر چند چنین است خوارزمشاه خون دل شده می باشد و ... چند ... تر ... آرام
گونه یافت مگر عاقبت کار خوب بود که اکنون باری با تدارک می نماید ... گفت
خوارزمشاه باز گشت و رفت این کار برخواهد آمد و خللی نزاید و در راه بلخ اسکدار
بودند و دل در این حصار بسته و هر روز اسکدار رسید تا جایگاه اسکداری رسید ...
بر دره که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی تگین را معلوم شد شهر بخارا و غازیان
ماوراءالنهر سپرد و خزانه و آنچه خف داشت با خویشتن بردند نوشتی تا آنجا جنگ کنند
و غلامی صد و پنجاه آمدند مثال داد تا قهندز نگاه دارند خوارزمشاه چون
بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختن فرمودند و خود بتعبیه رفت و راه ...
در راست بگرفت تا از کمین خللی نزاید چون ببخارا رسید شحنه علی تگین سوی دبوسی

گریخت

گریخت و غازیان ماوراءالنهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را
بنده گی نمودند و گفتند دیرست تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام
شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه ایشان را نواخت و نیکو
داد تا قهندز در پیچیدند و بقهر و شمشیر بستدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمد و گرفته
تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز و حصار را غارت کردند و بسیار عجیب و ... یافت
لشکر ما و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و چون ... رسیدند که
علی تگین لشکری انبوه آورده است چه آنچه داشت و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری
و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب سامانیان مینشست و جایگاه کمین و آب روان
و درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و هم صفه ...
بود بر دیگر جانب باغ برابر خضراء صفه سخت بلند و پهنا و در خور و بالا مشرف بر باغ
و در پیش حوض بزرگ و صحنی فراخ چنانکه لشکر دور دیه بایستادی و ...
بودند این وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبدالله حسن بن علی المیکالی را
تا کاری سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه سیزدهم ماه جمادی الاولی در این صفه نو
خواهد نشست و این روز آنجا بار داد چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس
از مجلس بار برنشست بمیدانی که نزدیک این صفه بود چوگان باختند و تیر انداختند
و در این صفه خوانی بزرگ نهادند و امیر بکرانه رفت و از میدان و از کرانه بخوان
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
روان شد و از خوان بستان باز گشتند و امیر نشاط شراب کرد و گل بسیار آورده
و مثال داد که باز گردند که نشاط شراب خواهد بود و از مجلس فرستادم بدیوان
آمد اسکدار بیهقی رسید حلقه بر افکنده و پر در زده بستادم بگشادم و رنگ از روی من بشد
رسم آن بود که نامها رسیدی رقعتی نبشتی و بونصر دیوان ... دادی تا ...
و اگر مهم بودی بمهر داری این ملطفه خود بر داشت و نزدیک آغاجی خادم برد
خاصه و آغاجی خبر کرد بیش خواندند و امیر از سرای برآمد و پریشان حالی داشت

تا نماز دیگر وزیر بازگشت و بازگشتم و بدیوان نشستم و مرا بخواندند و نامه نسخت کردن گرفتم
نامها امیرک بیهقی بود محاربه خوارزمشاه با علی تگین و صلح افتادن جنگ و وفات خوارزمشاه
بر آنجمله که التونتاش چون بدبوسی رسید طلیعه تگین پیدا آمد و فرمود تا کوس فرو کوفتند
و بوقها بدمیدند با تعبیه تمام براند و لشکرکشی کردند برابر خصم و آبی بزرگ و دشوارگذری
بپای شد قوی و هر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرود آمد
و طلایع بازگشتند خوارزمشاه بر بالای بایستاد و جمله سالاران و اعیان را بخواند
و گفت فردا جنگ باشد همه حال بجای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید
و اگر آوازی شنوید دل از خویشتن ببرید و نزدیک یکدیگر مروید که من احتیاط دیگر کردن
و طلیعه و بهتین و جنگ بجای آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم حال مشاهدت را باشد
و امیرک بیهقی را با خود برد و نان داد و سرهنگان و خاصگانش را حاضر نمودند چون از نان
فارغ شد با احمد تاش سپهسالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تگین دشمنی
بزرگ است و از بیم سلطان ماضی آرامیده بود او را امیدی کردند و چون کار دیگر شد اگر
بر آن بر نشد این مرد فسادی نه پیوست و مخالفتی اظهار کرد چون میهمان کوتشد
که او نار ساخت خداوند سلطان عبدوس را نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان داد
چه چاره بود از فرمان برداری که مفسدان صورت من زشت کرده بودند اکنون کار بشمشیر
رسید فردا جنگ صعب خواهد بود من نه از آن مردانم که بهزیمت نشوم اگر حال دیگر
گونه باشد من نفس خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم دولت در طاعت خداوند خویش
شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید
گفتند ان شاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس مثال داد تا چهار جانب طلیعه رفت
و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آید و شنوده بجای آورد و قوم بازگشتند
و مخالفان بچند دفعت قصد کردند آوازها افتاد و ایشان کور و کبود بازگشتند چون
صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیک وی و تعبیها
بر حال خویش گفت ای آزادمردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گربز

لشکری یکدل دارد و جان را نخواهند رفت و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان بستانیم
و از بیخ بر کنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامات من در قلب دارید که من
آنجا باشم که اگر عیاذاً بالله سستی کنید خلل افتد چون بزرگ درشت
و گریزگاه خوارزم سخت دورست و بحقیقت من بهزیمت بخوارزم نروم اگر مرا
فرا گریزد شما را العاقبة روی خداوندی باید دید من آنچه دانستم گفتم گفتند خدای
داد ما بداد تا جان برنیم و خوارزمشاه در قلب بایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تر
بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را مردم حاجت افتد مدد فرستند
و بکتگین چوگانی را و پیری آخرسالار را گفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت قوی
و تاش سپاه سالار خویش را بر میسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی و ساقه قوی بگماشت
تا هر دو طرف را و پنج سرهنگ محتشم را تا مبارزان مثال داد که هر کس که از
لشکر بازگردد میان دو نیم کنند و بر اثر طلیعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت
و چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد خوارزمشاه بر قرار
چون فرسنگی کناره رود رفت آب پایاب داشت و مخوف بود و بود
چند از طلیعه تاختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرا بحث فراخ بایستاد
و از یکجانب رود و دشت بسیار و دیگر جانب رود، لشکر که جنگ آنجا خواهد
بود و چنین میگویند دو سه جای کمین سوی میمنه و ساقه ساخت که از پس در آیند
و از پس پشت مشغول دهند هر چند خوارزمشاه که حد ایشان را با میمنه و ساقه قوی
بود هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم ایشان
هم سوی احمد و ساقه بایستانید و سوی مقدمان که بر لب بود و ترتیب بود
پیغام داد که حال چنین است پس براند تا یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشتن برد
تا شاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشتن در بالائی بایستانید و
علی تگین هم بر بالای بایستاد و از علامت سرخ و چتر بجای آوردند و هر دو لشکر
بجنگ مشغول شدند و اوریستی بود که خوارزمشاه گفت و در مدت عمر چنین یاد ندارد

میمنهٔ علی تگین مسافت پیش بر میسرهٔ خوارزمشاه برکوفتند و نیک بکوشیدند و در پیش
بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ بر زد و مددی فرستاد از قلب خط امرات
کرد و لشکر میسره برفتند تاش ماه روی سپاه سالارش و سواری مرایت خویش
درروده افکندند و بهم بکوشیدند خوارزمشاه میمنه خود را بسوی میسره ایشان فرستاد و
نیک ثابت کردند و دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته و خسته
آمد و لشکر میمنه بازگشت و ملکتگین چوگانی و پیری آخرسالار با سواری پانصد و پنجم
دشمن انبوه تر روی بدیشان دادند و بیم بود که همگان تباه شوند خوارزمشاه و قلب
در پای برفتند و روی بقلب علی تگین نهادند و ملکتگین و پیری مدد پیوستند و قومی
سوار هر یکتان و علی تگین نیز با قلب و میسره خود درآمد و خوارزمشاه نیزه بستد
و پیش رفت چون غلامانش لشکر بدیدند چون کوه آهن درآمدند و چندان کشته شد
و از دو روی که سوار از جولان و شوار شد و هر دو لشکر مران بالا صبر کردند تا بشب
رسیده بود بازگشتند جنگ قایم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری مران
بزرگ بباد شدی و تیری رسیده بود خوارزمشاه را بکار کرد و شاه ده در جای که از
سنگها افتی که در هندوستان است سنگی بر پای چپ او آمده بود آن نهاده
بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلام را فرمود تا تیر از زین جدا کرد و جراحت
ببست چون بلشکرگاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و
دل داده و بجای خویش بداشته هر چند کینها چند از قصه کرده بودند خواجه احمد که
و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود و خوارزمشاه ایشان را
بسیار نیکوئی گفت و هر چند مجروح بود کس فرستاد و مقدمان را بخواند و فرود آورد
و خویشتن را ملامت کرد هر یک عذر خواستند عذر پذیرفت گفت بازگردید و ساخته
بگاه باشید تا فردا کار خصم فیصل کرده آید که دشمن معتور شده است و کار ما
فتح برآمدی گفتند چنین کنیم احمد را و در را باز گرفت و گفت این لشکر امروز ساده شده
بود اگر من پای نفشردمی جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر جایگاهی که دوقی

همان جای سنگی رسیده بود هر چند چنین است فردا بجنگ روم احمد گفت روی
ندارد مجروح بجنگ رفتن مگر مصلحتی باشد که بادی در میان جهد تا بنگریم
که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلیعها نامزد کرده
مردم آسوده و من بازگشتم وقت سحر کسی آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی رفتم
گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و بگفتند
علی تگین سخت شکسته و متحیر شده است که مردش کم آمده است و برانست که رسولان
فرستد و بصلح سخن گوید هر چند چنین است چاره نیست بجنگ برنشینیم و پیش روم
تا خواجه چه گوید گفتم اعیان و سپاه را بباید خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت
تا لشکر برنشیند آنگاه کس تا بارم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه ما که رسیده
خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را
آنگاه بنگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه
برنشست و بازگشته سوار ایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسب بخواست
و بجهد برنشست اسب تندی کرد و از قضا آمده سپر غلام دست انگار و دوش بکفت
پوشیده او را در سرای برده بودند بخرگاه در سخت بتر شد و بیهوش از روی بشد
احمد و امیرک را بخواند و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب است
بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود احمد بگریست و گفت بندگان
که خداوند می اندیشد تدبیر آن کرده شود امیرک را بنزدیک لشکر برد و ایشان را گفت
که امروز جنگ نخواهد بود بسکونید علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد
طلیعه لشکر را دم گسیلید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش آرد برنشینیم و کار
پیش گیریم اگر رسول فرستد حکم شاهنشاه را باشد گفتند سخت صواب است روان
کردند و کوس میزدند و حزم نگاه میداشتند این ترک پیر جنگ هم این روز بمرده بود
و حال ضعف خداوندش در شب کس فرستاده بود نزدیک که خدای علی تگین محمود
و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته پیان مصالحه که اصل تهور و تعدی

از شما بوده تا سلطان خوارزمشاه را آنجا فرستاد و چون ما از آب گذاره کردیم جواب
چنان کردی و بخرد نزدیک بودی که مهتر رسولی فرستادی و عذر خواستی از آن
فراخ سخنیها و تبسطها که سلطان اندر باب او راند تا خوارزمشاه در میان آمدی و شفاعت
سخن گفتی و کار راست کردی چندین خون ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز علوم
که چاشنی دیده آمد و خداوند سلطان بلخ است و لشکر و ما دو هم ما که خدایان پیش
کار تکینان باشیم بر ما فریضه است که صلاح نگاه داشتی کنیم هر چند که خوارزمشاه
ازین چه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که پیش خون ریخته شود
حق سلطانی و حق مجاورت و ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش در آن
دانسته میکنید که خدای عزوجل علی تگین این حدیث همیشه شنود و هر شب رسول را نامزد
کردند مردی علوی و چه از تکینان سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر
تعبیه برنشسته بود رسول بیامد و احمد گفت خوارزمشاه را که بی توجه کردم هرچند بیش
خویش مشغول بود آن شب که از خواست کرد گفت احمد من رقم نباید که فرزند ما
ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه
گذشته است صواب آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید و ازینجا سلامت بجنگ
شود جانب آموی از آنجانب جیحون رفته آید آنگاه این باز نمایم معتمدی چون از
آنجانب این حالها چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی
خوارزمشاه را رنج اندیشه یکساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند خوارزمشاه
موزه و کلاه بپوشید و بخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوکبه بزرگ و لشکر و اعیان
و رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیکتر بود و صبح
سخن رفت **آمدن رسول علی تکین جهة مصالحه** گفت که علی تکین میگوید مرا خداوند
سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد بلاد کرد و غزنین و لشکر و فرزند
پیش داشتم مکافات من بود اکنون خوارزمشاه پیر دولت است و آنچه رفت
در باید گذاشت برضا سلطان با موی رود و آنجا با لشکر مقام و رابطه شود تا من

سلطان

سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی
بود تا خونی ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیکو گفت این کار تمام کنم و این
صلاح بجای آرم و جنگ برخاست ما سوی آموی رویم آنجا مقام کنیم علوی
دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشاندندش و خوارزمشاه بلکلی و دبیری را
و دیگر مقدمان را گفت چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان است که ما تابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدر آمده و مهان زشتی
هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی دولت در جهان زشتی عظیم افتادی
که دریافت نبودی و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت کنون
گفت گوئی مرکنید و سوار و پیاده بر تعبیه جایشه و حزم تمام بجای آرید و بر چهار جانب طلیعه بگمارید
که از کردشمن این شاید بود گفتند چنین کنیم و خوارزمشاه بر خواست و ضعفش قوی تر
چنانکه اسهال افتاد و سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من بود کار رسول قرار
بگذارد احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در خیمه بزرگ بنشست و خلقی حاضر و صلتی نیز
بداد و رسول را باز گردانیده و مردی حلیم سخن گوی از معتمدان خود بر در شاد و سخن بر جمله
قرار دادند **قرار سخن برین گونه نهادند** که چون علوی نزدیک علی تگین رسید ایدر رسول
ما را باز گردانند و علی تگین بر منزل ابر پس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز
منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آوردند و طلیعه از چهار جانب بگماشتند
و اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد سنگرها دادم مهتر سرای را بخواند گفت احمد را
بخوان چون احمد را بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی
مرگ است شما مردان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ من امشب و فردا
پنهان ماند چون یک منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم شاهدت شما راست
که اگر عیاذا بالله خبر مرگ بعلی تگین رسد شما چون گذاره کرده باشید شما دانید و لشکر
آن جنید که در عمر بدیده باشید و امیرک حال من چون با لشکر درگاه نزدیک
سلطان رود باز نماید که هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضا خداوند بدل کرد

و امید دارم که حق خدمت من در حق فرزندانم رعایت کند پیش طاقت سخن نبود اورا
بجان دادن و شهادت مشغول شد احمد و لشکر بگریستند و بیرون آمدند و بصلاح کارها
مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد که بیش امید نماند احمد تنی چند بزرگ خود را آ
و نقیبان را بخواند و تبشکر پیغام داد که کار صلح قرار گرفت و علی تگین فراز کرد
بر جانب سمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلیعه بارسید و طلیعه را باز گردانید خوارزمشاه
خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید و باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه و تعبیه
ساخته روید که هرچند صلح شد بزمین دشمنیم و از خصم ایمن نتوان بود و مقدمان خوانان
این بودند و این است عاقبت آدمی چنانکه شاعر گفته است **شعر** وان امرءا سار
سبعین حجة * الی منهل من ورده لقریب * خردمندان آنست که دست در قناعت زنند
که بر همه آمده است و بر همه خواهد گذشت **وفات یافتن خوارزمشاه** و در خبر آمده است
من اصبح آمنا فی سربه معافا فی بدنه عنده قوت یومه فکانما حازت الدنیا بحذافیرها
ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آنجهان روزی کناد چون خوارزمشاه رحمه الله
فرمان یافت مکتوم کردند تابوت و جز آن ساختن که خبر فاش شدی و جهد چپل
راست کردند و لشکر دیدار جهد خواستند و خادمی را بنشاندند تا او را نگاه میداشت
و گفتند از آن جراحت نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود
و خبر مرگ افتاده بود در میان غلامان و لشکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند
و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلها بسیار افروخته روان گردید تا وقت نماز بامداد
هفت فرسنگ رانده بودند و خیمه و خرگاه و سرای پرده بزرگ زده او را از پیل فرود
گرفتند و خبر مرگ گوشاگوش افتاده و احمد و لشکر خادم تنی چند از خواص و حاجب
و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بیستید و تابوت مشغول شوید احمد نقیبان فرستاد
و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آرید همگان
ساخته بیامدند و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه از پیش
مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا بدین منزل که آمده بودند بگفت

غمی بسیار

غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را بسیار بستودند گفت اکنون تدبیر
خود را با سوی افکنیم خواجه گفت علی تگین رده کوفته امروز از ما پنج فرسنگ
دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما سوی رسیده باشیم و غلامان
گردن آورد ز خوارزمشاه مرگ شتی یافته بودند شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را
ضبط کرده آید و نماز دیگر برنشینیم و شب برانیم چنانکه روز بوده در رسیده باشیم
و جهد کنیم تا روز تر از چون گفتیم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله تابع
فرمان ویم پس به چهار سال لشکر را و به خادم بخواند و گفت سرهنگان خوارزمشاه را بخوان
چون حاضر شدند سرهنگان را فرمبانند و در خیمت بید نشستند پیش احمد نشسته جهد بسیار کرد
تا بنشستند گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین درجه رسانید و بر او
وفات بود که آدمی را از مرگ چاره نیست و خداوند سلطان را زندگانی باد بسیار
داد فرزندان شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک و پسران
سلطانند بر اینچه بدرگاه رسند و حال باز نمایند فرزند شایسته خوارزمشاه را جای
پدر دهد و بخوارزم فرستد و من مرین با علی تگین صلح کرده ام و او از ما دور است و نماز
دیگر برخواهیم داشت تا آموی رسیم و زودتر این خبر ان سوی بلخ گفتند و ما سوی خوارزم
اگر این عهد کنید و بر غلامان سرای حجت کنید تا بجز و باشند که چون با آموی
رسیم در خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید بنام نوشید و همگان نیکونام باشید
اگر عیاذا بالله شغبی و تشویشی کنید پیداست که عدد شما چند است از پیش هزار سوار
و پیاده و حاشیه یک ساعت دمار از شما برآرد و شتی چند نیز اگر علی تگین خبر
شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری بجای این پوست باز کرده بدان گفتم تا
خوابی دیده نباید این حیران که نشسته اند با من در این یک سخن اندر روی
بقوم کرد که شما همین میگوئید گفتند ما بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بتوکید
آن گران نیست در نشستند بر غلامان گفتند همه در شوریدند و بانگ بر آوردند و سوی
و صلاح شدند این مقدمان برنشسته در رفتند تا لشکر برنشست بجمله چون غلامان

دیدند یکزمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت
از خواجه عمید عهدی می‌خواهند و سوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان ملازمت
که روزگار خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر از آن داشته آید که در
روزگار خوارزمشاه رفت شدند و باز آمدند و احمد سوگند بخوردند اما گفت یک شب
اسبان از شما جدا کنند و در بهتران نشینند فردا اسبان شما داده آید این یک
منزل روی چنین دارد و در این باب بسی تأمل کردند تا آخر زین حیله گفتند که فرمان
برداریم هر آنچه خواجه فرماید از هر وثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با سرهنگان
رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صواب است بر این جمله بازگشتند و چیزی بخوردند و
کار راست کردند و همه شب براندند و بامداد فرود آمدند و اسبان نعلداران باز دادند
و همچنین می‌آمدند که از جیحون گذاره کردند و به آموی آمدند و امیرک بیهقی آنجا بود
احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت باز رسید من خواستم که به درگاه عالی آیم
به بلخ اما این خبر بخوارزم رسید دشوار خلل زایل توان کرد آنچه معلوم شمات سلطان
باز گویید و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید هر چه
احمد را شاها گفتند وی را بدرود کردند خواجه احمد بفرمود تا اسبان نعلداران
و بنده ملطفه پرداخته بود محضر این شرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد
اگرچه این تفاصیل از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان نخوانند که فلان
پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاده و فلان جنگ فرستاد و فلان
روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا آن این را بزد و برین بگذشته اما من آنچه
واجبست بجای آرم و خواجه بزرگ و استادم با سلطان در خلوت بودند و بونصر
بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامه‌ها نسخت کردند
سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر باید آمد و بگتگین و دیگر مقدمان دل‌ها نگاه داشته
بکالف بیاشند و لشکرها از رعیت دست کوتاه دارند محمد اعرابی می‌آید با سواری
بایستد با لشکر کرد و عرب اندرشد با میرجغانیان با شرح این احوال

هشیار

هشیار باشد علی تگین رسولی خواهد فرستاد و لقب او قبول خواهد بود تا
تو له کرده و بخواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه بشیخی بود شیخی معتمدی
کردند با بسیار نواخت احمد گفت آنچه خوارزمشاه بدین حدیث عالی عز
بذل کرد و بداد لاجرم حق‌ها آن پیر مشفق نگاه داریم در فرزندان وی که پیش
ما اند و مهذب گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده
می‌شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم با جمال
این خدمت که کردند این نامه‌ها توقیع و خط خویش مقید کرد و گسیل کرده بازگرد

رعایت کردن هارون پسر خوارزمشاه را و دادن خوارزم بدو

و هارون پسر خوارزمشاه را که از راقیان بود از جانب ما در امارت خراسان پیش از
یعقوب لیث رافع این سیار داشت و لشکر او سهوشنگ بود خوارزمشاه
مادرش را آن وقت بزنی کرده بود که بهراة بود در روزگار یمین الدوله
پیش از خوارزمشاه هارون یکساعتی در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را
که بجای پدر او خواهد بود و سیان دو غاز هشتم و دیگر بجا نهاده شد
منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوندزاده امیرسعید بن مسعود
نسخت کردند در منشور این پادشاه زاده را خوارزمشاه نبشته شد و لقب نهادند
و هارون را خلیفة الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامه‌ها نبشته آمد
با حمد عبدالصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد و مخاطبه هارون ولدی معتمدی
کرده آمد و خلعت هارون به پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعمایه
برهمه آنچه خلعت پدرش بوده بود راست کردند و بپوشانیدند و بخانه رفت
و نیکو حق گزاردند و در هیچ تمیز و دیگرش مردتر از هارون بود و دیلاری تر
و حشم داشته بود که وی را فرستند غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت
تو خدمتها را با نام‌تر این را بکاری روی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان
آن باشد که خداوند بیسند و بنده یکروز خدمت و دیدار خداوند را اعم

نعمت و ولایت و دنیا برابر نهند و روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگند
نامه نبشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند
پس در آن پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش و خویشتن
را پیش چشم دار تا با کفایت زیادت شود و احمد تو را بجای پدر است نصیحتهای او را
کاربند باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و حرمت هر یک بشناس و حق اصطناع
ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش کرد بدین چند سال که در خوارزمشاهی افتاد
و از جهت ترکمانان و ویران یافت بدین جوان کار نادیده تا سر بباد داد و کار
خود بیارم که از کونه کون چه کار رفت تا خواجه احمد عبدالصمد را بخوارزم فرستادند و از آنجا بازخواندند
دو دند و پسرش را بدل وی بنزدیک هارون فرستادند کار به جوان رسید و در کار
یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید چنین است حال اگر از زمان جلوس
تخت امیر مسعود سپردن شود آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کار تخت
سکف بر انم انشاءالله تعالی و امیر بیهقی ترسید و حالها بشرح باز نمود و دل امیر
بادی گران کرده بودند که خواجه بزرگ ابادتی بود از جهت بوعبدالله پارسی حاکم
امیرک رفته بود از جهت فرد کردن بوعبدالله بلخ و صاحب بریدی بلخ
محنت خواجه و خواجه همه روز فرصت میجست ازین سفر که بیجار رفته بود
صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستدند و به
الغ تگین حاجب را دادند و امیرک را سلطان قوی دل کرد که شغل بزرگتر فرمایم
ترا و از تو ما را چنین ناشی طاهر گشته است چه از سلطان کریمتر و شرمگین تر آدمی
نخواند بود و بیارم احوال وی پس ازین آمدن سلطان مسعود از بلخ بغزنین
چون این قاعده کارها برجمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد و امیر از بلخ حرکت کرد
هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاول سنه ثلث و عشرین و اربعمائه براه دره
با نشاط و شراب و شکار یازدهم جمادی الاخر در کوشک محمودی که سرای امارت است
بغزنین مقام کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی رفت و سپاهان بمرغزار فرستادند

و اشتران سلطانی بر بولاخیار با گرمان بر رسم رفته کسیل کردند والله اعلم بالصواب

ذکر اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه بدار الخلافه رفته بودند و باز
آمدن ایشان که چگونه بود چون این سلیمانی رسول القایم بامرالله امیرالمومنین را
از بلخ کسیل کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر عزم نموده بود که جهد کرده آید تا آن
راه گشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد و از دارالخلافه تا راه
حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری
محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراءالنهر بیایند مثالها رفت بخراسان تا تجمل ساخته
شدن و مردمان از زر و سیم خانه خدای عزوجل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کرد
بر سالاری حاج و آراد [?] و از آن سپردن تکلف بدست گرفت که هم بعشرت هم
و هم مروت داشت و دانشمند حسن بر یکبرا نامزد رسولی کرد که چه رسولیها کرده بود بیک
سه دفعت و بغداد رفته و بحلیفت و وزیر خلیفه نامها استادم و بیرون آمد و باشیان
فراش سالار عراق و لطا هر و سپرد و دیگران نامها نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود
ازین ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت جهد بود و
زر و غاشیه و محاطبه و خواجه محتشم بزرگ بودی در روزگار کنون خود خواجه شیخ
و این ترتیب گذشته است و یکی حکایات که بنا بر گذشته است از جهت غاشیه سیاه

حکایت خواجه که او را بوالمظفر برغشی گفتندی وزیر سامانیان بود چون او را
در آخر کار دید که آن دولت باخر آمده است حیلت آن بساخت که چون
گریزد و طبیبی از سامانیان راصلت نیکو داد و چهار هزار دینار مراد او داد گرفت و عهد کرد
و روزی که بریخ بند عظیم بوده است اسب بر یخ براند و خود را از اسب جدا کرد و آه کرد و خود را
از هوش ببرد و بجهد او را بخانه بردند صدقات و قربانی روان شد بی اندازه آن
وقت پیغام آوردند از پیش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد و طبیبک چوب بند
و طلی آورد گفت این پای بشکست و هر روز طبیب را میپرسید امیر و او بگفت عارضه قوی
افتاد و هر روز نوع دیگر بنگفت و امیر نومید میشد و کارها فرود میماند تا بجانبی آن

که معتمد بود و پیش کار امیر کرد بکفایت خود و آن جوان باد وزارت در سر کرده بود امیر را
بروی طبع آمد و هر روز طیب امیر از وی نومید میکرد چون امیر دل از وی برداشت
داد آنچه که حق بود بکورکانان بوقت و فرصت بفرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا
بعد از آن آنچه از صامت و ناطق دستوری برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را
بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بکورکانان دارد و این چه نسخت کرده
هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و اما شد بدست کسی نیست و [illegible]
فرستاد و درخواست که مرا دستوری دهد تا بر سر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد
تا آنجا دعاء دولت تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او [illegible] ضیاع
کورکانان بوی ارزانی داشت و مثال نبشت با میر کورکانان تا او را عزیز دارد و دستوری
داد و چند اشتر داشت و کسانیک او را تعهد کردندی آنجا قرار گرفت تا [illegible]
سامانیان بر افتادند وی ضیاع کورکانان فروخت و با شی درست و دلی شاد بنشابور
درست بنشابور رفت و آنجا قرار گرفت من که بوالفضلم این مظفر را بنشابور دیدم در سنه
در عمامه سپری تخت لنگوره دراز بالای دراعه سرخ و موی سفید چون کافور در [illegible]
با لسیار طاقها علم مرغزی و اسبی خنک برنشستی نیاکوشی و ربند و بار وم رساخت آهن
سیم کوفت سخت پاکیزه و جناغی ادیم سپید و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی
و لیلام کس نرفتی و کسی را نزدیک خود نگذاشتی و با کسی نیامیختی سه پسر بودند مادر
هم زاد او با او نشستندی و کس بجای نیاوردی و باغی داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی
بیشتر و اگر محتشمی گذشتی سوی او بماتم آمدی و دیدم او را که ماتم اهل دیوانی آمدی بود
و من یازده ساله بودم خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام ابو الهیثم و قاضی صاعد
و صاحب دیوان نشابور و رئیس نوشتکین و شحنه بکتکین صاحب حاجب امیر نصر
حاضر بودند صدر بوی دادند و ویرا حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت بخواجه
بزرگ خواستند و بمیرن خویشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود ویرا خواند و هنری
و خطاب او هم بر بچه نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن در نداد و در روی

بود

بود نشابور که ویرا ابوالقاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کنیزک پرورده نزدیک امیر
نصر بوالقسم را دستاری داد و در باب عنایت نامه نوشت نشابوریان او را حرمت
کردند و نامه یادرد مظالم برخواندند از پدر شنودم که قاضی ابو الهیثم پوشیده گفت روزی
مردی فراخ فراخ بود ای بوالقسم بار وارفتادی به از قاضی کری و بو المظفر برغشی [illegible]
از باغ محمد آباد می آمد بوالقسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته و ساختی گران افکنده و زر
و غاشیه فراخ پرنقش و نگاران چون بو المظفر برغشی را دید پیاده شد و زمین بوسه داد
بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه‌سالاری دیگرباره حدیث کرد بو المظفر براند چون
دورتر شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکند در شهره رفت
که بپرسیدی شغلی در گذشت بو المظفر خواست که برنشیند رکابدار نزدیک وی را گفت در باب
غاشیه چه سفری باید فرمود پیاده و گفت گفت دستاری و بیهقی درقبا اینجا بنهاد چون
من از اسب فرود آیم برهنه زین پوشیده همچنین کردند تا آخر عمرش و ندارم دیدم درمیان
مجلس این حدیث بازگفتند بو المظفر گفت چون بوالقسم رازی غاشیه دار شد محال آید
پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشابور فاش شد و خبر با میر محمود رسید طیره شد
و رازی را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان
رسید و نشنیده بود آنرفت اکنون هر که پنجاه درم دارد غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه کشند
پادشاهان ازاین آگاه نباشند اما منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین وقایعها
نویسانند اما هر چه بر کاغذ نبشته آید بیفزاید کاغذ باشد اگرچه همچنین بود آمدیم بر سر تاریخ
امیر مسعود پس از خلعت علی تگین بباغ صدهزاره رفت و لشکر آمده و علی تگین
بروی گذشت با امتی هر چه تمامتر پیاده شد و خدمت کرد و بایستاد و منهی تر برابر
او مرد کرد چنانکه و ادم قاصدان ایشانرا پرسیدند و مزد ایشان بدادند و کار
فرود نماند و چیزی پوشیده نبود چه جریده داشتی که در آن معاملات نبشته بودی [illegible]
در این باب احتیاط آمده او را در این باب بسیار دقایق است خواجه علی و قاضیان [illegible]
سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت روند بغداد و سلطان کیفیه بایع [illegible]

آرایش دادن کوشک سلطان محمود مثال داد تا کوشک کهن محمودی را

بیاراستند تا از امیران و فرزندان چند تن نظاره کنند و بیاراستند بچند گونه جامهای زر
و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین و جواهر و عنبر نهاده و کافور نهاده و مشک و عود بسیار
نهاد و آن تکلف کرده که کس یاد ندارد و غره ماه رجب مهمانی بود هر اولیا
و حشم را و پنجشنبه سلطان برنشست و بکوشک سپید رفت با بعضی از ندما و خو
اجگان و مقدمان و حجاب و اقربا و کهتران آنجا طعام کردند که این شغل سپرده هستند
پس بازگشت و بسرای امارت باز آمد یازدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان
از نزدیک بوالقسم حصیری و بوطاهر تبانی و یاد کرده بودند مدتی دراز ما را آنجا شغل تمام
و آنجا نشسته فرمود تا قاصدان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند عزم غزنین کرد سلطان
خود هفت هراه کرد تا ران جانب بردند و سرای پرده بر جانب هراه بزدند عزم غزنین
شیر و نیز شکار شیر کردند و چند شیر گرفت بدست خود و شراب خوردند و نیمه ماه بهراه آمد
و آلت و حشمی تمام و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار خوشی گذاشته بود
سال اربع و عشرین و اربعمایه در آمد غره ماه و سال روز پنجشنبه بود در راه نامه صاحب بریدی
رسید که آنجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است و پسر کاکو دهکان که با طرف بوده و مردم
در کشیده و طاهر دبیر شغل که خدائی شکوه میراند و هیچ خللی نیست و پسر کوه اکنون
بادی در سر کرده بود و فرزندی که از زنان پدرش بود فرو گرفته تاش یارق تغمش حاجب را
با سالاری چند قوی کوه بر راس خزانه و خمار تاش و خیلی از ترکمانان فرستاد و شغل
مخذول کفایت کرد تاش بدان عزم است که عالی طوقی کند تا حشمتی قصد بزرگ در
عراق فرستاده است جوابها رفت با جاده که ما از لیست قصد هراه کردیم چون
آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست وی خلعتها تاش و طاهر دبیر و طایفه که بجنگ رفته
اکنون شهره رفته بودند و ششم ماه از بیرون شوی ری و جبال و همدان نوشتیم چون
بهراه رسید مسعود محمد لیث که با همت و خردمند و وجیه بوده است و امیر بهراه
حدیث کرده و با مخول ارتحال شده بجوانی روز کرد نهنده بر دست وی این

خلعتها راست کردند و فرستادند و گفته شد که رایت عالی بر اثر قصد نشابور
خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها برفت
دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای بزرگ
آمده بود بدیوان وزارت نمی توانست آمد و بسرای خود می نشست و قوی را
می گرفت و مردان او را می خوانیدند و بوالقسم کثیر را که صاحب دیوانی عرض
داده بودند در پیچیده و بر آشکار کشید و قصدها بزرگ کرد چنانکه نفرمود تا کار این
و تازیانه و جلاد آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست با استادم زد و فریاد
خواست استادم با امیر رقعتی نبشت و بزبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که
صاحب دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که برو باز گردد از وی دیده و بدان
او را نباید داد فاما چاکران و بندگان خداوند برکشیدگان سلطان پدر نباید که
بقصد ناچیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته می خواهد
که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد بوالقسم کثیر حدیث قدیم دارد و وجیه
گشته است اگر رای عالی بیند وزیر را دریافته شود امیر چون برین واقف گشت فرمود که تو
که بونصری بهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ رو تا عبدوس بر اثر تو بیاید
و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب بکند بونصر رفت چون
بسرای وزیر ابو القسم کثیر را دید در صفه مناظره مال می رفت و شکنج و عقابین و تازیانه
و شکنجها آورده و جلاد آمده و پیغام و درشت می آوردند از خواجه بزرگ بونصر شکنج را
و دیگر قوم را گفت یکساعت این حدیث در توقف دارید چندانکه من خواجه را
ببینم نزدیک خواجه رفت او را دید در صدری خلوه کونیست بازنهاده و تجلد می‌ن
مود و نالان بونصر گفت خداوند چگونه می باشد خواجه گفت از درد تنم و لکن
هر ساعت مرا متعلل کند این سنه کثیر این روکانی بر نیز بیرون ا ست
و در دل کرده که به بیرو دندانه که من پیش تا امیرم از و دیده و دندان وی
بر خواهم کشید و بفرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه برده است

باز دهد بونصر گفت خداوند در تاب چرا می‌شود بوالقاسم هیچ حال زیره
ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر فرمائی نزدیک وی روم و چنین را از گوش
بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود ببینند درین بودند که عبدوس
در رسید و خدمت کرد گفت خداوند سلطان می‌پرسد و میگوید که امروز
خواجه را چگونه است بالش بوسه داد گفت کنون بدولت خداوند بهتر است
کمی دراین دو سه روز چنان شوم که بخدمت توانم آمد عبدوس گفت خداوند
می‌گوید می‌شنوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بردن طاقت بر خویش می‌نهد و دل
تنگ می‌شود با عمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال و کس زهره ندارد
که مال بیت المال را بتواند برد و این رنج بر خویشتن ننهند و آنچه از بوالقاسم
می‌بایست ستد مبلغ آن بنویسند و بعبدوس دهند تا او را بدرگاه آرند و حساب
تا بایه گذارند تا آنگاه که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکری نوشتند و بعبدوس
دادند گفت بوالقاسم را بادی بدرگاه باید فرستاد بونصر و عبدوس گفتند اگر رای
خداوند بیند از پیش خداوند برد و گفت لا و لا کرامة گفته پیر است و حق خدمت دارد
ازین نوع بسیار گفتند تا دستوری داد پس بوالقاسم را پیش آوردند سخت نیکو خدمت
کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند
دراز باد هرچه بحق فرود آید و خداوند با من سر گران ندارد بدهم گفت آنچه
بدر قعده باز دهی و یاد وزارت و زر سرخی کس را با تو کاری نیست گفت فرمان
بردارم هرچه بحق باشد بدهم و در سر یاد وزارت نیست و نبوده است اگر بودی
خواجه بزرگ بدین جای نیستی در آن قصدهای بزرگ که کردند در باب وی
گفت از تو بود یا از کسی دیگر بوالقاسم دست موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بعلامتی
داد تا پیش خواجه او را برداشت و بخواند و سر می‌جنبید بدست خویش چون بپایان
رسید باز نوشت و عنوان پوشیده کرد و پیش خود بنهاد و زمانی نیک اندیشید
چون خجل گونه پس عبدوس را گفت باز گردد تا امشب مثال دهم تا قبل

دباقی

و باقی پیدا آرند و فرود آوری بدرگاه بنهند تا آنچه خداوند می‌بیند بفرماید
عبدوس خدمت کرد و بازگشت و بران سرای بایستاد تا بونصر بازگشت
چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در روی
پیچیده و عقابین حاضر آوردند و کار بجان رسید و پیغام سلطان بران جمله
رسیده کاغذی بدست وی داد و بخواند این نقش نبشت بونصر بخندید گفت
ای خواجه جوانی هم کنون او را رها کنند و بوالقاسم می‌آید بخانه من تو نیز در خانه
من آی نماز شام بوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و در آن
تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت
و در خواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی
چیزی باز نگشت اما شیئی زیادی فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه
احمد نانی که او و کسان او خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و شغلها
که استده اند آن را جمع کردند و غلطی نهادند آنچه دارد در پای فرمان خداوند دارد
چون گذاشته نماند که به بنده قصدی کردند بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت
ازین اما باز گوی حدیث نامه که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس
با امیر بگوید گفت فرمان امیر محمود بود بتوقیع وی تا خواجه احمد را نا چیز کرده آید
چه قصاص خونها که بفرمان وی ریخته آمده است و چه بسیار شده است پس
چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که کار من نیست تا مرا زنده بداشت
اگر مرا دادی بودی در ساعت وی را تباه کردندی چون نامه بخواند شرمنده شد
و پس از بازگشتن شما بسیار عذر خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته بود
بازگفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت تا توانست دل از طبیب سیرا
گفت زار بر آمده است و دو سه علت متضاد و شود درست علاج آن اگر
ازین حادثه بجهد دور باشد امیر گفت ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خزانها
بدو دهد و لجوجی بحث سری نکند که حیفی بر گذشته نباید داد و درین هفته

سوی نشابور بخواهیم رفت بوالقاسم را با خواجه اینجا باید بود تا عمال
نالانی چون شود و بدین امید بوالقاسم زنده شد و سیزدهم محرم سلطان از هراة بر
جانب نشابور رفت و خواجه بهراة بماند با جمله عمال و امیر غرهٔ صفر بشادیاخ
فرود آمد و آن روز سرما سخت بود و برفی قوی و نشانها داده بود تا جای
علفان و سرا اینجا ساخته بودند نشابور نزدیک بود و دورتر قوم را فرود
آوردند شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت
عالی یک هفته گذشته شد پس از آنکه بسیار عمال را بیازرد و بستاد و چون
نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد گفت خداوند عالم را بقا باد فوت شدن
خواجه احمد وزیر خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دریغ احمد که
روزگار چنو کم یابد شود و بسیار تأسف و توجع نمود و گفت اگر از فرزندی
ما را هیچ ذخیره ازوی دریغ نبودی بونصر گفت این بنده را این سعادت
بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک دو ساعت
اندیشه‌مند بود و در مرثیه او قطعه گفت و میان دیگر نسخها مرا این یک بیت
یاد بود شعر یا ناعیا لکسوف الشمس و القمر ❊ بشرت بالنقص والتقویة الکبر
این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی ببرد و از این جهان گذرنده
فلو دنیت و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر میرویم هیچکس را اینجا مقام نخواهد بود
چنان باید زیست که پس از مرگ دعا نیک کنند و خواجه بونصر مشکان
که این محتشم را نیشابور مرثیه گفت هم بهراة بمرد بجای خود بیارم و رودکی
معنی نیکو گفته است شعر و سیلنی للایام قلبا و مفرقا ❊ و لا خیر فی کالشمس
و کنت کما فی قلبا و مفرقا ❊ بان الذی و یک تعرب ❊ و متعجب مانده ام از حرص
و مناقشت با یکدیگر و چندین ورزد مال و حساب و تبعت که در پیش کرسنه و محشر
و درویش و توانگر با همه لعنت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت
مرد آنست که پس از مرگ نامش زنده ماند رودکی گفت این قطعه را شعر

زندگانی چه کوته و چه دراز ❊ نه با خر بمرد باید باز ❊ هم بچنبر گذشته باید بود ❊ این
رسن را اگرچه هست دراز ❊ خواهی اندر عنا و شدت زی ❊ خواهی اندر امان بنعمت و ناز
خواهی اندک تر از جهان بپذیر ❊ خواهی از ری بگیر تا بطراز ❊ این همه باد و بود جهان است
خواب را حکم نی مگر بمجاز ❊ این همه روز مرگ یکسانند ❊ نشناسی ز یکدگرشان باز
تعیین نمودن وزیر بعد از فوت خواجه احمد وزیر امیر مسعود چون از تعزیت فارغ گشت خلوت کرد
با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ بلکاتگین و بوالفتح رازی
عارض حاجب و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته شد پیر
مردی با حشمت قدیم بود و ما را بی دردسر بداشت و ناچار وزیری باید که بی واسطه کار
راست نیاید کدام کس را بشایسته که این شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند
بندگان را امید است در آن خود و آنکه برکشیده خداوندانی اند هر کرا اختیار کند کارها
او را مطیع باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رای رفیع
خداوند اعتراض کند گفت رویها خالی نشینید که جایگاه دبیرانست و اطارم که
میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت
پدرم این وقت که احمد را بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت
اکنون آن را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافیست اما
بالاحکام او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم
وطاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته اما لیته کار است و سخن شتاب زده در
خشم شوم دست و پای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما
روستائی طبیعت و بیخاطرها که دم حرم بگزارد و سخن بر آن که او بی محابا
گوید خو کرده ام و جواب سسته باز آید و بوسهل حمدوی برکشیده ماست دیر گاه
احمد حسن بسیار کرده است هنوز جوانست مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد
انگاه کاری با نام را شاید و من نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ کسی باید
که ما را بی دردسری دارد و حشمت کرده است شمار و دردسری نداند هرچند

تا بیان از شغل نشابور راست میدارند و این یعقوب ادمیر است هند کرد احمد عبدالصمد
شایسته تر از هکانت آلتونتاش جنوبی دیگر مرد ورد خوارزم ثغری بزرگ است و حال
این قوم زنند کانی خداوند دراز یاد برین جمله هشت سلطان احمد تحکنک وادو شیبان که
اکنون همه برخاستند که حسنک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته داند آمد گفت
تا این قوم بباید نبشت و بر عیان عرضه کرد بونصر نبشت و نزدیک آن قوم رفت
گفتند هر یک از دیگری شایسته تر خداوند داند که اعتماد بر کدام بنده باید کرد امیر
بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کار را بدو تلقی
کرده است بوسهل حمدوی بری خواهد بود و از طاهر دبیر خراب خوردن در عوت دیگر کار
نیاید و طاهر مستوفی دیوان استیفا را بکار است و بوالحسن عقیلی مجلس ما را چنانکه سلطان
باقی دیده بود دلم با احمد عبدالصمد قرار میگیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را
با موی ورد و نداورد و دبیری و هشیار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بونصر گفت
سخت نیکو اندیشیده است در ایام خلفا عباسی در روزگار سامانیان کدخدایان امرا
و حجاب را وزارت فرموده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بوالقاسم زنده آورد
چند بار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شغفان انحب
که جزوی کس ندارد و کار خوارزم اکنون مظلم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد
چون پرسش در جد وزارت یافت لیر تواند برد امیر فرمود تا دوات آوردند و کاغذ بزرگ
ملطفه نبشت سوی احمد برین جمله **طلبیدن خواجه احمد عبدالصمد جهت دادن وزارت**
که با خواجه ما را کاری است مهم بر شغل مملکت و این چنین نامه را بتعجیل تر فرستاده آمد
چنان باید که در وقت که برین نبشته که بخطا است واقف گردی از راه نسا بری
درگاه آیی و خوارزم در ینگ گنگی و ملطفه بونصر داد و گفت بخط خویش چیزی بر سر ملطفه ما
نبشتی معتمدی که دارد و یا دکنند که اگر بغیب وی خللی افتد خوارزم معتمدی
بجای خود نصب کند و عبدالجبار پسر خود را با خود آرد که چون وزیر ما را کار ما بباید
با خلعت وزارت و قاعده و ترتیب خوارزم باز گردد و از خویشتن نیز نامه نویس

ومصحح

ومصحح باز نمای که از برای وزارت تا در را داده آید خوانده شده است و وزیر
سلطان با من گفته است تا مرد قوی دل شود و بونصر نامه سلطان نبشته چنانکه او داد نشی
نبشت که استاد زمانه بود در این ابواب و از جهت خود ملطفه نبشت پس چون زندگانی
خواجه سید دراز باد و عز و دولت سالهای بسیار زیاد بماند که در خبر دل ز آیه تقدیر ما
بوده است در این سر خدای عز وجل و نفخت که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان
بزرگ ولی النعم که بر هشیار این دولت روی بونصر بیگان را جا نگاه آن بیرون آمد نبشت
و نامه سلطان بمن نبشتم بعنوان عالی زاده الله علوا بخط خویش و توقیع موکد گشت بخط
عالی ملطفه درج افتاد و این نامه از خویشتن هم مثال عالی نبشتم چنانکه در آن باب
کرد سخت نیکو آید که صدور وزارت بشتافت تا آنکس که سزاوار آن گشته است
و آن خواجه سید است بزودی اینجا رسد و چشم کهتران بلقای وی روشن گردد دولتها
بکره و سقایه عز امیرداد و جلوه غایه همه و تبلغنی فیه ما تمنیت لدیمه و این نامها را
توقیع کرد و از خیل تاشان دو دیو سواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که روزی
بخوارزم روند و ده نشابور باز آید و در وقت برفت پنجم صفر نامه رسید از بست با سکوار
که فقیه بوبکر حصیری که آنجا تا آن ماند بود گذشته شد و چون عجیب حال
روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هر دو نزدیک افتاد
و در این میانها خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القائم بامر الله بری رسید بوبکر
دبادی خادم است از خویش خدم خلیفه که آلات بدست دارد و دیگر معتمدی است
رسول فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند و کوهچه مقام کردند و سخت نیکو داشت
در جانب نشابور آمدند با درقه تمام و کسانی که رطایف ایشان راست دارند همه
فرمود تا بتعجیل کسان فرستند در روستاهای بیهق علوفات راست کردند همه تا برگ
علفها و قضاه و اعیان نشابور باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران
و رسولداران رفتند لنبدلدنه راه ری تا در مسجد آدینه بپایسته بودند
آمدن رسولان خلیفه و همچنان ساز بسیار درم و دینار و دیگر ظرایف نثار کرد

و اندر حشمت و بباغ بوالقاسم خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین بر کار
گرفت و نزل بسیار با تکلف و از خوردنیها بردند و ده هزار درم بسم گرمابه
و هر روز لطفی دیگر چون یک هفته برآمد بیاراستند کوکبه با حشمت از در باغ شادیاخ
تا در سرای رسول تمامی لشکر و غلامان و سرهنگان بر نشستند و علامتها
بداشتند و پیادگان با سلاح تحت بسیار در پیش سوار بایستادند و مرتبه
داران دو رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و سالاران حجاب
با کلاهها دو شاخ و کمرهای زر تخت با شکوه بود و حاجب و خیلتاش سیاه دار
و پرده دار و سرکشان و حشمتیان و دیگری پیش خلعت رسول را از بگاه
بسرای رسول رفته بود و سپرده رسول و خادم را برنشاندند و خلعتها خلیفه را
بر استران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسبان اشهب
که بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سواری و منشور
و نامه در دیبا و سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب بداشته
و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخواست و نعره برآمد
گفتی قیامت است آن وقت بر لشکر و پیلی چند بداشته **ملاقات**
رسول خلیفه را و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند رسول دست
بوسه داد و خادم زمین ببوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیرالمؤمنین
بر چه جمله است رسول گفت با تن درستی و شادکامی و همه کارها بمراد و در سلطان
معظم که بقاش باد دادار بزرگتر رکنی است خشنود و حاجب بونصر بازوی رسول
گرفت و برابر ایشان صفه نزدیک تخت آورد و بنشاند و در این صفه سالار
علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت
بندگانی خداوند روزبادی چون بحضرت خلافت رسیدم و تقریر مجلس عالی
گردانیدم حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب
داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس از آن تمهید تخت بزرگ

امیرالمؤمنین

امیرالمؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر چه جمله کرد و رسم خطبه را
بر چه صفت اقامت نمود و پس از آن شرایط بیعت چگونه بجای آوردند
و منبره را ابتدا باز گردانیده امیرالمؤمنین چنانکه از جهت بلند او سزید بر تخت
خلافت نشست و بار عام داد و در آن هفته چنانکه همه که پیش تخت رسیده بودند
بدید سلطان را ببود و بسیار نیکوئی در غیب دید تا بدان جایگاه که فرمود
بزرگتر رکنی ما را و قوی تر امروز ناصر الدین الله حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله
ابو سعید مسعود است و هم در آن مجلس فرموده بود تا بنام سلطان منشور پیشین ملکتها
موروث و مکتسب و آنچه تازگی گیرد و بر ملا بخواندند و دوات آوردند و بخط عالی
توقیع بیاراست و بر لفظ عالی مبارکباد و آنگاه فرمود و مهر کردند و پس بخادم
و رسول سپردند با نامه و لوا خواست و بپا داشتند و بدست خویش ببست و طوق و کمر
و تاج پیش آوردند یکان یکان ببسود و دعا گفت تا خدای عزوجل مبارک
گرداند و جامها دوخته پیش آوردند و در هر یک سخن گفت که در آن فرخ است
و همچنان در باب مرکبان خاصه که بداشته بودند و در عقب این فذلک
این بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر بر لفظ عالی رفت که این عمامه دست
بسته ماست باید این بسته کاملی بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهد و پس از
تاج شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه برباید انداخت دست بدین
والدین در این باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتها دیگر که بدست
مخالفانست بگرفت و این همه در آن مجلس بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردم
تا آنچه رای سلطان اقتضا کند در این باب بفرماید امیر رضی الله عنه اشارت
کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه بباید ستد بونصر از صف بیرون آمد
و تازی رسول را بگفت تا برپای خاست و آن دو آن منشور در دیبای سیاه
پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستد و از آن سو تر شد و بایستاد
و رسول بنشست و سلطان را گفت اگر چند بر تخت آید تا بنازکی ضعیفت

پوشیدن خلعت خلیفه امیر المؤمنین بپوشید گفت مصلی بیفگنید سلاح را
با خویشتن داشت بیفگندند امیر روی بقبله کرد و بوقها و زرین که در میان
باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز با آواز دیگر بوقها چون بدمیدند غو
بخاست و بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آیینه پیلان بجنبانیدند گفتی
رستخیز است و بلکاتگین و دیگر حجاب در دویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود
آمد و بر مصلی نشست رسول خنجرها و خلعت بخزانت پیش آوردند سفط فرجی
برآوردند یکی از آن رسول سیاه و دیگر از هر جنس دیباها بغدادی مرتفع امیر
بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد و بر تخت آمده و تاج مرصع بجواهر و طوق و یاره
مرصع هم پیش بردند و ببوسیدند و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامه
خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر دست
راستش و شمشیر حمایل بست و بوسه داد و بر کنار بنهاد و بونصر مشکان نامه
به پارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زمین پوشیده شد
از نثار و میان باغ همچنین از کیسها و رسول را بازگردانیدند و طرایف
اندازه کشیدند که حد نبود و نماز دیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش و چند روز
پیوسته مورد نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول می‌بودند
و هیچ روزگار کس آن یاد نداشت **رسیدن خبر احوالات خراسان** و در این میانها
خبر رسیده بود که پسر یغمر ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش
فراش سپاه‌سالار عراق مثال داد تا ایشان را بکشتند بدان وقت که سوی
ری می‌رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار ترکمانان دیگر قصد اطراف
مملکت میدارند که کین پدران را از مسلمانان بکشند امیر رضی الله عنه سپاه‌سالار
علی را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ بلکاتگین سوی سرخس و طلیعه
فرستد و احوال ترکمانان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتگین از بر
برفت با غلامان و خیل خود و سپاه‌سالار علی دیگر روز چهارشنبه دو جانب

آمد.

رفت به باکالنجار با مخبران تا هشیار و بیدار باشند و لشکری قوی
بدهستان فرستد تا برباطها مقام کنند و راهها نگاه دارند و همچنین نامها
رفت بنسا و باورد تا شحنه و مردم آن نواحی گوش سپاه‌سالار علی و حاجب
بلکاتگین دارند **جواب خواجه احمد عبدالصمد** و خیلتاش مسرع که بگرگان
رفته بود نزدیک خواجه احمد عبدالصمد جواب نامه باز آورد گفت مرا دو روز نگاه
داشت و بسی تحفی و صلت تا رجامه و پنج هزار درم بخشید گفت به اثر من بزودی حرکت
کنم و جواب نامه بر آنجمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته
بتوقیع و درج آن ملطفه بخط عالی و بنده آنرا بر سر و چشم نهاده و بونصر مشکان
نیز نامه نبشته بود بفرمان عالی و سخنی در گوش بنده انداخته که از آن تخت
سبب که چیزی نشنود که نیابت اوست و هرگز بخاطر گذشته است و چون شغلها
محل آن نماند خیلتاش را بازگردانید و این شغل را که بنده میراند بونصر مشکانی
مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است و سزاوار بخت عزیز
و از دست ان شاء الله تعالی که در غیبت بنده همچنین باشد و عبدالجبار را با خویشتن
می‌آرد بنده بر حکم فرمان عالی بچشم باز گردد و سعادت خدمت بکار عالی یافته
بنده بر اثر خیلتاش سه روز اینجا بود تا بزودی بدرگاه عالی رسد و جواب استادم
نبشته بود هم بمخاطبه معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر مشکان احمد بن عبدالصمد
و سخن با وی بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر از آن تشکر کرد و گفت
تمام مروت این مهتر را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است
و نامها نزدیک امیر بود **آمدن خواجه احمد** چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید
امیر فرمود تا همگان باستقبال همه بسیج رفتن کردند تا خبر یافتند که بدرگاه
آمده بود با پیر روز چهارشنبه غره جمادی‌الاولی مردم که میرسید وی را سلام می‌گفتند
و امیر بار داده و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد
و سه جای زمین بوسه داد و برکن صفه بایستاد و امیر سوی بلکاتگین اشارتی کرد

بلکاتکین حاجب را اشارت کرد و مثال داد تا دیبا لطیفه آورد و تخت وزارت
تخت بنشاندند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار نهادند و وی عقدی گوهر
گرفته هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتکین
از وی بستد و حاجب بونصر را داد تا پیش امیر نهاد امیر احمد را گفت کار خواجه با
رونق شد و لشکر چون باشند گفت بفر دولت عالی بر مراد و هیچ خلل نیست
امیر گفت رنج دیدی بباید آسود خدمت کرد و بازگشت و اسب بخواستند و تجمل
مرتب کردند بازگشت بسرای بوالفضل میکائیل که از بهر وی پرداخته بودند فرود آورده
فرود آمد و پرسش سرای دیگر نزدیک خانه پدر وکیل را مثال بود تا خورده
و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه می آمد و خدمت و بازگشت چون روز
بگذشت امیر فرمود تا او را بطارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر نیز مجلس خویش خالی
کرد و بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی
بداشت تا نماز پیشین و بسیار سخن رفت در معنی وزارت تن در نمیداد و می گفت
غربت میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد و در ایشان شاگردی های
صواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید دراز گردد

وزیر شدن خواجه احمد و خلعت پوشیدن

و آخر قرار گرفت و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند و دل گرمی داد و خواست از
مجلس عالی و لفظ مبارک بیافت و بازگشت بدانکه مواضعه نبشته برسم و ورود شرایط
شغل در خواهد و پیش کشت خواسته شد و مردمان را چون متقرر شد وزارت او
تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نبشت و نزدیک استادم فرستاد و امیر بخط
خود جواب نبشت و هر چه خواسته بود و التماس نموده این شرایط اجابت فرمود
و خلعتی سخت فاخر راست کردند و روز دوشنبه ششم ماه صفر خلعت بپوشانیدند
کمر هزار گانی بود در آن و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت بنشاند
امیر گفت مبارک باد خلعت بر ما و بر خواجه و بر لشکر و رعیت خواجه بر پای خاست
و خدمت کرد و عقدی گوهر قیمت پنج هزار دینار پیش امیر نهاد امیر یک انگشتری

فیروزه

فیروزه نام امیر نبشته بر انجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری مملکت
بخواجه دادیم و او خلیفه ماست بدل قوی و نشاط تمام کار پیش باید گرفت
که پس از فرمان ما فرمان وی است در هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد
و خواجه گفت بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد بنده بکند
تا حق نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و بازگشت و غلامی از آن
وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم
و اعیان حضرت تهنیت رفتند و بسیار نثار کردند و سیم و آنچه آورده بودند
ثبت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار و جداگانه آنچه از خداوندزادگان آورده بودند
نیز بفرستاد با پیرتاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال بودند و تاش در
جنگ علی تگین پیش خداوندشاه مرد و امیر آن همه بپسندید و این پیرتاش را
از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن بودند در سه چهار هزار غلام و او را
حاسدان و عاشقان خاسته هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم
وثاقی وزان وی با جنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمدی و کارد
بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء و امیر فرمود که قصاص باید کرد و حقیر
سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد و دریغ باشد همچنین روئی زیر خاک کردن
امیر گفت او را هزار چوب باید زد و خصی بباید کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند
اگر زنده بگویم تا چه کار را شاید برلیت و آب خود باز آمد و رضا داد و بازار نیکوتر
از آن شد و زینپا تر دوات و در امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار
امارت عبدالرشید تهمت نهادند که با امیر مردانشاه رضی الله عنه که بقلعه
باز داشته بود در مواضعه کرده است و چیزی بسته است او و گردی با این بیچاره کشته
شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان
از میان بیرون آوردند و چند کشته شدند رحمة الله علیهم اجمعین و خواجه
احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیب

و نظام می‌نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل
و معاملت‌دان بود با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نکو
بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود و گویم این بیت
در وی گفته‌اند أتته الوزارة منقادة ∴ الیه تجرر اذیالها فلم تک تصلح الا له
ولم یک یصلح الا لها و با این کفایت دلیر و شجاع و بازهره که در روزگار
این پادشاه لشکرها کشید و کارها با نام کرد و در همه روزگار وزارت نکبت ندید
گرد شد بندی و آنجا معصوم شواند بود یکی آنکه در ابتدا در وزارت گردند
بر ملا خواجگان علی و عبد الرزاق و پسران خواجه احمد حسن راتخی
چند سر و گرفت و اندران پدر ایشان را چنان محتشم سبک بزبان
آورد و مردمان ظریف و وضیع ناپسند شدند و دیگر در آخر وزارت امیر مودود
در باب ارتگین که خود او را داشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی
بیازرد و بدگمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این
سخت نادرست و این الرجال المهذبون آدینه دهم جمادی الاولی امیر مودود
تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از
باکالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر وی را که عقد نکاح کرده بوده است
باید آورد و پس از آنکه از نشابور حرکت باشد قرار گرفت که عبد الجبار
پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم است
و گفت امیرک این تحسین خدمت که فرزند ترا فرموده شد و استادم بو نصر
نامها و مشافهات نسخت کرد نبشته آمد و دانشمند بو الحسن قطان از محتشمان
گرگان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد کافور سعری خادم معتمد
محمودی مهمات گزند و خدمتکاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است راست کردند
جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشابور با این قوم روانه شد فصل
در معنی دنیا فصلی خوانم از دنیا فریبنده بیک حال باشند و دیگر روز زهر
کشنده

کشنده گروهی را محنت ارزانی کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده
تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است
و متنبی گوید و من صحب الدنیا طویلا تقلبت ∴ علی عینه حتی یری صدقها کذبا
این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ پادشاه فرخ‌زاد جان شیرین و گرامی
بستاننده جانها داد و بسپرد و آب بروی ریختند و شستند و بر مرکب چوبین
نشست و آن از چندان باغها و خرم و بناها و کاخها که جد و پدر در آورده بجای
کرباسی بسنده کرد و خاک بر روی انبار کردند و دقیقی میگوید درین معنی شعر
دریغا میر بونصرا دریغا ∴ که بس شادی ندیدی از جوانی ∴ و لکن رادمردان جهاندار
چنین باشند کوته زندگانی ∴ شعر این کسری کسری الملوک ∴ این ساسان و القیاد شاپور
و بنو الاصفر الکرام ∴ ملوک الروم لم یبق منهم مذکور ∴ و حرب الحضر و بنیان اوره
و حیاه کجمی علیه الحابور ∴ قد قام من ریب المنون مناد ∴ فالملک عن علاکه مهجور
ثم اضحوا کأنهم ورق ∴ و تعرف بهم الصبا و الدبور لابی الطیب المصعبی
جهانا همانا فسوسی و بازی ∴ که بر کس نپایی و با کس نسازی ∴ چو ماه از نمودن چو خور از شمردن
نگاه بودن چو شاهین بازی ∴ چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن ∴ چو باد از بریدن چو ...
چه عود قماری و چون مشک تبتی ∴ چو عنبر سرشته میان و حجازی ∴ بظاهر یکی بت پرنقش آزر
بباطن چو خوک پلید و گرازی ∴ یکی را نعیمی یکی را جحیمی ∴ یکی را نشیبی یکی را فرازی
جهان بوستانی پر از نعمت و عیش ∴ بدین سخت بسته بران جهرهای ∴ همه آزمایش همه پرنمایش
همه پردرانش چو کرکس طرازی ∴ همه زشت و شان شطرنج بازی ∴ ... شطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی ∴ چرا ابلهانند بس بی نیازی ∴ چرا عمر طاوس دراج کوته
چرا مار و کرکس زید در درازی ∴ صد و اند ساله یکی مرد غرچه ∴ چرا شصت و سیست این مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه ∴ چرا آنکه ناکس تر او در فرازی ∴ جهانا همانا ازین بی نیازی
گنه کار ماییم و جای گله نی ∴ امیر فرخ‌زاد را رحمة الله علیه مقدر الاعمار و خالق اللیل
و النهار العزیز الجبار مالک الملوک جل جلاله و تقدست اسماؤه روزگار

و عمر و دولت و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و در دوری بزرگ
رسید بدل خاص و عام از گذشته شدن او بجوانی و چند آثار ستوده و سیرتها
پسندیده و عدل ظاهر که با قطار عالم رسیده است شعر انما الناس حدیث حسن
کن حدیثا حسنا من جانش چون وی گذشته شد خدای عزوجل یادگار خسروان
و گزیده بر پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله
در سعادت و فرخی و همایونی بدار الملک رسانید و تخت اسلاف را بنشستن برکار
عمارات ویران قدیم آثار مدروس شده محمودی و مسعودی بدید تا همیشه این پادشاه
کامروا باد و از ملک و جوانی برخوردار باد و روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی
و خمسین که من تاریخ اینجا رسانیدم و سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم ناصر الدین الله
مملکت این اقلیم بزرگ را بپای است زمانه بزبان هر چه فصیح تر گفت شعر
پادشاهی برفت پاک نژاد پادشاهی نشست حور نژاد از برفته همه جهان غمگین
در نشسته همه جهان دلشاد گر چراغی ز پیش ما برداشت باز شمعی بجای آن بنهاد
یافت چون شهریار ابراهیم هرکه گم کرد شاه فرخ زاد بزرگی این پادشاه یکی آن
بود که از ظلمت قلعتی فتنائی بدین روشنی که بنوزده درجه رسید جهان را روشن گرداند
دیگر چون بسرای امارت رسید اولیا و حشم و کافه مردم را بر ترتیب و لقب و لایت داشت
بر اندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجه ملک آن اقتضا کرد و دو اشارت
و سخن گفتن بجایگاه معنی جهانداری نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت
برادر فرمود و بحقیقت بدانستند که این رمه را شبانی آمد که حزم و کارکنان دو کمال
پیش بسپید و لشکری که دلهای ایشان شده بود بمجلس پادشاهانه همه را تازه
و یکدل و یکدست کرد و سخن بتلطف و مهربانی شنیده داد و نوشیروان گفته است
و اگر کسی گوید بزرگا و با رفعتا که کار امارت است اگر بدست پادشاه و کامکار
محتشم افتد بوجه ببرد و از عهده آنچنان بیرون آید که دین و دنیا آبادان
آید و اگر بدست عاجزی افتد ادبر خود درماند و خلق بروی معاذ الله که خویده

نعمتها

نعمتهاشان باشد کسی و در پادشاهی ملوک این خاندان سخنی ناهموار گوید
اما پیران جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان
کاری شایسته کرد و فلان را خطائی بر آن داشت و از قدم الایام چنین
بوده است و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه وسلم قال له
بئس الشی الامارة فقال علیه السلام نعم الشی الامارة ان اخذها بحقها
و حلها و این حقها و حلها سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان
محتشم نمایند و دیگر حدیث چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام
رسید فرمود من استخلفوا قالوا ابنته پوران دخت قال علیه السلام لن یفلح قوم اسندوا
امرهم الی امراة این دلیل بزرگتر است که مردی شهم کافی محتشم باید ملک را که چون
بر هیچ نباشد مرد و زن یکیست و کعب احبار گفته است مثل سلطان و مردمان
چون خیمه محکم است ستون است برداشته و طنابهای آن بازکشیده و میخها
محکم نگاهداشته خیمه مسلمانی ملکت و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت
پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است و خیمه بدان بپاست هرگه که وی سست شد
و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید
که پادشاهی قاهر و قادر و حاکمی عادل و بارانی دایم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد
و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت [illegible]
الامیر علی کدوران الکرة علی القطب والقطب هو الملک پادشاهی عادل و مهربان
پیدا گشت که همیشه پیدا باد و پاینده و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر
نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر رویگر سر بود و بو شجاع عضد الدوله
و الدین پسر بو الحسن بویه بود که سر کشیده پیش سامانیان آمد از میان دیلمان
و از سرکشی بنفس رست و تقدیر ایزدی چنین خطه ملک یافت اگر چه پسر عضد
بهمت و نفس قوی تر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب
تاجی بو اسحاق صابی برانده است و چنانکه بو مسلم صاحب دعوت عباسیان

و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار خوانده‌اند و ایزد جل و علا
گفته است و هو اصدق القائلین در شان طالوت و زاده بسطة فی العلم
والجسم و هر کجا عنایت آفریدگار جل جلاله آمد همه هنرها و بزرگیها ظاهر گردد از خاکستر
آتشی فروزان کرد و من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفه اسکافی
درخواستم تا قصیده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد
بتخت و مملکت گرفتن مسعود و بغایت نیکو گفت و فالی زده بودم که چون
بی صلت و مشاهرة این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند
بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند الفال حق آنچه در دل گذشته بود بران رقم
رفته بود چون بخت بخداوند سلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب
دیده بود و خط و لفظ او را پسندیده و فال خلافت گرفته چون بتخت ملک رسید
از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیده گفت و صلت یافت و بر اثر آن قصیده
دیگر درخواست و شاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی رتبت و واجب صلت
مانده بودند صلت یافتند بوحنیفه منظور گشت و قصیده اعرا گوید یکی ازان ابیاتست

قصیده که بوحنیفه

صدهزار آفرین رب علیم ÷ باد بر ابر رحمت ابراهیم ÷ آفتاب ملوک هفت اقلیم
که برو برسد این جلال قدیم ÷ ای بفرخ جهان شاهی باز ÷ باران جود گشت مقیم
عندلیب هنر بیانک آمد ÷ وامد از بوستان فخر نسیم ÷ گرچه از گشت روزگار جهان
در صدف دیر ماند در یتیم ÷ بگذشت عذرایا گاه خز ÷ آن همه حال صعب گشت سلیم
ز آسمان هنر در آمد جم ÷ باز شد دوک لنگ دیو رجیم ÷ شیر چون دندان نمود پنجه گشاد
خویشتن کاو شد گرد سقیم ÷ چه کند جادوی جادوی فرعون ÷ کاژدها ئی شده عصای کلیم
هر که دولت ز سلیمان را ÷ تخت بلقیس را بخواند عظیم ÷ وانداز کردگار که شاه
نکند اعتقاد بر تقدیم ÷ رو نیابد بر وی پشیمانی ÷ زانکه باشد وقت ختم حلیم
وارد از رای خوش خویش بدید ÷ وارد از خوی نیک خوی غنیم ÷ ملکا خسروا خداوندا

بکرم

یک سخن گویمت چو در نظیم ÷ پادشا را فتوح کم آید ÷ چون زند لهو را میان دو نیم
کار خواهی بکام دل بادا ÷ صبر کن بر هوای دل تقدیم ÷ هر که را وقت آن بود که کند
ما در مملکت ز شیر فطیم ÷ خویشتن دارد او و دو شه نگاه ÷ هم ازین آن که از غنیم غنیم
کان نگردند کار این بچه ÷ پاک نامد ز آب هیچ ادیم ÷ باز شطرنج ملک با دو سه تن
برد چشم و دو رنگ بی تعلیم ÷ تا چه بازی کند بیچه لطیف ÷ تا چه دارد در خانه زر حکیم
تیغ برگیرد می زدت بنه ÷ گر شنیدی که هست ملک عقیم ÷ با قلم چونکه تیغ یار کنی
در معانی رسد ملک هفت اقلیم ÷ نه فلان جرم کرد و فی بهمان ÷ نه فلان کس بود امید و در کرم
هرچه بر ما رسد ز نیک و ز بد ÷ باشد از حکم یک خدای کریم ÷ کس نیابد که ما کو رزه بود
نه بکار آورد چو ماهی شیم ÷ مار ماهی نبایدش بودن ÷ که نه این و نه آن بود چو حکیم
دون تر از مرد دون کسی نبود ÷ گرچه دارند هرکسش تعظیم ÷ عادت و رسم این گروه لئیم
ننگ ماند چو چنبری تعلیم ÷ نه کشش باد برد نه انیدیا ÷ هرگز النفس زد بنار جحیم
قصه کوته سبب از تطویل ÷ در دو راه صلت و دو تیمم ÷ سرکش و کرم شو نه سرد و حلیم
کاین رنگ شده است رحیم ÷ با تو قدر شکر آن چو الف ÷ تا بود زلف نیکوان چو جیم
سر تو سبز باد و روی تو سرخ ÷ انکه بدخواهت در عذاب الیم ÷ باد میدان تو ز تحفه نعیم
چون بهنگام جمعه رکن حطیم ÷ همچو عید و چو عید و چو جمعه و پدر ÷ باش بر کام دل بکام جو ابراهیم

قصیده دیگر

آفرین باد بران عارض گرد چو سیم ÷ وان دو زلفین سیاه تو دران سلک جیم
از سراپای تو دم هیچ نیاید در چشم ÷ اگر از خوبی تو گویم یکی نه مقیم
همی آن قامت چون سرو روشن اندر ÷ که کند عرض گل دست طبیعت تسنیم
چه از خوشی دو لب تو از آن باغ نشاط ÷ نه خویش باغ لبان سبز و بادنیم
دوستا در چه خوارم کیف از وصل تو ربح ÷ مرد یا همت را فقر عذابست علیم
ماه ما ای ز ماهانی تو زندی تو غلام ÷ ماه دیدست کسی از زمره تر از ماهی شیم
به بیتمی در دولت همی طعنه زنند ÷ نه کلمات آنکه درو دری و نه در دولت تیم

کر بیابامد زلف تو عجب نبود زانکه ٭ بر جبین اندش همه آن قدر با کوش چو جیم
میر سیم جزدان بس نبود کز پی او ٭ بسته وخسته زلف تو بود مرد حکیم
ور نه و ترسان کی بودی آن چنگ تو ٭ کر نکردش بدان زلفک چون زیکی بیم
زلف تو کیست که او هم کند چشم ترا ٭ باکی تو کر کنی هم کسی را تعلیم
این دلیری و جسارت نکنی بار دگر ٭ گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم ٭ قصهٔ موجز به سلطان جهان براهیم
انکه چون جد و پدر در همه احوال مدام ٭ ذکر و شاکر باشش تو و از رب علیم
پادشاه در دل خلق و پارسا در دل خویش ٭ پادشا باید و چون باشد تو ملک مقیم
ننماید بحجبان هیچ هنر تا نکند ٭ درد خویش بران مردان مقدیم
طالب صابر و بر شر دل خویش این ٭ غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم
همت اوست چو چرخ و دم او چو شهاب ٭ طبع سپهر و جوان نار چو شیطان رجیم
بی ازان کاید از هیچ خطا از کرمش ٭ سیزده سال کشیده او ستم و مرز سیم
آن چه خواهی بینی ناکرده گناه ٭ نیکو آن چهره ازاده بر بند و بیم
سیزده سال اگر ماند در خلد کسی ٭ بر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند از حبس ٭ گر بهشت کنیش یکی صبر ندیم
هم خداوندا مراد رانند خلق نگاه ٭ گر چه بسیار چنان دید ز هر گونه زبیم
چو دهد ملک خدا باز همو بستاند ٭ پس چرا گوید اندر مثل الملک عقیم
خسروا شاها میرا ملکا ... داد گرا ٭ پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم
بشنو از هر که بود پند و مدان یار شود ٭ که چو من بنده بود ابله و با قلب سلیم
حذر از بیخردان آموز ای شاه خرد ٭ که به تحریف قلم گشت خطا مرد لئیم
رسم محمودی کن تازه به شمشیر قوی ٭ که ز پیغام و زمانه نشود سر و خصیم
تیغ بر دوش بنه و از دی و از دوش بکن ٭ کر بخواهی که رسد تام تو تا رکن حطیم
قدرتی بنمای ازو دل و پس حلم گزین ٭ حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم

بگذر

کیست از تا زنگ و زترک درین صدر بزرگ ٭ که نه اندر دل او دوستی لفظ زر و سیم
با چنین میران لایل که جوانان چنین ٭ روز باشد که شود عقد جوانان تنظیم
انچه از سیرت نیکو توهمی نشر کنی ٭ نه فلان خسرو کردون نه امیرونه زعیم
چه زبانت اگر گفت نداشت کلام ٭ گر عصا مار تواند همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو پای نباید شد از انکه ٭ وقت باشد که کنون ماند شعطر بدو نیم
حاسد امروز چنین متواری گشت خموش ٭ وی همی باز نداشتی از تسلیم
مرد کوران که دهر باشد نه هنر اهنر ٭ حیلت اوست خموشی چو نهی دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهان را که بداشت ٭ متواری تو ای پی سعی کس این ملک قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان و نه پیروز جوان ٭ نه ز تحویل سر سال بود نه تقویم
ملک از حکم خداوند جهان بود همه ٭ وز خداوند جهان حکم وز بنده تسلیم
تا بگویند که سلطان شهید از همت ٭ بود از هر چه ملک بود به نیکوی کریم
شاد و خرم زی و می میخور از دست بتی ٭ که بود جایگه بوسه او تنگ چو میم
دشمنت خسته و بشکسته و پا بسته به بند ٭ کشته و لخته و دان خسته روان گشته سقیم
تو کن از داد و دل شاد و ولایت آباد ٭ هرگز آباد مباد اگه نخواهد عظیم
این دو قصیده با چندین تتبع و پند نبشته آمد و پادشاهان محتشم و بزرگ باید
چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید و پادشاهان محتشم
راحت باید کرد بر بر افراشتن بنا معالی را که چندان در طبع ایشان سرشته است سخن
و لعب کردن از او بجنبانند و امیران کردن کج با همت بلند همه از آن بوده اند
که سخن را خزینه داری کرده اند و بنا زرنیک تر سیف الدوله بو الحسن علیست
نگاه باید کرد که چون مرد شهم و کافی بود و همه جد محض و متنبی در مدح وی
بر چه جمله سخن گفته است که تا در جهان تا زیست آن مدروس نگردد و هر روز
تازه تر است و نام سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه گفته است متنبی شعر
خلیلی انی لا اری غیر شاعر ٭ فلم منهم الدعوی و منی القصاید ٭ فلا تعجبا ان السیوف کثیرة

ولکن سیف الدوله الیوم وحده ؛ له من کریم الطبع فی الحرب منتقض ؛ ومن عادة الاحسان والصفح غامد
ولما رایت الناس دون محله ؛ تیقنت ان الدهر للناس ناقد ؛ احقهم بالسیف من ضرب الطلی
وبالامن من هانت علیه الشدائد ؛ واشقی بلاد الله ما الروم اهلها ؛ بهذا وما فیها لمجدک جاحد
شننت بها الغارات حتی ترکتها ؛ وجفن الذی خلف الفرنجة ساهد ؛ ولقی الحصون المشمخرات فی الذری
وخیلک فی اعناقهن قلائد ؛ اخو غزوات ما تغب سیوفه ؛ رقابهم الا وسیحان جامد
فلم یبق الا من حماها من الظبی ؛ لمی شفتیها والثدی النواهد ؛ تبکی علیهن البطاریق فی الدجی
وهن لدینا ملقیات کواسد ؛ بذا قضت الایام ما بین اهلها ؛ مصائب قوم عند قوم فوائد
ومن شرف الاقدام انک فیهم ؛ علی القتل موموق کانک شاکد ؛ نهبت من الاعمار ما لو حویته
لهنئت الدنیا بانک خالد ؛ فانت حسام الملک والله ضارب ؛ وانت لواء الدین والله عاقد
احبک یا شمس الزمان وبدره ؛ وان لامنی فیک السهی والفراقد ؛ وذاک لان الفضل عندک باهر
ولیس لان العیش عندک بارد ؛ و اگر این مردمان هنر خوری کی زهره داشتی متنبی که ورا
چنین سخن گفتی که بزرگان طنز فرا استانند و بر آن گردن ننهند و تا جهان است باید
کارها بزرگ کنند و شعرا بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود رضی الله عنه
نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه قصیده غرا در این تاریخ بیاوردم
و دلیل روشن و ظاهر است که ازین پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی
خواهند دید تا ناوران نظم و نثر در میدان بلاغت در آیند و جولانها و عجایب
نمایند چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند والله عز ذکره بفضله و قدرته میسر گرداناد
و تسهیله فانه القادر علیه و ما ذلک علی الله بعزیز و آنچه دقیقی گفته بر اثر این فصول
نبشتم تا خوانندگان این تاریخ چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فایده گیرند
و پس از آن بسر تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمة الله علیه باز گردم تا از آنجا
که رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده آید ان شاء الله عز و جل دقیقی گوید شعر
ز دو چیز گیرند مر مملکت را ؛ یکی پرنیانی یکی زعفرانی ؛ یکی زر نام ملک بر نبشته
دگر آهن آب داده یمانی ؛ کرا بویه وصلت ملک خیزد ؛ یکی جنبشی بایدش آسمانی

زبانی

زبانی سخن گوی و دستی گشاده ؛ دلی همش کینه همش مهربانی ؛ که ملکت شکاریست کو را نگیرد
عقاب پرنده نه شیر ژیانی ؛ دو چیز است کو را ببند اندر آرد ؛ یکی تیغ هندی دگر زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را ؛ بدینار بستنش پای ار توانی ؛ کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
نه بالا تن نیزه پشت کیانی ؛ خرد باید آنجا و جود و شجاعت ؛ فلک مملکت کی دهد رایگانی
این قصیده نبشته شد چنانکه پیدا آمد و درین نزدیک لذا احوال این پادشاه محتشم
و امیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شکوفه نهال برآید
تمام و روشن و آبدار رسیده توان دانست که میوه بر چه جمله آید
در این دنیا فرخنده و مردم خوار خدایگانی بجانم که کارنامه این خاندان بزرگ
برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالها بسیار زیاد چون آنجا رسم
بهره آن نبشتن برادرم و این دیباء خسروانی که پیش گرفته ام بنامش
گردانم والله عز ذکره ولی التوفیق فی النیة والاعتقاد بمنه و فضله لقبت سال اربع
و عشرین و اربعمایه تاریخ این سال پیش ازین برانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا
که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را برسالت
گرگان فرستاد با خادم و عهد و تا ودیعت باکالیجار را از آن جهت پرده
آرد و آن روز که من نبشتم این قصه و کارها گشت درین حضرت بزرگ و در
چنین که براندم و از آن فارغ شد و اینک بقرار تاریخ باز رفتم
و نامها پیوسته گشت روزی که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی با لهو و نشاط
و آداب آن مشغول می باشد و بدان جای تنگ است که گرد و در وقت گل
گل فشانی کرد که هیچ ملک بر آن گونه نکند چنانکه میان برگ گل درم و دینار
بود که برانداختند و تاش و همه آن قدها نزدیک وی بودند و همگان را
و بدان مزد داد و چون آن بگذشت مستان وی با غلامان و خاصگان خویش
خلع عذار کرد تا بدان جایگاه سخت رفت که فرمود تا مشربها زرین
و سیمین آوردند و آنرا در علاقه ابریشمین کشیدند بر میان بست چون کمری

و تاجی از مروارید بافته و با کل منشور پیراسته بر سر نهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامان
پای کوفتند با کرزنها بر سر لب دیگر روز این حدیث فاش شد و همه مردم شهر
غزنین و شهری ازین گفتند و اگر این اخبار بمخالفان رسید که کدخدای اعمال
و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بودند
همه شد امیکنند چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل بیفزاید و ناچار انتهای این کار
این بی تیماری که زنان داشتی و پوشانیدن رای عالی برتر در آنچه فرماید امیر سخت
تنگدل شد و در حال چیزی نگفت و دیگر روز چون بار گسست وزیر را باز گرفت و استادم
بونصر را و گفت که نامها که مهر کرده بودند بیارید بیاوردند و با این دو تن خالی
کردند و حالها باز گفتند امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری
و محال بود وی را آنجا فرستادن خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامها باید نبشت
بانکار و ملامت تا نیز چنین نکنند و بوکه دهند تا کمال شراب نخورند امیر گفت
این خود باشد و بونصر نبشته اما تدبیر کدخدای دیگر باید ساخت کدام کس را
فرستیم گفتند اگر رای عالی بیند یک خطا کرده رفت تبدیلی نباشد امیر گفت
تا حال آن دیار نه اینند و من دانسته‌ام قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند
آنجا محتشمی باید هرچه تمامتر تا آن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زیان کند
آن همه قواعد زیر و زبر شود گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد آنکه آنجا رود
باید محتشم و بوالقسم کثیر از هراة بازمانده است و نامها دارد و بوسهل حمدوی
نیز مردی محتشم و کافی است محنتی دراز کشیده و بنده خداوند است و هم باقی دارد
و عبدوس نیز نام و جاه یافت اینند محتشم تر بندگان خداوند که بنده
نام برد اکنون خداوند حکم کند بر آنکس که رای وی دل قرار گیرد امیر گفت
هنوز بوالقسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده است حساب او پیش باید گرفت
و بر گزارد که احمد حسن نیز رسیده و چون حساب وی فیصل شود آنچه رای واجب کند
درباب وی فرموده آید و بوسهل زوزنی هیچ را اندک و بسیار نشاید که از شرب و

وزیر وزیری

وزیر وزیری کارها را آن چنانکه وی کرد در باب خوارزمشاه و با [illegible]
دیگر پسندیده نیست و عبدوس پیش ما بکار است بوسهل حمدوی شاید
این کار را که هم شهم است و هم کافی و کاردان و شغلها بزرگ کرده است
خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است و جز وی نشاید امیر خادمی را
که پرده نگاه میداشت آواز داد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوان بر حکم
فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما ترا آزرده بودیم
در همه کارها و شهم و کافی و معتمد باقه شغل ری و آن نواحی مهم تر شغلهاست
و در ظاهر آن نمیاید و حال ری گفت و انگاه باز نمود که اختیار ما بر تو افتاد
باز گرد و کار بساز تا بروی که آنچه باید فرمود بفرمائیم بوسهل زمین بوسه داد و گفت
اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی میکند اما چند کار را اختیار نرسد
فرمان خداوند را باشد اگر رای خداوند بیند تا بنده با خواجه و بونصر
بنشیند و آنچه داند درین باب بگوید و مواضعه بنهند و آنچه در خواستنی است
درخواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خلق گونه شده است تا بر قاعده
درست رود امیر گفت صواب چنین باشد هر سه تن خالی بنشستند و بسیار سخن
کردند و بحث در سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و نبشته کردند
و بوسهل حمدوی مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام چنانکه او دانستی
نبشت که مرد بحث کافی و داهیه بود و بونصر مشکان عرضه کرد امیر بخط خویش
جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را بدان حالی بزرگ باشد و دیگر که درازها
دیدار و لطافت تمام بود و همه نکت نبشتی و آنرا توقیع کرد و نزدیک ما
بردند با جمل و اندر پاره نامه توقیعی که من نبشتم که بوالفضلم آن همه بحث
آن استادم کرد و امیر فرمود تا وی را خلعت راست کردند چنانکه وزیران را کنند
که اندران خلعت کمر و صد بود و ده غلام ترک بود و صد هزار درم و صد پاره
جامه و مخاطبه وی الشیخ العمید فرمود و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد را از آن

ازین مخاطبه و مرا که بوالفضلم بخواند و عتاب کرد بایستادم و نومیدی
نمود و پیغام دراز داد و بیاوردم و بگزاردم و بو نصر مردی محتشم بود و حدود را
نگاه داشتی و با مردم بر سبیل تواضع نمودن و خدمت کردن سخت نیکو رفتی
پس گفت که مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان
رکابداری برکشد و وزارت دهد حشمت و جانب و فرمان عالی نگاه
باید داشت نه در آن کس که ایستانیده باشد او را اگر فاضل ذکر باشد و اگر
نباشد با آنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته که البته رضا
ندادی که دشمنی بجای وی و دیوان وی از گشتی ترا گفت خواجه بزرگ را بگوی
که من خداوند خواجه بزرگ را بگوی که من خداوند خواجه بزرگ بحث درست
دانسته ام که صدری شهم و فاضل و دبیر و با کمال خردست و گرین
صفت بنده‌ی آن درجه بزرگ نیافتی که وزیر خیلان مرد مجهول که نام نشسته بود
داد و داند که بزرگان مشند و جاه و خدمت سلاطین تقدیم داشته اند اعتبار
امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده
مانده است که بخدمت پادشاه مشغول بوده است و عادات و اخلاق
پیش چشم ننهاده و سرد کار بوده است او را با ایشان بلکه با اتباع
بوده است و نکوئی که در کتب دیگرست و حال مشاهدت دیگرست و این سلطان
تا امروز تا فرده روزگار رست خانه در نشستن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن
و مخاطبه این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نبشت که ما
از آل بویه پیشیم و چاکر ما از صاحب عباد بیش است و خواجه بزرگ داند
که خداوند در این گفتار بر حقیقت و لکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل
حمدوی بجوانی روزگار از پادشاهی چون محمود ساخت و دریافت و صاحب
دیوان حضرت غزنین و اطراف مملکت و هندوستان که بغزنین نزدیکست
بوده و مدتی دراز شاگردی وزیری چون خواجه احمد حسن کرده و بزرگ کار مرد

که قوم

که قوم را بحث بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و
خوارزمشاه التونتاش مر او را نبشته و خواجه داند که از خویشتن چون نبشته
باشد و من را آن واقف نیستم پس انصاف باید داد اگر من جواب او ای
رسالتم و مخاطبات با استصواب من میرود و او را این نبشتم کس را
سبب نکردی که باستحقاق نبشته بودی پس چون خداوند پادشاه فرموده است
و با من درین عتاب رود انصاف نباشد و خواجه هنوز درین کارها نوست
تا روزگار برآید مرا سکونتر تنبا سد و هرچند چنین است فرمان خداوند خواجه
بزرگ را در این باب بهیچ حال سبک ندارم و اگر درین رقعتی نویسد بمجلس عالی
برسانم و اگر پیغامی دهد نیز من بگویم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم
زمانی اندیشید پس گفت حق بدست خواجه بونصرست در این باب و روا نیست
بمجلس عالی این حال بازنمودن که محالست و نیز باید که این حدیث بوسهل آنجا
که از من بنیازارد و چشم دارم از خواجه بونصر که چنین نصیحتها از من بازنگیرد که مرد
گوی مقبول القول و موجب الشکر باشد و من بازگشتم و آن فصول با استادم
بگفتم و سخت خوش شد و دیگر روز نماز خفتن در این معنی سخن گفتند و این حدیث
فرا برید و روز دوشنبه شش روز از جمادی الآخر پس از بار بوسهل حمدوی
خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر بنهاد و نثار
و نثار ندیش امیر گفت بار کیا و دو انگشتری نام سلطان بروی نبشته بوسهل داد
و گفت این انگشتری مملکت عراق است و بدست تو دادم و خلیفت مائی در آن
دیار و پس از فرمان سالار تو کار باید کرد لشکری و رعیت را در آنچه
بمصالح مملکت پیوندد و آن کارها را بدل قوی پیش باید رفت بوسهل گفت
فرمان بردارست بنده و جهد کند و از ایزد عز ذکره توفیق خواهد تا خداوند
اعتماد را گذارده شود و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و همه بزرگان نزد
وی رفتند و حق نیکو گذاردند و دیگر روز امیر رضی الله عنه بار داد پس از

بار خالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان بوسهل را گفت دوش
در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردم صواب چنان نمود ما را که
فرزند سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجمل بزرگ تا ری نشانده بود و تو کدخدائی
قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند کودک
باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد بوسهل گفت رای عالی برتر را ابیهات
و خداوند را احوال که آنجاست مقرر است و فرمان خداوند راست اگر
باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است بر رای او باز گوید
پس آنگاه فرمان عالی کار بکنند امیر گفت بشرح باز باید نمود که ما صحت
مقرر است گفت زندگانی خداوند دراز باد حال ری با جبال امروز بخلاف
آنست که خداوند گذاشته بود و آنجا فترتها افتاده است و درین فترت آنها
که آنجا رفتند پس قوتی ظاهر گشت چنانکه خداوند را مقرر است که اگر کشته بودی
بنده را تا بازگی فرمود نیامدی و ری و جبال باز مخالفت و خرابیان را
مردم آن دیار دوست ندارند و فرمان آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه
که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه
و مدتی مخالفت برخاست و شمشیرها در نیام شد و پسر کاکو که امروز ولایت
سپاهان و همدان و بعضی از جبال وی دارد مخالفی داهی است و گرز هم
مال دارد و هم لشکر و هم زرق و حیلت و مکر تا مدافعی بدو نموده نیاید چنانکه
سرای خویش بیند و برفعت و ولایت نماند و با سر خط آرد و پسر را بدرگاه عالی
فرستد و بنده و طاعت دار باشد و مال قوی که با وی نهاده آید بسال
میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم در کشند و جز چنین هرگز کار جبال
نظام نگیرد و طاهر و تاش و آن قوم که آنجا آمد بشراب و نشاط مشغول شدند
نشسته کار چون پیش رود من بنده که بری رسیدم آنجا نگاه بباشم و قصد
سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل ری فارغ دل نکردم دل بری ننهم و اگر

خداوندزاده

خداوندزاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که در ری مانم که بر ایشان
اعتماد نتوانم کرد ناچار وی را با خویشتن برم و چشم از وی بر نتوانم داشت
و چون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح باشد یا جنگ اگر صلح باشد
خود نیک و اگر جنگ باشد چون من بنده سپارندگان در صدمت و جنگ
خداوندزادگان شوند در طاعت خویش باشند ندانم تا حال خداوندزاده
چون شود و آن مسافت دور تا آنجا بور رسد صد سود و دشمن پیش است
اگر خداوند چنین نام ولایت ری و عراق بر وی نهاده شود و بنده بخلیفتی
وی برود و بنام وی و گماشته بری باشد تا عمال بر کار شوند و کار تاش
و لشکری که آنجاست ساز دهد و همچنان کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود
و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او را بصلح یا بجنگ بر قاعده راست بداریم
و فارغ دل سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوندزاده بر قاعده
درست حرکت کند و بری آید و مشغول دل نمانده باشد بنده آنچه فراز آمد بازنمود
رای عالی برتر است امیر خواجه بزرگ و بونصر را گفت شما چگوئید احمد گفت رای
سخت درست و خود جز این نشاید و واجب است امضا کردن بونصر گفت
هرچند این نه پیشه منست باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم
امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست و آنجا
لشکری قوی است و زیادت چند باید و عمال را هشیار باید کرد ازین قوم که بر کار آید
بوسهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری
دیگر هم جانب بنده را حشمتی باشد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران
بدانند که از جانب خراسان لشکری و مادت و حشمتی تمام رسید امیر گفت نیک
آمد تو اعیان و مقدمان لشکر را بشناسی نسخت کن و درخواه تا نامزد کنیم
بوسهل دوات و کاغذ خواست و از دیوان رسالت بیاوردند و بوسهل نسخت کرد
پسر ارسلان جاذب را که آنجاست و گفت هم نام دارد و هم مردم و هم تبع خویش

فرستادن بوسهل حمدوی بری و حکومت عراق و همراه بودن لشکر سلطان جانب ری

مروت اجابت یافت و دو سرهنگ سرای محتشم نیز بخواست با دولت غلام
سرای گردن کش مبارزتر برش نزدیک اجابت یافت و کدخدا نزدیک
خداوند وزیر باد پنج پیل زنجیاره و پنج ماده و پیلان قفس شکن و دروازه شکن بباید
باشد که بکار آید شهرها که حصار گیرند اجابت یافت و زعمال بوالحسن سیاری
و بوسعد عناق و عبدالرزاق مستوفی را بخواست اجابت یافت امیر گفت
وزیر را بدیوان رود و شغل لشکر و عمال همه راست کن تا ما بفرمائیم کار غلامان
و پیلان راست کردن چنانکه غره رجب را سوی ری رود که ما همه حالها بسوم
تا چهارم رجب بر جانب هراة حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب ری فارغ
کرده باشیم بازگشتند از پیش امیر و وزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند
تا این مقدمان را بخواندند و پیشکانی بدادند لقد و کف ساخته بباشید که با بوسهل
سوی ری برسید پسانشان بازگشتند و کارها ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دو مهتر
غلامان را بخواند و دو ولیت غلام ششصد خط آورده همه جنباره و مبارز و اهل سلاح
برگزیند و نامه نبشتند و پیش آوردند با دو سرهنگ گردن کش و جگان را آزاد کرد
و صلت و پیشکانی بدادند و اسپان نیک دادندشان و سرهنگان را خلعت
و علامت دادند و فرمود تا نزدیک بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و بدو
دی بردند و بوسهل بگرم ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فرا زمی آورد
و کار می ساخت و غلامی چند داشت و پنجاه دشت دیگر گرد تا باری برنشست
و عبدالجبار پسر خواجه بزرگ در رسید با ودیعت و مال صحاف و هر مرادها
حاصل کرده و مواضعی درست با کالنجار نهاده و نزدیک امیر بو فتح تمام
هشتاد و فرمود تا رسولان گرگان را بروز در آوردند بجوجی و پس مهدها که آنجا
کرده بودند با زنان محتشمان نشابور و زنان و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش
مهد دختر باکالیجار بردند و به نیم فرسنگ از شهر بود و خدم و قوم گرگانیان را
بعزیز بیار درشهر در آوردند و سرای و کوشکهای حسنکی همه در کوی الفردوس الاعلی بیارا

بودند.

بودند لغزان امیر مهد را آنجا فرود آوردند

آمدن عبدالجبار پسر خواجه عبدالصمد از گرگان و آوردن دختر و عقد بستن سلطان آن دختر را

با بسیار زنان چون دایگان و دوارکان
و خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان نشابور بازگشتند و آن نشابور چون
روز شده بود از شمعها و مشعلها و خادمان حرم سلطانی بدو هم نشستند و فوجی بسیار
از پیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مردم و چندان چیز ساخته بود و لکن فوران
عالی که اندازه نبود و فرود فرستادند و نیم شب همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ بکاخ
آمدند و دیگر روز امیر فرمودند تا بسیار زر و جواهر و ظرف آنجا بردند و تکلفی بحث عظیم ساختند
اندر شبها و نهادها و زنان محتشمان نشابور را جمله آنجا بردند نثارها کردند و زنان بخوردند و باز
گشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کسی ندیده و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار
مردم از حاشیه و غلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده و در پیش پنج پیل جنیبت
سرای و بدین کوشک حسنکی آمد و فرود آمد و فرود سرای حرم رفت با خادمی و عماری خواص
که روا بودی که حرم را بدیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد بر گرد درگاه بود فرود
آمدند که وزیر حسنک آن همه ساخته بود از جهت پانصد ششصد غلام خویش از افراط
دیدار سلطان براه جهاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخر و شرف افزود
و آن کار پیش رفت بجوجی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده بود و میر دیبان را
با چنین حدیث شغلی نباشد در آن روزگار تا امروز فراهم رسد که قلم من ادا کند
از خاطر من و دیگر روز امیر هم در آن خلوت و نشاط بود و روز سیوم وقت چاشتگاه بشادیاخ رفت
و چون روشن شد و بار داد و اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قوم
که بادی نامزد بودند جامه را پوشیده پیش آمدند و خدمت و وداع کردند امیر ایشان را
نکوئی گفت و تازه بنواخت و سوی ری برفتند پس از نماز روز آدینه غره رجب
این سال اربع و عشرین و کارها رفت بحث بسیار و در این مدت که این مهتر بزرگ
بری بود بر دست وی از هر لونی پسندیده و ناپسندیده آنچه مثال وی نگاه
داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفتند تا آنگاه به نشابور باز آمدند نزدیک

این پادشاه که پیر ازان حادثه دیده نقصان افتاد و یاد کنم جداگانه درین تصنیف
این حالها بحکم آنکه ازما دور بودند در جار نزدیک رفته چنانکه ازان آب
آن حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود و ازین در باب نخست آب
خوارزم پیش گیرم و بدانم که هارون پسر خوارزمشاه التونتاش عصیان
خویش آشکارا کرد و عبید جبار پسر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد متواری شد که درین
دو باب غرایب و نوادر بسیارست اکنون تاریخ که در آن بودیم بر سیاقت
خویش برانیم و آنچه شرطست بجای آرم و روز دوم رجب رسولان و مقدم باکالیجار را
که با مهد از گرگان آمده بودند خلعتی فراخور براندند و خلعتی سخت فاخر چنانکه ولات را دهند
بنام باکالیجار بدیشان سپردند و دیگر روز ده الثالث من رجب سوی گرگان برفتند
و با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز میان که ازان حد و اندازه بگذرد و بتفصیل
آن دشوار توان داد و من که بوالفضلم از ثقتی زرین سطر شنودم و این زن نامزد
بود سلطان مسعود چنانکه چون حاجبه شد فرود سرای و جهازها و هدیها سلطان را دیدا
بر نهان در هر بابی و بشگفت دختر تختی داشت کفشی بوستانی بود در جمله جهیز آن دختر
آورده بودند زمین آن تختها سیمین درهم بافته و ساخته و بران سی درخت
زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود بازبرد و بار آن انواع
یواقیت چنانکه امیر از آن بدید و از آن تخت بپسندید و گرد بر گرد آن درختان
ببیت نرگس و آن نهاده همه سر غنچهاد آن از زر و سیم ساخته و بسیار از انواع جواهر
و گرد برگرد این نرگس دانها سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامها کافور
این یک صفت چنین بود و دیگر چیزها برین قیاس می باید کرد و خواجه بوالحسن
عقیلی را **وفات شدن ابوالحسن عقیلی** در آخرین جمادی الآخر عارضه افتاد در بهشت
وی نعوذ بالله من ذلک چیزی پیدا شد همه اطبا را از نزدیک وی فرستاد
و طبیب چه تواند کرد با قضا آمده روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله
علیه **ذکر آنچه بنشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجایب**

امیر مسعود ر

امیر مسعود رضی الله عنه یکروز بار داد پس از نماز بامداد نامه صاحب بریدی رسیده
بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمیگیرند و تا خبر پسر ینال شنوده اند که از بلخان کوه
بیابان درآمد با لشکری تا کمین چه و گشتکان باز خواهد از لونی دیگر شده اند
و زلیان زبان زنان فسادی خواهد رفت و سپاه سالار تاش و طاهر دبیر
بسبب دل مشغول میباشند و گفتند باز باید نمود بنده آنچه کرد تا مقرر گردد این
که بوالفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود امیر مرا
آواز داد که کس فرست تا بونصر بیاید من وکیل در را بتاختم در ساعت بونصر بیامد
و پگاه کهنه شده بود امیر بار خالی کرد تا نزدیک شام پس پوشیده مرا گفت
اگر امیر پرسد که بونصر بازگشت بگوی که کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید نماز
شام بازگشت و گفت بدان یا بوالفضل تدبیری پیش گرفته آمده است که
ازان بسیار فساد تولد خواهد کرد امیر پس از رفتن او مرا بخواند و گفت بونصر کجا رفت
گفتم نماز شام را با وی کاغذ بردند گفت رقعتی از خویشتن نویس بوی و بگوی که آن
آن نامه را که فرمودیم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم با
خواجه نیز اندران باب رای زنیم انگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید و من
بازگشتم و رقعت نبشتم و بفرستادم دیگر روز چون بارگاه خالی کرد باز زیر و بونصر
تا جایگاه فراخ پس برخاستند و بر کران چمن باغ در دکانی بود و بدانجا
بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش رفت و بونصر را ازان دوکان
میان درختان محفوری فرستادند مرا بخواند نزدیک وی رفتم نسختی کرده بسوی
طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطفه خود باید نبشت بمثال بود طاهر را که عزمت ما
بران قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی را با فوجی لشکر قوی بتعجیل
بانام فرستاده آید بحث روز خواهد آمد بر اثر این ملطفه و تا نیمه رجب حرکت خواهیم
کرد سوی هراة و چون در ضمان سلامت آنجا رسیم کرده را از ترکمانان
می فرزد گرفته آید آنجا و بنهاده شان را سوی غزنین برده شود و چنان باید

که تو نیز ظاهر تدبیر این کار پوشیده بسازی و نهانی آنکه عرض خواهی کرد
الپ‌تگین را فرود گرفته آید و بوسهل حمدوی نیز بدین کار رسیده باشد اشارت
وی درین باب نگاه داشته آید این مهم را که نه خرد حدیثی است و این ملطفه
خرد بتوقیع ما مؤکد گشت و رکابدار پوشیده فرموده آمده است تا از راه دیگر
نزد یا بیابان آید استر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند و نامه است توقیعی
بادی فراخ نبشته در معنی شغلها از آن جانب که کار نه بزرگ تا چنان نموده آید
که مرا آن کارها اندوه است و نامه دیگر بود در خبر شغل قرابیه بجانب ری و جبال و حق
که بوالفضل این ملطفه خرد و نامه بزرگ تحریر کردم و استادم پیش برد و هر دو توقیع
کرده باز آوردند و رکابداری از معتمدان بیاوردند و وی را اسب نیک و دو هزار درم
هزار درم صلت دادند و ملطفه و نامه بدو دادند و استادم وی را امیدها داد که ملطفه
خرد را چه کند و بزرگ را که بر چه جمله رساند و گسیل کرد و نامه نبشتم در رکابدار رفت
و بونصر نزدیک امیر شد و آنچه کرده بود باز گفت و امیر رضا داد و فرود سرای
رفت و نشاط شراب کرد خالی و بونصر هم بر آن جای باز آمد و خالی بنشست
و مرا گفت نامه نویس از من به وکیل گوزگانان و گرزوان تا مردم رزم و گوسفند
از آن من که بدست وی است پیش در نه در ساعت که این نامه بخواند بر بالا
افگند و نیز فرخ روز فرود شد بر زر و سیم نقد کند و بغزنین فرستد من نامه نبشتم
و وی را بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند و در اسکدار گوزگانان نهادند
و حلقه بر افگندند و بر در زدند و گسیل کردند و استادم اندیشه دراز فرو شد
و من با خویشتن می‌گفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرود کنند این گوسفندان را
بر باط گرزوان نیز چرا روز فرو گفتن یعنی چیست مرا گفت همانا می اندیشی حدیث
ترکمانان و فرود کردن ایشان و نامه من تا گوسفندان را فروخته آید
و گفتم حالها بجای آن و سر خداوند که چنین می اندیشم گفت بدانکه این فرود کردن ترکمانان
بری رای است ناخوب و تدبیری خطا که هیچ حال ممکن نبود سه چهار هزار سوار ترکمان

در اینجا

د

در اینجا سالاران نامه نارسیده که ترکمانان را بچه جمله فرود کرده شد شتابی کند و خیمه‌ها
فرماید تا بهراه فرود کنند و بنهاء ایشان را برنهند و این قوم را که با بنه اند نجبا باشند
و خبر بری رسد و ایشان را در شورانند و پسر یغمر از بلخان کوه درآید با جمعی بزرگ
دیگر تخت قوی و همگان بهم پیوندند و بخراسان درتپند و بر جهد دریا ببندند و چهار
دریا نیز و بسیار فساد کنند من شغبی دیدم و مثال دادم تا گوسفندان من
بفروشند تا اگرچه بهار ارزان بها تر فروشند باری چیزی بمن رسد و هرچه خداوند
نفرموده که این تدبیر خطاست کرده اند و خواجه بزرگ و من درین باب بسیار گفتیم
و عاقبت کار را باز نمودیم سود نداشت که این خداوند بیعت وفای بخلاف پدر است
پدرش مردی بود جروند و دوراندیش اگر گفتی چیزی ناصواب را که من چنین خواهم
کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی و اگر کس صواب و خطاء آن بازنمودی
در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی باز چون اندیشه‌ها را آن کاهش به
راه راست باز آمدی و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی می‌کند تا اندیشه‌ام
تا عاقبت این کارها چون باشد این گفت و بازگشت و بخانه رفت من با خویشتن گفتم که
دور دیده است این مرد و باشد که چنین نباشد هفتاهم خطا که همچنان آمد که وی اندیشیده بود
که تدبیر فرود کردن ترکمانان بری راست نیاید و دور رسیده نخبا که آن قصه بیارم و دراز
ری سوی خراسان بیامدند و از ایشان آن فساد رفت که رفت و چهارپای گوزگانان بیشتر
برافگندند و پس از یکسال تقریبی بایستادم آن بخریدم بره بهشت درم نهاده بود و مرا
و بونصر طیفور که سپاه سالار شان شاه بوده بود گفت بره چون است گفتم بغایت فربه گفت
از گوزگانان آورده اند ما در یکدیگر نگریستیم و بخندیدیم و گفت این بره از بهاء آن گوسفندان
خریده اند از آنکه بر باط گرزوان فروخته اند این قصه که نبشتم بار گفت و هم در آن
تابستان حالی دیگر رفت و از حدیث احمد ینالتگین سالار هندوستان و با نتیجه
مرد برای عاصی کردند که سبب فتنه خراسان و قوه گرفتن ترکمانان سلجوقیان شد
قضا را عزذکره آن بود هر کاری را سببی است خواجه بزرگ احمد حسن بر بود با این

احمد بدان سبب که پیش ازین باب باز نموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالهٔ وی بدان
وقت که آن مرافعه‌ها و بادی را با قاضی شیراز هم بد بود از آنچه باری چند امیر محمود
گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد ینالتگین سالار
هندوستان وی را وصیه بود که از قاضی شیراز بباید اندیشید که تو سالاری
بفرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست تا چنان نباشد که استوفی بر تو خواند و ترا
بفرمان خویش آرد احمد ینالتگین بر غزا و بهره برفت و دو دسته از قاضی اندر شنید
در معنی سالاری این احمد مردی شهم بود و او را عطسهٔ امیر محمود گفتندی و بعد نیک بداشتی
و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی بوده بود میان آن
پادشاه و مادرش حالی و دوستی و حقیقت خدای عز و جل داند و این مرد احوال عادات
امیر محمود نیک دریافته بود در نشستن و سخن گفتن چون بهندوستان رسید غلامی چند
گردن کش مردانه داشت و سالاری و تجملی نیکو میان وی و قاضی شیراز از لجاج رفت
در معنی سالاری قاضی گفت سالاری عبدالله قراتکین را باید داد و در فرمان او بود
احمد گفت بهیچ حال نباشم سلطان این شغل مرا فرموده است و از عبدالله بهم
روزگار و چه تر و محتشم تر بوده‌ام و وی را و دیگران را از زر علامت من باید رفت
و آن حدیث دراز کشید و چشم و گوش وی غازیان احمد را خواسته‌اند و او بر مخالفت قاضی
رفت با غازیان و قصد جای دوردست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان
فرستاد و قاصدان وی ببست رسیدند و ما بسوی هرات و نشابور خواستیم رفت
امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب گفت احمد ینالتگین
سالاری را از همگان بشاید جواب قاضی باز باید نبشت که تو کدخدای مالی ترا
با سالاری و لشکر چه کار است احمد خود آنچه باید کرد کند و مالها که کرامت ستاند
از خراج و مواضعت و پس بعد دو مالی بخزانه رسد و ما بدین باب والدار
نزاع نه شود امیر را این خوش آمد و جواب برین جمله نبشتند و احمد ینالتگین سخت
قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نبشت بجواب

چنین

چنین و چنین رفت و با غازیان و لشکر لوهور رفت و خرجها از کران
تمامی بستد و درکشید و از آب گنگ گذاره شد و بر چپ رفت ناگاه
بر شهری زد که آن را بنارس گویند و از ولایت گنگ بود و لشکر اسلام هیچ
روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ آبها بسیار
و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود و بازار
بزازان و عطاران و گوهرفروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش
غارت کردن لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند
و بمراد بازگشتند و قاضی از رابدان این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود
و قاصدان مسرع فرستاد در نشابور بما رسیدند و باز نمودند که احمد ینالتگین
مالی عظیم که از مواضعت بود از کران و خراج که از ایشان بستد مالی از
آن حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد و جاسوسان
که با وی بوده‌اند پوشیده چنانکه رسم است و از آن شرف و صاحب برید
نیز بوده و در آنچه بستد تحفت کردند و فرستاده اند تا رای عالی بر آن وقوف
گیرد تا این مرد خاین چیست و پسر ترکستان پوشیده فرستاده بوده است
برراه بخبر تا او را غلام ترک آرند و تا این غایت هفتاد غلام آورده‌اند
و دیگر داده است و ترکمانان را که اینجا اند همه را با خویشتن یار کرده و ازیشان نیز
در عالمهای او کس واقف نیست که گوید من پسر محمودم بندگان بحکم شفقت آگاه
کردند رای عالی برتر است این نامه‌ها بر دل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد و مشغول
دل شد و استادم را بونصر تا آن را پوشیده دارد چنانکه کس بر آن واقف نگردد و با دوام
این مبشران رسیدند و نامه‌های سالار هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید لشکر او
بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ آمد و لشکر توانگر شد و مالی عظیم از زرها و
خراجها که از کران بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت و بندگان نامها
از آنجا بسوی قاضی بسته‌اند و در وی بلوهور نهاده‌اند و خرخوش می‌آیند و آنچه رفته بود باز نمودند

که مغربان و فسادجویان پوشیده نامه نبشتند سوی هرون برادرش که خوارزمشاه
بود و باز نمودند که امیر عادل فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت
و یکیک همین خواهد کرد از فرزندان خوارزمشاه هرون خود تخمی بدگمانی کشته
بود از خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و از نسختها و خطها عبدالجبار پسرش سرزده گشته
چون این نامه بدو رسید و خود تخم شیطان در دل رسیده بود با وی دیگر کرده بر کفران
شده و آغاز نهاد تا عبدالجبار خیره خیره کشتن و بچشم سبکی در وی نگریستن و بر صواب
دیدهای وی اعتراض کردن و آخر کار بر آن درجه رسید که عاصی شد و عبدالجبار را
متواری بایست شد از بیم جان و هرون و دیگران بر یکدیگر شدند و این احوال شرحی تمام داده
آید در بابی که اخبار خوارزم خواهد بود درین تاریخ چنانکه از آن باب عاصی
همه دانسته آید ان شاء الله **فرستادن خواجه احمد عبدالصمد به تخارستان** روز چهارشنبه چهارم محرم
پیش از نماز خواجه بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواهد رفت
بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود از آمدن کمیجیان ساخت همچنین تا ولوالج
و فتح آب رود و شحنه نواحی ببرد بیوفتاده و دزدی بدان جهت آرند و امیر را از رفتن خواجه
و نیکویی گفت و وی بخانه باز رفت و اعیان حضرت حق وی تمامی بگزاردند و پس
از نماز رفت و چهار حاجب و ده سرهنگ و هزار سوار ساخته با وی رفتند و فقیه بوبکر حصیری را
صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکر با وی برفت بفرمان امیر
و نامها نبشته آمد بهمه اعیان تا چشم و گوش بنامهای وزیر دارند و بوبکر تنها نه ملی
دارند تا آنچه خواجه صواب بیند در مصالح ملک باز گردد و هر روز سلطان نیز رسید
و وزیر براه زغورک رفت چهارم پس ازین بجای خویش آنچه رفت این وزیر را
از کارهای با نام چنانکه رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ صدهزاره رفت تا آنجه
که آنجا کیفیت باشد و بنها بجمله آنجا بردند و درین میانها تا خواجه پیوسته میرسید که خیلتاشان
بلود باز آمد با ترکمانان و بسیار مفسدان او را چنین مردم بروی گرد آمده و اگر شغل
او را بر بندی گرفته نیاید کار دراز گردد که هر روزی شوکت و حرمت وی زیادت است امیر

و آن پسر برادر را دفن کردند و امیر سخت غمناک شد چه سخت شایسته و شهم و واقف
و منظر و هنر بود و پیش همه شراب و دوستی تا جان در آن سر کرد و دیگر تا آخر

که براه

درین وقت که بباغ صدهزاره بود خلوتی کرد با سپاه‌سالار و اعیان و حشم و رای
خواست تا چه باید کرد در نشاندن آتش فتنهٔ این خارجی و عاصی چنانکه دل ازین
کار فارغ کرده شود سپاه‌سالار گفت احمد را چون زده پیش وی بگریخت مانده بود
پس هر سالار که نامزد کرده آید تا پذیره آرد با تانی شغل کفایت نشود که لهور لشکر
بسیار است و اگر خداوند بنده را فرماید رفتن برود و درین شغل هرچند هوا سخت گرمست
امیر گفت بدین مقدار شغل رفتن تو محال باشد ترا رفتن که بخراسان فتنه است از چند
گونه و ختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است و هرچند وزیر رفته است و روی از [illegible]
کند ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است برفتن به بلخ رفتن و ترا با رایت باید
بود سالاری فرستیم که بسنده باشد سپاه‌سالار گفت فرمان خداوند راست سالاران که
اینجا حاضرند در مجلس عالی و دیگر بر درگاه‌اند کدام بنده را فرماید رفتن تلک هندو گفت
زندگانی خداوند دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا اگر نواخت نعمت که ارزانی
و دیگر که من از هندوستانم وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم اگر رای
عالی چنین بیند این خدمت از بنده دریغ نباید امیر او را بستود بدین مسابقت
که نمود حاضران از آنکه چه گویند گفتند سر مرد تمام گرفته است و شایستهٔ چنین کار
که تیغ و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یابد
این کار بسر تواند برد امیر گفت بازگردید تا درین بیندیشیم قوم بازگشتند و امیر
با خاصگان خویش مرد و سرای گفته بود که هیچکس ازین اعیان از دل پیش آن
کار نداشت و بحقیقت رغبتی صادق نمود تا تلک را اگر نرم آید بپای پیش نهاد و
و عراقی دبیر را پوشیده نزدیک فرستاد و وی را بپیغام بسیار بنواخت و گفت ما را
پوشیده نیست ازین چه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو
آن قوم را که پیش ما بودند حشمت اکنون تو ایشان را از ما بالیدی تا چار ترا
راست گوی گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم و هرچه گفتنی است درین باب
بجای آریم و مال بسیار و مردم بیشمار و عدت تمام دهیم تا برود و تو این کار

برکند

برد و مخالفت برافتد بی نیاز و سپاس ایشان و تو چه بزرگتر گردی
که این قوم را هیچ خوش نمی‌نماید که ما مردی را برکشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم
و ایشان هیچکار نکنند و در برکشیدن تو بسیار اضطراب کرده اکنون پای
افشار درین حدیث که گفتی تا بروی و این خطا رفته است و گفتار و تضریب ایشان
بوده است و گذشته باز نتوان آورد تلک زمین بوسه داد و گفت اگر بنده بپرورده نشده
این کار دیده نباشی پیش خداوند و مجمع و آن بزرگی چنین دلیری نکردی اکنون آنچه در
خواست است درین باب در خواهم نسختی کنم تا برای عالی عرضه کنند و بر وی
بروم تا آن مخذول را برانداخته آید عراقی بیامد و این حال باز گفت و امیر گفت
سخت صواب آمد بباید نبشت و عراقی درین کار جان در میان بست و نسختی
که تلک مفصل در باب خواهش خود نبشته بود برای امیر عرضه داد و امیر وقت
کشاده کرد و اسند که چون از پیش ایشان بگذرد هرچه خواهد کند از شاد کردن
هندوان و صاحبدیوان رسالت را پیغام داد بزبان عراقی که منشور اعطای ملک
بباید نبشت و بونصر را عادتی بود در چنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی
خداوندان تخت و نرم دلی تا حوالتی سوی او متوجه نگشتی هرچه نبشتنی بود نبشته آمد و را
درگاه و را این حدیث سخیف می‌نمودی و لکن رتبت من غیر رامی افتاد و گفته شد آن
احمد نیالتگین را بسبب تاریخ بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای
آرم حال و کار این تلک که از ابتدا چون بود تا بدانگاه که بدین درجه رسید باز نمایم
که فایده‌ها حاصل شود و در نبشتن چنین چیزها **ذکر حال تلک الهندی** این تلک پسر
حجامی بود و لکن لقای شاهدی داشت و زبان فصیح داشت و خطی نیکو بهندوی و پارسی
و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و نحو و زرق و عشوه و جادوی آموخته بود
نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمده بود بگزید که هر مهتر که او را بدیدی چاکر شدی او را
و از دست وی عملی کرد و مالی سپرد و تن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را بر جایی
بازداشتند و تلک حیله ساخت تا حال او بخواجهٔ بزرگ احمد حسن رضی الله عنه

رسانیدند و گفتند اشارت قاضی نتواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود و خواجه
توقیعی سلطانی فرستاده بود به خلاص تا علی رغم قاضی تلک را بدرگاه آوردند و خواجه
احمد حسن سخن او بشنود و در راه بدیه برد و دربایستاد تا وقیعت او در مجلس امیر محمود
رسانیدند چنانکه بجای نیاوردند که خواجه ساخت و امیر خواجه را امثال داد تا سخن تلک
بشنود و قاضی در بزرگ بلائی افتاد و چون این دولت بگذشت تلک را از خواص خویش
خواجه شد و او را دبیری و ترجمی کردی با هندوان همچنانکه بیربال بدیوان ما و کارش
بالا گرفت و بدیوان خواجه من که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که میان دبیری
و ترجمی پیغامها بردی و آوردی و کارها سخت نیکو در گذاردی چون خواجه را آن محنت
افتاد که یاد کرده ام و امیر محمود چاکران وی را بخواست تا ایشان را بدرگاه حدیث
درگاه فرمایند تلک را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد و مرد جوان [illegible]
بود و امیر محمود چنین کسی می خواست کارش بسر شد سلطان محمود رحمة الله علیه در [illegible]
پسندیده کرد که همه هندوان کتور و بعضی را از میروشان در عهدوی آورد و وی با [illegible]
محمود پادشاهی خطیری بزرگی بکرد چون شاه مسعود از هراة به بلخ رسید و کار ملک
یکرویه شده بود و سوندر سپاه سالار هندوان بر جای بود تلک را بنواخت و خلعت
زر داد و طوق زرین مرصع بجواهر در گردن وی افکند و وی را خیل داد و [illegible]
و سرای پرده خرد و چتر ساخت و بادی طبل میزدند طبلی که مقدمان هندوان را
رسمست و علامت سنجوق [illegible] آل یار شد و علم مرا کارش بدان پایه که در میان اعیان
می نشست در خلوت و تدبیرها با چنین شغلها که باز نمودم از آن احمد نیالتگین و [illegible]
کرد که تمام کند و بخت دولتش [illegible] برآمد و کل امر سبب و الرجال [illegible]
و خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که کس از مادر وجه نزاید و مردان [illegible]
اما شرط آنست که نام نیکو یادگار مانند و این تلک مردی جلد آمد و اخلاق ستوده بود و [illegible]
مدت که عمر یافت زیانش نداشت که پسر حجامی بود و اگر با آن نفس و خرد
اصل بودی نیکوتر بودی که عظامی و عصامی بس نیکو باشد و لکن عظامی [illegible]

بنهد

نیرزد و چون فضل و ادب و نفس و ادب و رسم بوده و همه [illegible] آن باشد
که پدرم چنین بود و شاعر نیکو گفته است شعر ما بالیهم نسابو قلت فی الحب
لقد صدقت و لکن بئس ما ولدوا ؛ و در عصامی و عظامی از جریر و [illegible] چند بیت
یاد داشتم نبشتم شعر نفس عصام سودت عصاما ؛ و علمته الکر و الاقداما ؛ و صیرته
ملکا هماما ؛ و قول الآخر فی العظامی الاحمق ؛ اذا ما الحر عاش بعظم میت ؛ فذاک العظم
حی و هو میت ؛ تقول بنا لی اولیت صدوده ؛ فقد صدقت الیها فما بنیت ؛ و من یک
[illegible] رفیعا ؛ و [illegible] فلیس لذاک بیت ؛ و چنان خواندم که مردی عاقل
ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمکی آمد و مجلس عام از هرگونه مردم کافی و عاقل
حاضر مردمان بزرگ [illegible] و جواهر پاشیدن گرفت و صرف [illegible]
چندرا از حاضران عظامیان حسد و خشم ربود گفتند [illegible] کافی وزیر و [illegible]
چنین مرد کافی [illegible] را اصلی بودی یحیی بخندید و گفت هو بنفسه اصل [illegible]
مردا برکشید و از خمول مردمان روزگار شد و هستند درین روزگار ها گروهی عظامیان
با اسب و ستام و جامهای گران مایه و غاشیه و مبالغ که چون بسخن گفتن [illegible]
رسند چون جز بریخ باشند و حالت و سخن شان آن باشد که گویند با چنین
بود و چنین کرد و طرفه آنکه افاضل و مردمان هنرمند از سعادت [illegible] ایشان در
رنج اند و الله ولی الکفایه و چون شغل نامها و مثالها ملک راست شد امیر مسعود [illegible]
فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه در آن خلعت کوس و اعلام بود
او خلعت بپوشید و امیر وی را بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز [illegible]
کرد و به باغ فیروزی آمد بدرشت تا لشکر هند و بر وی بگذشت و بسیار سوار و پیاده
آراسته بسلاح تمام و آن سواران درگاهی که با وی نامزد شده بودند فوجی [illegible]
نیکو که قاضی شیراز نبشته بود که آنجا مردم تمام هیبت سالاری باید از درگاه
که وی را امی باشد و تلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و با سالار
هندوان خواسته شد و برفت **فرستادن ملک هندو به لاهور** روز سه شنبه [illegible]

و امیر نماز دیگر این روز بکوشک دولت باز آمد بشهر و دیگر روز بکوشک سپید رفت
و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودی آمد و بنها
دو بر آنجا آوردند و تا نیمه رجب آنجا آمد روز پنجشنبه بیست و سوم رجب و چهار روز
آنجا مقام کرد دیگر روز مهمان سرهنگ کوتوال و دیگر روز جشن مهمان امیر بود دیگر روز
خلوت کرد و گفتند شغلها داد پوشیده در باب خزاین که حرکت نزدیک بود و آب
خوردند ندیمان و مطربان و غره شعبان را بکوشک کهن محمودی باز آمد بشهر و روز سه شنبه
پنجم شعبان امیر از نگاه نشاط شراب کرد پس از بار در صفه بار با ندیمان و غلامی
که او را نوشتگین نوبتی گفتندی از آن غلامان که امیر محمود آورده بود بدان وقت که با
قدرخان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار که زیباتر و مقبول صورت تر از وی ترکی
ندیده بودند امیر محمود فرموده بود تا او را در جمله غلامان خاصه تر بداشته بودند که کودک
بود و دل کرده او را بر روی ایاز برکشد که زیادت از دیدار جاه لاکی با آرایش داشت
که بوشنگ گذشته شد و چون محمود گذشته شد فرزندش محمد این نوشتگین برکشید
بدان وقت که بغزنین آمد و در تخت ملک نشست و او را جاشنی گیری و سیاقی
کردن فرمود و بی اندازه مال داد و چون روزگار ملک او را بسر آمد برادرش سلطان
مسعود این نوشتگین را برکشید تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد و با غلامی
که خاص شدی یک خادم بودی بادی دو خادم تا نوبت شد که نوبت شب
و روز با او بودندی در همه کارها او و اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی
که مهتر سرای بود چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم که بحدیث این ترک دل
بباد داده بود و دل در آن مجلس شراب سوی او در زده بسیار نگرستی و این احوال
آن میدیده بود و دل در آن بسته شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین باده داد
و گفت بونعیم را ده نوشتگین از آن بونعیم داد بونعیم انگشت را بر دست نوشتگین
فشرد نوشتگین گفت این چه بی ادبی انگشت احتفاظی بر دست غلامان سلطان
فشردن و امیر را آن سخت در تاب شد و از بزغ ذکره تو اهت داشت و با جلوکی

آنجا بود و روز آنجا قصد قلعه غزنین کرد و در تنگ بو علی کوتوال میزبان بود

این روز غزل ادا کرد که نعیم شراب شبانه و در سرو داشت و در مجلس دسته

آن حال

آن حال که خواطر ملوک چنین باشد ایشان را کس بجای نتواند آورد بونعیم را
گفت غلام ما را کی پیش ما آمده جواب نرفت باز داد و سخت استاخ بود
که خداوند از من چنین چیزها کی دیده بود اگر از بنده سیر شده است بهانه نباید
ساخت بیش تن تر از این امیر سخت در خشم شد بفرمود تا پای بونعیم گرفتند
و بکشیدند و بحجره بازداشتند اقبال را گفت بر هر این سگ تا خفاظ را
هست صامت و ناطق همه به نوشتگین بخشیدم و کسان رفتند و سرایش
فرو گرفتند و همه نعمتهاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز
بدیوان ما آمد با نوشتگین و آمها ستد و منشوری توقیعی با جمله اسباب
و ضیاع او را ببستان و جایهای دیگر فرو گرفتند و بکسان نوشتگین سپردند
و بونعیم مدتی پس دراز درین سخط بماند چنانکه در قلاع آن ضیاع بنوشتگین
رسید و بادی در آن میان حیت و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد
و فرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس از آن بخواندش و خلعت داد و خوب ترین
و ضیاعش باز داد و ده هزار دینار صله فرمود تا تجمل و غلام و ستور سازد که همه ستده
بودند گاه از نگاه همی شنودم که امیر در شراب بونعیم را گفتی سوی نوشتگین نگری و دوی
جواب دادی که از آن یک نگریستن بس نیک نیامدم تا دیگر نگرم و امیر بخندیدی
و در کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه پس پادشاه ندیده بودند و نه خوانده و پس از آن
این نوشتگین را با دو شغل که داشت دواة داری داد و سخت و چه گشت چنانکه
چون لختی بنشاند و بار خان کلنار شراب آشنائی گرفت و بال برکشید کارش بالا گرفت
لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صابی را خواندن گرفتند که گفته بود بدان وقت
که امیر عراقی معز الدوله تکین جامه دار را باز ولایت لشکر فرستاد و الابیات شعر

طفل ولم یعرف الیمین ∴ و جنابه و ترقی عوده ∴ و یکاد من شبه العذاری
فیه ان یبدو نهوده ∴ اعطوا بمغفرة وجیره ∴ سیفا و منطقة یقوده
جعلوه قاید عسکر ∴ ضاع الرحیل و من یقوده ∴ و پس بر سر بونعیم و نوشتگین

تو تبی کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شد چنانکه گرم و سرد بسیار آزمود و آن را

بجای خویش و اینجا این مقدار کفایت است روز پنجشنبه سیزدهم شعبان امیر رضی الله عنه

بشکار زه رفت و پیش یک هفته کسان رفته بودند فراز آوردن حشر را از نخجیر

راندن و رانده بودند بسیار نخجیر آمده و شکاری سخت نیکو رفت و امیر باغ

محمودی باز آمد و دو روز مانده از شعبان و صاحب دیوان بو الفضل سوری معتز از

نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار و عقدی گوهر سخت

گران مایه پیش امیر نهاد و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه

سخت روز ماه رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیها که صاحب دیوان

خراسان ساخته بود پیش آوردند بالصد حمل هدیها که خشک را دیده بودم که بر آنجمله

آورده امیر محمود را آن سال که از حج باز آمد و در نشابور بلخ رسید و چندان جامه و

طرایف زرینه و سیمینه و غلام و کنیزک و مشک و کافور و عنبر و مروارید و محفوری و قالی

و کنش و صناف نعمت بود و درین هدیه سوری که امیر و همه حاضران متعجب ماندند

که از همه شهرهای خراسان و بغداد و ری و جبال و گرگان و طبرستان نادرتر چیزها

بدست آورده بود خوردنیها و شرابیها در خزاین و آنچه زر نقد بود در کیسهای حریر سرخ

و سبز و سیم در کیسها از دیبای و ز بومنصور مستوفی شنودم که او آن ثقه و امین بود

که سوری در کار او شواستی خرید و نقشی بزرگ و رای روشن داشت گفت امیر فرمود

تا در بهای هدیها قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت

نیک چاکریست این سوری اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده و حاصل

شدی گفتم همچنان است و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید

که بدیشان چند رنج رسانیده باشد تا تزلف در وضع تا چنین هدیه ساخته

آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود و راست همچنان بود

که بومنصور گفت که سوری مردی متهور و ظالم بود چون دست او را گشاده کردند

بر خراسان و اعیان و رؤسا را بر کند و مالها بی اندازه ستد و آسیب ستم

چهار بار هزار هزار درم که چهل لک محمودی و ده لک روپیه

او لضعفا

او لضعفا رسید و از آنچه ستد از ده درم پنج سلطان را نداد و آن اعیان مستاصل

شدند و نامها نبشتند بماوراء النهر و رسولان فرستادند باعیان ترکمان بنالیدند تا

ایشان اغرا کردند ترکمانان را و ضعفا نیز بایزد عز ذکره حال خویش برداشتند

و منهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی انها کردندی و امیر رضی الله عنه سخن کس

بروی نمی شنود و عاملان هدیها با فراط وی می نگریست تا خراسان بحقیقت در ظلم وی از

دستی وی شد و چون آن سنگ روی ولد سوری با این عظیم آمد و بزرگ کار ملک

حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که بهان واردات خراسانی برود و نیز دست

و دست وی کوتاه کردند آخر کار این مرد کار آن آمد که بر قلعه غزنین گذشته شد

چنانکه آورده آید بجای خویش خدای عز و جل بروی رحمت کناد که کارش با عاملی

عدل و رحیم افتاده است مگر سر لشکر نجید که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز

بود و آثارهای خوبش وی را ظاهر است از آنجمله آنکه مشهد علی بن موسی الرضا

علیه السلام که بو بکر شهمرد کدخدای فایق الخادم خاصه آبادان کرده بود و سوری

در آن زیادتها بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی خرید فاخر و آن را وقف

کرد و بنشابور مصلی را چنان کرد که هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا و آن

اثر رجالیت و در میان محلت ملقاباد و جبوه رود است حوض و بوقت

بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی بمشال

داد تا سنگ و خشت بخچیه کردند و آن رنج دور شد و درین دو چیز وقفها

کرد تا مدرس نشود و برباط فراوه و نسا نیز چیزهای با نام فرمود و رعایت

داین همه است اما اعتقاد من همه آنست که بسیار این چنین برابر ستمی که بر ضعفی کنند

نیستند و سخت نیکو گفته شاعر شعر کسارقة الرمان من کرم جارها تعود بها المرضی

و لیطع فی الفضل ÷ تا ان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرط نیست

و پس مزدی نباشد و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که

فرا خیزند و مشتی حطام حرام گرد کنند و ز بهر آن خونها ریزند و مناقشت

کنند و آنگاه از آن آستان فرود گذارند با حسرت برود ایزد عز ذکره
بیداری کرامت کناد بمنه و کرمه و بو الفضل حجمی آخر روزگار سوری نیشابور
رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر مسعود رضی الله عنه و حال این فاضل
درین تاریخ چند جای بیاورده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را سخت
نیکو و گرامی داشتی و مثال داد او را پوشیده تا انها کند بی‌محابا
آنچه از سوری رود و هی کردی و سوری در خون او شد و نبشتها او هر آنکه اثر کرد
بر دل امیر و فراخ تر سوی این پیر نبشتی وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر
دیدم و این دو سه بیت که از آن یاد داشتم نبشتم و خواجه حیلت کرد تا امیر آن
بشنید که سوری امیر خسته بود و سخن کارگر آمد ابیات شعر امیرا بسوی خراسان نگر
که سوری همی بند و ساز آورد * اگر دست شومش بماند دراز * به پیش تو کاری فراز آورد
هر آن کارکان را بسوری دهی * چو چوپان بد دوغ باز آورد * و آخر آن آمد که همی خراسان
بماند و خراسان بر خشد چنانکه بر اثر شرح کرده آید و درین حدیث مرا حکایتی
سخت نادر با فایده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن آن که در جهان
مانده این که سوری کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فایده حاصل شود
هر چند سخن دراز کردم الحکایة در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک
بالا گرفت و امیر المؤمنین هارون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود
پدر خوانده و دو پسر او را فضل و جعفر بر کشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه
و در کتب مثبت مردی علوی هاشمی ابن علوی یحیی بن عبد الله بن حسن مثنی بن
و امام حسن المجتبی بن امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب
علی نبینا و علیه السلام بود این خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه
گیلان و کارش سخت قوی شد هارون بی قرار و آرام گشت که در گیتی خزانه
بود که سخت خلل که آید در کار خلافت عباسیان آنست که از زمین طبرستان
ناجم پیدا آید از علویان پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت

چنین

چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آنست که بسالاری راست شود یا مارا
باید رفت یا ترا یا پسری از آن تو فضل یا جعفر یحیی گفت روا نیست که هیچ
حال امیر المؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند جانیم
تا تدبیر مرد و مال بکنیم و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان عالی اندر فرمان
گفت فضل را باید رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان
و ماوراء النهر ورا دادم تا بر نشیند و نایبان فرستد بنهبا و شغل این ناجم پیش گیرد
و کفایت کند بجنگ یا بصلح باز آرد و شغل ری و لشکر راست باید کرد چنانکه
فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تا لشکر و مرد و آلت
بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم و باز گشت و هر چه بایست بساخت
و پوشیده فضل را گفت ای پسر بزرگ کاریست که خلیفه ترا فرموده و در جهان
نام که او را نی راست این جهانی و لکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزند زاده را
از آن پیغامبر علیه السلام بر حق باید انداخت و جز فرمان برداری روی نیست که
دشمنان بسیار داریم و متهم بعلویان تا از چشم این خداوند نیوفتیم فضل گفت
دل مشغول مدار که من در انستم اگر جانم برود تا این کار بصلح راست شود و دیگر روز
یحیی و فضل پیش آمدند هارون الرشید بنیره در رایت خراسان بست بنام
فضل و با منشور بدادند و خلعت بپوشید و باز گشت با کوکبه سخت بزرگ و بخانه
باز آمد همه بزرگان درگاه بنزدیک وی رفتند و وی را خدمت کردند و دیگر روز
برفت و بنهروان آمد سه روز آنجا مقام کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان
بنزدیک وی رفتند پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد مقدمه را با پنج هزار سوار
براه دنباوند بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر پیش روان بجرجان در کشید
و پس رسولان فرستاد و بیحیی علوی و تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان
شرط که هارون او را عهد نامه فرستد بخط خویش بر آن نسخت که کند
و فضل حال باز نمود و هارون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد

تا یحیی سخن فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هارون از آن خط خویش نبشت
و قضات و عدول را گواه گرفت پس از آن که سوگندان را بر زبان براند
بود و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیک فضل آمد و بسیار کرامات دید و به بغداد
رفت و هارون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل بخراسان رفت
و دو سال ببود و مالی سخت بزائران و شاعران بخشید و پس استعفا خواست
و بیافت و به بغداد باز آمد و هارون بر سهتای وی آن نیکوئی فرمود که حد
بگذشت حال آن علوی باز نمودن که چون شد درازست غرض من خبر برامکه است
نه حال آن علوی بیان کردن فضل رشید را هدیه آورد برسم پس از آن
اختیار چنان کرد که بخراسان امیری فرستد و اختیارش بر علی بن عیسی بن
ماهان افتاد با یحیی بگفت در رای صوابست یحیی گفت علی مردی جبار و ستمکارست
و خراسان جدا اندرست و فضل بجمال برمک راه یافته بود رشید بمغالطه یحیی
علی عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برگشاد و مال بافراط بستدن
گرفت و کس را زهره نبود که باز نمودی و منهیان سوی یحیی می‌نبشتند او فرصتی
نگاه داشتی و حیلتی ساختی تا چیزی از آن بگوش رشید رسانیدی و مظلومی پیش کردی
تا ناگاه در راه پیش خلیفه آمدی البته سودی نداشت تا کار بدان منزلت رسید
که رشید سوگند خورد که هر کس که از علی تظلم کند آنکس را بنزدیک وی فرستند
و همه مردمان خاموش شدند علی خراسان و ماوراءالنهر و ری و جبال و گرگان
و طبرستان و کرمان و سپاهان و خوارزم و نیمروز و سیستان بکند و بسوخت
و آن ستد که حد و شمار نگذشت پس از آن سالی هدیه ساخت رشید را که
پیش از وی کس ساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه بیک روز
ببغداد رسید و نسخت آن بر رشید عرضه کردند سخت شاد شد بتعجب بماند و فضل
ربیع که حاجب بزرگ بود میان بسته بود تعصب آل برمک را و پای
مردی علی عیسی می‌کرد رشید فضل را گفت چه باید کرد در باب هدیه که از

خراسان رسیده است گفت خداوند را بمنظره باید نشست و یحیی و پسرانش و دیگر
بندگان را بنشانند و بایستانند تا هدیه پیش آرند و دلهای آل برمک لختی بدرد
کرده و خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه آن
مقدار آورد از خراسان که عالمی از آنکه شهر پیش از آن آرد و علی چندین فرستد
این اشارت سخت خوش آمد که دل گران کرده بود بر آل برمک و دولت
ایشان بپایان آمده و دیگر روز بر خضرا میدان آمد و نشست و یحیی و دو پسرش را
بنشاندند و فضل ربیع بر قوم دیگر و گردی بایستادند و آن هدیها بمیدان آوردند هزار غلام
ترک بود بدست هر یکی دو جامه ملون از ششتری و سپاهانی و سقلاطون و ملحم و دیباجی
و دیبای ترکی و دیباری و دیگر اجناس غلامان بایستادند با این جامها و در اثر
ایشان هزار کنیزک ترکی آمد و بدست هر یکی جامی زرین یا سیمین پر از مشک و کافور
و عنبر و اصناف عطر و طرایف شهرها و صد غلام هندو و صد کنیزک هندو لطاف
نیکو روی و نثارها قیمتی پوشیده غلامان تیغهای هندی داشتند و چه نیاره تر و
کنیزکان نثارها باریک در سفطها نیکوتر از قصب و با ایشان پنج پیل نر
آوردند و دو ماده نران با برگستوان زر و دیباها و آئینه‌ها زرین و سیمین و مادگان
با مهدها زر و دیگرهای و ساختها مرصع بجواهر و بیست اسب آوردند بر اثر پیلان با زینها
زرین به نعل زر برزده و ساختهای مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه و اسپان گیلی
و دویست اسب خراسانی با جلهای دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار
اشتر آوردند دویست با پالان و فسارهای ابریشمین دیباها در کشیده و در بالای آن جل
سخت آراسته و سیصد اشتر زنان با محملها و مهد بیست با مهدهای بزرگ بافته
هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی و صد جفت گاو و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار
مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و نیم کاسه و غیره که هریک از آن
در سرای هیچ پادشاهی ندیده بودند و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان و خمها
چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست

محضوری چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری
از لشکر برآمد و دهل و بوق زدند چنانکه کسی مانند آن یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده
هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود در روزگار پدرت
فضل یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد این چیزها در روزگار امارت پدرم
در خانها خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هارون الرشید از این
جواب سخت طیره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص شده و روی ترش کرد و در عقب
آن از آن حضرت او برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاهها
و ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت در خشم بود از آن سخن یحیی که هارون الرشید
عاقل بود و غور آن دانست که چه بود و یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند
که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم اما سخت بترسیدیم از آن
سخن بی محابا که خلیفه را گفتی بایستی که از آن گفتار زمی و اندیشه بودی یحیی گفت
ای فرزندان ما از شما کاتیم و کارها با خر آمده است و بسبب محنت بعد قضاء الله سبحانه
آ برجاییم سخن حق ناچار بگوییم و بتملق و زرق مشغول نشوم که با فعال شنیده و قضا
آمده باز نگردد که گفته‌اند اذا نشب المدة کان الحتف فی الحیلة آنچه من گفتم اب
در سرای جبار کرده و ناچار فردا درین باب سخن گوید و رای خواهد روشن شد
آنچه گفته آید باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناک که چون این
کارها دیده بودند و این پیر مجرب جهاندیده بود طعامی خورش بخورد با ندیمان پس فرود
سرای رفت و خلوت کرد در رود و کنیزک و شراب خواست و دست بشراب خوردن
کرد و کتابی بود که از لطائف اهل الکفاه نام بود بخواست و دو تنک خوشنک
می‌خوردند و زنگ زنک سماعی در زخمه و گفتاری می‌شنید و کتاب میخواند تا باقی
روز و نیمه از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و بگاه
برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هارون الرشید با یحیی خالی کرد
و گفت ای پدر چنان سخنی درشت در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود

یحیی

یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن راست و حق درشت باشد و بود
در روزگار پیشین از این که ستوده می‌آمد اکنون دیگر شده است و چنین است کار
دنیا فریبنده که حالها بر یکسان بنگذارد و هرچند حاسدان رای خداوند خراب
بر من بگردانیده‌اند و آثار تنکر و تغیری می‌بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز
باز نگیرم و کفران نعمت نورزم هارون گفت ای پدر سخن برین جمله بگوی و دل تنگ مکن
که حال تو و فرزندان تو نزدیک ما همانست که بود و نصیحت این کمر که درست داد
همه ما را خوش است و پسندیده و آن حدیث که دی گفتی عظیم بر دل ما اثر کرده است
باید که شرحی تمام دهی تا مقرر شود یحیی برپای خاست و زمین بوسه داد و نشست و گفت
زندگانی خداوند دراز باد تفصیل سخن و بینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود
بشرح تر گفت نیک آمد یحیی گفت خداوند دست علی گشاده کرده است تا هرچه خواهد
میکند و مهتران را ز بیخ برافکند که آنچه بود باز نمایند که دو تن را که من بنده پوشیده
گماشته بودم بگفت در عاملی خراسان را ناچیز کرده و اقویا و محتشمان را بر کنند
و ضیاع و املاک بستد و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان ثغری بزرگ و دشمنی
چون ترک نزدیک چون هدیه که فرستاد بباید نگریست که از ده درم بستده است
دو بار فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که از آن
در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بکجا برند
زنند مگر و بزرگ بپای کنند و از ترکان مدد خواهند و بترسم که کار بدان جایگاه
رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت تا آن را در توان یافت و بهره‌ای که علی
فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیادت تا آن فتنه نشسته شود و آنچه آن بنده
بگفت و دراز کردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند راست باشد و دلیلی روشن
بتو فردا بنمایم هارون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر و هرچه
آنچه صاحب است درین گرده آید باز گردد و آنچه گفتی بجای قوی دل بازگشت
و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد

ده تن از گوهرفروشان بغداد را بخواند که توانگرتر بودند گفت خلیفه را سی بار
هزار هزار درم جواهر می باید هرچه نادرتر و قیمتی تر گفتند بخت نیک آمد بدولت خداوند
و عدل وی اگر کسی سی بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد است و ما ده تن
این چه بخواهد بدهیم و نیز زیادت با جواهر عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را
خطی داد به بیست و هشت بار هزار هزار درم و هارون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت
باز گردید تا رای چه واجب کند درین و فردا نزدیک یحیی آیید تا آنچه فرموده ایم
تمام کند گوهرفروشان بازگشتند سفطها را قفل و مهر کردند بخزانه ماند هرون
الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر
نگاه دارد تا فردا خط بستانم و پاره کنم و خداوندان گوهر زنهر خواهند که سخن گویند
و اگر تظلم پیش خداوند آیند جواب این باید کرد تا جواب دهم هرون الرشید جواب داد
ما این نتوانیم کرد اما پس از یزد تعالی در عرصات قیامت چه حجت آریم و ما را
دعوا از این شهر گریزند و زشت نام شویم در همه جهان یحیی گفت پس حال علی عیسی را که
جمله است در خراسان که نبودیم چون خداوند روا نمیداد که ده تن از وی تظلم کنند
و بدرد باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمان از یک والی وی غمناک باشند
و دعای بد کنند هرون الرشید گفت احسنت ای پدر نیکو بیدار کردی کار بزرگی بود اکنون
بازده دمی دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد و یحیی بازگشت و دیگر روز
گوهرفروشان بیامدند و سفطها فرمود تا به ایشان باز دادند با قفل و مهر و بیع اقالت کردند
و خط باز ستدند و گفت اکنون این حال کشف شد چون از مقر و شمار حال را رسید
آنگاه این جواهر خریده آید ایشان دعا کردند و بازگشتند و این حدیث در دل رشید
بماند و باز می اندیشید تا علی را چون براندازد و دولت آل برمک بپایان آمد
بود ایشان را فرزند برد چنانکه بخت معروف است و رافع لیث نصر سیار که از وزت
علی عیسی امیر بود بماوراءالنهر عاصی شد و بسیار همگنان از هر سوی وی رفتند
و باری نیز لشکر بسیار بود از ماوراءالنهر نیز بادی بسیار گرد آمدند و سوی وی رفتند

و همه خراسان پر فتنه گشت و چند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا
کار بدان منزلت رسید که از هارون الرشید مدد خواست هارون الرشید
هرثمه اعین را با لشکری بزرگ بمدد علی عیسی فرستاد و باوی پوشیده منشور و خط
خود منشوری داد وی را بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایا
خراسان از وی باز بستاند و آنگاه وی را ببغداد فرستند و کار رافع را پیش گیرد
تا بجنگ یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمفاجا بگرفت
و هرچه داشت بستد پس بسته با خادمی از آن رشید به بغداد فرستاد و خراسان را
ضبط کونه کرد و هر روز کار رافع قوی تر می بود و هرثمه عاجز شد از کار وی تا حاجت
آمد رشید را که مایه عمر بآخر رسیده و آن تن درمانده بتن خویش حرکت باید کرد
با لشکر بسیار و مامون پسرش بر مقدمه وی درین راه بچند کرت گفت دریغ آل
برمک سخن یحیی مرا امروز یاد می آید الوزیر الخلفاء پش یحیی و آخر کارش آن آمد
که با مامون تا مرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را با هرثمه به بخارا فرستاد و هرون الرشید
چون بطوس رسید آنجا گذشته شد این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات سلطان
دارم هرچند در تصنیف سخن دراز می شود که ازین حکایات فایده با حاصل شود تا دانسته آید
و السلام و روز پنجشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمایه سیاحی رسید از خوارزم
و ملطفه خوارزمشاه آورده و در میان رکوه و دو حشه ازان صاحب بریدی آنجا بتقدیم سطر
حوالت بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال سیاح گفت صاحب برید بگوید
که کار من که باز نمودن احوال است جان بازی شده است و عبدالجبار پسر خواجه
روی پنهان کرده که بیم جان بود می جویند او را نمی یابند که جای بس تواری دارد و
هارون عیاری شده است و لشکر می سازد و غلام و اسب بسیار زیادت کرده
و قصد مرو دارد و کسان خواجه بزرگ را همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز
خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است و میگوید عبدالجبار را
رضایه خویش می بترسد و از دراز دستی خویش بگریخته است و من که صاحب برید ام

بجای خویش برداشته اند و خدمت ایشان میکنیم و هرچه باز نمودیم همه او ایشان
تا دانسته آید و با تگین حاجب و اتکین شراب دار و قلباق و هندوان دیگر
مقدمان محمودی این رحمت کاره اند اما بدست ایشان هیچ کار نیست با خیل باز [illegible]
و تدبیر باید ساخت بزودی اگر این ولایت بکار است که هر روز شرش زیادت است
تا دانسته آید والسلام امیر مسعود چون برین حال واقف شد مشغول دل گشت
و خالی کرد با بونصر مشکان و بسیار سخن رفت و بران قرار دادند که سپاه را باز
گردانیده آید و مقدمان نامه نبشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرمود تا [illegible]
نه بوند تا چند انگه رایت عالی بغزنین رسد تدبیر این شغل ساخته و قرار داده شود
تا امیر عزیمت را بر انگه سوی بست حرکت کرده آید تا از انجا بهراه رفته شود و درست کرده
و نامه فرمود بخواجه احمد عبدالصمد درین معانی تا وی درین قوم چه بیند
و آنچه واجب است بنماید و از خویشتن بنویسد و بونصر حالی نبشت و ملطفها
بخوارزم نبشته آمد سخت [illegible] و امیر همه توقیع کرد و سپاه را صلتی بزرگ داده آمد
و برفت سوی خوارزم و سوی وزیر آنچه [illegible] درین ابواب نبشته شد و آنچه
خواهد بود احوال خوارزم را [illegible] از ان تمام تر انجا [illegible] شرح بکنیم
این ماه نامه ها رسید از لهور که احمد ینالتگین با بسیار مردم انجا آمد و قاضی شیراز
و جمله معتمدان در قلعه [illegible] متحصن شدند و پیوسته جنگ است و نواحی میکنند
و پیوسته غارت امیر سخت اندیشه مند شد که دل مشغول بود از جانب
ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور برین سبب که شرح کردم و از نشابور نیز نامه رسید
که طوسیان و [illegible] چون سوری غایب است قصد خواهند کرد و احمد علی
که از کرمان گریخته آنجا آمده است با آن مردم که [illegible]
امیر رضی الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوی نشابور باید رفت و فرمان
بردار و در روز چهارشنبه نوزدهم این ماه وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو و [illegible]
عید کردند و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا تکلفی عظیم کردند و پس از ان خوان

نهاده

خوان نهاده بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب دادند و مستان
بازگشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب کرد و خرم بود و لیکن بظاهر که دلش سخت
مشغول بود [illegible] و ملطفها رسید از لهور سخت مهم که احمد ینالتگین
قلعه [illegible] اما خبر شد که ملک هند و لشکر قوی ساخت از هر جانبی و روی
بانجانب دارد و این مخذول را دل بگشت و در گروهی افتاد میان لشکر او
و شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بملک هند و این ملطفها فرمود
تا در درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع
کرد و بخط خویش فصلی زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه و مخاطبه
درین وقت ما المعتمد بود و بتعجیل این نامه بفرستاد و روز پنجشنبه شانزدهم شوال
نامه رسید که سپاه سالار [illegible] را که انجا باز داشته بودند وفات یافت و چنان شنودم
که وی را بر قلعت بیدا شد سخت نیکو و بندی سبک کی پوشیده نزدیک
کوتوال آن قلعه آمد و [illegible] عازی حیلتی ساخت و کاردی قوی نزدیک وی
برده اند و هیچ [illegible] شب و خاک آن در زیر شادروان که هست پنهان میکرد
تا بجای نیارند و روی هیچ را پوشیده دارد روز تا شب کوتوال [illegible]
نزدیک وی رفت و خاک و کارد و هیچ بدید و وی را ملامت کرد که این چرا
در حق تو از نیکو داشت چیزی باقی نیست جواب داد که او را گناهی نبود
مر خداوند سلطان را حاسدان بر آن داشتند تا دل بروی گران کرد
باشد بود که نظر عالی وی را دریابد چون در [illegible] و حبس دراز کشید چاره ساخت
چنانکه محبوسان و درماندگان سازند اگر خلاص یافتی خویشتن را پیش خداوند
افکندی تا چاره رحمت کردی کوتوال وی را از آن خانه بخانه دیگر برد
زیادت کرد و فرمود تا آن هیچ بخست و گل استوار کردند و حال بازنمود جواب
باز رسید که عازی بیگناه است و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت
باشد دل وی گرم باید کرد هیچ باید که وی را نیکو داشته آید عازی برین

سخنان شاد شد و دریافت او را نظر بهیر تا قضا مرگ که از آن چاره نیست
آدمی را فراز رسید و گذشته شد رحمة الله و نیک سالاری بود **ذکر رسولان حضرتی که با ایشان**
از ترکستان با مهد و دیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند قریب
چهار سال تا رسولان با خواجه ابوالقسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی به ترکستان
رفته بودند از بلخ بستن عهد را با قدرخان و دختری از آن وی را خواستن بنام سلطان
مسعود و دختری از آن بغراتگین بنام خداوندزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقد
کرده قدرخان گذشته شد **فوت شدن قدرخان حاکم ترکستان و خان شدن بغراتگین**
پسرش و ارسلان خان لقب نمودن و بغراتگین که پسر مهتر بود ولی عهد بجای پدر
بنشست و او را ارسلان خان لقب کردند و بدین سبب فترات افتاد و در کار
رسولان با دیر بماندند و از اینجا با مهارت تهنیت و تعزیت علی الرسم فی امثالها
چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند و ارسلان
خان با ایشان رسولان فرستاد و عهدها بیاوردند از قضا آمده دو دختر که بنام خداوند
زاده امیر مودود بود فرمان یافت شاه خاتون را دختر و دختر قدرخان که نامزد
بود به سلطان مسعود بیاوردند چون به پروان رسید قاضی بوطاهر تبانی آنجا فرمان
یافت و قصه‌ها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد
گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیک وی بردند مسموم بود بخورد و از آن بمرد
لا یعلم الغیب الا الله عزوجل و بسیار رازا که آشکارا خواهد شد روز قیامت
یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و سخت بزرگ حماقتی دانم
که کسی از بهر جاه و حطام دنیا خطر بچنین مسلمان کند و الله عز ذکره یعصمنا
و جمیع المسلمین من الحرام والشره و متابعة الهوی بمنه و سعة فضله و روز آدینه
نوزدهم شوال شهر غزنی بیاراستند آراستنی بر آنجمله که آن سال دیدند که
این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک نشست چندان جواز و
زده بودند و تکلفها گوناگون کرده که از حد وصف بگذشت که تخت چهد لید

که از ترکستان

که از ترکستان اینجا آوردند بهر حیوانات که ترکان چیزی نشسته که کس
چنان ندیده بودند و چون رسولان و مهد بشکاه رسیدند فرمان چنان بود که
مقام کردند و خواجه ابوالقسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت
یافت که بسیار رنج کشیده بود و بادی خلوتی کرد چنانکه جز صاحب دیوان رسالت
خواجه بونصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید پس بخانه
بازگشت و دیگر روز یوم الاثنین ثمان بقین من شوال مرتبه‌داران و والی حرس و رسول
دار با جنیبتان برفتند و رسولان خان را بیاوردند تا سرای شهر رفت و آنجا نشسته بودند
آمدن ابوالقاسم ندیم از ترکستان و آوردن شاه خاتون دختر قدرخان
تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند با قعانشان و در سیدان
رسولی و در بازارها از دینار و درم و هر چیزی که رسولان حیران فرود ماندند و ایشان را
فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر را بهر آن حشمتان خاتون آن
روان شدند باستقبال مهد و از سبکار و نزد آن قوم روان کرده بودند تا کوشک
بزرگ که گفته بر آنجمله کس یاد نداشت و کوشک را چنان بیاراسته بودند که شنیدنی
رزین و عندلیب مرا حکایات کردند که هیچ روزگار ایران تکلف کرده بودند بوقت
و در آن وقت همه حوادث دولت ملک بر جای بود که همیشه این دولت بر جای باد
و چند روز شهر آراسته بود و رعایا شادی میکردند و اعیان انواع بازیها
و نشاط شراب میرفت تا این عیش بسر آمد و پس از گمیذی رسولان این
چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدها اینجانب استوار کرده و بچوگان نهاده
و چوگان بوده و شرف آن پادشاه بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان سخت
خشنود و نامهارفت در این ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف سخت
نبشت اگر اینجا بیاوردمی قصه سخت دراز شدی این تالیف و دانم که
سالار مردمان نشمرند اما چون میخواهم که حق این خاندان بزرگ تمامی گزارده
که بدولت من امروز جز این قلم نیست باری خدمتی میکنم و در روزگار نوشته شد

از نشابور بشیران رسیدند با نامه‌ها از آن احمد علی نوشتکین و شحنه که میان
نشابوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر باز چون سوری
قصد حضرت کرد و برفت آن مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم سخته‌تر بیامدند
تا نشابور را غارت کنند و از اتفاق احمد علی نوشتکین از کرمان بر راه
نای به هزیمت آنجا آمده بود و از خجالت آنجا مقام کرده و سوی او نامه
رفت تا به درگاه باز آید پیش تا برفت این مخاذیل بنشابور آمدند و احمد
مردی بود بسیار زده و سالار دیده و در سواری و چوگان و طبطاب یگانهٔ
روزگار بود پس بساخت بر ره شدن طوسیان را از راه برخیزد و اتفاق
و غالبجوی در آمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی‌نظام که سالارشان مقدمی بود تا بوری
از مدبران لقب عبدالرزاقیان و با بانگ و شغب و خروش می‌آمدند و دوان
و پویان راست چنانک گویی کاروان سراهای نشابور بهم در گشاده است
و شهری تاراج و تمامی اکنون ملوک خویشتن را برکار کنند و باز گشته
و باز گردانند احمد علی نوشتکین آن شیرمرد چون برین واقف شد ایشان را
تعبیه کرده قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورستان آمده‌اند
نشانهای مرا نگاه دارید و شتاب مکنید گفتند فرمان امیر راست و ما فرمان
برداریم و مردم عامه و غوغا را که فزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب
و سنگ گفت تا از جایهای خویش زنهار که مجنبید و مرا نعره یاری
دهید که اگر از شما فوجی بی‌بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند
و دل نشابوریان بشکند اگر شما هیچ جنبید از عامه شکسته شود گفتند چنین کنیم
در جای بودند و نعره برآوردند گفتی روز رستخیز است احمد سواری سیصد را
پوشیده در کمین بداشت در دو لوزا بستهای ایشان را گفت ساخته و هشیار
ما باشید و گوش بمن دارید که چون طوسیان نیک در رسند تیز بیرون آیید
دیگران دست آویزی بکرد و پشت داده و به هزیمت برگشت تا مدبران

حریص‌تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من بشتاب از خویش خوش
می‌آرم تا از شما بگذرند چون گذشته شدند برگردم و پای افشارم چون جنگ سخت شود
و شما چون بوق و طبل و نعره نشابوریان بشنوید کمینها برگشایید و نصرت از ایزد عز ذکره
باشد که چنان دانم که برین تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد گفتند چنین کنیم
و احمد از کمین گاه باز گشت و در دربا آمد تا آن صحرا که گذاره میدان عبدالرزاق است
و پیاده و سوار خویش تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناحها و ساقه و سواری بجاه
نیک بسیار بر مقدمه و طلیعه فرستاد و آواز تکبیر و قرآن خواندن برآمد و در شهر ارتعاشی
عظیم بود و طوسیان نزدیک نماز پیشین در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور
و ملخ و از جمله ایشان سواری سیصد از هر دستی و پیاده پنج شش هزار با سلاح
و شتاب در آمد و دیگر بایستادند احمد آهسته پیش رفت با سواری چهارصد
و پیاده دو هزار و از آنجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمه خویش را
با طلیعه ایشان جنگی قوی پیش گرفته پس هر دو لشکر جنگ بپیوستند جنگی صعب کاری
رایشان رایش و بگزان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را
اندازه نبود و طوسیان را مدد می‌آمد احمد مثال داد پیادگان خویش را
و با ایشان نهاده بود تا تن باز پس دادند و خروش خروش می‌بایست برگشتند و طوسیان
چون پیادگان چه دیدند دلیرتر در می‌آمدند و احمد جنگ می‌کرد و باز پس می‌رفت تا
که از کمین گاه بگذشت و در پس شتابی کرد قوی‌تر پس سواران آسوده و پیادگان
که ایستانیده بود در ساقه بدو بپیوستند جنگ سخت‌تر شد فرمود تا یکبار بوقها
و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا بیکبار خروشی بکردند چنانکه گفتی زمین بدرید
و سواران آسوده از کمینها برآمدند و بوق بزدند **جنگ کردن احمد نوشتکین با طوسیان**
و فتح بودن و بانگ دار و گیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و الله اعلم
مردم فشاندند و سخت بگشتند و هزیمت شدند و خویشتن را بر دیگران زدند که آمده
و پیش کس هر کس را نه ایستاد و نشابوریان با دلهای قوی و مردمشان بشکستند

و از ایشان چندان بکشتند که از آن حد و اندازه نبود که از ضعیفی هزیمت و بیم
نشابوریان که از جان خود بترسیدند در آن رزان و باغها افتادند
سلاحها بینداختند و نشابوریان برز و باغ میشدند و مردم از ایشان میگرفتند و برون
می کشیدند و سرشان می بریدند چنانکه دیدند که پیچ و خمش زن در باغها
و اندر مرو از طوسیان بیش کرده بودند و سیلی میزدند و احمد علی نوشتگین با سواران
بر اثر آن مخاذیل تا فالجوی سر فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند
و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمت بستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز
آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار از طوسیان بر آنجا کشیدند و سرهای دیگر
کشتگان گرد کردند و بپای آن دارها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند
و حشمتی بزرگ افتاد که پیش طوسیان سوی نشابوریان نیارستند نگریست
بدین حدیث که احمد کرد از وی خشنود گشت و بدین سبب رشت نامی برخاست -
کرمان از وی بنهاد احوال کرمان و هزیمت آن لشکر آنجا مرتب بود و ناچار
از حدیث بنگافد و باز باید نمود کار کرمان و سبب هزیمت تا مقرر گردد که در
تاریخ این بباید بدان وقت که امیر مسعود از هراة ببلخ آمد و لشکری با حاجب
جامه دار بکرمان فرستاده بود و کاری بدان نیکوئی برفته بود و بو العسکر قرار
گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که
بولایت کرمان بگذاشته است امیر را باز نمودند که حاکم آنجا امیر بغداد است
و مفسدان فساد میکنند بداد نمیرسد بعلت آنکه خود بخویشتن مشغولست
و درمانده امیر را همت بزرگ بر آن داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان
ببیابان سیستان پیوسته بود و دیگر روی ری و سپاهان تا همدان و در آن
و چشم این دولت در شد در این معنی ببلخ رای زدند با خواجه بزرگ احمد حسن
و چند روز در این حدیث بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند
که والی و سپاه سالار باشد و بو الفرج فارسی کدخدای لشکر و اعمال کرمان

و منشور

و منشورها آن نبشته آمد و توقیع آراسته گشت و سخت نیکو خلعتی راست
کردند والی را کمر و کلاه دو شاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه در خور
این باشد از آلت و دیگر تجملی و کدخدای را ساخت زر و ستام و خلعت
و خلعت بپوشیدند و کارها راست کردند و تجملی سخت نیکو بساختند
و امیر جریده عرض بخواست و عارض بیامد و چهار هزار سوار بادی نامزد کردند
دو هزار هندو و دو هزار ترک و هزار ترک و عرب و پانصد پیاده از هر جنسی و
بعامل سیستان نبشته آمد تا ده هزار پیاده سگزی ساخته کند و بشکانی
اینها و دران ایشان از مال کرمان بو الفرج میدهد چون این کارها راست
شد امیر رفت و بصحرا شد تا آنکه لشکر با مقدمان زرین کمر با جای
بگذشتند آراسته و با ساز تمام بودند و بعتاب منشا لهای دیگر داد و والی و کدخدا
مقدمان را رسم خدمت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و شتی اوباش
دیلم که آنجا بودند بگریختند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامیدند
و مال و اودان گرفتند و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت
در ساعت از این حدیث بیازرد و رسول فرستاد و بعتاب سخن گفت و جواب
رفت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته است و عمل بود و
از مفسدان بغداد آمدند در با فرغیه بود و بسلطان
ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت بی خداوند و تیمارکش مهم بگیریم امیر
بغداد در این باب با خلیفت عتاب کرد و نومیدی نمود جواب داد که آن
حدیث کوتاه باید کرد بغداد و کوفه و سواد که بر بالین ماست چنان لشکر را
ضبط کرده نیامده است که حدیث کرمان می باید کرد و آن حدیث فرا برید
و از آن در میان بماند و ترسیدند که کرمان از ستدندی که لشکرهای بزرگ آن
جدا نیز و بسکر و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود و بدیگر
برآمد و در خراسان و خوارزم و هر جای فترات بیفتاد و مشغول شد

مشغول شدند و مردم ما نیز در کرمان دست برگشاده بودند و بی‌رسمی می‌کردند تا
رعیت ستوه شد و بفریاد آمدند پوشیده تنی چند و زیر امیر بغداد آمدند
پسر باقیه و احوال اعیان کرمان بردند و فریاد خواستند و گفتند این لشکر خراسان
غافل اند و بغداد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا رعیت دست
برآرد و ما بر رویم از ستم خراسانیان و ایشان را آواره کنیم پسر باقیه و حاجب امیر
بغداد بر مخاطبه فرستد با سواری چهار هزار و در راه مردی چهار هزار دیلم و کرد بایشان
پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب درآمدند و بیرم اشتر هیکلی نبود و رعایا
جمله دست برآوردند بر سپاه خراسان و احمد علی نوشتکین بنیک بکوشید و بود اما
هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند و دیگران از دل بشکست و احمد را
بضرورت بباید رفت وی با فوجی از خواص خویش و لشکر سلطان از راه
قاین بنشابور آمدند و فوجی بکران افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا
بغزنین من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صدهزاره مقدمان این
هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانه بزرگ که
دیوان رسالت در وی بنشانده بودند و بوسعید مشرف پیغامها درشت می‌آورد
سوی ایشان از امیر و کار بدان جای رسید که پیغامی آمد که شما را جواب مرده است
شش تن مقدم‌تر ایشان را خویشتن را بکباره زدند چنانکه خون در آن خانه روان
و من و بوسعید و دیگران از آن خانه رفتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت این کشاره
بکرمان بایستی کرد و بسیار مالید ایشان را و آخر عفو کرد و پس از آن کارها آشفته گشت
و محکم نشد و دیگر بکرمان فرستاد و احمد علی نوشتکین نیز بیامد و چون خجلی
بود و پس روزگار بر نیامد که گذشته شد **خروج الامیر مسعود بن غزنه علی جانب**
ومن بست الی خراسان و جرجان و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان
و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی بر هیچ بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه
عزیمت را قرار داد برآنکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هراة کشد و از هراة

که در سلطه خراسان باشد می‌کرد تا در هراة چه باید فرمود امیر مسعود امیر سعید را
خلعت داد و بحضرت غزنین برو سپرد و چنانکه بر قلعت بسرای امارت نشیند
و مظالم آنجا کند و سرهنگ بو علی کوتوال پیش خداوندزاده باشد
مشیر و مدبر کارها و دیگر فرزندان امرا با خادمان نگهبان و خادمان و ندیمکان
بقلعت نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت تا با رکاب وی بود
تا هر ما فرمود بلک تا شغل احمد ینالتکین را که بجد پیش گرفته است و وی را
از لهور بر ماسده و قاضی و خشم از قلعت فرود آمده بجدتر پیش گرفت چنانکه
دل یکبارگی از کار وی فارغ کرد و سوی وزیر احمد عبدالصمد تا چون از شغل
ختلان و تخارستان فارغ گردد منتظر باشد و نامزد تا بدرگاه آید تا آنجا
که رایات عالی باشد و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر
رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و چهارم ذی القعده
بتکیناباد رسید و آنجا هشت روز ببود یکبار شراب خوردند که مشغول می‌کرد بجد
رودی پس از آنجا به بست آمد روز پنجشنبه هفدهم این ماه و کوشک دشت
لکان نزول کرد و آنجا را دیها کرده بودند و باغها و بناها و سرایچها و خیمها
خم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو و سرخس
و باورد و نسا و دشت و فسادها و افراط که میرفتند و عجز کاشتکان و شحنه از رعایا
و منع ایشان و سوری نبشته بود که اگر العیاذ بالله خداوند بر زودی قصد ایشان
نکند بیم است که از دست بشود که ایشان را مددست پوشیده از علی تکین و پسران
نیز از خوارزم اغوای تمام میکنند که در نهان با علی تکین نهاده است که وی
از خوارزم سوی مرو آید تا علی بترمذ و بلخ کشد و دیدار کنند امیر از آن
این اخبار سخت بیقرار شد و روز چهارشنبه سلخ این ماه از بست برفت
و در راه مبشران رسیدند و نامه ملک آوردند بکشته شدن احمد ینالتکین و تمامی
مقهور و گرفتار شد و پسرش اطاعت آن ترکمانان که با وی می‌بودند

فتح کردن تلک و کشته شدن احمد ینالتگین امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل
دلی از پس پشت برخاست و فرمود تا دهل و بوق زدند و مبشران را خلعت
و صلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند و اعیان ملک
و قاضی شیراز و منهیان بر آن جمله بودند که تلک بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان
که با احمد یار شده بودند بگرفت و مثال داد تا دست راست ببریدند و مردم که با وی
جمع شده بود از این سیاست و حشمت که ظاهر شد بترسیدند و امان خواستند
و از وی جدا شدند و کار اعمال و احوال مستقیم گشت و تلک شتاب کرد بر اثر
با مردم بسیار انبوه هندو دم احمد گرفت و در راه جنگها رفت و از زمین ... بود
و احمد خذلان ایزدی بدید و تلک مردم می فرستاد و می آمدند و جنگی قوی
تر می بود که احمد شتاب کرد و بزدند او را و بهزیمت برفت و ترکمانان از وی
بجمله جدا شدند و امان خواستند و تلک امان داد و احمد با خویشتنکان خویش
و تنی چند که گناه کارتر بودند سواری سیصد بگریختند و تلک از دم او باز نشد
و اجها نبشته بود بهندوان عاصی جتان تا راه این مخذول فرو گیرند و نیک
احتیاط کنند که هر که وی را یا سرش را نزدیک من آرد وی را پانصد هزار درم
دهم و جتان بدین سبب بر احمد تنگ زدند کافی شده بود و مردم از وی می باز
شدند و آخر کارش آن آمد که جتان و هر گونه کفار دم او گرفتند و گروهی
بآبی رسید در پیل بود خواست که بگذرد جتان سواری و سه هزار سوار و پیاده بر وی
حوزند با وی کم از دویست سوار مانده بود و خود را در آب انداخت و جتان در وی
روی درآمدند و بیشتر طمع آن کالا و نعمت را که با وی بود و جوان بود
خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند پسرش را
بر بودند و تیر و شل و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید آخر بکشتند و سرش
ببریدند و مردم که با وی بود بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی سخت عظیم بدست جتان
افتاد و مهتر جتان در وقت کس فرستاد نزدیک ... و این مژده بداد

تلک

تلک سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر احمد و سرش
فرستاده آید حدیث پانصد هزار درم میرفت تلک گفت مالی عظیم از آن
این مرد بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ...
آن شمار برسد مسامحت باید کرد و دو بار رسول شد و آمد بر صد هزار درم قرار گرفت
و تلک بفرستاد و سر و پسر احمد را بنزدیک او آوردند و بر اثر او سوی لهور رفت
تا الحق کارها را انتظام دهد پس بدرگاه عالی شتابد هر چه زودتر باذن الله
عز و جل امیر جوابهای نیکو فرمود و تلک را و دیگران را بنواخت و احماد کرد
و مبشران را باز گردانیده آمد و تلک را فرمود تا قصد درگاه کند با سر احمد
ینالتگین و با پسرش و اینک عاقبت خائنان و عاصیان چنین باشد
و از آدم علیه السلام تا الی یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش
بیرون نیامد که نه سر بباد داد و چون در کتب ثبت است دراز نکنم
در این باب نامها فرمود باعیان و بزرگان و باطراف ممالک و فرمان
برداران و مبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود و امیر بهراة رسید روز
نیمه ذو الحجه و در روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هراة برفت براه پوشنگ
تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد و مظفر طاهر را ... باشند که عامل
و زعیم پوشنگ بود و صاحب دیوان خراسان سوری در باب وی تلبیسها
ساخته و یاران گرفته چون بوسهل زوزنی و دیگران تا مکر دیگر انداخته آمد
عالی بوسهل را دریافته بود و بدرگاه باز آمده و سخن بنشسته از قضای آمده
دفع نتوان کرد چنان افتاد که در آن ساعت که حدیث وی برداشتند امیر
قدس الله روحه سخت آشفته بود و مشغول دل که نامها رسیده بود بحدیث
و فسادهای ایشان امیر بضجرت گفت این قواد مظفر را بر پا باید آویخت
سرای ابله گونه که او را خیارتکین ترشک گفتندی محمودی و تن خویش مرد بود
آمد و این حدیث بگفت و کسان سوری و آن قوم که خصمان مظفر بودند

کشتن مظفر طاهر و پشیمان شدن این سخن بغنیمت شمردند و بهزار و بسیار رنج و محن
حاجب دادند او مرحمت ناکرده با امیر مظفر طاهر را بفرمود تا بدرگاه فرود خشانی
که آنجا بود بر درختی کشیدند و بر او بخشیدند و جان بداد و خواجه بونصر مشکان بدیوان
بود ازین حدیث سخت آشفته شد و امیر حرس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت
کرد زبان و بمالید و گفت این خرد کاری نیست که رفت سلطان بخشم فرمانها
دهند اما زان توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود گفتند حاجبی سرآمد و این فرمان
داد و ما خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار کرد خواجه چه فرماید
گفت من چه فرمایم این خبر ناچار با امیر رسد نتوانم دانست که چه فرماید ایشان
دست و پای مرده برفتند و امیر را خشم بنشست و نان خوردن رای کرد و بونصر را
بخواند در میان نان خوردن حدیث پوشنگ رفت امیر گفت این سگ
ناحق‌شناس چه عذر می‌آرد یعنی مظفر از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده
بونصر گفت که مظفر کی سخن گوید یا تواند گفت خداوند را بقا باد امیر گفت بچه سبب و چه
افتادش بونصر در بازار غلامان سرای بجانب بکتغدی نگرست بکتغدی گفت خداوند را
بقا باد مظفر را بفرمان عالی بردار کشیدند امیر گفت چه میگوئی و با ملکی سخت بگرد و دست
از نان بکشید و سالار شرح ترگف امیر سخت در خشم شد و گفت بس عجب باشد
که چنین آسانی مردم توان کشت خاصه چون مظفری تو حاجب باشی و بر درگاه
بودی و چنین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی گفت زندگانی خداوند دراز باد من
سالار غلامان سرایم و شغلی سخت گران دارم و از آن بچیزی نپردازم و در کارهای دیگر
بر درگاه سخن نگویم و من خبر این مرد آنوقت شنودم که بکشته بودند امیر از خوان
برخاست بکالیوه دل و دست بشست و حاجب بکتغدی را بخواندند و فتا نه
و گفت نخواهند این حاجب سرای را بخواندند و می‌لرزید از بیم گفت ای سگ این مردار
چرا کشتند گفت خداوند چنین و چنین گفت بنده پنداشتم که حقیقت است گفت بگیریدش
خادمان بگرفتندش گفت ببرید از خیمه بیرون و هزار چوب خادمانه زنند تا مقر آید

کرده

که این حال چون بود بیرون نمیش درزدن گرفتند مقر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث
ال و سخت متغیر گشت بر بوسهل زوزنی و دوالی حرس و محتاج را بخواند امیر گفت
مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان خداوند رسید بر زبان حاجبی گفت چرا او را باز
نپرسیدید گفتند چنین بایست کرد پس ازین چنین کنیم امیر گفت اگر حدیث
این حاجب سرای در میان نبودی فرمودی تا شما را گردن زدندی اکنون
هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند و هر دو تن را ببردند و بزدند
سنه ست و عشرین و اربعمائة عزم تبش روز شنبه بود امیر رضی الله عنه ببرخش آمد چهارم محرم
و بر کرانه جوی بزرگ سرای پرده و خیمه بزرگ زده بودند و سخت بسیار لشکر بود در لشکرگاه
و روز یکشنبه نهم این ماه نامه صاحب بریدی رسید که کشته شدن بوالحسن سیاری بچغانیانه
و صاحب‌دیوانی را او سپرده است و مردی سخت کافی و شایسته بود و امیر از مرگ او بستان
و عزیز بوسهل انجا بود مستحق آمری ری بود بصاحب دیوانی قیام کند و نامه رفت
بخواجه بوسهل حمدوی عمید عراق بذکر این حال و درین دو سه روز ملطفها که نوشته
رسید از خوارزم که هارون کارها گرم می‌سازد یاغی شدن هارون پسر التونتاش
تا بیرون آید آن ملطفها را نزدیک خواجه بزرگ احمد عبدالصمد فرستاد و ملطفه از جانب
خواجه بزرگ در رسید آن را پوشیده بپردان آورد و نشسته بود هرچند بتقل خطا
و کار رستان مشغول بود بنده کار هارون مخذول و خوارزم که فرا نبیه ترد
همه کارها است پیش داشت و شغل بیشتر راست شد همین دولت عالی بسیار رنج
و کاردان نزلت رسانیده آمده است که آن روز که هارون مخذول
بوده تا بمرد برود آن ده غلام که بیعت کرده‌اند با معتمدان بنده و بیرانکاره
بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد تا چیزی و بنده زاده عبد الجبار
از متواری گاه بیرون آید ساخته و شهر ضبط کند و لشکر را بشمرد و بار جائز آید که
از لشکر محمودیان و التونتاشیان با بنده درین بیعت اند آنچه جهد است
بنده بکرد تا چون رود ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است و این ده غلام نزدیک

بهارون بسیچید باز کوشیدند که این کار تمام کنند و ممکن نشد که در کوتنگ بیاشد
و احتیاط تمام بکنند و هیچ تماشا و صید و چوگان نه نشسته است که بتوزد
بکار ساختن مشغول است تا قصد مرو کند و انشاالله که این مدبر ناخویشتن‌شناس
بدین مراد نرسد و شومی عصیان وی را ناچیز کند چون معما را بپرداز دم
و نسخت روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آنرا بخواند و سخت شاد شد و بخدمت پیش رفت
چون بازگشت و من ایستاده بودم حدیث احمد ینالتگین خاست و هرگونه سخنی
سکیف حدیث هارون و خوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بونصر گفت کار هارون
همچون کار احمد باید کرد و دانست و ساعت تا ساعت خبر رسد کشف الفال حق
انشاالله که چنین باشد بونصر ترجمه معما بترک دوات دار داد و امیر بخواند و بنوشتند
و به بونصر باز دادند و یکساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت کرد و قوم باز
گشت خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز شام خالی بنشستند پس باز گشت
و نسخه باز شد و مرا بخواند و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای
من چنان بود که بمرو رویم اگر شغل هارون کفایت شود سوی نشابور باید رفت
تا کار ری و جبال که آشفته شده است نظام گیرد و کرمانیان ال نیز سسته شدن گفتم
زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل هارون کفایت شود انشاالله که شود بجهت زوند
که امارت آن دیده می‌شود و اگر دیرتر روند کار گیرد رای درست‌تر بنده آنست
که خداوند بمرو رود که این ترکمانان در حدود آن ولایت پراگنده‌اند و بیشتر زود
بر جانب بلخ و تخارستان بکشند تا ایشان را بر انداخته آید و دیگر تا مدد ایشان از
ماوراءالنهر گسسته شود که منهیان بخارا و سمرقند نبشته‌اند که دیگر بغدادیان میسازند تا از
جیحون بگذرند و چون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که واسطه
خراسانست این همه فتنها زائل شود امیر گفت همچنین است اگر الله باری روزی
چند بر عشق بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد و بونصر در جستن کارها و در تدبیر
جهانیان بود ایزد عزّ ذکره بر همگان که رفته‌اند رحمت کناد بمنه و فضله و سعة

جوده

جوده و روز یکشنبه نیمه محرم سپاهسالار علی عبدالله بلشکرگاه آمد و امیر را
بدید و آنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود و بدان رفته بود و روز چهارشنبه
بیست و ششم این ماه از بلخ نامه رسید بکشته شدن حاجب بگتگین سپاه‌سالار
و کوتوالی ولایت ترمذ او داشت و چنان خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود
بروستائی نشابور بونصر سپاه‌سالار را گرفت و بغزنین آورد و در روزگار این
پادشاه بگتگین از خدمتها پسندیده نمود بحدیث امیر محمد برادر سلطان مسعود
چنانکه پیش ازین یاد کرده‌ام و درین وقت چنان افتاد از قضا آمده
که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و بقبادیان بسیار فساد کردند و غارت
و چهار پای راندند بگتگین حاجب ساخته با مردم تمام دم ایشان گرفت
از پیش وی بجاندند و بسیله در آمدند و بگتگین تفت میراند بحدود شبورقان بایشان
رسید و جنگ بپیوستند از چاشتگاه تا بگاه دو نماز کاری رفت سخت
منکر و بسیار مردم کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن مخاذیل را هز
یمت شدند در راه بیابان گرفتند و بگتگین بدم رفت فاصکانش و گفتند
خفتان زره و کوفته بگرفته بود بدم رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده بود
و تنی چند از مبارزتر خفتان دریافت و باز جنگ سخت شد که ترکمانان
جان را میزدند بگتگین در سواری رسید از ایشان و خواست که او را بر زند
خویشتن را از زین بر داشت میان زره پیش زیر بغلش پیدا شد ترکمانی
ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای بایستاد و آن درد بخورد و تیر بیرون
کشید جهد و سختی و بکس ننمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسید
که فرود آید در میان **کشته شدن حاجب بگتگین بدست ترکمانان** راه سه دیس از
جنیبت بکشیدند و او را از اسب فرود گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر
بشبورقان آمد و برادر وی گردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه
بشنیدند باز آمدند امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناک شد که بگتگین سالاری

نیک بود در وقت سپاه سالار علی عبدالله را بخواند و این حال باز راند
علی گفت جان همه بندگان فدای خدمت باد هرچند خواجه بزرگ آنجا است
تخارستان و گوزگانان تا لب آب خالی ماند از سالاری ناچار سالاری بباید
رفت و گذرها بر ایشان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید
و سوی بلخ رفت **فرستادن علی عبدالله به گوزگانان** گفت فرمان بردارم
که می باید رفت گفت پس فردا که چنین خبری مهم رسید روز باید رفت علی گفت چنین کنم
و زمین بوسه داد و بازگشت و آن مردم که با وی نامزد بودند و در این هفته آمده بودند
باز نامزد شدند روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سوی
گوزگانان رفت و خواجه بونصر و بوسهل همدانی و پسر را بفرمان عالی نامزد کرد از اصحاب
بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت و علی آن خدمت نیکو کرد و ساربانان را باز
آورد و مواضعها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد و دیگر روز پنجشنبه نامه رسید
از تونگین خاصه خادم با دو سوار مبشر از مرو نبشته بود که فوجی ترکمانان که از جانب
سرخس بدین جانب آمدند از پیش لشکر منصور و بنده چون خبر یافت ساخته با غلامان
خویش و لشکر تا باختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از نماز
پیشین تا شب بداشت و آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان نه گنبدان برفتند
و شب صواب نبود در بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیک بیابانه
کردند بنده بازگشت و حشمتی نیک بنهاد و سرها کشتگان قریب دویست بود و بدین جوجها (?)
رده نهادند عبرت را و بیست و چهار تن را که در جنگ گرفته بودند از سواران ایشان
ایشان فرستاده آمد تا آنچه رای واجب کند فرموده آید امیر شراب میخورد که
این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت و صلت دادند و بگردانیدند
و بوق و دهل زدند و نماز دیگر آن روز در شراب بود لغو فرمود تا اسیران را پیش پیلان
انداختند در پیش خیمه بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیک رسید
و روز سه‌شنبه هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در رسید [illegible]

کاری

کاری بزرگ بر دست وی بر آمده بود بجد در ختلان و تخارستان و آن نواحی را آرام
داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلکاتگین سپرده بحکم فرمان عالی
که رسیده بود و بازگشته و وزیر را استقبال نیز کردند **آمدن خواجه احمد عبدالصمد از
ختلان و تخارستان** چون نزدیک امیر رسید بسیار نواخت یافت بر ملا و بدیوان
همان ساعت خالی کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر
وزیر را گفت کار تخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه گفت بنده تا بار (?)
نیز انشاالله که بنده کفایت شود ترکمانان در ترسیده و بر بعضی و معظم ایشان
از سوی باورد و نسا خویشتن را بغزاره انداختند و لشکری قوی در دم ایشان برفت
با پیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر و عبدوس کدخدای این لشکر و مشرف (?)
لشکر است و سوری نیز از نشابور بفرمان آمد با قدر حاجب و شحنه نشابور و طوس
ساخته بدین لشکر بپیوندند و باز گردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه
بلخان گریزند و علف راتب بیابان هرچه از این باب باید سوری با خود
ببرد و رای یاران جمله قرار گرفت است که سوی مرو رویم و این زمستان
آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم شود خواجه در این باب چه گوید احمد گفت
رای درست جز این نیست که بدین رای و تدبیر خداوندم مدتها باز
و این ترکمانان از خراسان بر شوند و دیگر روی زهره ندارند که از جیحون
گذاره شوند امیر گفت باز گردند تا در این کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی
چند اینجا خواهیم بود ایشان بازگشتند و خواجه بخیمه خویش رفت بزرگان و حشم
و اعیان بخدمت و سلام نزدیک او رفتند روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهر
دبیر را با چند تن و بوالمظفر حبشی را که صاحب برید بود از ری [illegible]
خیل عرض باز بایست داشت و همگان را باز در دشت شدند و نماز دیگر امیر بار داد
و پس از بار عراقی دبیر به پیغام میرفت و می آمد سوی ایشان و در فرمان
بود بوالمظفر را از دروازه زنانه بعقابین بزدند و این مردی بود بحث کاری و [illegible]

سرد و بغایت دوست صاحب دیوان رسالت اما صاحب دیوان دم نیارست
زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را از عمال طاهر کرمان
دیگر بزدند هزار هزار کان و طاهر را هم فرمود که باید زد اما تلطفها و خواهشها کردند
آوردن طاهر دبیر و بوالمظفر صاحب برید ارزی و قید فرمودن و فرستادن طاهر را
هر کسی را چوب بخشید و طاهر را بهندوستان بردند و بقلعت گیری بازداشتند
دیگر را بنشهر حبس بردند و بزندان بازداشته شد و بونصر غنا بسیار کرد در باب
بوالمظفر تا وی را اسیک بازداشته شد و یک سال محبوس بماند و پس فرصت جستند
و عنایت کردند تا خلاص یافت و طاهر از خشم امیر بیفتاد و ازین بیشتر نشد
چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در علت گذشته شد نعوذ بالله من انقلاب الحال و روز
چهارشنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان و اولیا
و حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدن در معنی حرکت و قرار گرفت
بدانکه سوی مرو رفته آید و برین بازپراگنده شدند و خواجه حسن وکیل شغل بساخت
و بیستم این ماه سوی رفت تا اشال و دیه علوفات تمامی ساخته چنانکه
هیچ نوایی نباشد و چون رایت منصور آنجا رسد و پس از رفتن او
سه روز امیر فرمود تا سرای پرده برراه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و تلی
بزرگ بود استران سلطانی را و اشتران همه لشکر بیچرا بردند و گز کشیدن گرفتند
گروه آید و گز می آوردند و در صحرایی که جوی آب بزرگ بود پر از برف می افگندند
تا بالای قلعتی و چارطاقها ساخته شدند و از چوب تخت بستند و از گز پر کندند
و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود بالای کوهی برآمد بزرگ و اله بسیار دیگر گویند
وانچه رسم است از دارات این شب بدست کردند از خواجه بونصر شنودم
که خواجه بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن سوی مرو راست
میرود گفتم تا هنوز حرکت نکنند در جهان چه باید بود گفت محال چیست که
بزدند و وکیل رفت گفتم هم نوبتی بازگردان آورد و هم وکیل باز نواند گشت

ابهم

که هیچ حال تا یکدو منزل برراه مرو رفته نیاید و دل یکان شوان نهاد و سده فرازآمد
سخت شب امیر بران لب جوی آب که شراعی زده بودند بنشست و ندیمان
و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ
فروغ آن آتش دیده بودند و کبوتران نفط اندود بگذاشته شد و ددگان برف اندوده
و آتش زده دویدن گرفتند و چنان سده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن بخرمی
بپایان آمد و امیر دیگر روز بار داد و سه ام روز پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان
و ارکان دولت و گفت عزیمت بر آنجمله بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم
نوشتکین حاجب خادم آنجاست با لشکری تمام و فوجی ترکمانان را نزدیک
پیش وی سکر بجسته فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوندد و مردم مستظهر گردد سوی بلخ
و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علی سوی گرگانان و بلخ و حاجب بزرگ
بتخارستان است با لشکری و این لشکرها با یکدیگر نزدیکند همانا علی تگین که عهد
کرده است و دیگران زهره ندارند که قصدی کنند رای درست آن می بینم که سوی دور
رویم تا بری نزدیک باشیم و حشمتی افتد و آن کارها که پیچیده میباشد گشاده
گردد و گرگانیان برسند و مال خوارزم دو ساله بفرستند خواجه گفت صواب آنست
که رای عالی بیند و بونصر در تنزد حاجبیان کمعقدی و سباشی و بونصر را ودی آن بود
که در چنین کارها سخن گفتندی حاجب که وزیر پیچیده سخن گفت و امیر فرمود که نامه باید
نبشت سوی حسین وکیل تا باز گردد و سرای پرده نوبتی بازآرند و گفتند چنین کنیم و باز
ودو غلیانش نامزد شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و بازگشتند بونصر
خواجه بزرگ دید که نگذاشته شد که یک تدبیر راست برفتی گفت دیدم و این
و چه کرده است خبر یافتم و امروز هیچ حال روی گفتار نیست تا اثنا بود یاری بدوم
و آنجا مقام کنند پس اگر این عراقی در سر وی نهاده باشد که سوی گرگان
و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت نزدیکی وی با میر مردمان
آن ولایت ببینند و قصد رفتن کند بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم

و دراز کردن خویش بیرون کنم که عراقی مردیست دیوانه و هر چیش فراز آید
میگوید و این خداوند می شنود چنان نموده است بنده که اکنون ناصح تر کس نیست
در جهان و عراق بحقیقت در سر کار او خواهد شد چنین که می بینیم و نوبتی را فرا ایشان
باز آورده‌اند و سوی نشابور برزدند روز یکشنبه دو روز مانده از صفر امیر رضی الله عنه
از سرخس برفت و بنشابور رسید روز شنبه چهاردهم ماه ربیع الاول و بشادیاخ فرود
آمد و این سال خشک بود زمستان چون جایگاه کشیده که قریب بیست روز از
بهمن ماه گذشته بود که بنشابور یک برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان از این
حال متعجب مانده بودند و پس از این پیدا آمد نتیجه خشکی سال چنانکه بیارم این بجای
خویش و دو سه دیگر روز از رسیدن به نشابور خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و انجمن
عراقی نزدیک تخت بود ایستاده و هر گونه سخن میرفت امیر گفت من اینجا یک
هفته بیش نخواهم بود که جرجان از اینجا دیده شد و ترکمانان بمدد خر برشدند و لشکرها
ایشان تا علف نشابور بر جای بماند تا بستان را که اینجا باز آئیم و سوری تدبیری
اینجا باز آید و کارها دیگر باید زند و بدهستان میگویند ده من گندم بدرمی است و نیز
جو بدرمی اینجا رسیدیم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از آنجا
سر با بر هند و به خوارزم و بلخان کوه نزدیک باشیم عبدوس و لشکر خبر بازرود دهستان
باید قوی دل کردند و بری و جبال خبر رسد که ما از نشابور بدان جانب حرکت کردیم
بوسهل و تاش و حشم که آنجا اند قوی دل گردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند
و تاش تا همدان بیرود که آنجا منازعی نیست و آنچه کرده شده است ری را از زر و جامه
ارزد و با کالیجار آل موضعت گرگان دو ساله با هدیها بفرستد و نیز خدمت کنند
و اگر رایست نزدیکی تا استار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تا ساری و آمل
که مسافت نزدیک است برویم می گویند که آمل هزار هزار مردست اگر هر مردی دیناری
ستده آید هزار هزار دینار باشد جامه و زر بدست آید و بهر به چهار ماه راست شود
و پس از آن بروز بهاری چون نشابور باز رسیم اگر مراد باشد تا بستان اینجا توان

بود و

بود سوری رعیت آنچه باید از علف بتمامی بسازند رای ما برین جمله قرار گرفته است
و ناچار بخواهم رفت شما درین چه می بینید و گویید خواجه بزرگ احمد عبدالصمد
در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شما بیند چه میگویند گفتند ما بندگانیم
و ما را از بهر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت را غارت کردن آرند و هر چه خداوند
سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم و جانها فدا کنیم سخن ما اینست سخن با تدبیر
و شاید و نشاید کار خواجه باشد که وزیر است و این کار را هست خواجه گفت
هر چند احمد ینالتگین برافتاد هندوستان شوریده است و از اینجا تا غزنین مسافت
دور است بغزنین و هندوستان گردانیدن ناصوابست و دیگر سوار خاص
خبر افتاد که علی تگین گذشته شد و جان بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه
شنودم از الانک که دیر افتاده بود رفته باشد و وی مردی زیرک و گربز کار
دیده بود مدارا نگاه داشت کرد با هر جانبی و ترکمانان و سلجوقیان عدت او
بودند و ایشان را نگاه میداشت بسخن و سیم که دانست اگر ایشان از او جدا شوند
ضعیف گردد و چون او رفت کار آن ولایت با دو کودک افتاد ضعیف چنانکه
شنوده ام میان سلجوقیان و این دو پسر و قوم سپاهسالار علی تگین ناخوشی است
باید که آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان و این دو پسر آنجا بنشستند بود و بجدا گردند
روی رفتن نیست شان که چنان سقرست و نهاده ام تا این غایت مردان حرکت
کرده باشد و روی راه گشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک آنجا شوده
واد دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و ایشان را خرم ساز جای نباشد بر سم
که از ضرورت بخراسان آیند که شنوده باشند که کار کرده بوده و تعیین و کوتاه
و دیگران که چاکران ایشان اند اینجا بر چه جملتست انگاه اگر عیاذا بالله بخلیفه
باشد و خداوند غایب کار بحث دراز گردد و تدبیر راست آن بود که خداوند
اندیشیده بوده که مرو و رای عالی در آن بگشت بنده آنچه دانست بمقدار دانش
باز نمود فرمان خداوند را باشد امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکر تمام بمرو است

و دو سالار محتشم نیز با لشکرها به بلخ و تخارستان اند چگونه ممکن گردد
ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن و ایشان بخود
مشغول اند بکاری که پیش دارند ما را صواب جز این نیست که به هندوستان
رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود خواجه گفت مبارک باشد امیر گفت
سپاهی را گفت ساربانان را بباید گفت تا اشتران دوردست‌تر نبرند که تا
پنج روز بخواهم رفت و حاجبی اینجا خواهم ماند با پانصد سوری تا چون
سوری در رسد با وی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند تا آمدن
ما را و دیگر لشکر همه با رایت ما روند گفت چنین کنیم و بونصر مشکان را
گفت نامه‌ها باید نبشت به مرو و بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیابانها
و گذرها همچنان به احتیاط نگاه دارند که ما قصد هندوستان داریم تا آنجا
در روی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را که از خراسان
رانیده آید و شغل دل نماند و سالار غلامان سرای را حاجب بگتغدی گفت
که کار غلامان سرای راست کن که بیماران اینجا مانند در قهندز و دیگر ساخته
با رایت ما روند و همچنان اسپان خود در خاستند برفتند از خواجه و بونصر
مشکان شنیدم گفت چون بازگشته بودیم امیر مرا بخواند و تنها با من خلوتی
کرد و گفت در این بابها هیچ سخن نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز باد
مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت بنده را شغل دبیری است
دلاران راستر چیزی نگویند گفت رای درست تا تو در میان مهمات ملکی
بر من پوشیده نیست که پدرم هر چه بکردی در رای زدن چون همگان بگفتندی
و بازگشتندی با تو مطارحه کردی که رای تو روشن است و شفقت تو دیگر
و غرض همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر حکایت
کرده آید چه خداوند را گفته اند از حال هندوستان و گرگان و طبرستان
بجای آید از علف و درز و جامه و در خزانه خللی نیفتد این بحث نیکو

کاری

کاری و بزرگ فایده‌هاست و اگر خللی خواهد افتاد و نعوذ بالله و این چیزها بدست
نیاید بهتر و این باب و نیکوتر بباید اندیشید و بنده پیش ازین نگوید که صورت
بندد که بنده در باب کالنجار و گرگانیان پای مردی می کند که در مجلس عالی صورت
کرده اند که بنده وکیلان این قوم است و والله که نیستم و هرگز نبوده‌ام و هیچ کار
خصوصی بخویشتن اما به پند نامه و رسول شغل گرگانیان راست شود و اگر غرضی دیگر نیست
امیر گفت اعراض دیگرست چنانچه چند مجلس شنیده و ناچاری بباید رفت گفتم ایزد
عز و جل خیر و خیرت بدین حرکت مقرون کناد و بازگشتم و وزیر منتظر من بود
و خبر شنوده بود که با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر ماندی
بازگفتم که چه رفت تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است و استوار نهاده
بر خشم و اینجا نشاط بود هر روزی پروانه دشمن بیشکند و بینی که از انجامه نگاهم
و چه بینیم و هر چند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و سخن گشاده‌تر گفت
و آن جز ترا عرضه نباید کرد گفتم چنین کنم اما پندارم که سود ندارد خواجه گفت آنچه
بر من است کنم تا فردا روز که ازین رفتن پشیمان شود والله که شود و طلع محال بود
استبداد در این کار پیچیده است نتوانند گفت که کسی نبود که ما را از رفتن و خطا و
ناصوابی این رفتن و بدرست تو بدان بخواهم تا تو گواه من باشی و دانم که بخت برگشته
آید و مرا تشنیع میدارند و من ترک کردم و سقط گویند اما روا ندارم و هیچ حال النصیحة باز
نگیرم گفتم خداوند سخت نیکو می گوید که دین و اعتقاد و حق نعمت شناختن این است
و به لوان رفتن و اینجا فرموده بود به مرو و بلخ و جایهای دیگر نبشته آمد که لشکر گرد کرده
دیگر روز چون بار بگسست و خواجه بازگشت امیر گفت همراهان چه آیم که پس فردا
برویم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شود و بنده هم برین معانی
رقعتی نبشته است و بونصر پیغامی داده اگر رای عالی بیند رساند گفت نیک آمد
بازگشتند و آن رقعت به بونصر داده و بحث تشیع نبشته بود و نصیحتها فرم کرده
و مصرح بگفته که بنده کار از آن رسد که خداوند را گویند فلان کار را باید کردن

که خداوندان بزرگ هرچه خواهند کنند و فرمایند اما رسم و شرطست که بنده
که این محل یافته باشد از اعتماد خداوند که من یافته‌ام نصیحت سخن باز
نگیرد و در هر بابی و هر سخنی رفت و درین رفتن بر جانب دهستان و رای عالی
قرار گرفته است که ناچار بباید رفت و خداوندان شمشیر در مجلس خداوند که گفتند
ایشان فرمان بردارند چه فرمان باشد شرط کار ایشان آنست و لکن با
بنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصوابست و از کردن
خویش بیرون کرد آنچه رای عالی بیند خیر و صلاح و خیر و خوبی باشد پس اگر
والعیاذ بالله خللی پیدا آید رای خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ما را
خطای این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید بندگان را
از امتثال چاره نیست بونصر گفت این رقعت سخت تیز و مشبع است پیغام
چیست گفت تا چه شنودی جواب می باید داد که پیغام فراخور نبشته باشد رقعت
در وقت رسانید و امیر دو بار بتامل بخواند پس گفت پیغام چیست بونصر گفت
خواجه می گوید بنده حد ادب نگاه میدارد درین فراخ سخنی اما چاره نیست و
تا درمیان کارست بمقدار دانش آنچه داند میگوید و باز می نماید و در رقعت
هرچه نبشته است نکته باز پسین این است که بنده میگوید ناصواب رفتن
برین جانب و خراسان را فرو گذاشتن با اینهمه و خوارج و فرصت جویی
باقی فرمان خداوندراست امیر گفت این چه خواجه میگوید چیزی نیست فرمان
دگر نا پسندیده است ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه تاختند
و لشکر در دم ایشانست و پیداست تا دهستان و گرگان چه مسافت است اگر
که مراد باشد بدو هفته بنشابور باز توان آمد بونصر گفت همچنین است و فرمان
خداوند سلطان را باشد و بندگان را ازین چه گویند چاره نیست خاصه خواجه
گفت همچنین است و امیر رضی الله عنه از نشابور برفت بر راه اسفراین تا گرگان
رود روز یکشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول و در راه سرما و بادی بود سخت سرد خاصه

تا کرده

تا سر دره دینار ساری و این سفر در ماه اسفندارمذ بود من که بوالفضلم بر آن
جمله دیدم که بر سر این دره بسیار دری حواصل داشتم و قبای ملون سرخ و بارانی
و دیگر چیزها فراخور این و بر اسب چنان بودم از سرما که گفتی هیچ چیز نپوشیده‌ام و دیگران
چون بدره دینار ساری رسیدیم و در دره در آمدیم و مسافت آن دو سه فرسنگ
بود آن جا همه برف و باران بشد و از دره بیرون آمدیم و به جهان نرگس
و بنفشه گونه گونه ریاحین و خضرا بود و در پیش آن صحرا ادیم شده اندازه چند
پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعتی نیست نزه‌تر از گرگان و طبرستان را
سخت درست چنانکه بوالفضل ربیع گفته است شعر جرجان و ما ادریک ما جرجان
و الکلّة من ایتین و منه فی الحین والنجار او ارای خراسانی شعر انا برت علی قرنة
و امیر رضی الله عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست و ششم ماه ربیع الاول و از رباط
قابوس که بر راه است بگذشت و بر آن جانب شهر جایی که محمد آباد گویند
فرود آمد بر کران رودی بزرگ و در راه که میرفت ازین جانب شهر تا بدان
جانب فرود آید مولازاده دست به گوسپندی از آن رعیت دراز کرده بود
متظلم پیش امیر آمد و بنالید امیر اسب بداشت و نقیبان را گفت هم اکنون خواهم
که این مولازاده را حاضر کنید تا چه شد و از قضا الله را اجل رسیده مولازاده را
بیاوردند و سیکانی خوار بود و گوسپند که ستده بود امیر او را گفت سیکانی داری
گفت دارم چندین و چندین گفت گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحقی که ولایت
ماست و اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که سیکانی ستده ولی [illegible]
گفت گناه کردم و خطا کردم گفت لاجرم سزای گناه کاران بچشی فرمود تا او را
از دروازه گرگان بیاویختند و در اسب و سازش بخداوند گوسپند دادند و منادی کردند
که هر کس بر رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد و بدین سبب حشمتی
بزرگ افتاد و دعا رعیت را بدین و مانند این نگاه باید داشت که هر گاه که
پادشاه عدل ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارها بر وی شوریده

و تباه کرد والله اعلم الحکایت فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رحمه الله

گفت یکروز خداوند شاه التونتاش حکایت کرد و احوال پادشاهان و سیرت
ایشان و سیرت و سیاسات که بر وقت کنند که اگر نکنند راست نیاید گفت هرگز
مرد چون امیر عادل سبکتکین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی و دانش و به هم
ملک گفت بدان وقت که به بست رفت و بابتونیان را بدان ملک و ولایت
بر انداخت و آن ولایت او را صافی شد یکروز در لشکرگاه در سرای بخرگاه بود
بصحرای بست و من و سه یار من از آن غلامان بودیم که شب و روز یکساعت از پیش
چشم وی غایب نبودیم و نوبت می ایستادیم و دو کان شطلی در سرای پرده
آمده بخرگاه رسید و نوبت مرا بود و من بر در خرگاه بودم با یارم و با سپر و شمشیر و کمان
و تیر و ناچخ بودیم امیر مرا آواز داد پیش رفتم گفت آن شطلم که خروش می کند
بیار بیاوردم او را گفت از چه بینالی گفت مردی درویشم و نیز خرما دارم یک
سپل را از دیک خرمایان من بستدند چپلیان همه خرمای من را لکان می کرد
الله الله خداوند فریاد رسد مرا امیر رضی الله عنه در ساعت بر نشست و با دو غلام
سوار با وی بودیم برفتیم و شطلم پیش از اتفاق عجب را چون بخرماییان رسیدیم
چپلیان را یافتیم سپل زیر خرما بسته و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است
و ملک الموت آمده است بجان ستدن امیر بترکی مرا گفت زه کمان جدا کن و بر
سپل زه دار آنجا برو در جست و چپلیان را به زه کمان بیاویز من رفتم و مردک بخرما بریدن
مشغول چون حرکت من بشنید باز نگریست تا بر خویشتن بجنبد بدو رسیده بودم و او را
گرفته و آهنگ زه در گردن کردن و خفه کردن کردم و جان را او بکشتن گرفت
و بیم بود که مرا بسنبد حتی امیر دید در راند و بانگ بر مردک بر زند و وی چون آواز امیر
بشنید از هوش بشد و سست گشت من کار او تمام کردم امیر فرمود تا رسنی آوردند
و چپلیان را بر سر استودان بستند و شطلم را هزار درم دیگر بداد و در جهت خرما از ری بخرند
و هیبتی بزرگ افتاد چنانکه در همه روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را بزه بود

که هیچ جای سیبی بغصب از کس بستدی و چند بار به بست رفتیم و سپاهان بر آن
در جهت سال برآمد و مرد بر هیچ دلاراء آنجا نیفتاد و از چنین سیاست باشد
که جهانی را ضبط توان کرد و با کالنجار و جمله گرگانیان خان و مانها که داشتند بود و بر
تخت و مافیه سوی ساری برفته و نوشیروان پسر منوچهر را با خویشتن برده با اعیان
و مقدمان چون شهر آکیم و سردار تیز و دیگر کردان که با کالنجار با ایشان در خزینه
بود دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جمله مقدمان با جمله خیلها و گفتند چهار هزار سوار
و بدرگاه آمدند امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه وقت
گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه باز نرفتند و اینک بقایای ایشانست آنجا و با کالنجار
گفتند این کار را غنیمت داشت که در حکم و اقراحت ایشان مانده بود و صاحب دیوانی
گرگان بعید مصروف و در خبر که کدخدای سپاه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشیده
و بشهر رفت و مالها ستدن گرفتند و سرایها و مالها گرگانیان می جستند و آنچه می یافتند
می ستدند و اندک چیزی بخزانه میرسید که بیشتر می ربودند چنانکه رسم است و در چنین حال
باشد و رسولی رسید از آن منوچهر و با کالنجار و پیغام گذارند که خداوند عالم بولایت
خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب بشتیر آمدن آن بود که
لشکر اینبرانی و حدیث نوالشتدی کرد و خجل شدندی و لیبازی مقام کرده اند
منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید جواب داده
که عزیمت قرار گرفتست که باستارآباد آئیم و مقام آنجا کنیم که هوا آنجا نرم و
تر است از آنجا آنچه فرموده نی است فرموده آید و رسول را برین جمله بازگردانیده شد
چون روزی ده بگذشت و درین مدت پیوسته شراب میخوردیم امیر خلوتی کرد با وزیر
و اعیان دولت قرار گرفت که امیر مودود درین لشکرگاه باشد با چهار
هزار سوار از هر دستی و مقدمان ایشان و التونتاش حاجب مقدم این فوج
و همگان گوش باشارت خداوند دارند و ده هزار سوار از عرب
ستامنه بدهستان روند با سپری آهن سالار و سه هزار سوار سلطانی ترک

زمین نهند و ایشان نیز گوش بفرمان امیر مسعود دارند و خلوت بگذشت و لشکر
به بستان رفت و مثالها که بایست سلطان فرزند را باملاد روز دوشنبه
دوازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت و از آنجا دو منزل بود تا استراباد
راهی که از آن دشوارتر نباشد بیشه‌ها بی اندازه و آبها و رودها و آسمان آن
سال هیچ باران نکرد بیاران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت
بضرورت که زمین آن نواحی با تنگی راهست است و چو بهار جرهای بی اندازه
که کجای آن در یک هفته چند روز بباید تا لشکری نه بسیار بتوانند رفت چندان
لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت و لکن چون می بایست که از
قضا آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در تعقیبی
که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه بتابستانی با لشکری بدین بزرگی
بدین راه بگذشت و با آمل آمد چنانکه چهارم و سیزدهم ماه ربیع الآخر باستراباد
آمد و خیمه بزرگ بر بالا بزده بودند از شهر بدان جانب که راه ساری بود و انبوده
و نخت فراخ و بلند و بهمه سواد ساری زیر آن جای نخت تره و سرای پرده و دو لخت
همه زیر این انبوده بزده بودند بوتقی پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش خواه بالفضل را
گفت و بحث خوش مردی بود امیر و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی و طنز
که بدان روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان رزه از بوالحسن سیمجوری بگرگان
آمد و آل بویه و صاحب اسمعیل عباد این نواحی او را دادند خیمه بزرگ بدین بالا بزد
و من که بوتقی ام جوان بودم و با سپاه لشکر او رفت و سامانیان و سیمجوران هم شدند
و سلطان محمود نیز رفت و اینک این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گرگان
رفتن من آمده است نیکن این فال بزودست آمد که دیگر روز بنالید و پس سه
و آنجا دفن کردند و ما از که او هزار هزار فرسنگ رفته بود و بشپر با امیر محمود در هندوستان
و بتن خویش مردی مرد بود که دیدم بجنگ قلعتها که او پای پیش نهاد و بسیار
جراحتها یافت از سنگ و از هر چیزی و خطرها کرد و بمرادها رسید و آخر فرود

زوال

سه سال عمر یافت و آنجا که نبشته شد بر تربتش تندری نقش های ارض توت
و نیکو گفته است بو اسحق شعر در باب قصر ذی یزن ÷ اصبح ما کان ولم تقیم
یا واضع المیت فی قبره ÷ خاطبک القبر و لم تفهم ÷ و سه دیگر روز امیر از شکار
روز نشاط شراب کرد برین بالا و وقت ترنج و نارنج بود باغها این بقعت
در آن بی اندازه پیدا کرده بود و ازین بالا بدید از بود و فرمود تا از درختان بسیار
ترنج و نارنج و شاخهای بابار باز کردند و بیاوردند گرد بر گرد خیمه بر آن بالا بزدند
جای را چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و شراب
خوردن گرفتند و الحق روزی سخت خوش و خرم بود و استادم بونصر را فرمان رسید
تا آنجا که رسیده است پیش برد و گفت آنجا را بنگرد چون از خواندن فارغ شد
وی را شراب باز گرفت و در آن میانه‌ها امیر وی را گفت بوتقی گذشته شد فوت شدن
بوتقی پاسبان استادم گفت خداوند را بقا باد و بر خورداری از ملک و جوانی تا همه
بندگان پیش وی در رضا و خدمت او گذشته شوند که صلاح ایشان اندران باشد
اما خداوند بداند که بوتقی برفت و خنده او را یاری لشناسد در همه لشکر که کجای وی
بتواند ایستاد امیر جوابی نداد و سر آن نشد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را بسنجد
که هر کس بمیرد چون خوشتی را نگذارند و حقا که بونصر راست گفت چون بوتقی دیگر
نباید پس از روزی شوان گفت که اگر در جهان نگستندی پاسبانی چون بوتقی نبایستی
اما کار در هستی است و بدست آوردن و لیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد
و در این تصنیف بیاورده‌ام که سلطان محمود خدای عزوجل بر وی رحمت کناد در پیش
مردان کار بر چه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بتکرار لاجرم همیشه مردم ستوده بود
بعض پاسبانی این نکته چند از آن بر اندم که باشد که بکار آید و اینجا رسولی
دیگر رسید در آن با کالنجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان بنده کانند و فرمان
بردار و دار اتهای شک است گرانکنند که رکاب عالی بر تر خز آمد هر مرادکه است
گفته آید تا بطاعت و طاقت پیش برند جواب داده آید که مراد قضا داده است

که تا لباری باری بپاییم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیم آنچه فرمودنی است فرموده
شود رسولان بازگشتند و روز نوروز بود و بیست روز مانده از ماه ربیع الآخر امیر
حرکت کرد از استاراباد و بلباری رسید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه و دیگر
روز آدینه حاجب نوشتگین و بوالحسن را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را
تلعقی بود و در وی پسری از عصیان گرگانیان میان قلعت را گشاده آمد و چون
دلشاد و سپرابادی نامزد کردند صاحب بریدی لشکر بختت کاری بود که خوش تر
فرموده اند و این قلعت سخت نزدیک بود لباری و برفتند و این قلعت ازاد و
نبرد خواست مصافی یک روز تنگ بستند و بروند باز آمدند چنانکه بوالحسن
حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار عمارت و چیزی رفت و کار بوالحسن
همه رفت و درنهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بمرتبه فتاد
و مشغول گشت که وی سدید و جلد است و این پسر را درگاه آوردند با پسرزنی و دختر
عمارت زده و سوخته شده و امیر پشیمان شده و پسر را بنواخت و از دیگ کلی خواست
و باز گردانیدندش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که از این بیداری
افزاید و تاریخ بر راه راست برود که روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن
و نوشتگین و بوالحسن اگر بد کردند خود بچه دیدند و روز یکشنبه غره جمادی الاولی امیر از لباری
برفت تا با مل رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه
دو سه سوار پیش ممکن نشد که بدان راه برفتی و از چپ و راست همه بیشه بود و انبوه
تا کوه را آبها روان چنانکه سپل را گذاره نبودی و در این راه پلی آمد چوبین بر رود
بزرگ رود سخت بوالعجب و ما در چون گهانی خم خم و سخت پیچ رسید لشکر را
تا از آن پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه اما زمینش چنان بود که اگر
ستوری که بر وی برفتی فرو شدی تا گردن و حکایت آن زمین این است
آنجا فرود آمدند که در راه شهر گیساه حوض دربزرگ بود که ساختش بسیار فاخت
چنانکه لشکری بزرگ فرود توانستی آمد و از نزدیک نامرعلی دهقان آمل را بجا

سه رسول رسید و باز نمودند که پسر منوچهر با کالنجار و شهر آگیم و دیگران چون خبر
آمدن سلطان سوی آمل شنیدند به تعجیل سوی ناتل و کجور و رویان رفتند
بر آنجمله که نبایان که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی زنند اگر مقام کنند
گرد عقبه کلال را که از آن بگذشتند که محتاج اند و گیلان گریزند و بنده اند و
دیگر مقدمان و رعایا و بندگان سلطان اند و مقام کردند تا فرمان بر چه جمله
باشد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را ارمغانی بباید
بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گرگانیان است و
رسولان برین جمله بازگشتند و امیر بشتاب براند و با آمل رسید روز آدینه هشتم
جمادی الاولی و افزون از پنجاه هزار مرد پیش او آمده بودند مردمان با نکره
روی و نیکو تر و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان شطری یا توزی یا استری یا تمیمی
یا دستارکار که فوطه گفتند عادت ایشان آن است و امیر رضی الله عنه از تمیشه
کاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و کرانه شهر بگذشت و بر در دیگر جانب
شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد سالار بگتغدی با غلامان سرای
و دیگر لشکر تعبیه کردند و بشهر در رفتند و از آنجا لشکرگاه آمدند چنانکه شان
گماشته بودند چنانکه هیچکس را یک درم زیان نرسید و رعایا دعا کردند که لشکری و تعبیه
دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و من که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر
رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه در کاهها در گشاده و مردم شادکام و پس از این
بگویم که حال چون شد و بد آموزان چه باز نمودند تا نهمت آمل و روزگاری شد
و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت
بتن خویش تا هشی خواهم کرد سوی ناتل وزیر گفت گرگانیان را این خطر
نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که آنجا بجهاد سالاران با نام بسنده
و اعیان گفتند پس ما بچه کار آییم که خداوند را بتن عزیز خویش این رنج
باید کشید امیر گفت روی چنین میدارد خواجه اینجا باشد با بنه و اندیشه

میکند و بونصر مشکان بادی تا جواب نامه‌ها نویسد و حاجب هم مقام
کند احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای می آرد و فوجی غلام نوبتی
مقدار سه هزار با لشکر با ما باید و سواری هشت هزار لشکری گزیده تر و ده پیل از آلت
قلعت کشان و اشتری پانصد زرادخانه می بار کردید و چنین ترک بشنیدند این
همه کارها راست کنید که من فردا شب خواهم رفت بر جانب عراقی و میر
با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند حاضران بازگشتند بفرموده
بود بکردند و امیر نیم شب شده از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی برنشست و بتعجیل
برفت و کوس فرو کوفتند و این فوج غلام سرای برفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر
فوجا بر فوج سه حمله و پنجه درفتند و دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدند و بر تل
برده باشند گرکانیان را آنجا ثبات کرده و جنگ بسیجیده و دانسته بودند که سلطان
بتن خویش آمده است و جنگی صعب بود چنانکه بر اثر شرح دهم و روز سه شنبه چاشتگاه دهم روز
گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند بشارت فتح اسکتوانه امیر پسران و
چادر بردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح برآمد که امیر ایشان را آنجا که بود
و سه اسبه بودند اسکتوانه را جای فرستاده بود اسکتوانه را با سالار غلامان سرای
حاجب بگتغدی دادند بسته بوسه بر داد و بر پای برخاست و زمین بوسه داد
و فرمود تا دهل و بوق زدند و آواز از لشکرگاه برخاست و غلامان سرای را
بکرامیدند و مهمانان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق
نیکو گزاردند و غازی دیگر افزود آمدند و نامه بخواندند با میر لشکر این فتح از وزیر و حاجب
و قوم و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان نبشت و بحث از نامه بود چنانکه
وزیر اقرار داد که بر آن جمله در معنی اسکتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بود
درج کرده بود میان نامه شعر والله سرفی علاک و دنا : کلام العدی ضرب من [illegible]
و نسخت این نامه من داشتم بخط خواجه رشید چنانکه چند جای درین کتاب این حال
بگفتم و سالار بگتغدی دو غلام سرای را و دو غلام خویش نامزد کرد تا این نامه ببرند

و نماز شام

و نماز شام نامه فتح رسید بخط عراقی دبیر املا کرده بود که چون ما را از تل حرکت
کردیم همه شب براندیم و پیشهای بریده آمد که مادر زود بدشواری توانست گذرید
دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدیم و بحث شتاب رانده بودیم چنانکه چون فرود
آمدیم همه شب لشکر میرسیدیم تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که در دو منزل بود
که بیک وقت بریده آمد دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند و چنان گفتند
که گرگانیان بنه را با پسر منوچهر که ناو گرفتند از شهر ناتل در آن جانب لشکرگاه
کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی که نابکارت با بنه رها کرده و با کالنجار و شهرآگیم
و سوار و پیاده بسیار گزیده و جنگی تر با مقدمان و بسیار زان بدین جانب
شهر آمده و پلی است تنگ تر و جز آن گذر نیست آن را بگرفته و در آن جانب
صحرا است تنگ و جنگ بر آن پل خواهند کرد که راه یکی است کرده و گرد پیشه
و آبها و عقبه‌ها و جویها و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران
در این مضائق بازگردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه هزار پیاده بر تل نگاه دارند
و جنگ بکوشند و چندان بپاشند که دانند از لشکرگاه برفتند و بنه برگرفتند
که مضائق هول است بر آن جانب و ایشان را در شوان یافت چون این
حال ما را مقرر گشت در باب این کار بر آنجا لب احتیم و آنچه فرموده بود
بفرمودیم و جوشن بپوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها در عهد پیش با پیلها رفتند
و فرمودیم تا کوسها و جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی سوار و بیشتر پیاده گروهی
گرد پیلها بایستادند و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ که قوی تر و نامی تر
و جنگی تر بود براندیم و بر اثر ما سوار و پیاده بی اندازه چون بدان صحرا و پل رسیدیم
گرگانیان پیش آمدند و سوار و پیاده بسیار و جنگ پیوسته شد و جنگی سخت و به
تیر و دو سوار از آن بود که لشکر ما حال در آن بود نگهبان صد هزار سوار و پیاده
آنجا آن بود و با لشکر هزار زهار که اگر بدین جمله نبودی ایشان را زهره ثبات
کی بودی که یک ساعت کمتر فوجی از لشکر ما ایشان را برجیدی سوار چندان

ایشان با پیاده بسیار حمله آوردند فرسنگی سوار پوشیده مقدم ایشان
بود که رسوم کرد فرسنگ میدانست و چنان ازین بیهده و پیل ما رسید غلامان
سرای ایشان را بازجی مالیدند و ما تن خویش برزد کردیم و ایشان نزد کرد
و پیل نر از آن ما که پیش کار بود تیر و زوبین افکار و غمین کردند که از رود
برگشت و روی بیابان نهاد و هر که را یافت همی مالید از مردم ما و خیمها افکنان بیرم
و لغزه زدند و اگر هیچ آن پیل بر ما رسیدی تا چار پیل ما را ایذی و رزرک خللی بودی
که افتاد در غو انشی یافت که هر پیل نر که در جنگی چنان برگشت و جز چنها یافت
بر هیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیک در این برگشتن بر جانب چپ آمد کرانه
صحرا گی بغل و جوی و آبی تنگ در رود پیلبان جلد بود و از توده پیل را آنجا
داشت و ... بفضل ایزد عز ذکره از ما و لشکر ما در آن مضایق برگردانید
و همه در لشکر فتادند مبارزان غلامان سوار و خیل تاشان و پیادگان بر ایشان
نیرو کردند از نقیبان گرکانیان یک تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل آهنگ آن کردیم
و بعمود زخمی زدیم بر سر و گردن چنانکه از نهیب آن از اسب بیفتاد و غلامان دراندند
تا وی را تمام کشتند ما را او را از وی زده ... زینهار خواست و گفت شهر اکیم ... تا ایشان
ندیدیم تا وی را از اسب گرفتند و گرکانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت رسیدند
و تا پیل رسیدند مبارزان غلامان سرای از ایشان بسیاری بکشتند و بسیاری
دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ و راست در آن خندقها بکشتند
و کشته و غرقه شدند که آنجا دیده بود زحمتی عظیم و جنگی بپای شد و برهم افتاد و خلقی
از هر دو روی کشته آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند
تا نزدیک نماز دیگر و سخت نیک بکوشیدند و از هیچ جانب مر آن پیادگان
راه نبود آخر پیادگان گزیده تر از آن ما پیش رسیدند با سپر و نیزه و کمان
و سلاح تمام بدم ایشان رسیدند و تیرباران ... چنانکه آفتاب را بپوشید
و نیک بیشتر کردند تا آن پل را بستدند و از آن شوالستد شد که هیچ دشمن

پیاده

پیاده کاری ایشان سرهنگ شماران زینهار خواستند و ما ایشان را یافتند و پیش
ما آمدند چون پل خالی ماند مقدمه با تعجیل تاختند و ما براندیم سواران جنگی پیش
ما باز آمدند و چنان گفتند که گرکانیان از آن وقت باز که شهر آکیم گرفتار شد
جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمها و هرچه داشتند بر جای گذاشته بودند و تا
دیگها پخته یافتند و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود آمدن و سواران
استوده دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و مقدمان
و سواران نیک میان گروه بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و آنچه رفت
بشرح باز نموده آید تا چگونگی حال مقرر گردد ما از اینجا سوی آمل باز کردیم چنانکه بگویم
آنجا رسیم ان شاء الله عز و جل و امیر مسعود رضی الله عنه روز سه شنبه سلخ ربیع الاول
به آمل باز رسید در ضمان سلامت و ظفر و نصرت و بجای دیگر بایستاد و فرود آمد تا
سرای پرده و خیمه بزرگ آنجا بردند بسعادت فرود آمد صاحب دیوان رسالت بونصر
مشکان را گفت نامها فتح باید فرستاد ما را بمملکت بر دست مبشران و نبشته
آمد و خیل تاشان و غلامان سرای بر نشستند و روز آدینه بار داد سخت با حشمت
و نام علوی و اعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند امیر وزیر را گفت تا بزرگ بنشستن
و علوی را با اعیان شهر بنشاند پیغامها است خواجه پنج ترک رفت و آن قوم را بنشاند
و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان و مطربان حاضر آمدند و بونصر
بازگشت که سخت بسیار رنج دیده بود از گسیل کردن نامهای فتح و مبشران و در آن نوبت
بود بدیوان رسالت مقام کردم فراشی آمد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم
پیش شغل اشارت کرد نشستن نشستم گفت بنویس آنچه می باید که از آمل و طبرستان
حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل فاسق(?) کرده اند زر نشابوری هزار هزار دینار و جامها
رومی و دیگر اجناس هزار تا و محفوری و قالی هزار دست و پنجهزار تا گستردنی نبشتم
در خواستم گفت این ملطفه را نزدیک خواجه بر و پیغام بگوی تا آن قوم را بگوید
که تدبیر آن باید ساخت که بنقد این چه خواسته آمده است راست کنند اخبار(?)

نباید که بیشتر خرج فرستند و برات نویسند لشکر را بعلف بستانند من بتخت
وزیر بودم و پوشیده بر روی عرضه کردم و پیغام بدادم بخندید و مرا گفت بر مثنی که
این نواحی کنند و لوزند و بسیار بد نامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند این است
بزرگ جرمی اگر همه مرتبان را بزر زر کنند این زر و جامه بحاصل نیاید اما سلطان بر آب
سخوره و از سر نعمت و مال و خزاین خویش این سخن گفته است پس روی بدین علوی
و اعیان آمل کرده گفت بدان کسی که امکان کارتیان بر روی خداوند خویش
شمشیر کشیدند و عاصی آورده شدند نیز ازان هیبت تجشم نه چند و اینجا محتشمی آید
چنانکه بخوارزم رفت تا این نواحی را ضبط کنند و شما از رنجها آسوده گردید
آملیان بسیار دعا کردند پس گفت دانید که خداوند سلطان را مال عظیم خرج شد
تا لشکر اینجا کشید و این بیکاران را بر بباید باید که ازین نواحی و بر شاری باشد
نیز اگفتند فرمان برداریم آنچه بطاقت باشد که این نواحی تنگ است و از دو نانی
درویش و شمار ما که از قدیم باز رسم رفته است از ان سال طبرستان درمی صد هزار
بوده است و خراج این تا بی چند محفوری و قالی که اگر زیادت تر ازین خواسته آید
رعایا را رنج بسیار رسد اکنون خواجه بزرگ چه سفیر باید خواجه گفت سلطان چنین بمنعی
فرموده است و بو الفضل را چنین و چنین پیغامی داده و لیث عرضه کرده و پیغام باز
نموده گفت من تلطف کنم تا این چه در نسخت نبشته آمده است از گرکان و طبرستان
و ساری و همه حال ستده آید تا شما را بیشتر رنجی نرسد آملیان چون این حدیث
بشنودند بدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند این حدیث را بر هیچ جواب
نداریم و طاقت این مال کس ندارد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و با کافه مردم بگوییم
وزیر مرا گفت آنچه شنودی با سلطان بگوی برفتم و بگفتم جواب داد که بیک آمد امروز
باز گردند و فردا آنچه باز آیند که نیک آید این سخت روز می باید که حاصل شود
تا اینجا دیر نمانیم بیامدم و بگفتم و آملیان بازگشتند سخت غمناک و وزیر نیز بازگشت
و دیگر روز امیر بار داد پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز چه باید

نهاد

نهاد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد من شادتر باشم
که خزانه معمور از جائی بدید آید و این مال بزرگ است و آملیان قوی
سخت سست جوابی داده اند چه فرمایند گفت آنچه نسخت کرده
آمده است خواستنی است از آمل شما اگر بطوع بدو فرستند نهاد نیم
اگر نپذیرند بوسهل اسمعیل را بشهر باید فرستاد و ملت از مردمان بستانیم
بر مقدار بسیار وزیر هیم ترک تاز آمد و آملیان را و بسیار مردم گشته
آمده بود در پیچید و آنچه سلطان گفته بود ایشان را گفت علوی و قاضی
گفتند ما دل مجمعی کردیم و این حال باز گفتیم جز درشتی سخت بزرگ را بدرا
بجزی اجابت نکردند و رفتند چنانکه متفرق گشت و درویش بسیار مردم از شهر
بگریخت و ما را ممکن نبود گریختن که گناهی نکرده ایم و طاعت داریم
و درازست اکنون فرمان سلطان را و خواجه بزرگ را باشد و آنچه فرا خورد
این حالت می فرماید فیه دولت که چنان است که میگویند و لکن روی گفتار نبود
بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل دیوانی
نهاد و مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد گر بیگان را می دزدیدند
که در هیچ شهر نه بیند که آنجا بدان در فغان نباشند و سوار و پیاده میرفت
و مردمان را میگرفتند و می آوردند و برات لشکر میکافی رودان بر بوسهل
اسمعیل و آتش در شهر زدند و هر چه خواستند میکردند و هر کرا خواستند میگرفتند
و قیامت را مانست و دیوان باز نهاد و سلطان ازین آگاه نه و کس یارنه
نه که باز نماید و سخنی راست بگوید تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار
لشکر رسید و دو چندین بسته بود بگزاف و هونات و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد
چنانکه پس از ان هشت ماه متفرق گشت که سلطان ازین شهر بغداد رفته بود
در درگاه خلیفت فریاد کرده گفتند که بحکم سه ماه همه رفته بودند که مردمان آمل
ضعیفان اند و لکن گوینده و لجوج و ایشان را جای سخن بود و آن همه زر و

بوالحسن عراقی و دیگران اگر گشت ایام بالستی که امیر رضی الله عنه در چنین اوقات
تفت فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چه توان کرد
در تاریخ محابا نیست اما آنکه با ما با آمل بودند اگر این فصول بخوانند دور دارند اگر
بگویند که من آنچه نبشتم برسم است و امیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بنشاط و شراب
مشغول می بود و روز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر رفت بکرانه
دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیها
عروس دیدند که هر جای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی
که معلوم است که هر کشتی بکدام فرضه در گذر بود این اقلیم شهر که حد دست من نیستیم
اما بوالحسن و لشاد که رفته بود این حکایتها مرا وی کرد و روز دوشنبه دوم جمادی الآخر
امیر رضی الله عنه بلشکرگاه آمل بازآمد و مردم آمل پیشتر آن بود که بگریختند و بودند
و در بیشها پنهان شده و در این سیاستها مردی فقاعی صاحب بکنعدی رفته بود
تا لختی یخ و برف آرد و در آن گران آن بیشها و دیهی بود دست درو بزد و دستوره زده
تا او را رسوا کنند پدر و برادرانش بگذاشتند و جای آن بود و لجاج رفت فقاعی
و یارانش و دندی رسید فقاعی بماند و سالار بکنعدی را بکفت و تیز کرد و روز دیگر
روز فی فرمان بر سبیل فشت و با فوجی غلام سلطانی سوار را آن دیه و بیشه بار
و بسیار غارت و کشتن رفت چنانکه بازنمودند که چند تن از زن و مرد و بازاریان
بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار بکشته بودند و هر کس که این بشنید بخندان زشت
گفت و خبر با میر رسید بسیار خشونت نمود و عتابهای زشت کرد با بکنعدی که امیر
پشیمان شده بود از هر چه رفت درین نقعت و پیوسته جفا میگفت بوالحسن
و میر را او المخرج افضل که چون باز گشتیم بازنهای بزرگ پیش آمد و در این هفته ملطفهای
مهم رسید از دهستان و نسا و فراوه که باز کردی ترکمانان از بیابان بازآمدند
و قصد دهستان دارند تا چیزی ربایند و امیر مودود گذشته بود که بنده بر چهار
جانب طلیعه فرستاد و سوار انبوه و نشان داد تا اشتران و اسبان بر یک را از گه

ترکان

ترکان آرند و بر هر سواری که با چهارپای بود دو سه زیادت کرد و جوابها
رفت تا یک احتیاط کنند که رایت عالی بر اثر می باز گردد و روز پنجشنبه
سیم جمادی الآخر رسولی آمد از ان باکالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود
و عذرها خواسته بجنگی که رفت و عفو خواسته و گفته که یک فرزند بنده
بر در خداوند بخدمت مشغول است بغزنین و از بنده دور است ترسیدی که تقاعد
کردی برادرش آمد بخدمت و سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند
این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود و رسولان پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود
آوردند و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت وزیر گفت بنده را آن
صواب تر می نماید که این پسر را خلعت دهند و با رسول بجای باز گردانند که کارها
مهمات است در پیش تا گرگان که حالها چون شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر آن
نواحی ساخته آید ازین مرد کیاارکی ازو دست نه شود امیر را این سخن سخت خوش
آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعتی نیکو داد و رسول را نیز خلعتی
و بخوبی باز گردانیده آمد و روز ششم از جمادی الآخر روز آدینه بود که نامه رسید
از بلخ بگذشته شدن علی تگین و قرار گرفتن کار ملک آن نواحی بر پسر بزرگترش
امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کارنادیده افتاده اند بشنید
که نباید تهوری برود و ناچار فرمود سپاه سالار علی دایه را که از آب تا بلخ و ترمذ جایها
فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد و بجانب ترمذ و کوتوال قلعت و ترمذیان
بالغه و بوالحسن دکوتوال این وقت ختلغ بدری بود مردی نرم کونه ولیکن با احتیاط
و دور کاهدار نامزد شد با نامهای سوی کارها تعزیت و تهنیت سوی پسر علی تگین
علی الرسم فی امثالها تا بروند و ایشان را اخبار دست بیارند و اگر این جوان
نادیده فسادی خواهد پیوست که درین نامه شرم دارد و مخاطبه وی الامیر الفاضل
الولد کرده آمد و هر چند این نامه برفت این بار چه بثقت داشته بود همگان
پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنوند که چند اضطراب است

وهارون عاصی مخذول پسر خوارزمشاه میساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار
تا خراسان بگیرد و هر دو جوان با یکدیگر یار شدند و کار راست کردند بدانکه هارون بمرو
آید و پسران علی تگین چغانیان و ترمذ غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان [illegible]
روند و بهارون پیوندند و پسران چغانیان غارت کردند و والی چغانیان بوالقسم و با ما
از پیش ایشان بگریخت و در میان کمیجان رفت و چون دیار از چغانیان بپرداختند
از راه دارزنگی بترمذ آمدند و زان قلعه آن خنده آمد بود او کار را با علامتی و بوری
سیصد مرد قلعت فرستاده بود و بیدار نشسته که چون او کار آنجا رسید در وقت قلعت
با جنگ یا بصلح بدست ایشان آید با علامت مردی دیگر را بر بام قلعت بر نشاند
در لطف خطی و لیضیب و آگاه بودند که آنجا شیر آهنند چندان بود که بقلعت رسیدند
کان دلیران شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید
بیرون قلعت باید آمد و علی تگینیان پنداشته که با لوره خوارزمیان آمده اند و کار
سهل است چندان بود که پیش رسیدند سوار و پیاده قلعت در ایشان پریدند و
بیکساعت جماعتی از ایشان بکشتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت تا نزدیک
پسران علی تگین رسیدند و کار را ملامت کردند جواب داد که آن دیگ پخته برگشت
و ما یک چاشنی نخوردیم هر کس را که از دست پیش باید رفت و کار را دشنام داد
و مخنث خواند و بوق بزدند و توقش سپاه سالار بر مقدمه رفت و دیگران از پس
او و همه لشکر گرد بر گرد قلعت بگرفتند و فرود آمدند از استادم عبدالرحمن قوال
شنودم روی از غارت چغانیان بترمذ فرستاده بود گفت علی تگینیان چند جنگ
کردند با قلعیان و در همه جنگها بتر آمدند و در خطر می شدند از دشنامهای زشت
که زنان سگزیان شنیده اند کرد و کار سخت محتشم بود و هزار سوار خیلتاش جنگ
قلعت بخواست و پیش آمد با سپری فراخ و پیاده بود بالطف و بوالحسن خلف با عراده
انداز گفتند پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر او کار را بر گردانی وی سنگی
پنج شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رسنها عراده

بکشیدند

بکشیدند و سنگ روان شد و آمد تا بر میان او کار در ساعت جان
بداد و در آن روزگار یک سنگ پنج منی که از عراده بر سر کسی آمدی آنکس
نیز سخن نگفتی او کار چون سپاهدار و جوشی بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت
بزرگ بود و وی را قوش بر بودند و ببردند و پشت علی تگینیان بشکست و عوری
عراده انداز زر و جامه بستد و پسران علی تگین را خبر رسیده بود که هارون مخذول را
کشتند و سپاه سالار بلخ آمد خائبا خاسرا بازگشتند از ترمذ و از راه در آهنین سوی
سمرقند رفتند از صاحب بریدی بونصر بیهقی برادر امیرک بیهقی پس از قاضی تحری
رسیده از آنکه بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی کار بیونصر دادند و این
آزاد مرد مرد روزگار امیر محمود رضی الله عنه و کیل در این پادشاه بود رحمة الله علیه بسیار
خطرها کرده و خدمتهای پسندیده نموده و تشیر دولت دوست قدیم من و پیش از آنکه
ری از دست ما بشد بر سر آن خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه بیاید پس از این
در تصنیف و امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمایه اینجاست بغزنین در ظل خداوند
عالم سلطان بزرگ ابو المظفر ابراهیم بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه
نبشته بود در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را نامه رسید از مقدمه پسر کاکو
و جواب رفت که در کارها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان
فارغ شدیم و اینک از راه آمل براه ری آمدیم سوی ری که بخراسان هیچ دل
مشغول نیست و این از بهر مشغول نبشتیم تا مخالفان آن دیار ترسند که بخراسان
چندان حشم داشتیم که ری و پسر کاکو یاد نمی آمد و از حال خوارزم بند شد و اندک
اندک از آن گویم که در باب خوارزم بود سخت شنیع حوال هر دو جانب چنانکه
پیش از این یاد کرده ام حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده باشد
و روز یکشنبه بیست و دوم جمادی الاخرى امیر رضی الله عنه از آمل برفت و مقام اینجا
چهل و شش روز بود و در راه که میراند چاکران درگاه را دید که چند تن را از آملیان
بر بندی می بردند پرسید که اینها کیستند گفتند آملیانند که مال نداده اند گفت رها

کنند که لعنت بر آن کس باد که تدبیر کرد با مدن اینجا و حاجبی را شایسته داد
که بر آن کار بپا شد تا از کس چیزی نستانند و بگذارند ها و همچنان کردند و بار راهها
پیوسته شد در راه و مردم و ستور را بسیار رنج رسید و روز چهارشنبه سیوم رجب
در راه نامه رسید که هارون را پسر خوارزمشاه التونتاش کشتند و آن لشکر که قصد
مرو داشتند سوی خوارزم بازگشتند **رسیدن خبر کشته شدن هارون پسر التونتاش**
امیر برسیدن این خبر سخت شاد شد و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد را بسیار نیکوئی گفت
که افسون او ساخته بود چنانکه بازنموده‌ام پیش کافرنعمت را شاد و سخت
نیکو گفته است معروف بلخی شاعر معروفی گوید **شعر** کافرنعمت بسان کافر دینست
عهدی کن و نعمی کافرنعمت کش ایزد عزوجل همه ناحق‌شناسان کفار نعمت را بگیراد
بحق محمد و آله و پیغامبر علیه السلام گفته است اتق شر من احسنت الیه و سخن پیغامبر
شرع حق است و اثری دیگر بزرگان چنین گفته‌اند که در جهان این است ای من لا
اصل له که هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش
نکند و چنان بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را
ساخته بودند بر چهار فرسنگی از شهر که فرود خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس
در نهادند و آن سگ کافرنعمت را پاره پاره کردند و لشکر بشورید و بازگشت
و آن اقاصیص تو در لست چارم در آن باب خود مفرد که وعده کردم آنجا این
مقدار کفایت باشد و روز شنبه ششم رجب رسید حاجب بزرگ بلکاتگین
رحمة الله علیه و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم فرمان به نشابور
آمد و از نشابور بگرگان و بیشتر از عرب ستاننده گرگان را بدو سپردند تا به نشابور
برده است چون آنجا رسید فرمان یافت و ما تدری نفس بای ارض تموت و روز
دوشنبه هشتم رجب امیر بگرگان رسید و هوا سخت گرم ایستاده بود خاصه آنجا که گرم
بود و ستوران سست شده که با ما بود و در راه رنج خورده بودند از خواجه بوالقاسم
رحمة الله علیه شنودم گفت امیر از شدن آمل سخت پشیمان بود که میدید که چه تولد

خواهد

خواهد کرد سرانجام و فال کرد و ما دوبدو بودیم گفت این چه بود که ما کردیم
لعنت خدای بر این عراقیان باد فایده حاصل نیامد و چیزی بلشکر رسید
و شنودیم که رعایا آن نواحی نالیده شدند گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه بزرگ و دیگر
بندگان گفتند اما بر رای عالی ممکن نبود پیش از آن اعتراض کردن که صورتی
دیگر می‌بست و آنچه بر لفظ عالی رفت که چه فایده بود آمدن بدین نواحی اگر غلامی
نبود مگر کس را بود و بازگفتن زشتی مصلحت نگاه داری بیجان و سرها که بی حشمت
بگویم گفتم زندگانی خداوند دراز باد کالنجار را بزرگ فایده بحاصل شد که مردی بود
مستضعف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت خداوند گردنان را که او را از ایشان
با رنج بود گرفت و به بند می آرند و مقدمان عرب با خیلهای که از ایشان جز
دردسر و مال بافراط وردن نبود ازین نواحی برفشاندند و روی از ایشان بتافت
و بدانچه بوسهل اسمعیل برین رعیت کرد از ستمهای گونا گون قدر با کالنجار بدانستند
و این همه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که آب تهی راست شود که با کالنجار
مردی خردمند است و بنده راست پیک نامه و رسول بخدمت بندگی باز آید
امیدوار بندگان بفضل ایزد عزوجل که در خراسان بدین غیبت خللی نیفتد آنچه گفت
همچنین است و من بازگشتم و هم خلدا نشسند که با کالنجار را پس از چندین نفرت
بدست باز آورده آمدی و گفتندی اینجا عامل و شحنه باید گماشت و آن مقدار
ندانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شد باکالنجار باز آمد
و رعیتی درد دیده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را ناچار بضرورت باز
باید گشت و تجاهی آب ریخته شود و بوالحسن عبد الجلیل را رحمة الله علیه لقب
دیوانی و کدخدائی لشکرها و فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی
نشابور بازگردد وی آنجا بباشد چون کار برین جمله قرار گرفت الطامة الکبری
آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان رسید و شادمانه شده بود بحدیث
خوارزم و برافتادن هارون مخذول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل

شد و نشاط و شراب کرد و همه شب بخورد و بر رسم هر دیگر روز بار نبود و همه قوم
از درگاه بازگشتند و هرچند هوا گرم بود عزیمت بر آن قرار داده آمد که دو هفته بگرگان
مقام شد و خواجه بونصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم و دو
سوار از آن بوالفضل سوری دررسید دو اسبه از آن دو برادران فراوان که پیش آمده بودند
گردند بونصر گفت ایشان را چه خبرست گفتند از نشابور برفتیم روز آدینه و همه را
اسب افگنده گرفته و همتا تو نیز رفته چنانکه نه روز را تا اینجا آمده است
مقدار که چیزی خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داده بود ایم که تا حال و سبب چیست
خواجه دست از نان بکشید و ایشان را با نان بنشاندند و نامها بستد و خریطه باز کرد
و خواندن گرفت و رنگ از جای بشد و سر می جنبانید من که بوالفضلم بدیدم که حادثه
افتاده باشد پس گفت ستور زین کنید و دست بشست و جامه خواست و برنشستم
مرا گفت بر اثر من بدرگاه آی این سواران را فرمود آوردند و من بدرگاه رفتم درگاه
خالی دیدم امیر تا چاشتگاه شراب خورده پس نشاط خواب کرده بونصر گفت وقتها بود
که ترکمانان سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشته و از راه بیابان دهستان گذر بر
جانب مرو کردند و نسا رسیده اما صاحب دیوان سوری را شفیع کرده اند تا ایشان
مرو باشند و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سر مقدم یکی بدرگاه عالی آمد و بخدمت
مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند

رسیدن خبر آمدن سلجوقیان بنسا و متوجه شدن سلطان بنشابور

ای بوالفضل خراسان
شد نزدیک خواجه بزرگ رو و این حال بازگوی من رفتم با شمع و بیدار از خواب برخاسته
و کتابی میخواند چون مرا بدید گفت خیر گفتم باشد گفت دانم سلجوقیان بخراسان
آمده باشند گفتم همچنین است و بنشستم و حال باز گفتم گفت لا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم گفت اینک نتیجه شدن آلتونتاش و رفتن سپاه عراقی و سپهسالار زین کنید من برنشستن
آمدم و او برنشست بونصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و خالی کرد و جز این سخنی
دیگر نبود نامه سوری بدو داد و نبشته بود که سلجوقیان و ینالیان سوی مرو را

از جانب

از جانب مرو بنشستند و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان سلجوقیان
ایشان را پیش خود بر پای داشتند و بنشستند و محل آن نهیدند و نامه که نبشته بودند
سوی بنده درج این خدمت فرستادم تا رای عالی بر آن واقف گردد و نسخه
برین جمله بود الی حضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری بن المعتز من العبید
بیغو و طغرل و داود موالی امیر المؤمنین ما بندگان را ممکن نبود در ماوراءالنهر و بخارا
بودن که علی تگین تا زیست میان ما مجاملت و دوستی و وصلت بود و امروز
که او بمرد کار با دو پسر وی افتاد کودکان کار نادیده و تونتاش که سپاهسالار علی تگین
بود بدیشان مستولی و بپادشاهی و لشکر با ما دیر آنگاه شغبها افتاد چنانکه آنجا
نتوانستیم بود و بخوارزم در اضطراب بزرگ افتاد و کشتن هارون حکم نبود آنجا رفتن از نهیب
خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجه پای مردی کند و سوی خواجه
عبد الصمد بنویسد و او را شفیع کند که ما را با او آشنایی است و بهر دستانی خوارزمشاه
التونتاش رحمة الله ما را و قوم ما را و چهارپای ما را بولایت خویش جای داد و آنجا
گاه و پای مرد خواجه بزرگ بودی تا اگر رای عالی بیند ما را به بندگی بپذیرد چنانک
یک تن از ما بدرگاه عالی خدمت میکند و دیگران بهر خدمت که فرمان خداوند باشد
قیام کنند و در سایه بزرگ وی می آرامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابانست
ما را ارزانی داشته تا بنه ها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان
و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر برآرد و ترکمانان عراقی را که از دیرباز می
بتازیم و اگر والعیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون شود
که ما را بر زمین جای نیست و نمانده است و حشمت مجلس عالی بزرگ است زهره
نداشتیم بدان مجلس بزرگ چیزی نبشتن بخواجه نبشتیم تا این کار بسازد ببری تمام کند
ان شاء الله عزوجل چون وزیر این نامها بخواند بونصر را گفت ای خواجه تا اکنون
سر و کار با شبانان بود و نگاه باید کرد تا چند درد سر خواهد که هنوز بلا بر
جای است اکنون امیران ولایت گیران آمدند و بسیار فریاد کردم که

و گرگان آمدن روی نیست خداوند فرمان نبرد بزرگی چون عراقی که دست
راست خود را از جهت شتی زنق و عشوه پیش داشت و از آن هیچ نه رفت
که محال و باطل بود و ولایتی از آن سیده چون گرگان و طبرستان مضطرب
گشت و بباد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز کار اینجا راست
نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد ایزد تعالی عاقبت این
کار بخیر کناد و اکنون با این همه نگذارند که برتر پیش رود و این جمله
بشوراهند و نتوان دانست که آنگاه چه تولد شود و پس گفت این مهم
تر از آنست که یکساعت بدین فرو توان گذاشت امیر را آگاه باید کرد
بونصر گفت همه شب شراب خورده است تا چاشتگاه فراخ و فتاح خواب
کرده است گفت چه جای نگاه خوابست آگاه باید کرد گفت که شغلی مهم افتاده است
تا بیدار کنند مرا که بوالفضلم نزدیک اغاجی خاصه خادم فرستادند تا او
بگفتم و در رفت در سرای پرده بایستاد و تنحنح کردن آواز امیر شنیدم که
گفت چیست ای خادم گفت بوالفضل آمده است و میگوید که خواجه بزرگ
و بونصر چنین ترک آمده اند و می باید که خداوند را ببینند که مهمی افتاده است
گفت نیک آمده و برخاست و من دعا بگفتم و امیر رضی الله عنه طشت و آب
خواست و آب دست بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی
کرد و من ایستاده بودم تا مها بخواندند و نیک از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام
داد خواجه بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود میکند عراقی و جز وی همه بهانه است
خداوند را در اول سرکار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد و اکنون که این حال
افتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت اگر رای عالی
بیند حاجبان بکتغدی و بونصر را خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیست
و حاجب سباشی که فراز دید برانست او حاضر آید با یک نیکخواه دیگر چند
از اهل سلاح و تازیکان ما درین باب سخن گفته آید و رای زده شود گفت

نیک آمد

نیک آمد ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند
و مردم آمدن گرفت و برسم نماز دیگر بار داد و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد
و عارض بوالفتح رازی صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و
حاجبان بکتغدی و بوالنصر سباشی را بار گفت بوسهل زوزنی را بخواندند
و می نشاندند او را در چنین خلوت درین باب از هر گونه سخن گفتند و رای
زدند امیر رضی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است ده هزار سوار ترک
با بسیار مقدم آمده اند و در میان ولایت من نشسته و میگویند ما را
هیچ جای ماوی نمانده است راست جانب ما زبون ما ایشان را بگذاریم
که بر زمین قرار گیرند و بر و بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان
که بمردم اندر و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ارباب بودند چنین
بلا و درد سر دیده اند اینها را که خواجه میگوید که ولایت خراب شد متوان
گذاشت تا دم زنند صواب آنست که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان
با غلامان سرائی و لشکر گزیده تر بر راه اسپیکان که میان اسراین و استوا
بیرون شود و به نسا بیرون آید تا خشی به چه قوی تر تا دمار از ایشان برآورده
شود وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان
رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند وزیر حاجب را گفت شما چه گوئید گفتند
ما بندگانیم جنگ را باشیم بر فرمانی که یابیم کار می کنیم و شمشیر میزنیم آنگاه که
بمراد رسند تدبیر کار خواجه را وزیر گفت باری در حال راه بر باید پرسید
تا بر چه جملت است در وقت مثال دهند چند را که با آن راه آشنائی داشتند بیاوردند
سه راه سخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار ره بی آب
و علف و دو دیگر درشت و بر تشنگی وزیر گفت بنده آنچه داند از نصحت بگوید
فرمان خداوند را باشد ستوران یک سوارگان و دوران غلامان سرائی
بیشتر کاه بریخ خورده اند با آل مدتی و تا بمانده ایم گیاه میخوردند و در اینجا

تا فسا برین جمله است که نسخت کردند و رشت و دشوار اگر خداوند بتن خویش
حرکت کند و تعجیل باشد ستوران باشند و بجمله لشکر که بر بر کار
رسیده اند کی باید باشند و خصمان آسوده باشند و ساخته و ستوران قوی
می باشند می باید اندیشید که نباید خللی افتد و آب نبود که حرکت خداوند
بتن عزیز خویش جز و کاری نیست و دیگر که این ترکمانان از آسیده اند و از
ایشان فسادی ظاهر نشده و درین جمله نبوری نبشته و خیرگی نموده بنده را
آن صواب تر می نماید که سوری را جوابی نیکو نبشته آید و گفته شود که ترکمانان
را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانه خویش آمده اند و در ولایت ما خانه
ما اند و ما قصدی نمیداشتیم چون انجا رسیم آنچه رای واجب کند در صلاح
ایشان در آن باشد فرموده آید تا این نامه برود خداوند از اینجا بمبارکی
سوی نشابور رود و ستوران دمی زنند قوتی گیرند و حال این نو آمدگان
نیز نیکو تر پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید و رای صواب آن باشد که ایشان را
از خراسان بیرون کرده شود لشکری قوی با سالاری هشیار و کاردان برود
ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود که حشمت بود اگر خداوند بتن
خویش قصد ایشان کند حافظ که از اینجا تا علف کرده آید بنده را آنچه فراز
آمد بگفت و فرمان خداوند راست حاضران معنی شدند که رای درست اینست
و بر آن قرار گرفت که تا سه روز سوی نشابور باز گشته آید امیر فرمود تا بو الحسن
عبد الجلیل را بدین مجلس بخواندند و جامه و مثال یافت تا سوی شهر کرگان
رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار و کدخدای لشکر باشد تا با
کالیجار چه کنند و در آنچه خصمان کردست از اموال آنگاه آنچه رای واجب کند
در آن فرموده آید زمانی درین باب مناظره رفت و او در آنجا بر خانه باز شد
و خلعت پوشیده پیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت
داده بودند و باز گشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون شهر فرستند روز چهارشنبه

دوم ماه رجب

دوم ماه رجب تا رندها رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجه
بزرگ و قوم وی آوردند **رسیدن خبر کشته شدن عبدالجبار پسر خواجه احمد
عبدالصمد بدست خندان پسر التونتاش** که عبدالجبار شتاب کرده بود
چون هارون را بکشتند در ساعت از ستوری جای بیرون آمده بر پیل نشسته
و بمیدان سرای امارت آمد و دیگر پسر خوارزمشاه التونتاش که او را خندان لقب بود
با شکر خادم و غلامان گریخته از اتفاق بشکر خادم با غلامی چند که گریخته بود بتفقی
بمیدان سرای امارت آمد با عبدالجبار دوچار شد و عبدالجبار او را دشنام داد
شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچخ در نهادند و عبدالجبار را بکشتند با دو پسری
و عم زاده و جمله اندر تن از پوستکان او و خندان را باز آوردند با میری نشاندند
و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید و وزیر بماتم نشست و همه اعیان و بزرگان
بنزدیک او رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد
در همه ابواب بزرگی این مرد یگانه بود و درین باب نیز صبور یافتند و پسندیدند
و راست بدان مانست که شاعر درین بیت او را خواسته است بیت
یبکی علینا ولا نبکی علی احد ؛ لنحن اغلظ اکبادا من الابل ؛ و امیر رضی الله عنه فقیه عبد الملک
طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردی نیکو سخن بود
و خردمند چون پیغام بگزارد خواجه برپای خواست و زمین بوسه داد و گفت
در کنف بنده و فرزندان و هر کس که دارد فدای یک تار موی خداوند باد که سعادت
بندگان آن باشد که در رضا خداوند گرانه عمر کنند و کالبد مردان همیشه
و کس بغلط نام نگیرد و این جزع ناکردن راست بدان که عمرو لیث کرد و گویم آنچه
درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله اعلم بالصواب **الحکایت من عمرو بن لیث
الامیر خراسان فی الصبر بوقت نعی ابنه عمرو بن لیث کمیال** از کرمان بازگشت
سوی سیستان و پسرش محمد که او را لقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت بکره
در رسیده بود و بکار آمده از قضای در بیابان کرمان این پسر را قولنج گرفت

بر پنج منزلی از شهرستان و ممکن نشد عمرو را آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند
با اطبا و معتمدان و یک دبیر و صد مجمز و با زعیم گفت چنان باید که مجمزان بر اثر
یکدیگر می‌آیند و دبیر می‌نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت
چنانکه عمرو بر همه احوال وی واقف می‌باشد تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است
و عمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت و خالی بنشست و بر مصلی نماز خشک چنانکه
روز و شب آنجا بود و هم آنجا خفتی بر زمین و بالش فرا سر نهادی و مجمزان پیوسته می‌رسیدند
در شبانروزی پنج و شش و آنچه دبیر می‌نبشت بروی می‌خواندند و او جزع می‌کرد
و می‌گریست و صدقه‌ها فراطه می‌داد و هفت شبانروز هم برین جمله بود روزه
بودی و شب نانی خشک کشیدی و نان خورش نه خوردی و با فرمی بسیار [illegible]
شب گیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر بنیارست خبر مرگ
نبشتن او را فرستاد تا از گفتار حال افتاده را چون پیش عمرو آمد و زمین بوسه
داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زعیم مجمزان گفت خداوند را
سالها بسیار بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عز و جل که هر چه خواست
کرد و هر چه خواهد کند بروید این حدیث پوشیده دارید و خود برخاست و بگرمابه رفت
و موی باز کردند و بمالیدند و برآمد و بیاسود و بخفت و پس از نماز وکیل را فرمود
تا بخواندند و بیامد و مثال داد که بر وجه مهمانی بزرگ بسازند سه هزار بره و آنچه با آن
رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را وکیل بازگشت و همه ساخته کرد
حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را و رعایا را از شریف و وضیع
دیگر روز بگاه برنشست و بار داد و خوانها بسیار نهاده بودند پس از بار دست
بدان کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند چون فارغ خواستند شد
عمرو لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است
و ما هفت شبانه روز بدرد فرزند محمد مشغول بودیم با نه خواب و نه خورد و نه قرار بود
که نباید که بمیرد حکم خدای عز و جل چنان بود که وفات یافت و اگر باز خریدی

بهرچه

بهر چه عزیزتر باز خریدمی اما این راه بر آدمی بسته است چون گذشته شد و معلوم است
که مرده باز نیاید جزع و گریستن دیوانگی باشد و کار زنان سخنها باز روید و بر کار خویش
می‌باشید و شادی میزنید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد همگان
دعا کردند و بازگشتند و از چنین و از چنین حکایات مردان را عبرت قوی‌تر گردد
و فرومایگان را اندر خورد مایه و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت روز پنجشنبه
یازدهم ماه رجب و بنشابور رسید روز دوشنبه هشت روز مانده ازین ماه و بباغ
شادیاخ فرود آمد و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه احمد علی نوشتگین گذشته
شد بنشابور رحمة الله علیه وفات شدن احمد نوشتگین و بعلل اجل کبار گذشته
شدن او توان گفت که سواری و چوگان و طلاب و دیگر ادب این کار [illegible]
شد و امیر چون بشهر رسید گرم کار لشکر بساخت تا بنا فرستند و در کارگاهان
در امیده بودند تا خود چه رود و نامه‌های منهیان با درد و شتاب بر آن جمله بود که از آن
وقت باز که از گرگان برفته بودیم تا بنشابور قرار بود ازیشان [illegible]
دراری زده است و منهیان بیشتر آنست که شاه ملک غارت کرده است
و بهره و سخت بشکسته دل اند و آنچه مانده است با خویشتن دارند و در جانب بیابان
برده و نیک احتیاط می‌کنند روز و شب و هم جنگ را میسازند و هم صلح را
و بجواب که از سوری رسیده است لختی سکون یافته اند و لیکن نیک میکوشند
و هر روزی سلجوقیان و ینالیان بر پشت اسب باشند و از بامداد تا چاشتگاه
فراخ بر بالای ایستاده و پوشیده و تدبیر میکنند که تا بشنوده اند که رایت عالی سوی نشابور
کشید نیک بترسیدند و این انها عرضه کرد خواجه بونصر بهرات از شراب بکشید
و سخت اندیشه‌مند می‌بود و پشیمان ازین سفر که جز بدنامی از طبرستان چیزی
بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله عراقی را پیش ازین بود که پیش ازین
سخن گفتی و ترتیب ملک و ظریف‌تر آن آمد که بر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد امیر
بدگمان شد با آن خدمتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیر ما راست آمد

مخذول بازگشتند و سبب عصیان هارون از عبدالجبار دانست پسر خواجه بزرگ
و دیگر صورت کردند که او را باعد از یافی بوده است و مراد این حدیث آمدن ترکمانان
بخراسان است و از خواجه بونصر شنیدم رحمة الله علیه در خلوتی که با من در این معنی سخن
داشت گفت خدای عز و جل داند که این وزیر راست و ناصح است و از چنین تهمتها
دور اما ملک را حسیا لها بندد و کس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه باید راه
نبرد و احوال ایشان را درنیابد و من که بونصرم بحکم آنکه سر و کارم از جوانی باز
زالی یونسا هذا با ایشان بوده است و بر احوال ایشان واقف ترم هم از قضا
آمده است که این خداوندان بر وزیر بدگمانند تا هر تدبیر راست که وی می‌کند
در هر بابی بد بینند و سیه داند و از آنجا القضاء عمی البصر و چند بار این حضرت بما مرد و
دخدمتهای حشم فرمود با لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و چغانیان
بر بدی در دهقان موکل داشت سالاری محتشم را خواجه این همه بدیدست و از
سر آن بگذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است
و امیر غمناک میباشد و مشغول دل بدین سبب و میساند تا لشکرها فرستد و در این
معنی خلوتی و روز هر گونه سخن میرفت هر چه وزیر میگفت امیر لطیفه جواب میداد و چون
باز گشتیم خواجه با من خلوتی کرد و گفت می بینی آنچه مرا پیش آمده است یا سبحان الله العظیم
فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته در سر خوارزم شد
با این همه خداوند لختی بد است که من در حدیث خوارزم یکتا کینه بوده ام سخن بهر وقتی
که او را ظنی افتد و خیالی بندد بیرا چندین مردم ندانم که بیار دشوند تا او را ندانند هرگز
که من بگنجانم و از آن این ترکمانان طرفه تر است و از همه بگذشته تر اما بیشتر ایشان تفصیل
چرا باشد تا اگر بزرگ گردند پس از آن که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند
در وزارت خویش پیش دهند بهمه حالها من امروز وزیر پادشاهی ام چون مسعود بن محمود
حسبان و دانم که بزرگ تر از آن باشم که تا جمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر
ایشان باشم و چون حال بر این جمله باشد با من دل کجا ماند دوست و بایم

کار چون

کار چون کند و رای و تدبیر هم چون فرو زاید گفتم زندگانی خداوند دراز باد
این بر این جمله است دل سخت بجایها نباید برد که چون بد دل و بدگمان باشند
و چندین مهم پیش آمده است راست نیاید گفت ای خواجه مرا نفریبی
نه کودک خوارزم مندی که امروز چند سخن لطیفه رفت و در پیش است این
این سید بدیدم و سکته ایستم اما اکنون خود از حد می بگذرند گفتم خواجه روا دارد اگر
سخن این حال بر مجلس عالی بگویم گفت سود ندارد که دل این خداوند تباه کرده اند
اگر وقتی سخنی رود از این ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از تو سزد و آنچه
از من دانی بر راستی باز نمائی روا باشد و از راه سرّی کرده باشی
گفتم نیک آمد او را اتفاق راه خلوتی کرد و حدیث بلخ و لشکر ان علی تکین و ترکمانان
و سلجوقیان می‌رفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد و جهات را نباید که
که بنا بر شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغول آورده است یک چندی
دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و با وزیر رای زد امیر گفت
چه میگوئی این همه از وزیر خیزد که با ما راست نیست و در ایستاد و از خواجه
بزرگ گلهها کردن گرفت که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و لشکر چنین و چنین
کرد و اینک سلجوقیان را آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه این
در این باب دی مجلس دراز کرده است و سخن بسیار گفته و راند اندازه که
تو سیدها نموده من گفتم او را که روا باشد که این سخنان را مجلس عالی باز نمایم
گفت اگر حدیثی رود روا باشد از خود باز گوئی اکنون اگر فرمان باشد
تا باز گویم گفت نیک آمد و در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود تمامی باز گفتم
زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست میگوید که خانان و لشکرش
و مردمش در سر خوارزم شد و تدبیرهای راست کرد از دل تا آن معذور
برداشت و گفتم چون خداوند میداند که چنین است و این مرد وزیر است
و چند خدمت که وی را فرموده آمد نیکو بسر برد و جان و مال پیش داشت

بر وی بدگمان بودن و وی را متهم داشتن فایده چیست که خلل آن بکارهای
خداوند باز کرده که وزیر بدگمان تدبیر راست چون داند کرد که هر چه می‌اندیشد خواهد
بود تا بگوید بد لش آید که دیگرگونه خواهند شنود جز بر مراد وقت سخن گوید
و صواب و صلاح در میان گم شود امیر رضی الله عنه گفت همچنین است که گفتی
و ما را تا این غایت ازین مرد جز نیک‌بینائی پیدا نیامده است اما گوش ما ازوی
پر کرده اند و هنوز می‌کنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است
اگر رای عالی بیند دل این مرد را دریافته آید و اگر پس ازین در باب وی سخنی
گویند بی وجه بانگ بر آن کس زده آید تا هوش و دل بدین مرد باز آید
و کارهای خداوند نه بپیچد و پیش رود گفت چه باید کرد درین باب
گفتم خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید
گفت ما را شرم آید خدای عز و جل آن پادشاه بزرگ را بیامرزاد توان
گفت که ازوی کریم‌تر و حلیم‌تر پادشاه نتوانند بود گفتم پس خداوند چه بیند
گفت تا آغاز دیگر روز یک مردی باید رفت به پیغام ما و هر چه دانی که صواب باشد
و بغرض دل او باز گردد و بگفت ما نیز بمشافهه بگوییم چنانکه او را هیچ
بدگمانی نماند و چون باز گردی او را بیاورد تا هر چه رفته باشد با من باز گوید
گفتم اگر رای بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند که صواب دیده
آید با بنده آید دو تن چون یک تن باشد گفت دانم که چه اندیشیده
ما را بر تو شرف و کار نیست و حال شفقت و راستی تو سخت مقرر است بسیار نیکوئی
گفت چنانکه نرم کردم و خدمت کردم و باز گشتم و آغاز دیگر روز نزدیک خواجه رفتم
و هر چه رفته بود باز گفتم و پیغامی سر تا سر همه نوبت در دل گرمی میدادم چون
تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و بنشست و بگریست و گفت حق
هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد و تا
زنده ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم دارم که سخن حاسدان

و دشمنان

و دشمنان در باب من شنوده نیاید و اگر ازین خطائی رود مرا اندران سپید
کرده آید و خود گوشمال داده شود و ازآن در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه
بر من بدگمانان می باشند و من ترسان خاطر درست از کار بشده مهر آن
بکارهای ملک باز گردد و چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم خداوند
خواجه بزرگ تمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر پس ازین لقای
رود بدان بو نصر را باید گرفت و دل وی را خوش کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود
بتمامی با امیر بگفتم و گفتم اگر رای عالی بیند فردا در خلوت خواجه بزرگ را نیکوئی
گفته شود که آنچه از لفظ عالی شنوده و دیگر باشد گفت چنین کنم و دیگر روز
پس از بار خلوتی کرد با خواجه که قوم باز گشته بود و مرا بخواند و فصلی چند سخن
گفت با وزیر در این ابواب سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند
و این سخن فریضه بود تا این کارها کم کشاید که بی وزیر کار راست نیاید با گفتم
همچنین است و در دعا گفتم که چنین مصالح نگاه میدارد و چون امیر مسعود رضی الله عنه
عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا خالی
کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان
بکتغدی و بو النضر و سباشی و کس رفت و اعیان و سرهنگان محتاج و دولت
و دیگران را بخواندند چون صاحب نوشتگین و بوالحسن دبیری آخر سالار و دیگران
چون حاضر آمدند امیر گفت روزی چند مقام خواهد بود و لشکر جاسوس و ستوران
می زنند هر چند اخبار منهیان نسا و باورد بران جمله میرسد که سلجوقیان
آرامیده اند و ترسان می باشند و رعیت را نمی رنجانند ما را هر چند اندیشه می‌کنیم
بر استاد نمی کند که ده هزار سوار ترک در میان ما باشند تدبیر این چیست همگان
در یکدیگر نگریستند وزیر گفت سخن گویید که خداوند شما را میگوید
دراز بود این مهم را خواندست و همچنین است که رای عالی دیدست لکن مرزها
یا خراسان خالی باید یا همگان را بر آن جانب آب افکنند و یا بخدمت و طاعت

خداوند آنچه فوج فوج و مقدمان ایشان رفته بدرگاه عالی فرستند
بگتغدی گفت مقررست که امیر ماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان
آورد و از ایشان چه فساد خاست و هنوز چه میرود و این دیگران را آرزوی آمدن
از ایشان خاست و دو دشمن هرگز دوست نگردد و شمشیر باید اینان را که
ارسلان جاذب این گفت و شنوده نیامد تا بود و آنچه بود و دیگر اعیان
همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با سالار کاردیده امیر گفت کدام
کس را فرستیم گفتند اگر خداوند دستوری دهد بندگان بازروند بیرون نشستیم و پیغام
این کار راست کرده آید گفت نیک آمد و بازگشتند بونصر مشکان می‌آمد و می‌شد
و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه سالار همه مقدمان و چشم چنانکه سر ایشان
حاجب بگتغدی باشد و کدخدای خواجه حسین علی میکائیل و پانزده هزار سوار آسوده
آید از هر جنسی و دو هزار غلام سرایی بگتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته آید
که دیگ بهنجاران بسیار بجوش نیاید و شیء چند ناهموارند در این لشکر از سالاران
نامدار گروهی محمودی و جنگی برکشیدگان خداوند جوانان کارنادیده و پیش سالار
باید که یکی باشد و همه سالار و من مردی ام پیر شده و از چشم درد درمانده
و مشاهدت نتوانم کرد و در سالاری نباید مخالفت بوده آید و از آن خللی بزرگ تولد
کند و خداوند آن از بنده داند امیر رضی الله عنه جواب داد که کس را از آن سالاران
زهره نباشد که از مثال تو درگذرند و قومی را خویش نیاید رنگ سالار بگتغدی
گفت چنان است که این پیر می‌گوید نباید که این کار بهیچ امیر گفت ناچار بگتغدی را
باید رفت تا بروی قرار گرفت و قوم بازگشتند تا آنکسان که رفتنی اند کارها
بسازند خواجه بزرگ پوشیده بونصر را گفته بود که من بحث کارها و رفتن این لشکر
در زهره نمیدارم که سخن گویم که بروی دیگر نهند گفت بچه سبب گفت بنجوم می‌بحث بد
روی علم نجوم نیک داشت بونصر گفت من هم کاره ام بنجوم ندانم اما این مقدار
دانم که گروهی مردم بیگانه که برین زمین افتادند و بندگی می نمایند ایشان را

قبول

قبول کردن اولیتر از راندن و بدگمان گردانیدن اما چون خداوند و سالاران
این می‌پسندند جز خاموشی روی نیست تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است خواجه
گفت من ناچار بازنمایم اگر شنوده نیاید من از گردن خویش بیرون کرده باشم
و بازنمود و سود نداشت که قضا آمده بود با قضا آمده به شوال آمد دیگر روز امیر برنشست
و بصحرائی که پیش باغ شادیاخ است بایستاد و لشکری را سرتازیانه بشمردند که
همگان قرار دادند که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرایی نیز
که عالی بسیجیده بودند امیر سالار غلامان سرای حاجب بگتغدی را بسیار نیکویی گفت
و بنواخت و همه اعیان و مقدمان را و گفت سالار شما و خلیفت ما این مرد است
همگان گوش باشارت او دارید که مثالهای وی برابر فرمانهای ماست همگان
زمین بوسه دادند و گفتند فرمان برداریم و امیر بازگشت و خوان نهاده بودند همه اعیان
و مقدمان را و اولیا و حشم را فرود آوردند بنان خوردن چون فارغ شدند سالار بگتغدی
و دیگر مقدمان را که نامداران این جنگ بودند خلعتها دادند و پیش آمدند و خدمت
کردند و بازگشتند و دیگر روز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اهبتی
و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان با دی عامه وزرا لشکر
تاک نیک روز جنگ کار کنند و دوی بچند اندازه و صد و هفتاد و شش صعب و دو
پیلان نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد و مرکب خویش را عملی
نیز بر پیل نشیند روز جنگ و می‌بیند آنچه رود و روز آدینه دهم این ماه خطابت
نشابور امیر فرمود تا مفوض کردند باستاد ابو عثمان اسمعیل عبد الرحمن صابونی
رحمة الله و این مرد در همه انواع یگانه روزگار بود خصوصا در حسن تذکیر و فصاحت
و مشاهدت از این جمله دیدند که همه فصحاء پیش او سر بیفکندند و این روز خطبه کرد سخت نیکو

فرستادن حاجب بگتغدی و خواجه حسین علی میکائیل بنسا بدفع سلجوقیان

و قاضی ابو العلاء صاعد لقیه الله برحمته از این حدیث باز زده و جفا نهاده و
که قانون نهاده گردانیدن ناستوده باشد جواب که چنین روی داشت

تا دل برداشته نیاید عاز دیگر روز سه شنبه بیست و دوم شعبان ملطفه رسید از منهی
که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به سختی و رفت که مقدمه لشکر ترکمانان
رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و قریب هشتصد کشته شدند
سر در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت گرفتند و [illegible]
در وقت که خبر رسید فرستادن بشارت بجا نها محتشمان رفتند و این خبر
بدادند و بسیار چیز یافتند و طبل و بوق و دهل زدند و رسیدن مبشران و همه زمان
و مطربان خواست و بیامدند و دست بکار بردند و همه شب روز بخوردند و بسیار نشاط
رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک و چنانکه وی
نشاط کرد همگان کردند بخانهای خویش وقت سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را
هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و سالار
بکتغدی را غلامانش را از پیل بزیر آوردند و بر اسپ نشاندند و به تعجیل ببردند و خواجه
علی میکائیل را گرفتند که بر پیل بود و بابت رسید و لشکر در بازگشتن بر چند راه افتاد
در وقت که این خبر رسید دبیر نوبتی خواجه بو نصر را آگاه کرد بو نصر خانه [illegible]
داشت نزدیک شادیاخ در وقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند سخت [illegible] بود
بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید گفتند وقت سحر خفته است
و به هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شود و وی بیدار بود زیرا رقعتی نبشت بذکر
این حال و دیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند رسیدن خبر
شکست خوردن بکتغدی از سلجوقیان و گرفتار شدن حسین میکائیل من که بوالفضلم چون
بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی و سوری
صاحب دیوان خراسان و حاجب سباشی و حاجب بونصر را یافتم خالی نشسته
بر در باغ و در بسته که باغ خالی بود و غم این واقعه میخوردند و می گفتند در چگونگی
آنچه افتاده است و واقف بودند وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند بامیر و بازنمودند
که چنین حادثه صعب بیفتاد و این رقعت منهی در درج آن نهادند خادم آن

بستد

بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز بباید گشت که ساعت تا ساعت
خبر دیگر رسید که بر راه سواران مرتب اندیش از غار باز باشد تا درین گفته آید
قوم دیگر را باز گردانیدند و این اعیان بدرگاه بودند نزدیک نماز پیشین دو سوار
در رسید فرادی از آن سوری از آن دیو سواران او با اسپ و ساز و از معرکه
رفته بودند مردان کار و سخت روز آمده ایشان را حاضر کردند و حال باز پرسیدند
که سبب چه بود که نامه چنین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند و دیگر نامه
چنانکه خصمان چیره شدند گفتند این کاری بود خدای را به خاطر کس نگذشته که خصمان
ترسان و بی سلاح و بی مایه و بی کار را که بگریزند لشکری بدین بزرگی خبر [illegible]
نبود اما بباید دانست بتحقیق که اگر شال سالار بکتغدی نگاه داشتی این خلل نیفتادی
نداشتند و هر کس بمراد خویش کار کردند که سالاران بسیار بودند تا از اینجا رفتند [illegible]
نگاه نداشتند و حرکت بر منزلی بر تعبیه بود قلب و میمنه و میسره و جناحها و مایه دار و ساقه
و مقدمه راست می رفتند راست که بجرگاه ها رسیدند شتی چند بیند از خرگاه تهی و چهارپای
ستانی چند سالار گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان در پره جای نشسته
و کمینها ساخته تا خلل نیفتد چندانکه طلیعه ها بردند و حالها نیکو [illegible] کنند فرمان نبردند
و چندان بود که طلیعه از جای برفت و در آن خرگاهها و خیمها و لاغرها افتادند
و بسیار مردم از هر دستی بکشتند و این آن خبر چنان بود که ترکمانان را بزدند سالار
چون حال بر آن جمله دید کار بی سر و سامان لضرورت قلب لشکر را براند و در هم
افتاد و نظام تعبیه بگسست خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها
داشتند و جنگ ساخته بودند دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود و تشنگی
بجای باشد که از آن سخت تر نباشد که خصمان کار در [illegible] دولت افکندند و جنگ
بکوشیدند و نه چنان آمده بر آن جمله که اندیشیده بودند که سخت جمله خصمان گریزند
و روز سخت گرم شد و در یک لحظت و لشکر و ستوران از تشنگی تا رسیدند آنجا
در پس و پشت ایشان نیز چند از سالاران کار نادیده گفتند خویش نگاه دارید

گرد آیند یکرویه فرا تا آب رسند و آن مایه ندانستند که آن گذشتن شبه
هزیمتی باشد و عزوه مردم شوانذ لشکر دولت که آن چیست می انگاری سالار
برگشته و خصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند و کمینها برگشادند و بجهت
بجد درآمدند و سالار بکتغدی سخت بمانده چون ضعیف پیرست و پای برداده پیل چگونه
ممکن شدی آن حال را دریافتن لشکری سرخویش گرفته و خصمان تیزی
درآمده و دست یافته چون گرد پیل درآمدند خصمان وی را غلامانش از پیل
بزیر آوردند و گرد آب نشاندند و جنگ کنان ببردند اگرنه او نیز گرفتار شده
و کدام آب و فرود آمدن آنجا نه هر کس بکس رسید و هر کس سر جان خویش گرفت
و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخاذیل ما افتاد که قوم ما همه پراکنده شد
هر گروهی بر راهی دیگر و ما دو تن آشنا بودیم باز تکابان دیدم قوم ما بازگشته
و ایمن شدیم پس براندیم همه شب و اینک آمدیم و پیش از ما کس نرسیده است
و حقیقت دانست که بازنمودیم که ما را او داشت یار ما را صاحب دیوان نامزد
کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ندانیم تا حال یاران ما چون شده و کجا افتادند
و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود و در لشکرگاه جز
اخبار نداشتی و در لقا لشکری برین بزرگی و ساختگی بباید شد از مخالفت
پیش روان اما قضا چنین بود اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن
سخت غمناک شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد
خواجه بوالفضل آنچه شنود برین املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد و این
اعیان را بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشت و امیر سخت نومید
و از هر گونه سخن رفت وزیر دل امیر خوش کرد و گفت قضا چنین بود تا جهان است
این چنین بوده است و لشکرهای بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد
که به بقاء خداوند و دولت وی همه خللها در توان یافت و عارض گفت پس از
قضای خدای عز و جل از نا ساختگی مقدمه لشکر و هر کس هم برین جمله سکنند زیرتر

و درشتر

و درشت‌تر چون بازگشتند وزیر بوالفضل را گفت بسیار خاموش بودی و سخن
نگفتی و چون نگفتی ننگ نیست تحقیق بود که در آبگینه خانه انداختی گفت چکنم مردی ام
درشت سخن و با صفرای خود پس نباشم و از من آن نشنود این خداوند که گفتی
و حادثه بدین صعبی بیفتاد تا مرا از کافی است تلخی این از کام من نشود و نکرده بودم
خوی بمانند این واقعه در این دولت بزرگ سخت خداوند خواجه
بزرگ را گویم پس دیگران را از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان را هیچ
علاج نباشد بر دل وی خوش میکردند و من نیز سری در میجنبانیدم و از آن
میکردم چه چاره نبود و من بیچیدم که بوالفضل تو چه گویی و تکرار و الحاح کرد چه کردمی
که سخنی راست گفتمی و نصیحت راست کردمی تا اگر دست از استبداد بکشید و گوش بکار
بهتر دارد همگان گفتند جزاک الله خیرا سخت نیکو گفتی و نیکو گویی و بازگشتند
و من پس از آن از خواجه بوالفضل پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت که چنان
هول آمده بود قوم را گفت همگان عشوه آمیز سخنی میگفتند و کارها را بزرگ افتاده
سهل میکردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمیزدم و از خشم برخویش
می پیچیدم و امیر انکار می آورد گفتم زندگانی خداوند دراز باد هر چند حدیث جنگ
بنبشته من است چیزی نگفتم نه آن وقت که لشکر گسیل کرده می آمد تا امروز گفتن
که حادثه بزرگ بیفتاد اکنون چون خداوند الحاح میکند بی ادبی باشد سخن ناگفتن
دل بنده پر از حسرت است و خواستی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت نمی
بباید گفت که ما را از نصیحت تو چاره نیست گفتم زندگانی خداوند دراز باد که چندین
دست از شادی و طرب می بباید کشید و لشکر را پیش خویش عرض کردمی تا تو بودی
که این خواجه عارض می بنداردی که من نیستم که بکند بر انداخت و دل لشکر را
دریافت و مردان را نگاه داشت که مالهای بزرگ بهر یاری مردان مرد فراز
آورده است اگر مردان را نگاه داشته نباید مردان آیند و العیاذ بالله دو سالهای دیگر
مهم و خطری باشد و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید و سخن حق

و نصیحت تلخ باشد اما چاره نیست بندگان شفیق را به هیچ حال سخن باز نگیرند
امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و از هر گونه
سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید و ما نخست این بایست فرستاد
تا این آب ریختگی نبودی و من هیچ گونه راه بدین کار نمی برم و نمی دانم تا عاقبت چون
خواهد شد والله ولی الکفایة بمنه و روز سه شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید
از غزنین که گذشته شدن بوالقاسم علی نوکی رحمة الله پدر خواجه بونصر که امروز شرف مملکت است
در همایون روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم
و شغل برید که بوالقاسم داشت امیر رضی الله عنه در این روز سال بحسین پسر عبدالله
دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن بوالقاسم مفوض شده نه از خیانتی که
ظاهر شد مگر حسین برید بخواست و پسر صاحب دیوان رسالت امیر محمود رضی الله
عنه بود و بعهدات وزارت این خداوند کرده روزگار پدرش هم داشت او را اجابت
کردن برید بود و اداره اشراف که مهم تر بود به بوالقاسم و من ناچار چنین حالها
شرح کنم تا داد مهتران و پیران این خاندان بزرگ داده باشم و حق نعمتی که با
ایشان دارم بگزارده و پس از این هزیمتیان آمدن گرفتند و به هر راهی می آمدند شکسته دل
و شرم زده و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفته بقضا باز بستند و با مقدمان
امیر بشتافتند عتابها درشت میکرد و محابا لعنت کردن سالار را و ایشان عذر می باز نمودند
و از حاجب نوشتگین نوبتی شنودم که پیش خواجه بونصر میگفت که در استهاده [illegible]
مردم زیارت شده است و سالار بگتغدی نیز جان در حال بشتافتند باز ننمود با امیر و گفت
اگر مقدمان نافرمانی نکردندی همه ترکمانان را بدین لشکر توانستنی زدن و امیر گفت
که ما را این حال مقرر گشته است و عهد و مناصحت تو ظاهر گشته است و ملامان بسر می
نیز در رسید شکسته دل بسته الا آنچه همه سوار و این نخست وهنی بزرگ بود که این پادشاه را
افتاد و پس از این رسم بردن بود تا خاتمه شهادت یافت و از این جهان فریبنده
با درد و دریغ رفت چنانکه همه شرح کنم بجایهای خویش ان شاء الله عزوجل و چگونه

رفع

رفع توانستی کرد این ملک قضا آمده را که در علم غیب چنان بود
که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید بفضل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و دولت
همه اتفاق خوبست و کتب و سمر و اخبار باید خواند که عجایب و نوادر بسیار است
و بسیار بوده است تا بود و بود زبان فرا این پادشاه محتشم کرده نیاید و عجزی
بدو باز بسته نشود هرچند درو استبدادی قوی بود و خطاها رفتی در تدبیرها
و لکن آن همه از ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد و پس از آن
که این جنگ ببود و همه حدیث از این میگفت و عارض بوالفتح رازی سگزی بسیار
و لشکر را بنواخت و کارهای ایشان می ساخت خاصه از آن این قوم که بجنگ
رفته بودند که بیشتر آن بودند که ساز و ستوران از دست ایشان بشده بود و ماه
رمضان فراز آمد و روزه گرفتند و از آن [illegible] که بودند پوشیده پیغامها
ایشان رسید و نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح
و تجمل بدست ترکمانان افتاد که در آن متحیر شدند و گفتی باورشان می نیاید که
چنین حال رفته است و چون این شنیدند مجلسی کردند و اعیان و مقدمان
و پیران در خرگاه ها بنشستند و رای زدند و گفتند که نا اندیشیده و ما بیان
چنین حالی رفت و پیش خویش بایستادن محال باشد و این لشکر بزرگ را
نه ما زدیم اما پیش از آن نبود که خویشتن را نگاه میداشتیم و از بی تدبیری ایشان
بوده است و خواست ایزد عز ذکره که چنین حالی رفت تا ما یکبارگی ناچیز
نشدیم و نا اندیشیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر
شدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چند او دیگر نیست و اگر این لشکر
او را از بی تدبیری و بی سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد و ما را
بدان چه افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وار گفت
و عذر خواست که سخن ما همان است که پیش از این بود چه چاره بود ما را از
کوشش چون قصد خان و مان ما جایها کردند تا چه جواب رسد که راه بکار خویش

توانیم برد چون ازین پیغامها فارغ گشت لختی بیارامید و در خلوت با وزیر
بگفت وزیر گفت این تدبیر نیست تا چه کنند که هیچ حال روا نیست ما را با ایشان
سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بود لشکر فرستادن و درین ابواب بونصر گواه منست
که با وی گفته بودم اما چون خداوند ضجر شد و هر کسی سخنی نا اندیشیده بگفت فرجام کار
روی نمود تا پس ازین چه تازه گردد و ما دیدیم این غلطهای سپاهیان رسول ترکمانان
آمد ازان ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی نامه داشت بخواجه
بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته ما خطا کردیم متوسط و شفیع و پای مرد بوری را
کردن لایق نیست که وی متهور است و صلاح و عاقبت خوب نگاه نداشت
لاجرم خداوند سلطان را بران داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که ما را زهره آن بود
که شمشیر کشیدمی بر روی لشکر منصور اما چون در فشاندند چون گرگ در رمه و زن و بچه ما
بودیم قصد خانها و زن و فرزند ما کردند چه چاره بود از دفع کردن که جان عزیز است
اکنون ما بر سخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بود که افتاد ما را
اگر بپسندد خواجه بزرگ بحکم آنکه ما را بخوارزم دوستی داشتست میانجی کار خوارزمشاه
التونتاش و حق آن و ننگ بود میان این کار درآید و پای مرد باشد
و دل خداوند سلطان را خوش کند تا عذرها پذیرفته آید و این کسان ما را با جواب نیکو
باز گردانیده شود بر قاعده که دلها بران قرار گیرد تا نگاهش کوتاه کرده و اگر
معتمدی با این کس ما فرستد خواجه بزرگ از آن خویش هم نیکوتر باشد سخن ما شنود
و مقرر گردد که ما بندگانیم و جز صلاح نجوییم خواجه بزرگ این نامه بخواند و سخن
رسول بشنید و مزد هر دو را نه بلکه تمامت مثال داد تا رسول را فرود آوردند
و این حال تمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند و مهرها
این تقریب ناخوش نیامد و بران قرار دادند که قاضی بونصر صینی فرستاده آید با این
دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نیست راه
بدیشان می برد آنچه گفته اند در خواهد تا با وی رسولان فرستند و سخن گشاده گویند

و قاعده

و قاعده راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد و ازین پیش امیر بار کشند
برین جمله و وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند که بسیار
جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت
و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که دیرتر باز گردانیده آید
تا این کار تباه شده بصلاح باز آید و ناچار حال این صینی باز نمایم
تا شرط تاریخ بجای آورده باشم این مرد بود از دهاة الرجال با فضلی
نه بسیار و شغلی و رونق با وی و پدرش پیش امیر محمود رضی الله عنه مؤذنی کرده بود
و بگاه کودکی قرآن را امیر عادل رحمة الله با پدرش نماز بود و آنگاه
از بدخوئی خشم گرفته و ترکستان رفته و آنجا با ترکان قرار گرفته از ترک
املاک یافت و امیر محمود در پنهان وی منهی ساخته و از جهت وی بسیار
فایده حاصل شده بود و بونصر صینی بدین دو سبب حالتی قوی داشت آخر
روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل را قاعده قوی
نهاده و امیر مسعود با بتدا کار این شغل بر وی بداشت و از تبسط و تعصب او
دل بر وی گران کرد و شغل بوسعید مشرف داد و صینی را از رعایت نگاهداشت
و سرو فرمود و وی پسر خویش را آنجا فرستاده به نیابت و با ما می گشت در همه
سفرها و از قرض آن بود که سید کار سوری بوسهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود
او را در قلعتی افکند بهندوستان بیعورقی که در باب وی فراکرد تا از وی
باز جستند و آنجا گذشته شد و حدیث مرگ آواز هر گونه گفتند از مدتش
قناع و شراب و کباب و خانه حقیقت آن ایزد عزذکره تواند دانست
و ازین قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی محابا و داوری
عادل و دانا و بسیار فضیحتا که ازین زیر زمین بر خواهد آمد ایزد عزذکره ذکره ما
آمد و راست صلاح با ارزانی دارد بحق محمد و آله اجمعین و قاضی صینی را صلتی
نیکو فرمود امیر و دیر راه پیش خواند و بنشاند و پیغام داد درین معانی بمشهد

وزیر و صاحب دیوان رسالت را بازگشت و کار بیافت و رسول بخاری را که حصیری
آورده بود وزیر او را بخواند و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از نشابور
برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و آنجا مدتی بماندند و ما همچنین قاصد فرستاده
بودیم پیامها بردند و نامها آوردند تا مناظره در هر بابی که رفت و جوابها رفت
تا بر چیزی قرار گرفت و همچنین بنشابور آمد روز چهارشنبه ده روز مانده از شوال
با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی از آن مسعود یکی از آن طغرل و یکی از آن
داود و دانشمند بخاری با ایشان دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت
فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد با امیر سخن و پیغام بود
آخر قرار گرفت بدانکه ولایت نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم بوده
آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و همچنین برود تا خلعت
بدیشان رساند و ایشان را سوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند
و بدین سه ولایت اختصار کنند و چون سلطان به بلخ آید و ایشان ایمن شوند یک
تن از این سه مقدم بدان درگاه آید و بخدمت باشد و رسول و دار رسول را بخوبی
فرود آوردند استادم منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان بنام
داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو امیر از آن توقیع کرد و نامها نبشتند از
سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت راست کردند چنانکه
رسم والیان باشد کلاه دوشاخ و لوا و جامه دوخته برسم ما و اسب و استام
و کمر بزر هم برسم ترکان و جامهای نابریده از هر دستی هر یکی راستی تا دیگر روز
رسولان را بخواندند و خلعت دادند و صلت و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده
از شوال همچنین و این رسولان از نشابور برفتند سوی نسا و امیر محمد ساکن تر شد
و دست بنشاط و شراب برد که مدتی در آن بود تا کوزه بود و در این هفته نامها
رسید از سپاهسالار علی عبدالله و صاحب برید بلخ بوالقاسم حاتمک که بر ایشان
تگین چون شنودند که سالار بگتغدی و لشکر ما بنام از نسا بازگشتند و بکرده

قصد

قصد چغانیان و ترمذ خواستند کرد و دو سه منزل از سمرقند رفته بودند خبر
رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فراز آورده است
از کمیجی و کنجینه و سپاهسالار علی به بلخ رسید با لشکری و قصد آب جیحون گذشتن دارد
بازگشتند و آن تدبیر باطل کردند جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنشابور بود
قرار یافت بندگی نمودند و دانستند که آنچه رفت در بازگشتن حاجب بگتغدی
نه از هنر ایشان بود و در حسن رای ما خلعت و ولایت یافتند و چاره امید
و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد و ما بنشابور چندان ماندیم تا رسول ما باز رسید
و مهرگان نزدیک است پس از مهرگان از راه هرات سوی بلخ آییم تا زمستان
آنجا باشیم و پاسخ این شغل داده آید باذن الله عز و جل روز آدینه شانزدهم ذوالقعده
مهرگان بود امیر رضی الله عنه بدان جشن نشست اما شراب نخوردند و نثارها و هدیها آوردند
از حد و اندازه گذشته و پس از نماز نشاط شراب کرد و رسم مهرگان تمامی بجای آوردند
سخت نیکو با تمامی شرایط آن صبحی با وزیر و صاحب دیوان رسالت
گفت که سلطان را غشوه دادن محال باشد این قوم را بر بادی عظیم دیدم
اکنون که شدم و می نماید که دل ایشان رسیده اند و هر چند عهدی کرده اند مرا که
منهی ام بر ایشان هیچ اعتماد نیست و شنودم که بخلوتها استخفاف کردند و کلاه دوشاخ را
بجای بید باشند و سلطان را کار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت که بجد بباید که خللی افتد
من از گردن خویش بیرون کردم وزیر گفت چه محال است نکویی سرای پرده بیرون باید زد
و فرود آنجا او رفت اما فریضه است این نکته باز نمودن اگر می بیند تا لشکر قوی
آنجا رتبت کنند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر در این باب خواجه بونصر را و در این باب
و با امیر گفت امیر جواب داد که نه همانان که از ایشان خلاف آید و اگر کنند
تدبیر کار ایشان بوجهی فرموده آید که اینجا پس از این حکم نیست مقام کردن
که کار علف سخت دشوار شده است و مقدار حاجب را با خیلها و هزار سوار بغارتی
بنشابور باشند با سوری صاحب دیوان و دیگر ترتیب مردم بسیار دارد لشکر حشم

لشکر هست و همچنان بقاین و بهراة نیز فوجی قوی بداریم و ترکمانان باید گفت
تا گوش با شارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید ایشان را بخوانند
بفوجی مرد پیوندند و مال از بلخ بحکم آنکه ما مهمانیها نخواهیم در حال این قوم تدبیرها
دیگر فرموده آید که مسافت دور نیست خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز
تمام کند که بهر حال افزون خواهیم کرد بوالفضل باید و با وزیر بگفت و همه تمام کرده آمد و امیر
مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعده از نشابور برفت
و سلخ این ماه بهراة آمد و از هراة روز یکشنبه ششم ذی الحجه بر راه بون و بغ و بادغیس
برفت و در این راه سخت شادکام بود بنشاط شراب و صید مشغول و سالار تلک
بمرو الرود پیش آمد و خدمت کرد **آمدن تلک هندو از لهور** از جنگ احمد ینالتگین
عاصی مظفر با ظفر و نصرت باز گشته و با وی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان
با علامت و چتر و تمک هندوی با تلک سرای بود و تکی دیگر بود امیر ویرا بسیار بنواخت
و نیکوئیها گفت و امیدها کرد و همچنان پیش روان هندوان را در بالای بایستانید
تا لشکر هند و سوار و پیاده بروی بگذشت آهسته و نیکو لشکری بود و پیلان را بیرون کرده بودند
پنجاه و پنج که بخراج بسته بود از کران امیر را سخت خوش آمد این لشکر و در صدر دو
گوزکانان خواجه بوالفضل را گفت مسعود محمد لیث را بنائی شایسته آمد و خدمتهای نیکو
کرد بر جانب ری و در همه فرمودم وی را معتمد یافتیم وی را بدیوان رسالت باید برد بوالفضل را
گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت است وی را بدیوان آوردند تاریخ سه شنبه
سبع و عشرین و اربعمائه و غره محرم روز یکشنبه بود روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر
در بلخ آمد و سخت بود از آذرماه در کوشک در عبد الاعلی نزول کرد و روز شنبه
نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و تا قبها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای فراخ
بود و خرم تر و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و در استقبال نیکو
کردند و جای فراخ فرود آوردند و خوردنی و نزل بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت
آمد و امیر را بدید و بسیار عذر نواخت یافت و هم در آن کوشک که راست کرده بودند

بازرشد

بازرشد و دور روزی بچند وقت بوعلی رسول را زر بخدمت وی رفتی و هرباری کرامتی
و تحفه بروی بفرمان عالی و هدیها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گران مایه
و غلامان ترک و باز و یوز و چیزهای که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند تخت سپید
و بوقلمون و چوب اهشاد و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ و نیکو ساخته
بودند چنانچه بر رسم بود والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و پس از آن
بخوان فرود آوردند و مطربان و شراب خوردند و روز یکشنبه چایان آمد و روز چهارشنبه
نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعت سخت فاخر پوشیده چنانکه ولاة را دهند
و نیز بران زیادتها کردند که این آزاد مرد داماد بوده با این جانب بزرگ و صلتی داشت
بجره و حاکم چغانیان امروز نه احدی چنین بر جایست کارش تباه شد که خویشتن
در نیابد و خواجه حسن علی میکائیل بود او را با چغانیان و این مقدار که باز نمودم کفایت
باشد و والی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رسم خدمت بجای آورد
امیر بسیار او را بنواخت و در زانو داشت و گفت بر امیر رنج آمد از این خاکسکان تا
خویشتن شناسان پسران علی تگین و چون خبر یار رسید سپهسالار را با لشکر باز فرستاده
شد و ما تلافی این حالها را آمده ایم اینجا بمبارکی سوی ناحیت باز باید گشت و مردم
خویش را گرد کرد تا از اینجا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کنند و دست
بدست کنند این فرقت جوان را بر انداخته آید گفت چنین کنم و خدمت کرده
و بازگشت و وزیر الطارمی بباغ بنشاندند و وزیر و صاحب دیوان رسالت آنجا آمدند
و عهد تازه کردند وی را با سلطان و سوگند دیگر دادند و باز گردانیدند و نماز دیگر
برنشست و سوی چغانیان برفت و امیر روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم بدرهٔ گز
رفت بشکار با خاصگان و ندیمان و مطربان و روز یکشنبه سیوم صفر بباغ بزرگ
آمد و دیگر روز رسول رسید از پسران علی تگین او کالقب نام وی موسی تگین و دانشمندی
سمرقندی ایشان را رسول دار بشهر آورد و بنزول نیکو داده و پس از سه روز که
چاسو پیش آوردند سان و امیر چیزی نگفت که آورده بود از فرستادگان

که امیران را چون ما ندید او کا چیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد و فصیح گفت بود
ما بندگان عذر آوریم و سزد از بزرگی سلطان معظم که بپذیرد که امیران ما جوانان
اند و مردان و کیشان ایشان را باز داشتند که برین جانب آمدند خواجه بزرگ
گفت خداوند عالم باعتقاد نکو رفته بکردار ایشان را بطارم بردند امیر با ندیمان و حاجب
و دیوان رسالت خلوت کرد و درین باب خواجه بزرگ گفت زندگانی خداوند
عالم دراز باد جرجان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بو
عبدالجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواصلت کونه افتاد با کالنجار و حاجب
بود تا بوالحسن بر وجه کونه باز کرده و پسران علی تکین مار انیم دشمنی باشند مجاملتی در میان
بهتر که دشمن تمام شده را آن صواب می نماید که عذر این جوانان پذیرفته آید و عهدی
کرده آید چنانکه باید ایشان گفت نیک آمد بطارم باید رفت و این کار را تمام کرد
خواجه بزرگ و خواجه بو نصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تکین را تأمل کردند و نامه بود
با تواضعی بسیار و عذر خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد
و آنکس که بران داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم چنانکه رفت
در گذاشته آید تا دوستیها موروث تازه کرده و چنانچه هم ازین نمط بود بونصر از پیش
امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی رسول دار
رسولان را باز گردانید و مسعدی را نامزد کرد بزیر برسولی و کار او ساخته شد و نامه
مشافهه نبشته شد و رسولان علی تکین را خلعت و صلت دادند چون بر رسید و صلح افتاد و
و عهدی بسته چنانکه از آن حیلتی نباشد در والی چغانیان را میان این کار در آوردند
تا نیز بدو قصدی نباشد و روز یکشنبه نهم صفر وزیر را خلعت داد سخت نیکو خلعتی
و هم این روز حاجب سپاسی را حاجب بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل
و دهل و کاسه و دو تختهای جامه و غلامان سیم و دیگر چیزها که این شغل را باشد
و هر دو محتشم بجای نخابر شدند و ایشان را سخت نیکو حق گذاردند و دیگر روز تاش
تلک را خلعت دادند سپاه سالاری هندوان خلعتی سخت نیکو چون پیش امیر آمد

دو لر

و خدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بسیار مرصع بجواهر که ساخته
بودند بیاوردند امیر بستد و تلک را پیش خواند و آن طوق را بدست
عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوییها گفت بزبان و نخجیری که فرموده
بود در کار احمد ینالتکین و بازگشت و روز چهارشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول
مهمانی بزرگ ساخته بودند سخت با تکلف و هفت خوان نهاده
در صفه بزرگ و همه خیمهها که باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم
تفاریق را فرود آوردند و آن خانها بنشاندند و شراب دادند و کاری
شگرف رفت و برخوانها مستان بازگشتند و امیر از باغ به دو کانی
رفت و بشراب بنشست و روزی سخت نیکو بپایان آمد و روز سه شنبه نیمه
این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند سالاری کرد و عرب
و برادرش را بوسعد خلعت دادند تا نایب او باشد و خلعت پسران
کرده با ایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود و روز یکشنبه
بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر پسر خواجه علی
میکائیل رحمة الله و مردی شهم و کافی و کاری بود بخلقی بدر و درین میانها حاجب
دیوان خراسان بود و از خراسان صاحب بریدان نبشتند که ترکمانان
سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته اند دست بکار دراز کردند و در و حیلتها
پیغو شدند هر جای دزدیها می کردند و هر چه می یافتند میستاندند و بغارت
بسیار است از ایشان و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان بغراه -
آمدند و بسیار چهارپای براندند و از کوزکانان و سرخس نیز نامها رسید
هم درین ابواب و یاد کرده بودند که تدبیر تلافی باید درین باب و اگر نه کرد
خراسان تا چیز شود امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت
و اولیا و حشم و رای زدند و بران قرار دادند که حاجب بزرگ سپاسی با ده
هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود فرستادن حاجب سپاسی با ده هزار سوار

بهزار سپاده بخراسان در راه بو الحسن عراقی با همه لشکر کرد و عرب
بهراة بیاشد تا بو الحسن بر اثر در رسد و همگان کار بمثال حاجب
بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار میکنند و صاحب دیوان خراسان
سوری مال لشکر راست می کند تا لشکر را بی نوائی نباشد و خراسان
از ترکمانان خالی شود و بر بود و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر برنشست
و بصحرا رفت و بر بالا بایستاد با تکلفی هرچه عظیم‌تر و خداوندزاده امیر مودود
و خواجه بزرگ و جملهٔ اعیان دولت بخدمت ایستاده و سوار و پیاده
همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان بست عماریه بسیار در زیر برگستوان
و عماریها با بالاها و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا
فوج فوج ایستاده هر طایفه و حاجب بزرگ سپاهی بتکلفی عظیم کرده بود
چنانکه امیر بپسندید و همچنان بو الحسن عراقی و دیگر مقدمان و نماز پیشین کرده لشکر
عرض بپایان رسید و دیگر روز سه شنبه برادر عراقی با لشکر کرد و عرب برفت
و سه روز دیگر حاجب سپاسی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدائی
لشکر و انهای لشکر امیر بو سعید صراف را فرمود و مشافهها یافت و بر اثر
حاجب برفت و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض
میکند و مال لشکر برات او دهند و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد
که حال در خراسان میگردد و بهر وقت حکم کرده که رجوع بحضرت کنند اختیار
بر بو سهل احمد علا افتاد و استادش خواجه بو الفتح رازی عارض در پیش
امیر فرستاد و وزیر را بسیار بستود و امیر و را ببرد و مشافهها و توقیع
فرمود و امانه وی نبشتم من که بو الفضلم و وی نیز برفت و بدبخت چه شد
در آن حدیث و چون حاجب بزرگ سپاهی و در خراسان آن خلل بیفتاد
چنانکه بیارم این دراز مردر را مالی عظیم و محنتی بزرگ رسید و مدت زندگانی
افتاد در بلخ و نیز رسانیدندش و مالی دیگر مصادره بداد و آخر خلاص

یافت

یافت و بحضرت آمد و اکنون بر جاست که این تصنیف میکنم و رکنی بجا است
قوی دیوان عرض را و البته از ضعف شاگردی را ستر نشود لاجرم تن آسان
و فرود می باشد و روزگار گرانه میکنند و کس را بدو شغل نیست اگر عارضی مشغول
شود و دیگری نشیند و همه خردمندان اختیار کنند که او کرده است او نیز رفت
و حاجب بزرگ سپاهی و همگان سوی خراسان کشیدند و روز پنجشنبه نهم جمادی
الاولی امیر بشکار رفت و بر مرو الرود رفت و روز دوشنبه سیزدهم این ماه بباغ
بزرگ و روز چهارشنبه هفدهم جمادی الآخر از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز
آمد و دیگر روز از آنجا بشکار شیر رفت بترمذ و هفت روز بشکاری نیکو برفت و بکوشک
باز آمد روز شنبه غرهٔ رجب از شهر بلخ برفت براه حضرت غزنین و روز آدینه
بیست و یکم ماه بسعادت بدار الملک رسید و بکوشک کهن محمودی با فغان شال
مبارک فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود جاشنگاهها برنشست
و بتماشا رفت و همه بگشت و با سعیها و بید و نامزد کرد جایهای کارداران را
و تا فرغهای فلان سرای را و دیوانها وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و دیگر را
پس بکوشک کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کار ایستاد و هر کسی جای خویش
راست میکرد و فراشان جایهای سلطانی می افکندند و بیرونها نیز بزرگ چنین
نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نفرموده و همه باندیشه و هندسه خویش
ساخت و خطها او کشیده بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصاً در هندسه
آیتی بود رضی الله عنه و این کوشک بچهار سال برآوردند و بیرون مال العقاب گرد
حشر و بیگاری با ضعاف آن آمد چنانکه از عبد الملک نقاش بندهٔ شنودم که روزی
پیش سرهنگی بو علی کوتوال گفت هفت بار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است
بو علی گفت مرا معلوم است که دو چندان حشر و بیگاری بوده است و همه بعلم من بود
و امروز این کوشک عالی است هرچند بسیار خلل افتاده است که او بنای ما و یادگارها
بینده باشد و بیست سال است تا زیارتها میکنند بر بناها از بناها آن نیز

چند چیز نقش افتاده است همیشه این حضرت بزرگوار و بناهای نامدار مانده
و برخوردار آن را سکان بحق محمد و آله امیر رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز
مانده از ماه رجب بدین کوشک نو آمد و آنجا قرار گرفت و روز دوشنبه نیمه شعبان
چند تن را از امیران فرزندان ختنه کردند و عرقی بزرگ ساخته بودند و کارها با تکلف
کرده و هفت شبانه روز بازی آوردند و نشاط بود و امیر نشاط این جشن در کلوخ
انداز که ماه رمضان نزدیک بود بدین کوشک و بدین باغها تماشا می کرد
و نشاط شراب می بود پس ماه روزه را کار بساختند و روز دوشنبه روزه گرفتند و روز آدینه
نهم آن ماه اخبار رسیده رسید از خوارزم رسیدن خبر قرار گرفتن مهم خوارزم
بر خندان پسر التونتاش و قید نمودن رشید پسر دیگر او بغزنی که تحت مهم این نواحی
به اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التونتاش قرار گرفت و جمله آن غلامان را که برادرش را
کشته بودند بدست آوردند و بر بودی بکشتند و همچنان هر کس از آن خواجه بزرگ احمد عبدالصمد
بوده و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیرالمومنین بکردند و بر خندان و همه کارها نظام
داده و دعاها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیک او پیوسته است و از ان
وی سوی ایشان امیر بدین خبر سخت اندیشه مند شد و فرمود تا برادرش رشید را
بغزنین باز داشتند و حشم خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود روز چهارشنبه عید کردند
سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند و روز یکشنبه نهم
شوال امیر بشکار زه رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکار کرد و آنجا
بودند و بغزنین آمدند و همچنان هر کسی از محتشمان دولت و روز پنجشنبه نوزدهم با باغ
صد هزاره آمد و یکشنبه دیگر ششم شوال بو الحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب بود سوی
هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو حاجب بکتغدی لشکر گران
رفته و جبال نیز بدین سبب شوریده گشته و روز شنبه سیوم ذی قعده فرستادن امیر
زاده مجدود بامیری هندوستان و ابو سعد پسر ابو القاسم بو بکری و سعد سلمان مستوفی
و حل و عقد سرهنگ محمد مدار ... امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هندوستان

تا لوی

تا لوی لوهور رود و خلقی سخت نیکو چنانکه امیران را دهند که فرزند چنین پادشاه
باشد و دبیر او را حاجب با سپاه دادند و بو منصور پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان
ما با وی به دبیری رفت و سعد سلمان مستوفی و حل و عقد سرهنگ محمد بستد و با
این ملک زاده طبل و علم و کوس و عهد بود و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما
تعبیه کرد بباغ سپروزی و سلطان او را کنار گرفت و وی رسم خلعت و وداع بجای
آورد و برفت و رشید پسر خوارزمشاه را با ندیه اشرمی ببردند تا بلهور شهر بند باشد
و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کاکو از
سعور بریست افتاد رسیدن خبر شکست یافتن علاء الدوله پسر کاکو از لشکر سلطانی
که در ری بود و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان که از خراسان
سوی خود فرو فرستاده بود و در زد داده سوی خراسان باز گشتند براه طبس امیر رسیدن این
خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و دیگر آمدند و بسیار چیز
یافتند و جواب نامه نبشته آمد با جماعه خواجه عمید عراق بو سهل حمدوی و تاش سپاه سالار
و گفته شد که آهنگ رایات ما حرکت خواهد بود جانب بست از آنجا بهرات آییم
و حالها دریافته آید و مبشران باز گشتند و صفت این جنگها از آن نمی نویسم که تاریخ
از نسق بیفتد و شرح هر چه بری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد و آن
وقت باز که بو سهل بری رفت تا آنچه بود باز آمد و در ری و جبال از دست باشد
در آن باب همه حالها مقرر گردد و روز پنجشنبه چهارم ذی القعده مهرگان بود امیر
مهرگان بنشست بتخت در صفه سرای نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه
راست نشده بود تا آن مهرگان برقعت راست میکردند و پس از این سه کار در روز
راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای خویش و هدیه ها و ندرها دادند
داد و اولیا و حشم پیش و نثارها کردند و باز گشتند و مهمان را در آن صفه بزرگ که بر جنب
در است سرایست بر آب نشاندند و هدیها آوردند گرفتند از آن والی چغانیان و والی
و والی گرگان که چون بو الحسن عبدالجلیل بغزنین از آن ناحیت باز گشت و

مضطرب شد صواب چنان دید که با کالنجار را استمالت کند تا بدست باز آید
و رسولی آمد و از آنجا معتمدی رفت و از سر صلح و ضمان هشتاد هزار دینار آمد با کالنجار هر چند آزرده
و رنجه و کوفته بود بادیاری چاره ندید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد و لیکن
والی گرگان و صاحب دیوان خراسان سوری و دیگر عمال اطراف ممالک دیگر
روی بکار گرفت تا آنگاه که ازین فراغت افتاد پس امیر بر غایت دلپسند آن گفته
رفت و جایها کرده آمده بودند و میدان خانه زمستان که بنا آمد که بر جنب صفه بار است
و چنان در خانه تابستانی بر است در زمستانی عجب کس ندیده است و گواه عدل خانها
بر حالت است که بر جای باد بیاید رفت چه پدر این خانه را اوار بسته بودند سخت عظیم
و فراخ است و آنجا شور نهاده بودند که ضبر روان فرشان بر انجار رفشدی و هیزم عفار زدی
و شور به حالت آتش در هیزم زدند و غلامان خوان سالار با ملگها در آمدند و بر نهان
گردانیدن گرفتند و خانه را گرم کرده و آنچه هر روز مهرگان است ملوک را از نو خشه
و برگان روده میکردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست
بکار کردند و خوردنی علی طریق الاستیلاب بخوردند و شراب روان شد بسیار
قدحها و بلبلها و ساتگینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود چنان که چنین پادشاه
پیش گیرد و وزیر شراب نخوردی یک دو دور شراب گشت او باز گشت و امیر تا نزدیک
نماز پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی بازگشتند پس بصفه تابستان آمد که از باغ
دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند بهم
و تا نماز دیگر ببود پس از آن بازگشتند و روز دوشنبه نهم ذوالحجه و دوم روز از آن عید
کردند و امیر رضی الله عنه میان خضرا آمد که بر زبر میدان است روی بدشت شابهار
بایستاد و نماز عید کرده آمد و رسم قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا بزیر آمد
و در صفه بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان بخوان
فرود آوردند و بر خوان شراب دادند و بازگردانیدند دیگر روز امیر بار داد و پس از
بار با وزیر و اعیان خلوتی خالی کرد و پس از مناظره بسیار قرار گرفت که امیر

بابلخ

بر جانب بلخ رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهراة رود
و اگر نه وزیر را فرستد و خداوندزاده امیر مودود و سپاه‌سالار علی عبدالله و تاش با لشکر
با مردم خویش و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشند

فرستادن امیر مودود ببلخ و سپه‌سالار علی

تا همه خراسان مشحون باشد بترکمان و حشم و بازگشتند و کارها راست
کردند و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد تا فرزندش امیر
و سپهسالار و لشکری آراسته پیش آمدند و تعبیه کرده بگذشتند و این محتشم و تعبیه‌ها
رسم خدمت بجای آوردند و سوی بلخ رفتند و خلعت یافته بود و پیش از آنکه برفتند امیر
بعدت بکوشک پیش آمد و امیر سعید را خلعتی و افزایش کرده بودند بپوشیدند و قرآن بر سر
و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند بکوشک خواجه بزرگ
بو العباس اسفراینی بدبه اسکدران و تقبعت سرهنگ بوعلی کوتوال را خلعت دادند
و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کارها بغزنین باشد و فقیه نوح را این سال معلمی
خداوندزاده فرمود سلطان و سر آنست که حال وی و روجاهت انموذج رسیده
بیت و دوست گفت این مقدار از حال او باز نمودیم و به اثر دیگر نمایم بر رسم
تاریخ کارها کرده و خواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی وی فرمود و خود
این فرزند را بر می‌کشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران
وی زیادتها فرمود و می‌نمود که او را دوست‌تر دارد چه در دیگر جوانست که خدای
عزوجل دیگر که پادشاه‌زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بیارم به اثر تخت
ملک پس از پدر پادشاه مودود یافت و کینه او این شیر بچه باز خواست و هم برفته اند
خدای عزوجل بر ایشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله
اجمعین چون امیر مسعود رضی الله عنه ازین کارها فارغ شد و سرای پرده بر راه بست
بزدند از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه سیزدهم ذوالحجه و در تکیناباد روز چهارشنبه
این ماه و هشت روز آنجا مشغول بود به نشاط و شراب و پس سوی بست کشید و الله اعلم

تاریخ سنه ثمان و عشرین و اربعمایه

غره محرم روز دوشنبه بود و بکوشک دشت لکان

فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه در این کوشک که نیست بر یک فرسنگی
نزدیک نماز پیشین که بلشکرگاه رسیدند دزدکان و نخچیر رانده بودند و اندازه نیست
نخچیران نواحی را چون بره تنگ شد نخچیر را در باغی راندند که در پیش کوشک است
و افزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و نخچیر بسیار گرفته بودند چه یوزان
و سگان و امیر بر خضرا نشست و تیر می انداخت و غلامان در باغ می دویدند
و می گرفتند یوزان و سگان و امیر بر خضرا بود و سخت نیکو شکاری رفت و همچنین
دیده بودم که امیر محمود رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا هم بدست و گورخری در راه گرفتند
و کمند بر او افکندند با شکالها پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و بگذاشتند که گورخران را
پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول علیتگین را
بلشکرگاه آوردند و نزول نیکو راست دادند و دانشمندی بود بخاری سردی سخن گوی و ترجمانی
که گفتندی از نزدیکان آن قوم است و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت باشکوه
و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و نیکو بنشاندند و بدیوان وزیر
بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت خواجه بونصر مشکان و خالی کردند
نامه سوی وزیر خواجه احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و پیغام این
بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که در این
ترکمانان دیگر آمدند و دگر می آیند که راه چون دلجان کوه گشاده است این دیار
که ما را داده آمده است تنگ است و این مردم را که داریم بر نمی گیرد باید که خصمی
بزرگ میان کار در آید و درخواهد از خداوند سلطان تا این شهرها که با ما است
چاپانست چون سرو و سرخس و باورد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان
و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند و مال می ستانند و جایی هستند
و پیشکاری تا لشکر خداوند باشیم و جهان پاک کنیم از مفسدان و اگر خداوند می
باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم و بعد کار روشود و راز میان بندیم و سپاهی حاجب
و لشکر تنها بود و بهراة مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچاره ما را بدفع آن مشغول باید

شدن

شدن و حرمت از میان برخیزد و التماس ما این است رای عالی به بونصر رفت
و آنچه گفتند با امیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بنشینید
تا درین باب سخن گوئیم وزیر و بونصر نزدیک امیر رفتند امیر سخت در خشم شده بود
و وزیر را گفت این تبسط و اقتراح این قوم از حد بگذشت از یکسو ایشان را
غربال کردند و از دیگر سو این چنین عشوه و سخن نگارین می فرستند این رسولان را
باید باز گردانید و صریح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از هر جانب
فرستاده آمده است و ما اینک از بست حرکت می کنیم و بهراة خواهیم رفت وزیر
گفت تا این قوم سخن برین جمله می گویند و نیز از آن رسیده اند برده حشمت بر ما داشته
بهتر بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان
آنگاه اگر خداوند فرماید بهراة رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر آنجا هستند و کار ایشان
ساخته آید و بصلح و یا جنگ بر گذارده آید و خداوند نیز بجای نزدیک باشد اگر حاجت
آید حرکت کند امیر گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز گردانید
و آنچه باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن نبویسد و ایشان را نیک میدار کنید
تا خواب سپیند و گوید که اینک تو واحد می آئی تا این کار را بر گذارده آید هر دو
باز گشتند و دو سه روز درین مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت جواب نامه
و پیغام ها دادند و ایشان را صلح داده شد و باز گردانیدند سوی مرغاب روز پنجشنبه
پنج روز مانده از محرم و روز شنبه غره صفر المظفر ملطفه نایب برید هرات و بادغیس و
و غرجستان رسید که داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته از راه رباط زران و جوزجان
و سیاه کوه قصد غزنین کرده و آنچه تازه گشت باز نموده آمد و حقیقت ایزد تعالی
تواند دانست که امیر سخت تنگدل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت دیدی که
ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود و با لشکر ساخته قوی سوی
هراة باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که هیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت
وزیر گفت فرمان بردار ایم اما بنده را این خبر حقیقت نمی نماید که از مهرگان

مدتی دراز بگذشته است و مرغ نیز از راه رباط کروان بغزنین نتواند رفت امیر گفت
این چه محال است که میگوئی دشمن کی سفیدیخ بند می شود برخیز کار رفتن بساز که من
پس فردا بهمه حال سوی غزنین باز روم وزیر بازگشت و قومی که در آن قلعت بودند
جایی بنشستند و بر زبان بونصر پیغام دادند که اگر عیاذا بالله این خبر حقیقت است
مردی رسید خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد برفت و پیغام
بگذارد امیر گفت نیک آمد سه روز مقام کنیم اما باید که اشتران و اسبان از سرخ
باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند بباز آوردن اسب و اشتران و بنهها و نگاه عظیم
در لشکرگاه افتاد و مردمان علفها نگاه دار که ساخته بودند ببهای ارزان فروختن گرفتند
خواجه بونصر مرا گفت علف نگاه دار و دیگر فروگذار که این حدیث سخت مستحیل است و هیچ گونه
دل و خرد این را قبول نکند و گفته اند لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه
الرای و این خداوند را همه هنر است و مردی اما استبدادی عظیم دارد که نه همانا کسی بشنود
و راست چنان آمد که او گفت روز شنبه پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ بود
و حقیقت چنان شد که سواری صد و پنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که
ایشان مقدمه داوودند از بیم آن تا طلیعه دم ایشان بروند آن خبر افکنده بودند
امیر بدین نامه چاره امید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان چاره امید ببریدند روز دوشنبه
هفتم صفر امیر بشکار زه رفت و دیگران روز دیر شد رفت با یاران و ندیمان و حشم و
مطربان و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول
بودند پس بکران آب هیرمند آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند و دست
بشراب کردند و بسیار نشاط رفت از قضا آمده پس از نماز امیر کشتیها خواست
و ناوی ده بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او راست کردند و جامها افکندند
و شراعی بر وی کشیدند و وی آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب پیماید و از پرست
داران و ساقی و غلامی و سلاحدار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی
مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده

بود و کشتی

بود و کشتی پر شده نشستن و دریدن گرفت آنگاه آگاه شدند که
غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خاست امیر برخاست و هنر آن بود
که کشتیهای دیگر بدو نزدیک بودند ایشان در جستند هفت و هشت تن و امیر را
بگرفتند و بربودند و بکشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد
چنانکه یک دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن
اما ایزد عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرتی و سوری و شادی بدان بسیاری
تیره شد و ای نعیم لا یکدره الدهر و چون امیر بکشتی نشست و کشتیها براندند
بکرانه رود رسانیدند و امیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد و جامه بگردانید
و تر و تباه شده بود و برنشست و بزودی بکوشک باز آمد که خبری سخت
ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان
و وزیر بخدمت استقبال رفتند چون پادشاه را بسلامت یافتند خروش
از لشکر و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود و دیگر روز امیر
نامها فرمود بغزنین و جمله مملکت بدین حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت
که بدان مقرون شد و مثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و دو هزار هزار درم
بدیگر ممالک بمستحقان و درویشان دهند شکرانه این را نبشته آمد و بتوقیع موکد
گشت و مبشران برفتند و روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر را تب گرفت تب سوزان
و سرسامی افتاد و چنان افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان
مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن و دلها سخت متحیر و مشغول شد
تا حال چون شود و روز چهارشنبه هفدهم صفر رسولی رسید حاجب از آن
پسران علی تگین الحلبی نام و با وی خطیب بخارا عبدالله پارسی و رسول دار پیش
رفت با جنیبتان و مرتبه داران ایشان را بکرامت بلشکرگاه رسانیدند و نیکو
داشتند و نزل بسیار فرستادند و امیر را آگاه بکردند پیغام فرستاد بزبان
بوالعلا طبیب نزدیک وزیر که هر چند نتوانم از این علت و از تکلف

چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همه لشکر بارا برنشیند رسولان را پیش
باید آورد تا ما را دیده آید آنگاه پس از آن تدبیر باز گردانیدن ایشان کرده آید
گفت سخت نیکو می گوید خداوند که دلها مشغول است و چون ازین بیخ بر تخت
مبارک خود بنهد بسیار فایده حاصل شود دیگر روز امیر بر تخت نشست [illegible]
در صفه بزرگ و شبستگاه و وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم درگاه آمدند
سخت شادمانه گشتند و دو حاجب فرا داد آن کردند و صد قهار داران کردند و رسولان را
پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند امیر مسعود رضی الله عنه گفت برادر ما را
ایلک را چون ماندند گفتند بدولت سلطان بزرگ شادکام و بر مراد
تا دوستی و وصلت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلک را
شادی و اعتداد و حشمت زیاده است و ما بندگان را بدان فرستاد تا الفت
و موافقت زیادة کرده و رسولان ایشان را بدیوان رسالت آوردند و امیر
خالی کرد با وزیر احمد عبد الصمد و عارض بو الفتح رازی و بو نصر مشکان و حاجب
بگتغدی و بو النصر و حشمت بو النصر بسیار درجه زیادت شده بود و همه شغل بزرگ
او به سکندارد بخلافت حاجب بزرگ سباشی بوقت رفتن از بلخ
سوی خراسان این درخواسته بود و از امیر یافته امیر گفت سخن این
رسولان بباید شنید و بهرین هفته ازباز گردانید و احتیاط باید کرد
تا هیچکس نزدیک ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت
و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند و مرا پیش ازین حکم بست که نشستیم
بو العلا طبیب را بخوانید و با خویشتن برید تا به پیغام هم امروز کار او قرار داده
آید گفتند چنین کنیم و بر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین باز دادن و مسکین صلاحی
بزرگ بود گفت چنین است قوم همه باز گشتند و امیر برخاست و بجای خود باز
شد و بو العلا بدیوان وزارت آمد تا فقها و استادم بستد و بخواندند
نبشته بود که فلانیم که عذر آن سهوی که گرفت چون خواهیم با چندین نظر

خداوندی

خداوندی که از خداوند سلطان می باشد و اکنون چون حال الفت و موافقت
بدین درجه رسید ما را سه غرض است که این رسولان را بدان فرستادن آمده است
که چون عهد بسته آمد از هر دو جانب و این سه غرض تمام کرده و همه مرادها تمامی
حاصل کرده یکی آنکه مرا بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی از آن جانب کریم نامزد شود
و دیگر آنکه ما را تعریف کرده آید بدانکه ودیعتی از آن جانب با نام یکی از فرزندان
سلطان شود تا همه طمعها ازین ولایت که پیوسته بمملکت خداوند بریده گردد و سه
دیگر آنکه ما را با ارسلان خان که مهتر خانان ترکستان است به دستوری و وساطت سلطان
عهد و مکاتبت باشد تا ایشان را مقرر گردد که عداوت برخاسته و دلها
یکی شده است و اسباب منازعت و مکاشفت بریده شود و این رسولان را با
مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد از همت بزرگ سلطان که ما را این
اجابت باشد و با رسولان ما رسولان آیند از حضرت بزرگ تا ما نیز آنچه
التماس کرده آید بجای آریم که چون اغراض حاصل شد تا لشکرها ما از آب
بگذرند و دست با لشکرهای سلطان یکی کنند و آتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین
باب نگاه داریم و آنچه شرط یگانگی است در هر بابی بجای آریم باذن الله عز و جل
استادم این مشافهات و پیغامها بخط خویش نبشت و بو العلا آن را نزدیک امیر برد و امیر
بیک دو ساعت جواب آورد که نیک آمد رسولان را باز گردانید و بو العلا نیز
برفت پس باز آمد وزیر و بو نصر مشکان را گفت خداوند میگوید درین باب چه باید
کرد و صواب چیست گفتند شغلی بخواسته است این جوان اگر او را بدین اجابت
کرده آید فایده حاصل شود یکی آنکه از جانب ایمنی افتد که نیز درد سری و فسادی تولد
نگردد و دیگر که مردم دلاور باشد که بدیشان حاجتی افتد بندگان را این فرا زمی آید
و صواب آن باشد که رای عالی بیند بو العلا برفت و باز آمد و گفت آنچه گوئید
سخت صواب آمد اجابت باید کرد و هر سه غرض و دلها را جواب نبشت و رسولی نامزد
کرد تا با ایشان برود و چند تن را نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را و برفت بو العلا

فرستادند امیر عبدالسلام رئیس بلخ را اختیار کرد و از جمله ندما بود به رسولی و
خواجه بونصر نامه‌ها و مشافهات وی بپرداخت و بدو سپردند و در آن نهاده آمد که خواهر
آلدان ایلک بنام امیرزاده امیرسعید عقد نکاح کنند و ازین جانب دختری
ازان امیر نصر سپاه سالار بنام ایلک کنند و رسولان برین جمله برفتند
روز سه شنبه بیست و سیوم صفر امیر را درد و تبش تا عارضه زایل شد نامه رسید
از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون پسر کاکو را سر بیرون آمده است که مکاتبت
می نماید عذرها خواست و التماس میکند تا پایان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده
بی فرمان عالی این کار بر شواهد گزارد و رسول او را نگاه داشت و نامها که وزیر
راست محمد ایواب بمجلس عالی و بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این
سرور را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین
باب تا بر حسب فرمان کار کرده آید بونصر این نامها بخط خویش ملطف کرد بیرون آورد
تا این عارضه پیدا افتاده بود چنین میکرد و از بسیار نکته چیزی که در آن کراهیتی
نبودی می فرود فرستاد بدست من و من به اغاجی خادم میدادم و خبر جواب
می آوردم و امیر را هیچ ندیدی تا این روز که این نکته بردم و بشارتی بود اغاجی بستد
و پیش برد پس از یک ساعت برآمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر میخواهد پیش رفتم
یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها
نهاده و طاسهای بزرگ پر یخ برزبر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن توزی
مخنقه در گردن عقدی همه کافور و بوالعلاء طبیب آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت بونصر را
بگوی که امروز درستم و درین دو سه روز بار داده آید که علت و تب تمامی زایل شد
جواب بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد پس آنگه احکام تمام
کرده آید و حجت برین مرد گیرد که این بار دیگر آن مواضعت ارزانی داشتم حرمت
شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد
و جواب وزیر خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است به نیکویی درین باب آن نامه

که بوسهل

که بوسهل نبشته آید نزدیک اغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون
خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و بمن انداخت
و گفت زود خیلتاشی معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل بروند و زود
و جواب بیارند و جواب نامه صاحب برید را باید نبشت که عزیمت قرار گرفت تا
که از بست سوی هرات و نشابور آییم تا بشما نزدیک تر باشیم و آن کارها که پیش داریم
زودتر قرار گیرد و بیشتر پیش رود و جواب سوری نامه باید نبشت بر دست
این خیلتاشان و مثال داد تا نشابور مراحل ری علفها و اقامتها ساخته کنند
که عارضه ما را افتاد زایل شد و حرکت رایت ما زود خواهد بود تا علفها را
که بخراسان افتاده است دریافته آید و چون نامها کسیل کرده شود تو باز آی که پیغامی است
سوی بونصر در بابی تا داده آید گفتم چنین کنم و بازگشتم با نامه توقیعی و این حالها با بونصر
بگفتم و این مرد بزرگ و دبیر کافی رحمة الله علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیک نماز پیشین
ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سواران را کسیل کرده پس رقعتی نبشت
با امیر و هرچه کرده بود بازنمود و مرا داد و ببردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت
نیک آمد و اغاجی خادم را گفت کیسها بیاور و مرا گفت بستان و در هر کیسه هزار مثقال
زر پاره است بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما رضی الله عنه از غزو هندوستان
آورده است و بتان زرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال ترین مالهاست و در هر سفری
ما را ازین بیارند تا صدقه که خواهیم کرد حلال بی شبهت باشد ازین فرماییم
و می شنویم که قاضی بست بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ دست‌اند
و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه بپدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن
را ضیعتکی حلال خرند و فراخ‌تر توانند زیست و ما حق این نعمت شناخته باشیم
که باز یافتم لختی گزارده باشیم من کیسها بستدم و نزدیک بونصر آوردم و حال
بازگفتم دعا کرد و گفت خداوند این سخت نیکو کرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش را
بخواند و بیامدند و بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این

صلت فخر است بپذیرفتم و باز دادم که مرا کار نیست که قیامت سخت نزدیک است
حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در نباید است اما چون بدانچه دارم
و اندک است قانعم وزر و وبال این چه بکار آید بونصر گفت ای سبحان الله زری
که سلطان محمود بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده
و آن را امیرالمؤمنین می‌روا دارد ستدن آن قاضی همی نستاند گفت زندگانی
خداوند دراز باد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر
محمود بغزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق
سنت مصطفی است علیه السلام یا نه من این نپذیرم و در عهده این نشوم گفت
اگر تو نپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده گفت من هیچ مستحق نشناسم
در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت
مرا باید داد بهیچ حال این عهده قبول نکنم بونصر پسرش را گفت تو از آن خویش بستان
گفت زندگانی خواجه عمید دراز باد علی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن
گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یکروز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته
واجب کردی که مدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آن که سالها دیده‌ام و من هم
از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسم که وی میترسد و آنچه دارم از اندک
مایه حطام دنیا حلالست و کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم بونصر
گفت لله درکما بزرگا که شما دو تن اید بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی
روز اندیشه‌مند بود و از این یاد میکرد و دیگر روز رقعتی نبشت بامیر و حال بازنمود و زر
بازفرستاد امیر تعجب بماند و چند دفعت شنودم که هر کجا متصوفی را دیدی یا سوداسی سلی
دام زرق نهاده یا پلاسی پوشیده و دل سیاه‌تر از پلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم
بد دور از بولانیان و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفا عباسیان
خواندم و واجب داشتم اینجا نبشتن الحکایة عن امیرالمؤمنین مع ابن السماک و
عبد العزیز الزاهد و هارون الرشید یکسال بمکه رفته بود هرسه الله تعالی چون حج
تا

تمامی گزارده آمد بازنموده بودند که آنجا دو تن از زاهدان بزرگ یکی را ابن ا
لسماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک هیچ سلطان نروند
فضل ربیع را گفت یا عباسی ودی را چنان کنی مرا آرزوست که این دو پیر
مرد را که نزدیک سلاطین نروند ببینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال
و سیرت و درون و بیرون ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیرالمؤمنین را
باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد و فرماید تا بنده تدبیر آن بسازد
گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرائیان
بحطام دنیا بتوان دانست فضل گفت صواب آید چه فرماید گفت باز گرد و دو خر
مصری راست کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوش و نماز خفتن نزدیک
من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل بازگشت و این همه راست کرد و نماز دیگر را
نزدیک هارون آمد یافت او را جامه بازرگانان پوشیده برخاست و بخر برنشست
و فضل بر دیگر خر و زر بکسی داد که سرای هر دو زاهد دانست و وی را پیش کردند با ورد کارگذار
حاضر و آمدند و متنکر چنانکه کس بجای نیارد که کیستند و با ایشان شمع و مشعله نبردند
سرای عمری رسیدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد که کیست جواب دادند که در
بگشایید کسی است که میخواهد که زاهد را پوشیده ببیند کنیزکی کم بها پای برهنه بیامد و در بگشاد و
هرون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند یافتند عمری را در خانه نماز ایستاده بوریا
خلق افکنده و چراغدانی بر کوزه سبوی نهاده هرون و فضل بنشستند مدتی تا مرد
از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت شما کیستید و بچه شغل
آمده اید فضل گفت امیرالمؤمنین است تبرک را بدیدار تو آمده است گفت
جزاک الله خیرا چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان
اویم که خلیفه پیغامبر است علیه السلام و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است فضل گفت
اختیار خلیفه این بود که او آید گفت خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ
کناد چنانکه او حرمت بنده او بشناخت هارون گفت ما را پندی ده

و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بدان کار کنیم گفت ای مرد گماشته بر خلق خدای
عز و جل ایزد عز و علا پیشتر از زمین نموده است تا بعد است با اهل آن خویشتن
از آتش دوزخ باز خری و دیگر در آینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش ببینی
که دانی چنین روی با آتش دریغ باشد خویشتن را اگر چیزی مکن که سزاوار خشم
ایزد کار کردی چون جلابه هارون بگریست و گفت دیگر گوی گفت ای امیر المؤمنین
از بغداد تا مکه دانی که بسیار گورستان گذشتی بازگشت مردم آنجاست
رو آن سرای آباد کن که درین سرای مقام اندک است هارون بیشتر بگریست
فضل گفت ای عمری پس باشد تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن
نیکوئی را بد خاموش گشت هارون اشارت کرد تا یک کیسه پیش او نهاد خلیفه
گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمری گفت صاحب العیال
لا یفلح ابدا چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی بپذیرفتمی که مرا بدین حاجت است
هارون برخاست و عمری با وی تا در سرای بیامد تا وی برنشست و برفت و در راه
فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم عمری را و لکن همه روی بدنیا کرد است صعب فریبنده
که این درم و دینار است بزرگا مردا که ازین روی برتواند کرد است تا پسر سماک را
چون بام در شدند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بزدند بحث بسیار تا آواز آمد که
کیست گفتند ابن سماک را میخواهیم گفتند که در کشیدند که فرزیفه شغلی است مدتی دیگر
بداشتند بر زمین خاک فضل آواز داد آن کنیزک را که در گشاده بود تا چراغ آرد
کنیزک بیامد و ایشان را گفت تا این مردم بخریده است من شب او چراغ ندیده ام ازیشان
بگفت بیا خود دلیل را بیرون فرستادند تا نیک جهد کرد و چندی در برد و چراغی آورد
سرای روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست گفت برین بام بر بام خانه رفتند
پسر سماک را دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند افحسبتم انما خلقناکم عبثا باز
میگردانید و همین میگفت پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده روی
بگردانید و گفت سلام علیکم هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پسر

سماک

آواز او شنیده رفت دیر بود باز آمد که از ابن سماک چه میخواهید

سماک گفت درین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین است بزیارت
تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند گفت ازین بدستوری بایست آمدن و اگر دادی
آنگاه بیامدمی که روا نیست مردمان را از حالت خویش بیم کردن فضل گفت
چنین بایست اکنون گذشت خلیفه پیغامبرست علیه السلام و طاعت وی فریضه است
بر همه مسلمانان و تو درین جمله در آمدی که خدای عز و جل میگوید و اطیعوا الله و اطیعوا
الرسول و اولی الامر منکم پسر سماک گفت این خلیفه بر راه شیخین میرود و بر این
عهد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیه السلام دارند
گفت برود گفت عجب دانم چه در بارگه که حرمت این اثر نمی بینم و چون آنجا
نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است فضل خاموش ایستاد هارون گفت
مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا امیدواری افزاید گفت یا
امیر المؤمنین از خدای عز و جل بترس که یکیست و همتا ندارد و بیار حاجت
نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او خواهند ایستانید و کارت
از دو بیرون نباشد یا بسوی بهشت برند یا بسوی دوزخ و این دو منزل را
سه دیگر نیست هارون در دل بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد فضل گفت
ایها الشیخ دانی که چه میگوئی شکست در آنکه امیر المؤمنین بهشت رود پسر
سماک او را جواب نداد و از وی باک نداشت در روی هارون کرد و گفت یا امیر
المؤمنین این فضل امشب با تو است و فردا قیامت با تو نباشد و از تو سخن
نگوید و اگر گوید نشنوند تن خویش را نگر و بر خویشتن ببخشای فضل متحیر گشت و هارون
چندان بگریست تا بروی بترسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید پسر
سماک برخاست و کوزه آب آورد و بهارون داد و چون خواست که بخورد او را
گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم بر تو بحق قرابتی رسول علیه السلام که اگر ترا
باز دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت بیک نیمه از مملکت گفت
بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو ببندد چندی

تا بگشاید گفت یک نیمه مملکت گفت یا امیرالمؤمنین مملکتی که بهای
آن یک شربت آبست سزاوارست که دران پس تا زشتی نباشد و چون
درین کار قضای باری داده و با خلق خدای عزوجل نیکوئی کن هرآن
گفت بپذیرم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها الشیخ امیرا
لمؤمنین شنوده بود که حال تو شکسته است و امشب متغیر گشت این صله ملال بر مرده
بستان پس تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیرالمؤمنین را بنده‌ام
حیاتش کنند از آتش دوزخ و این مرد بران آمده است تا مرا بآتش دوزخ
اندازد هیهات هیهات برداریم این آتش از پیش که هم اکنون
ما و سرای و محلت سوخته شویم و برخاست و بیام بپردن شد و بیاید و کنیزک
ببرید و گفت باز گردید ای آزادمردان که این بیچاره را امشب بسیار رنجه داشتند
بیرون و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند بیرون آمد
بیکفت مرد رفت و پس ازان حدیث پس ما کی بسیار یاد کردی و چنین حکایت
ازان آرم تا خوانند کان را باشد که سودی دارد و بر دل اثری کند و بتاریخ
باز شدم در روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد که سخت تن درست
شده بود بار عام و حشم و اولیا و رعایا بسیار پیش آمدند و نثارها کردند و دعا
او را دعاها فراوان گفتند و بسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند و بانان
بدرویشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت و روز دوشنبه
دوازدهم این ماه نامه رسید **فوت شدن نوشتگین در مرو** بگذشته شدن نوشتگین
خاصه که شحنه آن نواحی بود و یاد کرده بودند که بوی بوقت رفتن از جهان گفت
که مرا امیر محمود آزاد کرده بود بصد دینار است از سلطان است باز باید نمود تا اگر
ببیند مرا آزاد و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر هرچه او راست از غلام
و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوندراست و غلامانش کاری اند و در وی ایشان
رنج بسیار برده است باید که از هم نیفکنند و عنایت متقدم ایشان که او را

عزلکن

خمارتگین قرآن خوان گوید و بنده پرورده است او را ناصح و امین است
و بتن خویش مرد باید که امیر او را بر ایشان بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین
خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها بجواب نبشتند و غلامان او را
بخواستند و خمارتگین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد که ایشان را بجای
مقام باید کرد تا عامل اجری و بیستگانی ایشان میدهد و شغلی که باشد قیام
میکنند تا آنگاه که ایشان را بخواهیم و بعزیزی ازان خویش او را نانی داریم و بدو
سپاریم و نامها بتوقیع موکد گشت و دو خیل تاش ببردند و در روز پنجشنبه بیست و دوم
این ماه نامها رسید از خراسان که ترکمانان در حدود ممالک بپراگندند
و شهرها غارت کردند و بو الحسن عراقی که سالار کرد و عرب است شب و روز
بهراة مشغول است بشراب و عامل بو طلحه شیبانی از وی فریاد میدارد و دیگران
و اعیان و ثقات یاد کرده اند که درمانده اند و غلامی را ازان خویش با فوجی کرد
و عرب بدان ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی سقط داد و بسیار
مردم کشته شد و دستگیر کردند امیر ازین اخبار سخت متنکل شد و وزیر را بخواند
و از هر گونه سخن رفت آخر بر آن قرار گرفت که امیر او را گفت ترا بهراة باید رفت
و آنجا مقام کرد تا حاجب سباشی و همه لشکر خراسان نزدیک تو آیند و کارها را
پیش چشم کنی که لهای ایشان را ده اید و ساخته بر دند در روی ترکمانان نهند
تا ایشان را از خراسان آواره کرده آید بشمشیر که از ایشان راستی نخواهد آمد و آنچه
گفتند تا این غایت دانه ند همه عذر و عشوه و زرق بود که هرکجا که رسیدند بنیل
گذاشتند و نه حرث و این نابکار عراقی را دست کوتاه کنی و کرد و عرب
و ایشان را و سالار کاردان گماریم و از ایشان و حاجب سباشی و عراقی را بدرگاه
فرست تا سرای خویش ببینند که خراسان و عراق بسر او در کار شد و چون
بسر کار رسیدی و شاهد حالها بودی نامها پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید
داده می‌آید گفت فرمان بردارم و باز گشت و با بونصر نشست و درین ابواب

بسیار گفتند و دیگر روز سه شنبه بدرگاه آمد و بونصر از آن در خلوت با امیر
عرضه داشت و هم در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و توقیع کرد
گشت و روز آدینه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که درو
پیل نر و ماده بود و استر و جهد باز و غلامان ترک نیارست بود و پیش آمد امیر وی را
بنواخت بزبان تا بدان جایگاه که گفت خواجه ما را پدرست و رنجها که ما را باید
کشید فرستادن خواجه احمد عبدالصمد به خراسان او می کشد دل ما را ازین مهم فارغ
کند که مثالهای او برابر فرمانهای ماست وزیر گفت من بنده ام و جان
فدای فرمانهای وی دارم و هرچه جهد آدمی است درین کار بجای آرم و باز گشت
با کرامتی و کوکبه سخت بزرگ و چنان حق گزاردند او را که مانند آن کس یاد نداشت
و میان او و خواجه بونصر لطف حالی پیدا شد و درین وقت از حد گذشته که بونصر
یگانه روزگار را یک بدانست و درخواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت
نامزد کند که نامهای سلطان نویسد باستصواب وی و هر حالی نیز بمجلس سلطان
باز نماید آنچه وی کند در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین
شغل و بونصر مثالهائی که جایست او را بداد و دیگر روز وزیر برفت با حشمتی
و عدتی و هیبتی سخت تمام سوی هراة و با وی سواری هزار بود و امیر رضی الله عنه روز
دوشنبه بیست و نهم ماه ربیع الآخر سوی پیل آباد و میمند رفت تا تماشا و شکار کند و خواجه
عبدالرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او داد آن کرد که در همه کارها یگانه
روزگار بود و ستان مزد بسزا بداد و وکیلانش بسیار نزل دادند قوم را که
با سلطان بودند و امیر بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است
رحمة الله بمیمند بماند و امیر رضی الله عنه روز چهارشنبه چهارم جمادی الاولی بکوزک
رفت شکار باز آمد و دیگر روز نامه رسید که گذشته شدن ساتمش حاجب در سلطان
و امیر او را برکشیده بود و مخلکی بدو تفویض فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمود خزینه دار
تخت کس او بود که از غزنین بجزیره رفت و چند غلام ارسلان را با تکین تکین

ابو غانم

برو چنانکه پیش ازین آورده ام روز گذشته ششم این ماه بوسعید بن محمود طاهر
خزینه دار بهست گذشته شد رحمة الله و سخت جوان مرد و کاری بود و چند
پسران داشت خواجه بونصر ازوی بسیار نشستی و گفتی حال این جوان برین
جمله نماند اگر عمر یابد و دست از شراب بپیوسته که بیشتر از ریق مخورد و باده درینه
داشت و گفتند وزان مرد این چه حدیث است ان الله جنودا اجهدا
العسکر اجل خویش سرد و عجب آن آمد که دران دو سه روز که گذشته شد و عوفی
ساخت سخت نیکو و بونصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا بودم و لشکر طهارت
و او را وداع بود و پس ازان به روز برفت رفتنی که نیز باز نیامد و این بیت
بجای کاری ماند که شاعر گفته است شعر فکم اتینا الاهل وما اقیت اهلنا ودب
یوم مما دولم نعود علینا و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر
محمود رضی الله عنه و بروی اعتمادی بزرگ داشت و هم جوان مرد و آن پادشاه
حق گذشته را درین فرزند نجیب نگاه داشت و ایق ازو آزاد کرد و چون گذشت و نام
گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرده بود تا چه بزرگ گشت
و لکن روزگار نیافت و در جوانی برفت و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده
بود چون بوالنصر زعوذی مهتری بزرگوار معتمد بر قوم خوارزمشاه آلتونتاش
و شنا حشام امیر محمود دو فرزند نگار آمده ماند و خال ایشان خواجه مسعود رخودی
مردی که دو بار عارض کرد دو پادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة الله علیهما
و آثار ستوده نمود و از وی همت مردان و بذل کاری ترجمان و جوان مردان
دیده شد اگر در سنه احدی و خمسین و اربعمائة از زمانه نا جوان مرد کاهلی دید
و درشتی پیش آمد آخر نیکو شود و بجوئی که آب رفت یکبار آب باز آید
و دولت ایشان و چیز آن بهتر باشد چنان باید که بماند و مال آید
و شود و حشمتی که از آن بود بدل آزاد مردان بیخ آید علی الاطلاق هر کس بشنود
گوید این بابیست و بحث تشر این فصل بر اندام که جایگاه آن بود

دکار دارم با این مهتر و با شغلهای که نزدیک آمد که امیر مسعود رضی الله عنه
او را بر خواهد کشید و بمیان مهمات ملک در خواهد آورد و وی از روزگار
نرم درشت خواهد دید تا همه برو لا آورده آید بمشیة الله و در روز شنبه غرهٔ جمادی الآخر
بو الحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه آمد و خواجه بزرگ
احمد عبد الصمد او را بخوبی گسیل کرده بود اما پنج سوار موکل نامزد او کرده و دبیر
او را پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون
باز داشته باشد و هر کسی بزیارت او رفت و سخت متحیر و دل شکسته بود
و آخر بو النصر بحکم آنکه نام کتاب برین مرد بود در باب وی سخن گفت و شفاعت
کرد تا امیر دل خوش کرد و وی پیش آمد و خدمت کرد و بدو ان سال بار بنشست
و لکن آب ریخته و باد شسته که نیز زهره نداشت سخن فراخ تر گفتن و آخر کار وی
آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس از این و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه نامها
رسید از بو سهل حمدونی و صاحب بریدی که سخن پیرکار و رزق و اشتغال بود
و فی الوقت مردم گرد کرد از اطراف و فرود آمدند و بعضی از ترکمانان
قزلیان و یغمریان و بلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند و بدو پیوسته اند
که مردی زر بسیار دارد و خزانه و اصناف نعمت و ساخته بروی ری بنهاده
و بیم از آنست که میدانند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان و مدد دریا
نتوانند رسانید و آنچه جهد بندگان است میکنند تا ایزد عز ذکره چه تقدیر
کرده است امیر سخت اندیشه مند شد و جوابها فرمود که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها
بخراسانست کفایت کردن کار سلجوقیان را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی
باید داشت و مردوار پیش کار رفت که بدین لشکر که با شماست بهیچ عذر خلل
نتوان کرد و این جوابها با سکدار دادم با قاصدان برفت و در باقی فرو گذاشت
ری این احوال تمامی بسر کنم آنچه این مقدار کفایت است و روز سه شنبه
جمادی الاخری نامها وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بجد پیش گرفته است

دعای

و عمال شهرها را که خوانده بود می آیند و مالها ستده می آید و حاجب بزرگ
و لشکرها بهراة رسیدند و بو سهل علا اپ عارض عرض و استقصا میکند و پیش بنده
و بیم میدهد چون کار لشکر ساخته شود و رودی مخالفان آرند و بنده نه بهرات
پیش ایشان شود و جهد کند که بجای آرد امید دارد بتفضل ایزد عز ذکره که مرادها
حاصل شود و بنده را صواب آن مینماید که خداوند بهراة آید پس از آنکه نوروز
بگذرد و تابستان آنجا مقام کند که کارها ساخته است بحدیث علف و جز آن
هیچ دل مشغولی نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری روی بمخالفان
آرد و از همه جوانب قوی دل باشد و این فتنه را فشانده آید و کار ری و جبال
نیز که پیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد امیر جواب فرمود که خواجه
خلیفهٔ ماست بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است که حاضری بهراة
چه حاجت ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب اینست و پسران علی تگین
براه راست اند بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز
مودود و سپاه سالار علی آنجا اند اگر بزیادت لشکر حاجت آید از ایشان بباید
خواست این جواب ما برین جمله رفت و از بو نصر شنیدم که گفت تدبیر راست
این است که این وزیر کرد اما امیر نمی شنود و ناچار بغزنین خواهد رفت که ازوی
غزنین خاسته است و غزنین از وی نمی ستاند سبحان الله او را بهراة بایستی بود
یا نشابور می باید رفت و یک دو سال بخراسان نشست تا مگر این فتنه بزرگ
بنشیند و بگذرد رفت با امیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی حشمت تر نبشته بود
نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت و ایزد را عز اسمه و تعالی خواستهاست که نگونساری
پیدا توانند شد روز یازدهم ماه رجب امیر رضی الله عنه از بلخ بر جانب
غزنین روان کرد و آنجا رسید روز دوشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود
آمد بر آنکه مدتی آنجا بباشد و در نشاط و شراب کرد و پیوسته میخورد
چنانکه هیچ نیاسود و روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوندزاده امیر مودود

رحمة الله از بلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کند برین
میعاد بیامد و نواخت یافت و روز سه شنبه نوزدهم شعبان امیر بقلعه رفت
و در هنگ بوعلی کوتوال میزبانی ساخته بود و روز آدینه بیست و دوم این ماه نامه
نو مسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید وزیر رسید که کارهای لشکر
ساخته شده است و بروی خصمان رفتند با دلی قوی و ترکمانان چون بشنیدند
که کارها بجد پیش گرفته آمد بر سوی نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود
گرگانان و هراة و این نواحی از ایشان کسی نماند و حاجب بزرگ بمرو رفت
و بیرون شهر لشکرگاه زد و بهر جای شحنه فرستاده فرمان روان شد بنده را چه فرماید
جواب داده که چون حال برین جمله است خواجه را از راه هور بغزنین باید آمد
تا ما را ببیند و مشافهه آنچه باز نمودنیست باز نماید و تدبیر کارهای قوی تر ساخته
شود ماه روزه در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوندزادگان
امیر سعید و مودود و عبدالرزاق رضی الله عنهم بخانه بزرگ می بودند و حاجبان و حشم
و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه میگشاد خالی و روز شنبه
نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر را بدید و خلوتی بود با وی و صاحب دیوان
رسالت تا نماز پیشین آنچه رفته بود و کرده همه باز نمود و امیر را بحث خوش آمد
و وزیر را بسیار نیکوئی گفت وزیر بازگشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند و گفته بود
که اگر خداوند بهراة آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی دیگر هنوز مدت
سری نشده بود ماندن ایشان را باری تا حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها
باشند از ایشان فسادی نزود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن
لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نزود اما دل بنده بحدیث ری
و بوسهل و آن لشکر مشغول است و حاجبه که با ایشان است و خصمی چون پسر کاکو
سخت مشغولست که از نا آمدن رایت عالی بخراسان شوان دانست تا حال
ایشان چون شود امیر گفت نباشد انجا خللی که آنجا لشکری تمام است و بالاکار

بنده

نیک و بوسهل مردی کاری نه اند بس محتشم پسر کاکو و دیلمان دیگر را ایشان را
دیده ام و آزموده و آن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله
که بدولت خداوند همه خیر و خوبی باشد و روز پنجشنبه هفدهم ماه رمضان
سپهسالار علی نیز از بلخ در رسید با غلامان و خاصگان خویش مخفف بر حکم
فرمان عالی که رفته بود تا لشکر را ببلخ یله کند و جریده بیاید که با وی تدبیرها
و سلطان را بدید و نواخت یافت و بخانه باز رفت و روز دوشنبه عید فطر
بود و امیر پیش یک هفته مثال داده بود تا ساختن تعبیهای این روز را
و تعبیه کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که هیچ روزگار چنین جلها یاد ندارند
و سوار بسیار بود و نیز هزار دشت شادبهار و امیر بصفه بزرگ برای نو نشست
بر تختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود و غلامان سرائی
که عدد ایشان درین وقت چهار هزار و چیزی بود آمدن گرفتند و در آن
سرای بزرگ چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و دو روزه بگشادند و
غلامان سرائی بمیدان نو رفتند و گروه گروهی می ایستادند که میدان و بهر دو دشت
شادبهار و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانه بهاری که بر راست صفه آمد
بخوان بنشست و فرزندان و وزیر و سپهسالار و امیران و دیلمان و بزرگان
حشم را بر این خوان بنشاندند و قوم دیگر را بر خوانهای دیگر و شاعران شعر
خواندند و پس از آن مطربان آمدند و شراب روانه شد چنانکه از خوانها
مستان باز گشتند و امیر برخاست و بخانه زرین آمد بر بام که مجلس شراب
آنجا راست کرده بودند و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بار نبود و روز سوم
بار دادند و غلامان نوشتگین خاصه خادم از مرو در رسیدند با سقدمی
خمارتگین نام و کدخدای نوشتگین محمود دبیر و چند تن از حاشیه همه
آراسته و با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرمود تا غلامان
و ساقی را جدا بکوشک کهن محمودی فرود آوردند و نیکو داشتند و دیگر

روز ایشان راهش بجهت خالی تر و غلامی سی هزار ره تر خوشتین
باز گشت و دیگر از چهار فرزند بخشید سعید و مودود و مجدود و عبدالرزاق
و لقب عبدالرزاق باضعاف دیگران فرمود که دیگران داشتند بسیار
و وی نداشت و خواسته بود که وی را ولایتی دهند و هم در شوال امیر بشکار
زه رفت با فوجی غلام سرای و لشکر بندها و راهش گران و سخت نیکو
شکاری رفت و نشاط کردند بر بهانه جای و شراب خوردند و من درین شکار
حاضر بودم و خواجه بونصر نبود و در جهار کان شکاری بسیاری بغزنین آوردند
اولیا و حشم و امیران و فرزندان با سلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین و روز
چهارشنبه بیست و چهارم این ماه بباغ صدهزاره باز آمد و دیگر روز شال اول
تا اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصا تمام باز نگریستند
بجا ضری که خدا و در پیش محمودک و دیگر وکیلان و اوقاف ترتیب ارزاق حال
بر داشته شد و البته سفرا او را از خیمه و خرگاه و اسبی چند و استری چند نقرها ان
امیر عبدالرزاق بخشید با سه دبیر کی بر دلستان و دو دبیر نشور و دیگر هرچه
بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند امیر مردانشاه بخشید و بسیار
فرش و چند پاره پشمینه و نه صد بود آن را که نوشتگین باز گذاشت
و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مرد که برسم او بود و سالار غلامان
سرای حاجب بگتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی رازی
را آنجا فرستاد و درین هفته حدیث رفت با سالار بگتغدی تا وصلتی باشد
خداوندزاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که دارد پیغام بر زبان بونصر
مشکان بود و بگتغدی بخاک گفت که طاقت این نواخت مرا ندارد چون
تواند داشت بونصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا راست ایستاد و دست
گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند
و سالار بگتغدی را نشاند که چه حقها باید کرد و غرض چیست هم کهنه و مزور کار

ساختن

ساختن گرفت عروسی شاهزاده مردانشاه با دختری سالار بگتغدی

و پس از آن بیک سالی عقد نکاحی بستند که درین حضرت من تا بنده ام
آن ندیدم چنانکه هیچ مذکور نشاگرد پیشه و وضیع و شریف و سپاه داد
و برده دار و بوقی و دبدبه زنان نماند که نه صلت سالار بگتغدی بدو رسید
از دوازده هزار درم تا پنج و سه و دو و یک هزار و پانصد و سیصد و دویست و صد
و کمتر ازین نبود و امیر مردانشاه را که کودک بود سالار بگتغدی آوردند و عقد نکاح
اینجا کردند و این درم روانه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای
سیاه پوشانیدند موشح بمروارید و کلاه چهار پر زر برسرش نهادند مرصع
بجواهر و کمر از میان او بست همه شکل بجواهر و اسبی بود سخت قیمتی لعل از
زده و زین و رز گرفته و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و ساز خادمی
و ده هزار دینار و صد پاره قیمتی از هر رنگی چون از عقد نکاح فارغ شدند امیر
مردانشاه را نزدیک امیر آوردند تا او را ببیند و آنچه رفته بود و کرده بودند
باز گفتند و باز گشت سوی والده و سخت کودک بود امیر مردانشاه چهار
ساله بود پس از آن مدتی بزرگ در اوایل سنه ثلاثین و اربعمائه دختر سالار
بگتغدی را بپرده این پادشاه آوردند و سخت کودک بود و هم نشاندند و جلوه کی
که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفها رسول فرمود امیران فرزندانش
دوست داشت و مادرش محتشم بود و از بوسعد مستوفی شنودم گفت
چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز راست کردند و ده بار هزار هزار
درم بود و من که بوالفضلم پس از مرگ سلطان مسعود و امیر مردانشاه رضی الله
عنهما آن نسخت دیدم عجب ماندم که خود کسی آن تواند ساخت یک دو چیز
بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوه آن انواع جواهر
و بیست و دو کدان زرین جواهر در نشانده و چهار درب زرین در رشتها
مروارید بسته ازین چیزها چند باز نمودم و کفایت باشد و بتوان دانست

تحقیق
هر چهار درم یک روپیه است
این حساب ده هزار هزار درم
بیک کرور و بیست و پنج لک
روپیه می‌شود

ازین معنی که چیزها دیگرگونه بوده است ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رضی الله عنه
و بغراخان رحمة الله و فرستادن امیر بوصادق تبانی رحمة الله برسالت سوی کاشغر
تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست و چند دوام در روزگار امیر
ماضی رضی الله عنه که بغراخان در روزگار پدرش و آنگاه او را لقب یغانتگین
بود به بلخ آمد که بغزنین آید بحکم آنکه داماد بود بحره زینب دختر امیر ماضی
رضی الله عنه که بنام او شده بود تا بمعونت ما بخارا و سمرقند و آن
نواحی از علی تگین بستاند چنانکه از ما امید یافته بود جواب یافت
که باز باید گشت و دست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون از آن فارغ
شویم و شما نیز خالی ترکستان بگرفتید آنگاه تدبیر این ساخته آید و باز
گشتن یغانتگین سخت وحشت گونه از بلخ و پس از آن باز آمدن ما از غزوه
و گرمش ایشان خانی و آمدن بجنگ علی تگین چون برادرش طغان
خان برخاسته و فرستادن از اینجا فقیه بوبکر حصیری را ببرد و جنگها که رفت
و بصلح که بازگشت که بخواست ارسلان خان که برادرش بغراخان مجاور
ما باشد و نومیدی که افزود بغراخان را چنانکه در بابی مفرد در این
تصنیف بیاورده است و پس از آن فرارفت که حره زینب را فرستاده
آمدی که امیر محمود گذشته شد و امیر مسعود بتخت ملک نشست و قدرخان
پس ازین بیکسال گذشته شد ارسلان خان که ولی عهد بود خان ترکستان
گشت و در ولایت طراز و سحاب و آن نواحی حیله بغراخان برادرش دارد
و دیر این آفت نهاد میان ایشان بظاهر نیک و بباطن بد بود امیر مسعود
رضی الله عنه چنانکه باز نموده ام پیش ازین خواجه ابوالقاسم حصیری را و قاضی
بوطاهر تبانی را خویش این امام بوصادق تبانی برسولی فرستاد نزد
ارسلان خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید ایشان برفتند
و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بر مراد بازگشتند با یک خاتون دختر

قدرخان

قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان خان چنانکه
نامزد امیر مودود بود و این خاتون که نامزد امیر مودود بود در راه گذشته شد
و قاضی تبانی بیرون آن رسیده بود فرمان یافت و بوالقاسم با مقدم
و عهد بغزنین آمد و آن عرس کرده شد بغراخان تا رسولان یا حاجبی را برسولی
فرستاده بود با دانشمندی و در خواسته تا حره زینب را فرستاده آید ارسلان خان از این
باب سخن گفته و کیل خواسته کرد اما گوش امیر رسانیدند که بغراخان سخن ناهموار
گفته است بحدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین
حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را بی قضاء حاجت باز گردانیدند با جواب
خوب و میعادی و با ارسلان خان شکایت نامه نبشت و در این حال طمع سخن گفت
و ارسلان خان با برادر عتاب کرد تا چرا سخن چنین باید نا اندیشیده گفت بغراخان
نیک بیازرد و تمام از درشت بشد چنانکه دشمن بحقیقت گشت هم با برادر و هم با [illegible]
حال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان آمدند و کشتی که کشتند و آن
خبر بترکستان رسید منهیان باز نمودند که بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی نموده
یکی آنکه طغرل و دیگر گزیده وی بود در پنهان ایشان را اعزاز کرده و قوی دل
کرده است و گفت که چه باید کرد که چندان مردم که خواهند از خانیان بر نشسته
ترکمانان نفرستند و امیر تازه گشتن این اخبار سخت غمناک شد که نه فرود جنگی
بود و این پس کنکشی را انگیزانیدند امیر بگرفتند متهم گونه و مطالبت کرده بسیار
آمد که جاسوس بغراخان است در زی ترکمانان میرود و نامه ها دارد سوی ایشان
و حاجتها پنهان کرده است او را بدرگاه فرستادند و استاد بونصر با وی خالی
کرد و احوال تفحص کرد او معترف شد و التماس کرد و زبان از قفا بیرون
بیرون کرد و میان چوبها تهی کرده بود و ملطفها بخورد و آنجا نهاده پس سر این
چوب استوار کرده و برنگ چوب گون کرده تا بجای نیارند و گفت این
بغراخان پیش خویش کرده است و مرد را پوشیده بجای بنشاند و ملطفها را نگه

امیر بر همه نشان طمع داشت و طغرل و داود و ینغو ینالیان بود اعرابی
تمام کرده بود و کارها را در چشم و دل ایشان سبک کرده و گفته که پای فشارید
و هرچند مردم بباید بخواهید تا بفرستیم امیر ازین سخت در خشم شد و گفت بانه
باید نبشت سوی ارسلان خان و رسول سریع باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت
که این نیکو نباشد که چنین رود و خاصان رضا دهند بونصر گفت زندگانی
خداوند دراز باد ترکمانان هرگز ما را دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم که
گفتی این مقاربت با ترکمانان از ضرورت میکنند و هرگاه که دست یابند
هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این جاسوس را بند بهندوستان
فرستاده آید تا در شهر لاهور کار بکنند و این ملطفها را مهر جلاء نهاده باید آنگاه
رسول رود نزدیک ارسلان خان و بغراخان چنانکه تا بلطف سخن گفته آید
تا مکاشفت برخیزد بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکنند بغراخان امیر گفت
سخت صواب گفتی ملطفها مهر کرده نهاده آمد و جاسوس را صد چوب زدند و استادم
گفت جانت بخواستیم بلهور برند و در آنجا کفش می دوزد مردم را آنجا بردند و این روز روز
دو بونصر مشکان نشسته خالی و هشیار و درین رسولی برامام بوصادق تبانی افتاد
بحکم آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده بود در میان کار و وی را بخواند و مواضعه گفت
این یک رسولی بکن چون بازآئی قضاء نشابور بتو دادیم آنجا رود و وی قبا پوشید
و با تجملی افزون از ده هزار دینار برفت از غزنین روز سه شنبه هشتم ذو القعده سنه
ثمان و عشرین و یک و نیم درین ریخ برد و مناظره کرد چنانکه بونصر گفت
همه مناظره و کار بوحنیفه می کرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیده اند
براستی و امانت و عهد نامه استوار کرد پس از مناظره بسیار که رفت و الزام کرد
همگان را بحجت و راستی و سخنان همه بازنمودند و امیر ران و هیجان گشت چند
دفعت خواجه بزرگ و بونصر را گفت و بغلط پدر ما این مرد را آنگاه بفرستاد
و این امام بازگشت و والی حرم او را بگرفت در راه هرچه داشت بستد که چنان

کوه [illegible]

کوه سر باد آورده بودند بعلت از دست سعیدان عجب که هیچ جان بود و نزن
اندر ورشه ثقیل ورا بجامه آنجا رسیده است و در آن وقت که ما حرکت خواستیم
کرد سوی بلخ بده روز پیش و از سلطان از صعود وصف گذشته نوا یافت
یافت در لفظ امیر رفت که هرچه ترا ازین زمان زیان شده است همه تو
باز داده آید و زیادت در آن و قضاء نشابور که گفته ایم و روز آدینه پیش از نماز
یازدهم ذو القعده امیر بشکار رفت و استادم و همه قوم بادی بودند بدشت رخا
مرغ و کار نیکو رفت و بسیار شکاری یافتند از انواع و گوشت نو باز آمد
روز یکشنبه بیست و یکم ماه این روز یکشنبه چهارم ذو الحجه جشن مهرگان نشست
و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیش کش را و در آن وقت چاه اندر
و اولیا و حشم نیز بسیار چیز آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که چیز ...
بخوات و بران صلتها شگرف سفیر بود و آن قصاید نبشته و اگر گاهی
گوید چرا از آن امیر محمود رضی الله عنه یاد کرده است و از آن امیر مسعود رضی الله عنه
یاد نکرده جواب آنست که این روزگار بیاتر است و اگر آن قصاید آورده شدی
سخت دراز گشتی و معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بنشاط
و شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد و روز دوشنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف
و کارها رفت این روز از تعبیه لشکر و پیاده و سوار بدرگاه بودن و آلت و زینت
بی اندازه اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغراخان و لشکر خان و والی
سکمان آمده بودند و خوانهای با تکلف نهاده بودند و شراب خوردند و روز
دیگر **مقرر شدن حکومت بلخ به امیر مودود** امیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان
نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دهل و دبدبه بود و ولایت بلخ او را مرتب بود
و منشور داده بودی برین جمله بخانه بازشد و همه بزرگان و اولیا و حشم نزدیک سلطان
نزدیک او رفتند و نثار برای ارسلان جاذب می بود و بحث بسزا حق گزاردند
چنانکه هیچ وقت از آن گذارده بودند و سه دیگر روز عید پس از بار خالی

کرد و وزیر و سپاه‌سالار و عارض و استادم و حاجبان بگتغدی و بونصر را
بازگرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر تا بر کدام جانب صواب‌تر است
این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان بگوید که صواب آن باشد
که رای عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت مرا امسال که بهرات
آن نالانی افتاد پس از عارضه آب نذر کردم که اگر ایزد عزّ ذکره شفا ارزانی
دارد بر جانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را گشاده آید و از آن وقت
باز که نیافتم کام از آنجا بازگشتم بضرورت چه نالانی افتاد و بازپسین
غصه در دل دارم و در دل من مانده است و مسافت دور نیست عزیمت بر آن
مصمم کرده‌ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم و خواجه و سپاه‌سالار با وی اند با لشکری
تمام و حاجب سباشی بمرو است با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره ندارند
که با او برابر ایستند و سوری نیز بنشابور است با فوجی مردم لطوس و قهستان
و غرجستان و دیگر شهرها شحنه تمام است باشد در خراسان فتنه نرود و فسادی
دیگر نرود شما همه بیکدیگر نزدیک اید و سخت دور نرود در توان یافت و پسران علی تگین
پا را امید نه بود صلحت و عهد بسلام نزدیک ایشانست و عهدها استوار می‌کنند
چنانکه بوسهل حمدوی نبشته است پیر گاکو را بس قوتی نیست و از مردم آن هیچ کاری
نیاید و ترکمانان بر گفتار وی اعتماد نمی‌کنند چنانکه شد آنجا خللی نیست باری این بار
از کردن بنکنم و پس از آنکه قلعت هانسی گشاده آید هیچ شغلی دیگر پیش نگیرم
و باز گردیم چنانکه پیش از نوروز بغزنین باز رسیم و ما اندیشیده‌ایم و ناچار این
اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی‌محابا بازگویید وزیر
در حاضران نگریست گفت چه گویند در آنچه خداوند می‌گوید سپاه‌سالار
گفت و مانند من که خداوند شمشیر اند فرمان سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید
برویم و جان فدا کنیم عیب و هنر این کارها بزرگ داند که در میان مهمات
ملکت اند آنچه او خواند و شنود و داند و چند ما توانیم دانست و این شغل وزیر

است

کذا فی نا ک. ظ در حاشیه:
معلوم است که پیشه من عارضی است من
از آن زیادتر نتوانم شد ... الخ

است نه پیشه ما و روی بحاجب کرد و گفت شما همین می‌گویید که من گفتم
گفتند که هم وزیر عارض و بونصر را گفت سپاه‌سالار و حاجبان این کار در گردن
من کردند و خویشتن را دور انداختند شما چه گویید عارض مردی کم‌سخن بود
گفت معلوم است که جهت من از آن بیشتر نتوانم شد و جهان گرفتن شغل
عرض که از آن هیچ کاری نیاید پرداخت بونصر مشکان گفت این کار چنانکه
می‌نماید در گردن خواجه بزرگ افتاد و سخن جزم باید گفت که خداوند عالی می‌فرماید
که من نیز آنچه دانم بگویم و نعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم وزیر گفت من
هیچ حالی روا ندارم که خداوند بهندوستان آید چه صواب آنست که ببلخ رود
و ببلخ هم مقام نکند و تا مرو رود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط شود
و نذر وفا توان کرد و اگر مراد کشادن هانسی است سالار غازیان و لشکر
لوهور و حاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسنده باشند هم آن مراد حاصل
آید و هم خراسان برجای بماند و اگر خداوند بخراسان نرود ترکمانان یک ناحیت را
بگیرند یک ناحیت نه اگر یک دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است
از شوره و کشتن و سوختن ده قلعه هانسی به آن نرسد و شدن بکابل و از راه تون
این بلا بار آرد و این رسم هندوستان بیشتر از آنست آنچه مقدار دانش بنده است
باز نمود و از گردن خویش بیرون کرد و رای عالی برتر است استادم گفت
من همین گویم و نکته بر آن زیادت دارم اگر خداوند چند پوشیده کسان گمارد
تا از لشکری و رعیت و دهقان و شریف پرسند که حال خراسان چون است و ری
و جبال در اضطراب را چگونه است که هست و سلطان بهانسی می‌رود صواب است
یا ناصواب تا چه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند ناصواب است
بندگان سخن فراخ می‌گویند که دستوری داده است و فرمان خداوند را بنگر
امیر گفت مرا معتقد است دوست داری و نصیحت شما و این نذر است
که در گردن من آمده است بتن خویش خواهم کرد و اگر بسیار خللی افتد

زیادتر نعمتی علف (?)
و ز القول ز (?)

نا ک: ترکمانان یک ناحیت
اگر یک دیه بگیرند.

کذا فا ک و ف ظ: شدن آن ...
و این جمله منحیر است و ظ: شدن
به کابل و از راه تون این بلا را بار
و این رسم هندوستان بیشتر از آنست

مرا بر آن رود دادم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته باشم که مرا ایزد تعالی
این همه راست کند وزیر گفت چون حال بدین جمله است آنچه خداوند می‌بیند بجای
آورده آید امید است که درین نیت خللی نیفتد و بازگشتند و دیگر قوم همچنان
خدمت کردند و بازگشتند چون بیرون آمدند جایی خالی بنشستند و گفتند این
خداوند را استبدادیست از حد و اندازه گذشته و گشاده‌تر ازین نتوان گفت و محال
باشد سخن گفتن که بی‌ادبی باشد که آنچه در ایزد عز ذکره تقدیر کرده است در آید
دیر آمد شدید و روز پنجشنبه نیمه ذوالحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
فاخر و پیش آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد فرزند و دولت
و لشکر بر تو مقصورست خواجه با تو آید و از خلیفه‌ات تدبیرهاست و مال لشکر
ساختن بدوست و کار لشکر و جنگ کشیدن بتوست شما دلهای ایشان را نگاه می‌باید داشت
و همگان را دوست و دل درای یکی باید کرد تا در نیت خلل نیفتد سپاه سالار زمین
بوسه داد و گفت بنده را اجابتست پیش فرمانها را بجای آورد و بازگشت
و روز سه‌شنبه هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند خلعتی سخت فاخر آنچه قانون
بود و بسیار زیادت که دل وی را از هر بابی نگاه می‌داشت زیرا که مستقر بود
که مدار کار بر وی خواهد بود و در خدمت سلطان و چون پیش آمد امیر گفت مبارک
باد خلعت و اعتماد ما امروز پس شدن بهندوستان بعد فضل الله تعالی بر خواجه است
و وزارت و آن را و فا خواهیم کرد تخت فرزند را پس سپاه سالار را و جمله
حشم را که بنماید بوی سپردم و همگان را بر مثال وی کار باید کرد و گفت
بنده فرمان بردارم و آنچه شرط بندگیست بجای آرم و بازگشت و دیر اسب نیکو
حق گذارده و روز دوشنبه نوزدهم ذی الحجه امیر بگاه برنشست و لب جوی باغ سوری
بایستاد تا لشکر فوج فوج بگذشت و پس از آن بزرنگ نماز پیشین این بزرگ
فرزند و وزیر و سپاه سالار پیاده شدند و رسم خدمت بجای آوردند و برفتند
و خواجه ابو نصر نوکی را استاد نامزد کرد بغزنان و با وزیر برفت این را روز

بجز

همچنین هشت روز باقی مانده از ذوالحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت
بر راه کابل تا بهندوستان رود و غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد **رفتن**
نمودن امیر مودود و خواجه احمد عبدالصمد و سپاه سالار علی به بلخ و متوجه
شدن سلطان بغزوهای هندوستان و از شراب توبه نمودن و منع شراب
خوردن مردم تاریخ سنه تسع و عشرین و اربعمایه غره محرم روز شنبه بود و پنجشنبه ششم
این ماه از کابل برفت و روز شنبه هشتم این ماه بچهار رسید از خراسان و ری
همه سیم و امیر آنجا بدان التفات نکرد استادم را گفت نامه بنویس بوزیر و آن
نامها درج آن نه تا آن را وقف کرده و آنچه وجهست در هر بابی بکار آورد که ما
سر آن نداریم روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محرم امیر بجیلم رسید بر کران آب
بنزدیک دینار کوه فرود آمد و عارضه افتادش از نالانی و چهارده روز
در آن بماند چنانکه بار نداد و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شرابی که در شرابخانه
برداشته آمد در رود جیلم ریختند و آلات ملاهی در شکستند و هیچکس را زهره نبود که
شراب آشکارا خوردی که محتسبان و مشرفان گماشته بودند و این کار را سخت
گرفت و بوسعید مشرف را بنتی زرنک تکی هندو فرستاد و تقلیص و کس
بران وقف نگشت و هنوز بجیلم بودیم که خبرهای بزرگ و احوال راه کشمیر
رسید و آنجا بودیم که خبر رسید که رای کشمیر درگذشت و روز شنبه چهارم
صفر امیر بهتر شده بود و بار داد و سه‌شنبه هفدهم این ماه از جیلم برفت و روز
چهارشنبه نهم ربیع الاول بقلعت هانسی رسید **رسیدن سلطان بهانسی**
و فتح نمودن قلعه هانسی و بپای قلعه لشکرگاه زدند و آن را در حصار گرفتند و روز سه‌شنبه
جنگ بودی جنگی که از آن صعبتر نباشد که قلعگان بهول کوشش کردند
و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان سرای داد بدادند و قلعه عروس
بر کار بود و آخر پنج گرفتند پنج جای دیوار فرود آوردند و بشمشیر آن قلعه
بستدند و روز دوشنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم

حکمی را بکشتند و زنان و فرزندان ایشان را برده کردند و آنچه بود
از نعمت بلشکر افتاد و این قلعه را از هندوستان قلعه العذرا نام بود یعنی
دوشیزه که هیچ روزگار کس آنرا نتوانست بود ستدن و از آنجا بازگشت
آمد روز شنبه چهار روز مانده از این ماه بغزنین رسید روز یکشنبه سلخ جمادی الآخر
و از دره سکاوند بیرون آمد چندان برف بود و در صحرا که کس اندازه آن ندانست
و در پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کوتوال تا حشر بیرون کنند و راه بروبند
کرده بودند که اگر نه روفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت
و راست بکوچه تافته از رباط محمد سلطان تا شهر و در آن سه روز که نزدیک
شهر آمدیم پیوسته برف میبارید و امیر سعید و کوتوال و رئیس و دیگران تا
بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوشک کهن محمودی فرود آمد و کوشک نو جایها
کوشک نو را جایها فرو شکستند و از نو بنا بنشستند پس از آنجا باز آمد و تنها
و عزیزان و خداوندان که بقلعتهای سنبیج بود بغزنین باز آمدند و تا خدمت
این دولت بزرگ میکردم سختی از زمستان این یکسال دیدم بغزنین اکنون
خود فرسوده گشتم که بیست سال است که اینجا ام در تفرّد دولت سلطان معظم ابراهیم
بن ناصر الدین الله خلد الله سلطانه ... که بقانون باز رسد و روز سه شنبه
چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی امیر بجشن نوروز نشست و داد آن روز
بدادند کهتران با وردن هدیه‌ها و امیر صلت داد و نیکاه داشت رسم و نشاط
شراب رفت سخت بسزا که توبه اینجا بشکسته بود و این روز نخورده بود و روز شنبه سلخ
جمادی الآخر نامه رسید از خراسان دری سخت مهم و در این ببعت ترکمانان
در اول زمستان پیاده بودند و طالقان و فریان غارت کرده‌اند و سپاه بیکجا آمدند
دیگر رسیده که لشکرهای منصور را ممکن نشد که چنان وقتی حرکتی کردندی بی تیز
رفتن سلطان بهانی بسیار خلقها افتاده بود از حد گذشته و دری خوردها
شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شدند از رفتن بهندوستان

و سود نداشت

و سود نداشت و با قضای ایزدی کس بر نتواند آمد و چون بهار فرود که دل
قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایت عالی را حرکت خواهد بود
و روز سه شنبه نیمه این ماه امیر مودود و سپاه سالار علی از بلخ بغزنین آمدند
و وزیر بغزنین آنجا آمد که بسیار شغل فریضه داشت و روز چهارشنبه سلخ
رجب امیر عبد الرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید و رسم
او گرفتند و دو غلامش را سیاه دادند بحاجبی و شغل کدخدائی بسهل عبد الملک
دادند و خلعت یافت و مردی سخت کافی بود از چاکر زادگان احمد حسن
و مدتی دراز شاگردی بوسهل حمدونی کرده و روز سه شنبه نهم این ماه سوی پرشور
رفت این امیر با آرایش و غلامی و دولت داشت و دیگر روز نامه رسید
از نشابور که بوسهل حمدونی آنجا آمد که بری نتوانست بود و چون آتش فتنه
کشته شد و چندان از عصیان برگشتند و مدتی دراز در ری بماندند ترکمانان
مستولی شدند و چهارم این حالها در هر بابی مفرد که گفته‌ام که خواهد بود در ری
و جبال را بسیار نزدیک و عجایب تا فرصت یافت بگریخت و در آن
وقت که بوسهل نشابور رسید حاجب بزرگ سیاشی آنجا بود و ترکمانان
بمرو بودند و هر روز قوم جنگ را رامی ساختند و از یکدیگر بر حذر می بودند و امیر
سخت متقصر میداشت حاجب را در لفظ او پیوسته میرفت که او این کار را
بنخواهد گذارد و امیری خراسان او را خوش آمده است او را باید خواند و سالاری
دیگر باید فرستاد که این جنگ و مصاف کند و این هردان میگفت که تا بها
سعید صرّاف که خدای و دنی لشکر پیوسته بود و می‌نبشت که حاجب بشراب
نخوردی اکنون سالیست که در کار آمده است و پیوسته میخورد و با کنیزکان
ترک ماه روی بیغلطد و خلوت می کند و هر وقتی لشکر را از گرد آن
می دارد جائی که هشت هزار من گندم بدرمی باشد با شتری هزار باری
که زیادتی در ده غله بار کنند و لشکر را جائی کشد که من آن بدرمی باشد

و گوید احتیاط میکنیم و غلهاء لشکر فرو نشد و مالی معظم بدو رسید چنانکه مال
لشکر بدین بهانه سوی او می شود و امیر ناچار ازین شکدل می شد و آن
نه چنان بود که می گفتند که سیاستی نیک احتیاط میکرد چنانکه ترکمانان
او را بیاسی جادو میگفتند و چون استبطاء و عتاب امیر از حد گذشت حاجب
نیز مضطر شد چنانکه کرده اند چنانکه بیارم و ایزد عز و جل علم غیب بکس ندهد
چون قصد کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت
رسد که رسید ناچار همه تدبیرها خطا می افتاد و بادشاه بر خوان آمد پس
روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بو سهل پرده دار معتمد حاجب بیاسی
به بیست روز از راه غور بغزنین آمد استادم در وقت نامه از وی بستد و پیش
برد و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند از بنده گران کرده اند و از بس
که محال نبشته اند بنده بصحت قبول کرده است تا این غایت چنانکه
معتمدان را مقرر است و در وقت که فرمانی رسید بر دست خیلتاشی که
جنگ مصاف باید کرد بنده از نشابور بحوالت رفت سوی سرخس تا جنگ
کرده آید اما بندگان بو سهل حمدوی صاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست
مایه نگاه می باید داشت و سود طلب میکرد که چون کار بشمشیر رسید و در روزگار دراز
آید نتوان دانست که چون باشد و قاضی صاعد و پیران نشابور همین گفتند و
بنده از ملامت بترسید و از ایشان محضری خواست عقد کردند و همگان
خطهای خویش بران نبشتند و بنده فرستاد تا رای عالی بر آن واقف گردد و بنده
منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف می باید کرد یا نه تا بران کار
کند و این معتمد خویش را بو سهل بدین مهم فرستاد و بادی نهاده است که از
راه غور بیازده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و بیازده روز بنشابور
باز آید و چون وی باز رسد و بنده را بکاری دارند بر حسب فرمان کار کند
ان شاء الله عز و جل این نامه را امیر بخواند و بر محضر واقف گشت و بو سهل را پیش خواند

و بادی از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد و استادم را بخواند باز پرسید
احوال از بو سهل و باز بگفت احوال ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن
پست سی بار کنند و بیابان ایشان را پدر و مادر است چنانکه ما را شهرها
و بنده بباشی تا این غایت با ایشان آویخت و طلیعه داشت و جنگها بود
و سامان حال و کار ایشان نیک بدانست و مایه نگاه داشت تا این غایت
تا ایشان در هیچ شهر خراسان نتوانستند نشست و حمایت رفت و چون حال
خداوند بر کار رود و حدیث برن و طالقان ار گشتن و غارت یکی در تابستان و یکی
در زمستان مناقضه افتاد و که بیاسی در روی معظم و فوجی شکسته بود و در شهر
و مناقضه کاری کرده تا بنده خبر یافت کار تباه شده بود و ممکن نیست که
این لشکر جز بعید رود که کار خوارزم دیگر است و بو سهل حمدوی و سوری و دیگران
که خط در محضر نبشته اند راست و درست است که میگویند صواب نیست آن
جنگ مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند چند و بنده منتظر
جواب است و مناقضه اگر یک زخم می بباید روزی این جنگ مصاف بکرد با ایشان
باید نبشت بخط بو نصر مشکان و توقیع خداوند در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمان
جزم که این جنگ باید کرد که چون این نامه رسید بنده که بدر نشابور باشد
در وقت سوی سرخس و مرو برود و جنگ کرده آید که هیچ عذر نیست و لیکن
نیک است و تمام سلاح اند و منتظر نی ها لقد یافته امیر گفت چه بینی گفت آن
کار بنده نیست و لشکری نیک است و تمام در هیچ حال در باب جنگ سخن نگوید
سپهسالار آنجاست اگر بادی رای زده آید سخت صواب باشد و اگر خواجه
نیز نبشته آید تا صواب تر باشد امیر گفت بو سهل را اینجا نتوان داشت تا نامه
بتبلغ رسد و جواب آید با سپهسالار فردا باز گوییم و امروز و امشب درین
اندیشه کنیم بو نصر گفت همچنین باید کرد و باز گشت و بخانه باز آمد و سخت اندیشه
مرا گفت شغلی سخت بزرگ و باریک افتاده است ندانم تا عاقبت این کار چیست

خواهد بود که از سلطان جاذب گرزی بود و او را یاد نداشتند با چندان علت
و آلت و لشکر و آن قوت و شوکت که امروز این خصمان شدند و مملکت
و دشمن که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز چون کشیده بود
و امیر محمود تا بپوشنگ رفت و حاجب غازی را با لشکری بدان ساختگی
بفرستاد آن مراد که نه حاصل نشد که کار این قوم دیگر است و سلطان را عزم
میبینند و یک آب زنجگی نبود که دیدیت کفتندی بدان هولی او را اشتبدادی
که رفت اگر العیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نماند که خداوند را
بتن خویش باید رفت و حشمت بیکبارگی بشود و من میدانم که درین باب چه باید
کرد اما زهره نمیدارم که بگویم تا خواست ایزد عزّ ذکره چیست کاری و حیال
چنین شد و لشکری بدان آراستگی ریزه زیر گشت و حال چرا آن گشت
و از هر جانب خللی و خداوند جهان شادی و دست و خود رای روز بستم و یاران
و سالاران بزرگ که بودند همه را الکان برهشت دهد و خلیفه این عارض لشکر را
بتو فیروز بروز بر گرد خداوند ذوق او مخرد و ندانم که آخر این کار چون بود
و من باری خون جگر میخورم و کاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی توانم دید
چنین گفت خواجه بوالفضل دبیر مصنف کتاب که در آن مدت که سلطان مسعود
بن محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین و آنجا روزی چند مقام بود
که سوار سالار بوسهل بدرگاه بر رسید و آنچه رفته بود بنمود و نهه بازگفت و سلطان
بجامی بران و تعف گشت و فرمانها فرمود جنگ مصاف کردن را بس
روز شنبه بیست و دیگر ماه رجب که بوسهل رسیده بود و سپاه بود در دیگر روز چون
بازگشت امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد و تا چاشتگاه فراخ روز در
باب رای زدند و قرار گرفت که سباشی را جای این جنگ کنند و سپاه سالار
بازگشت و بونصر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیران نامه نبشت و امیر
رضی الله عنه دوات قلم خواست و توقیع کرد و زیر نامه فصلی نبشت که حاجب

فاضل که درین بونصر نبشته است بفرمان ما در مجلس با اعتماد کنید و این جنگ
مصاف با خصمان بکنند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود
و امید دارم که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام و امیر بوسهل را پیش خواند
و نامه بدو داد و گفت حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند
دیگرجای باید آورد و هشیار باید بود و وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار
درم و پنج پاره جامه صلت بستد و اسپی غوری و براه غور بازگشت و هر نامه
فرمود بوزیر درین باب و با سکدار کسیل کرده آمد و جواب رسید پس از یک هفته که
صواب و صلاح باشد و در آنچه رای خداوند بیند و سوی استادم بخط خویش
مسوده نوشته بود و سخن سخت گشاده بگفته که واجب گردی مطلق گفتن که این
کار بزرگ دست بالیت کرد و شوان دانست که چون شود و حکم مشاهدت پیش
وی می بایست بست اما بهزار گمان برفت و انشاء الله تعالی که همه خیر و خوبی
باشد و این نامه را بامیر عرضه کرد و در روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رجب
امیر بباغ محمودی رفت بدانکه مدتی آنجا باشد و شبها را آنجا رود و بفرو روز
دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد رحمة الله و چنان گفتند

فاطه وفاة : گذشته

که زنان ادرار او بود داروی که زن مطربه و مرغی را بازنی کرده بود و مرد سخت
خو بود و باریک گیر ندانم که حال چون باشد اما در آن هفته که گذشته شد
و من بعیادت او رفته بودم او را یافتم و چون تاری موی که خشه و لکن سخن
هوشیار گفت و وصیت بکرد و تابوتش بمشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام برد
و دوستان بردند بطوس و آنجا دفن کردند که حال این کار را در حیات خود بداده بود
و کاریز مشهد را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروانسرای برآورده و دیهی
مستغل نیک خراج بر کاروانسرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنه احدی
و خمسین که بطوس رفتم با رایت منصور پیش که هزیمت برفت اتفاق افتاد و بدیدن
رفتم و تربت حضرت رضا سلام الله علیه زیارت کردم گور عراقی را دیدم بر مشهد

آنجا که مشهد است در طاقی برابر زمین با طاق وا درا زیارت کردم و عجب بماندم از حال این دنیا که فریبنده که در هشت و نه سال این مرد گشته در آستانه جاه رفت و بدین روزی برد و ناچیز گشت و در بی روزگار امیر در کار و اخبار سیاسی به مجید و همه سخن ازین نگفت و دل در توکل بسته فرمود بود تا در راه عوز سواران مرتب نشانده بودند آوردن اخبار را که مهم تر باشد جلوس سلطان بر تخت زرین که نو ساخته بودند و تخت زرین و بساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند و پیش ازین رفته شده امیر بگفت فرمود تا در صفه بزرگ سرای نو بنهند و بنهادند و کوشک را بیاراستند و هر کسی که آن زینت بدید پس از آن هرچه دید در چشمش بیچ ننمود و از آن من باری چنین است و از آن دیگران هم تخت همه از زر سرخ بود و تمثالها و صورتها چون شاخهای نبات از وی برانگیخته و بسیار جواهر در وی نشانده همه قیمتی و دارافزینها برکشیده همه مکلل با نواع گوهر و دستارچه‌ای رومی بر روی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشه زر بافته و ابریشم آگنده و مصلی و بالشت پس پشت و چهار بالش دو برین دست و دو بر آن دست و زنجیری زراندود از آسمان خانه صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج را در وی بسته و چهار صورت روئین بر مثال مردم و ایشان را بر عمودها انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه دستها سازیده و تاج را نگاه میداشتند و از تاج بر سر رنجی نبود که سلسلها و عمودها آنرا استوار میداشت و بر زبر کلاه پادشاه بود و این صفه را همه بقالیها و دیباها رومی بزر و بوقلمون بزر بیاراسته بودند و سیصد و هشتاد پاره مجلس زرینه نهاده هر پاره یک گز درازی و گزی خشک‌تر پهنا و بر آن شمامه‌ها کافور و نافها مشک و پارها عود و عنبر و در پیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و در آن بهاری خانه خوانی ساخته بودند و در میان خوان کوشکی از حلوا تا با سمان خانه و بر وی بسیار بره امیر رضی الله عنه از باغ محمودی برین کوشک نو باز آمد و درین

صفه

صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه نیمه شعبان و تاج بزر بر کلاه بود بداشته و قبا پوشیده دیبا لعل بزر چنانکه جامه اندکی پیدا بود و گرداگرد آن صفه غلامان خاصگی بودند جامه سقلاطونها و بغدادی و سپاهانی پوشیده و کلاههای دو شاخ و کمرهای زر معالیق و عمودها از زر بدست و در صفه بر دست راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه چهارپر بسر نهاده و کمرها گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمایل همه مرصع و در میان سرای دو رسته غلام بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای چهارپر و تیر در دست و شمشیر و شقا و نیم لنگ و یک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاههای دو شاخ و کمرها گران سیم و معالیق و عمودهای سیمین بدست و این غلامان دو رسته همه با قباها و دیباها ششتری و اسبان ده با ساخت مرصع داشته بجواهر و بیست بزر ساده و پنجاه سپر زر دیلمان داشتند از آن ده مرصع بجواهر و مرتبه داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار درگاهی ایستاده و حشم همه با سلاح و بار دادند و ارکان دولت و اولیا و حشم پیش آمدند و بی اندازه نثار کردند و اعیان ولایت و اوران و بزرگان و زاهدان صفه بزرگ نشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست بر تخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردند پس برخاست و برنشست و سوی باغ رفت و جامه بگردانید و سوار باز آمد و در خانه بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند و سماطها دیگر کشیده بودند بیرون خانه بر دو جانب سرای سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بر آن خوان نشاندند و نان خوردن گرفتند و مطربان میزدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوانها بازگشتند و امیر از خوان برنشست و بکاخ آمد و آنجا مجلسی با تکلف ساخته بودند ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب خوردند پس بازگشتند و درین میانها امیر سخت تنگدل می بود

وملتفت بکار سپاسی و لشکر که تا هرات رسید از نشابور که چون بوسهل
برده دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدوی و سوری
و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی بنشستند و نامه سلطانی عرض کرد
و گفت فرمانی برین جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا بجمله حالها که ما
تا این کار ریه که زده آید چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است و شما باز اینجا
احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه و جمله چیزی
استوار بنهید و شوان دانست که حالها چون گردد و احتیاط کردن و حزم
نگاه داشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این روشن تر است کار ادیم
اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم حزم شده تغافل کردن هیچ روی
ندارد و دیگر روز سپاسی حاجب از راه نشابور برفت بر جانب سرخس لشکری
تمام و آراسته و عدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد
داشت از مال عمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد و بوسهل حمدوی را
گفت تو نیز آنچه آورده معد کن تا بقلعه میکالی فرستاده آید بر پیام ای [illegible]
تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر باشد این مال بدست کس نیفتد گفت
سخت صواب دیده اما این رای را پوشیده باید داشت و آنچه برود
تن داشتند و بسیار و دوران جلد نامزد کردند تا آن پوشیده چنانکه کس
بجای نیارد و غیب گسیل کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و کوتوال قلعه میکالی
سپردند و معتمدان این دو مهتر با پیاده بجاه بر آن قلعه ببودند و آنچه نقل نابود
بود از جامه و فرش و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی
فرستادن سوری بسیار مال داد تا همه در خزانه نهادند و منتظر بنشستند تا چه
دو مهتر تا چه رود و بر راه سرخس سواران مرتب کردند تا خبری که باشد
بزودی بیارند و از استادم بونصر شنودم گفت چون این نامه رسید پیش امیر
عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسید و مرا گفت که ناشتاب کردیم و
کار

که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم انشاء الله که خبر خیر باشد
و دیگر هیچ نباشد امیر نیز شراب نخورد روز بار بسبب شغلی که مشغول دل
بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان بشنودند که حاجب
در نشابور قصد ایشان کرد سخت دل مشغول شدند و گفتند کار این است که پیش
آمد و بنهها را در بیابان [illegible] بیابان مرو فرستادند با سوارانی که با کار تر
بودند جریده لشکر آنجا هستند چنانکه بطلاب سرخس پیش آیند و جنگ آنجا
کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنهها بردارند و سوی ری کشند که اگر ایشانی
قدم از خراسان بگسست چیزی و آن نواحی که زبونتر است هیچ جای نیست
و روز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی الله عنه و آن با ندیمان و قوم سخن راند این
ماه رمضان و هر روزه دو بار میداد و بسیاری نشست برسم پدر امیر ماضی
رضی الله عنه که سخت مشغول دل می بود و جای آن بود اما با قضای آمده
تفکر و تامل هیچ سود ندارد و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز
پیشین نشسته بود و در صفه بزرگ که سنگ نو و هر کاری رانده و پس برخاسته
بر حضر نشسته استادم آغاز کرد که از دیوان بازگردد سواری مرتب در رسید
از سوارانی که بر راه غور ایستاده بودند و اسکداری داشت ملطفها بر آن کنند
و بر دررزه بخط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات استادم آن بستد و گشاد و
یک خریطه همه بر دررزه و آنرا بگشاد و یک خریطه هم بر دررزه از نامه فصلی دو بخواند
و در حال بلشد پس نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار
نهادند و بو منصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم
سخت غمناک و اندیشمند شد چنانکه همه دبیران را مقرر گشت که حادثه سخت
بزرگ افتاده بو منصور دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم
برفت و نزدیک امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن ملطفه بوالفتح
حاتمی نایب برادم و گفت مهر کن و در خزانه حجت نه مردی بازگشت پس ما

نیز پس من آن ملطفه بخواندم نبشته بود که درین روز سباشی بهراة آمد و با
وی بیست غلام بود و بوطلحه شیبانی عامل او را جایی نیکو فرود آورد و خوردنی
و نزل بسیار فرستاد و نماز دیگر نزدیک وی رفت با بنده و اعیان هراة
سخت شکسته دل بود و همگان او را دل خوش کردند و گفتند تا جهانست
این می بوده است سلطان معظم را بقا باد که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است
چنین خللها را درتوان یافت الحمد لله که حاجب بجایست وی گریست
و گفت ندانم در روی خداوند چون نگرم جنگی رفت مرا با خصمان که از آن
صعبتر نباشد از بامداد تا نماز دیگر و بیست که فتح بر جانب آمد تا حاجبان مردان
یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت بیابانی رفت
که می پنداشتم قوم بازگشتند بوطلحه را و بنده را بازگرفت و خالی کرد و گفت سلطان را
خیانت کردند منهیان ام بحدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبک کردند
و من میخواستم که بصبر ایشان را برآن آرم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند
که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف باید
کرد چون بخصمان رسیدم جریده بودند و کار را ساخته و از بنه دل فارغ
کرده جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت‌تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما کوشیدند
و نزدیک بود که فتح برآمدی سستی ایشان راه یافت و هر کس گردن فرازی
گرفتند و صد بار فریاد کرده بودم که زنان سید از پرید فرمان نکردند تا خصمان چون
آن خلل را ایشان دیدند دلیرتر و شوخ‌تر درآمدند و من بیشتر آن روز تا سرای
زدند در میان کارزار گاه آنجا فرود آمدم تا اقتدا کنند و بکوشند
تا خللی نیفتد نکردند و مرا فرو گذاشتند و سر خویش گرفتند و مرا تنها گذاشتند
اعیان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم و اگر برسیده اید یار کوشید
تا خللی نیفتاد و مرا تیری رسید بضرورت بازگشتم و با دو اسب و غلامی بیست
تن اینجا آمدم و اینهمه مرا آن ناجوانمردان را بود دست بدست خصمان

افتاد

افتاد و چنانکه شنیدم از یک اسبان که بر اثر میرسیدند و اینجا روزی چند
بباشم تا کسانی که آمدنی اند در رسند پس بر راه غور سوی درگاه روم و حالها
بمشافهه شرح کنم این چه شنودید از من باز باید نمود امیر بسیار دلگران شد روز
بار نداد و بر روزه گشادن بر دل نیامد و گفتند که شربتی روزه گشاد و
و طعام نخورد که نه خوردنی حدیثی بود که افتاد و استادم را دیدم که هیچ چیز
نخورد در خوان بودم با وی و دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد با
سپاه‌سالار و عارض و بونصر و حاجبان بگتغدی و بوالنضر و این حال
باز گفت و ملطفه نایب برید هراة استادم بر ایشان خواند قوم گفتند
زندگانی خداوند دراز باد تا جهانست چنین حالها می‌بوده است و این را تلافی
افتد اگر بصواب باشد کسی از معتمدان پیش حاجب فرستاده آید تا دل وی
و آن لشکر قوی کنند که چون مرهمی باشد که بر دل ایشان نهاده آید
گفت چنین کنم هنوز در دست و اگر فرموده نیست درین باب فرموده آید
اما چه گویید درین باب چه باید کرد گفتند تا حاجب نرسد درین باب
چیزی نتوان گفت اگر رای عالی بیند سوی خواجه نبشته آید که چنین حال افتاد
و هر چند این خبر بدو رسیده باشد تا آنچه او را فراز آید درین باب
بجواب باز نماید گفت صوابست و استادم را مثال داد تا نبشته آید و قوم
دل امیر خوش کردند و هر کسی نوع سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان پیش
داشتند و بازگشتند و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت مشبع و رای خواجه بخواستند
پیش از این در مجلس امیر نکات ترکمانان و سستی و حقارت ایشان مرا آن
گفتندی شنیع خود پس این حادثه را کس زهره نبودی که سخن ترکمانان گفتی
و دو تن را بانگ در زد و سرگرد سخت با غم بود و امیر درین لقبت ماه
رمضان هر روزی بیک هر ساعتی نامه صاحب برید نشابور رسیدی و بوالمظفر
جمحی نبشته بود که بنده متواری شده است و در بستی می‌باشد و چون

خبر رسید به نشابور که حاجب بزرگ را با سغو و خصمان واقعه افتاده است
و در ساعت سوری زندان عرض کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران را
دست باز داشتند و وی با بوسهل حمدونی به تعجیل رفت و در روستاها رفتند
تا هر کسی از لشکر شما که در شهر بودند بدیشان بپیوستند و رفتند و معلوم گشت
که قصد کجا دارند و منزه را محکم نشد با ایشان رشتن که سوری بچون برده
نشسته است از جان خود ترسیده و آنجا پنهان شده جائی استوار و پوشیده
و هر جائی کسان گماشت او را از آن اخبار را تا خود پس از این چه رود
و حالها بر چه قرار گیرد چنانکه رسم است قاصدان فرستند و اخبار باز
نمایند و آنچه حکم تر باشد بعجالت به وزیر فرستند تا برای عالی عرضه کند امیر
چون این نامه بخواند غمناک شد و استادم را گفت چه گوئی تا حال بوسهل
و سوری چون شود و کجا روند و حال آن الهیا چون گردد گفت خداوند به از
که بوسهل مردی خردمند و بادیانت است و سوری مردی متهور و شهم تدبیر خویش بکرده
باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن نشان
گردد خویشتن را بدرگاه افکنند از راه بیابان طبس از سوی است که بر جانب
روستائی است رفته اند پس اگر مرزوقی هشتد توان دانست که کجا روند
اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان
چه رسد امیر گفت بهیچ حال بر جانب ری نخواهند رفت آنجا پسر کاکو
و ترکمانان و لشکر بسیار گرگان هم زنند که با کالیجار هم از دست بشده هیچ مردم
تا کار ایشان چون باشد و دریغ این مرد چندان مال و نعمت اگر بدست
مخالفان افتد ابو نصر گفت دست کسی بدان مال نرسد که به قلعه میکالی است
که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید بجان که کوتوال که آنجا است بری
نجربت و جای گردنزینه خداوند قلعه و حال نگاه دارد که به تعلیف و آب مستظهر است
و بوسهل و سوری سوی ایشان مرتب داشته اند بر راه ترشیز تا نشابور سر روز

خبر این

خبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هر دو حرکت کرده به تعجیل و خصمان را
چون این کار برآمد و بوقت سوی نشابور رفته باشند که کمترشان مقام باشد
تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند و بیرون کنند و تا نشابور رسیدن ایشان دوری
جهانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید فرستاد
با قاصدان چنانکه صواب بیند بونصر گفت فایده ندارد قاصد فرستادن
بر عمیا تا آنگاه که معلوم شود که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان چون بجائی
افتادند و ایمن نشستند در ساعت قاصدان فرستند و حال بازنمایند و
استطلاع رای کنند اما فریضه است دو سه قاصد با ملطفها توقیعی بقلعت
میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار از آن دو سه قاصد
و نامه برسد امیر گفت هم اکنون بباید نبشت که این در کارهای ضرورت است تا
استادم به دیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد و دو قاصد بسیج رفتند و گو
گفته اند که حال را نامه فرستاده آمد و ما اینک پس از مهرگان حرکت کنیم بر جانب
خراسان و آنجا بباشیم دو سال تا آنگاه که این خللها دریافته آید قلعت را نیک
نگاه باید داشت و احتیاط کرد بیدار بود و روز آدینه عید فطر کرده آمد امیر شراب خورد
و نشاط شراب کرده از تنگدلی که بود که بر ساعت صاعقه دیگری خبر رسید
از خراسان و روز یکشنبه بوسهل حمدونی دبیر لغزان امیر نامزد شد تا بدیره حاجب
و لشکر رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که رفت و از مجلس سلطان امیدها
بجنب کند چنانکه محنت و غم ایشان نبود و درین باب استادم مثالی
نسخت کرد و نبشته آمد و به توقیع مؤکد گشت و وی بتاخت دیگر این روز برفت
و دیگر روز این نامه وزیر رسید بسیار شغل دل و غم نموده بدین حادثه بزرگ
که افتاد و گفته هر چند چشم زخمی چنین افتاد به سرسبزی و اقبال و بقای خداوند
همه درتوان یافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و نامه بوسحق
پسر الپتگین قاضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب او در گنج فرستاده

ناظر باز نگرد

که رای عالی را بر آن وقف باید گشت و بتقرب این مرد را هرچند دشمن بچه است
قبول کرد که مردیست بردبار و در پیش پسران علی ختنه باتوجی سوار برآمده
و نامی بزرگ دارد تا بر جانب دیگر مایل نشود و سوی استادم نامه سخت درراز نبشته بود
و دل تمامی بپرداخته تا گفته پس از قضای ایزد عز ذکره این خللها بدید آمد از رفتن
دو بار یکبار بهندوستان و یکبار بطبرستان و گذشته را باز نتوان آورد و تلافی کرد
و کارها لغان امروز بمنزلتی رسید که هیچ سالار شغل ایشان کفایت نتوان کرد
که دو سالار محتشم را با لشکرها، گران بزدند و بسیار نعمت یافتند و دلیر شدند و کار
جز بحاضری خداوند نرد است نیاید و خداوند را کار زربی و یکی پیش باید گرفت و دست
از ملاهی بباید کشید و لشکر پیش خویش عرضه کرد و هیچ کس را بگذاشت و این بیش
توفیر برانداخت این نامه را عرضه باید کرد و آنچه گفتنی است گفت تا آنگاه که مدار
که درین معانی سخن گشاده ترگفته آید استادم این نامه عرض کرد آنچه گفتنی بود بگفت
امیر گفت خواجه درین چه میگوید بر حق است و نصیحت وی بشنویم و در این کار گنیم
جواب او باید نبشت برین جمله و تو از خویشتن نیز آنچه درین باید بنویس و حدیث ازین کن
بیرالتگین قاضی مردیست مهتر زاده و چون او مردمان امروز بکار است خواجه باید از او
به چند و بگوید که حال از در مجلس ما از نموده داود و دغم بیغو را با همه مقدمان شهر با فرو ارکام
و با لشکرها بر مقدمه و ما با خاصگان خویش اینک آمدیم تا مردم آن نواحی را چنین که کار دا
نمودند و هو زرا بکار داشتند رنجی رسد مردمان بدین نا مهارام کرفتند و مبالغ
چیکی جابجا بشکنند و پس از آن سه روز طغرل بنور رسید و همه اعیان با استقبال
رفته بودند مگر قاضی صاعد و با سواری سه هزار بود بیشتر زره پوش و اد کمانی بزه کرده
و در بازو افکنده و سه چوبه تیر در میان زده و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عمامه
توزی و موزه نمدین داشت و بباغ شادیاخ فرود آمد و لشکر چندانکه آنجا گنجید فرود
آمدند و دیگران گرداگرد باغ بسیار جوزدقی و منزل ساخته بودند آنجا بردند و هم
لشکر را علف و ادند و در راه میآمد سخن همه با موافق و سالار برگان میگفت و کارها

اینجا نسخ بفت صفحه جا و گه دارد از صفحه ۶۸۳ تا صفحه ۶۹۰ چاپ کلکته و باید کاتب خوش خطی بنویسد
۲/۷/۰

همه سالار بر گذارده و دیگر روز قاضی صاعد بیش از آنکه در شب بسیار با او گفته بودند
نزدیک طغرل رفت بسلام با فرزندان و شبکان و شاگردان و گروهی بزرگ
و نقیب علویان نیز با جمله سادات پیاده شدند و داشت توزی بارگاه و با تختی
اوباش در هم شده بودند و ترتیبی نه و هر کس که سخن است است حامی میکرد و با طغرل
سخن بگفت و وی بر تخت خداوند سلطان نشسته بود و متکا و صفه قاضی صاعد را
بر پا بجانب وی بر تخت بالشی نهادند و بنشست قاضی گفت زندگانی خداوند
دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بدان نشسته و در غیب چنین چیزها است
و نتوان دانست که دیگر چه باشد هشیار باش و از ایزد عز ذکره بترس و داد
و سخن ستم رسیدگان و درماندگان بشنو و مگذار که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم است
و من حق ترا بدین آمدن گذاردم و نیز نیایم که بعلم خواندن مشغولم و از این هیچ کار
دیگر نپردازم و اگر با آخر رجوع خواهی کرد این بند که دادم کفایت باشد طغرل گفت
رنج قاضی نخواهم با آمدن بیش ازین که آنچه باید پیغام گفته می آید و بپذیرفتم که هر آنچه
گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریبیم رسمهای تازیکان ندانیم قاضی پیغامها و نصیحتها
از من باز نگیرد گفت چنین کنم و بازگشت و اعیان که با وی آمده بودند جمله بازگشتند
و دیگر روز سالار بزرگان نیز ولایت داد و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود را نبشت
کرده بود و استادم بندتر کی داد و بخانه باز رفت و کار پیش گرفت و صدقه بیچاره
بوشی دیدند و سخت هولناک که این طغرل را امیراد میکند و بنده بنزدیک بسته
لقب علویان می باشد و او سخت دوست دارد و یگانه است و پس از این قاضی
بنده روان گردند و بقوت این علوی بنده این خدمت بسر تواند برد و امیر بدین
ملطفه واقف شد نیک از جا بشد و در حال چیزی بگفت و دیگر روز استادم را
در خلوت گفت می بینی کار این ترکمانان بکجا رسید جواب داد که زندگانی
خداوند دراز باد تا جهان بوده است چنین بوده است و حق همیشه حق باشد و باطل
باطل و بحرکت رکاب عالی امید است که همه مرادها بحاصل شود و گفت

نط: بجای نک: تخت

نط: با خود

بزرگان مد
نقص در نک: بسخت اول

در هر دو نسخه چنین است و معنی آن جمله درست معلوم نشد و مراد چیست!

ملطفه حمی را بباید نبشت سخت بدل گرمی و دهاد تمام و ملطفه سوی لغشپ عليان تا
این کار بو المظفر جمحی نیک اندیشه دارد و دست کسی بدو نرسد و سوی قاضی صاعد
و دیگر اعیان کر بوق ملطفها باید نبشت و مصرح گفت که اینک با حرکت میکنیم با پنجاه
هزار سوار و پیاده و سیصد پیل و بهیچ حال بغزنین باز نگردیم تا آنگاه که خراسان صافی
کرده آید تا شادمانه شوند و دل تمامی بران قوم نهند گفت چنین کنم بباید تا جایی
خالی کرد و نشست و نسخت کرد تا جهار دو ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد و همه
وقا صدر اصلی بحث تمام دوند برفت و این اخبار درین ابتاع که می رانم ازان
که در آن روزگار معتمد بودم و چنین احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بونصر
رحمة الله نسخت کردی و ملطفها می نبشتمی و نامها ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقاوه
و خاقان ترکستان همه بر من معتمد در دیوان همبرین جمله بود تا بونصر زنده بود و این
نیت که میرانم و این نامه نیست که سکیم بلک عذریت که لبیب این تاریخ خواهم
که می اندیشم نباید که صورت نبندد و خوانندگان را که من از خویشتن می نویسم
و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالها که دارم با خط استاد با خویشتن تقویمها همه بذکر این احوال
ناطق هر کس که باور ندارد تحقیق قضاء حوائج حاصر اید آمد با تقویمها آنچش حاکم آید
و گواهی دهند و اعیان را شکل حل گردن دار الاسلام و روز پنجشنبه هشتم ذوالقعده نامه وزیر
رسید استطلاع رای عالی کرده تا بباید شد بلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دیش
مشغولیست و میخواهد که پیش خداوند باشد تا درین جهات دل مشغولیها که فرا اوده است
سخن بگوید امیر جواب داد که حرکت ما سخت نزدیکست و پس از مهرگان خواهد بود
باید که خواجه بولرایخ آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یک ماهه علف سازند
و براذان و رزین و بغزه اوبت روزه چنانکه هیچ روی بینوایی نباشد و مقدمی بلخ
مانده آرد با فی علوفات اندیشه دارد چنانکه بوقت رسیدن رایت عالی
نباشد و نبشته آمد با سکدار گسیل کرده شد و روز چهارشنبه نهم ذوالحجه جشن مهرگان
بنشست و هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره نبود

که نهان

گذا فاک . فاط : تقویمها
سالها که گذشته .
نخ : تا تقویمها

ولرایخ مه

گذا فاک . فاط : براون و برونا ن
و نبفون نیت روزه ...
و راون و رواف و نبفون از بعاد
طخارستان و اطراف بلخند (حاشیه)

که نهان دهشکار نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردی و امیر بسیار تکلف کرده بود
هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکر که دو لشکر درم افشاده بود و امیر می آب
نخورده پس از نماز و قربان امیر بر خوان نشست و بزرگان دولت و اولیا و حشم
فرود آوردند و بخوانها نشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر نشنوده بود و سلطان
بر اثر ایشان رودن گرفتند و کفش و شراب روان شد و مستان باز گشتند و
شعرا را صلت فرمود و مطربان را هم بنزد و از خوان برخاست بهفت شراب خورده بود و بی
فرود رفت و مقدم را جمله باز گردانیدند و پس ازین یکهفته پیوست شراب خوردند و شادی با
و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود و گفت کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان بخورم
بود شراب خوردن تا خواب نبینند همه مشغول رکابی گفت و سخت خوش ساختی
بود با امیر گستاخ که چون خداوند را افسها پیوسته گرده و ندیمان نشستند و در تنهایی گوید
و مطربان پیاسند که در مجلس رود و بر لطف زنند امیر این سخن خوش آمد و او را
هزار دینار فرمود جداگانه و پس ازین یکهفته تمام نشست از بامداد تا نماز دیگر با همه
لشکر را عرض کردند پیش آل ایشان نه بر مقطع تقدیر آوردند و روز سه شنبه حاجب سباشی را
خلعتی دادند سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز
امیر بر نشست و بدشت شابهار آمد و دبیران و کمان نشست و لشکر تعبیه بدوی بگذشت
و لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک آسوده
و تمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود تا میان دو نماز روز کار گرفت تا آنگاه
که لشکر تمامی بگذشت متوجه شدن سلطان مسعود بر تیغ طغرلیان و گذاشتن امیر زاده
سعید در غزنی تاریخ سنه ثلاثین و اربعمائه غره محرم سرای پرده بیرون بردند و بر دو کران
پس باغ فیروزی بزدند و امیر بغزنی بود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین بماند
با امیری و خادمان و دبیران و ندیمانش را بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بوسعید
سهل و صاحب برید حسن عبدالله را نیز خلعتها دادند که ایشان باید دوند که در آن خلعت
هر چیزی بود از آلت شهریاری و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمان و دیگر خداوندیم

۷ [illegible]

فاط : سلطان را نیز . فاک : سلطان
را نغز بود
گذا فاط : برخاست و شراب خورده
فاک : برخاست شراب خورده .
گذا فاک . فاط : تا خصمان خواب
و تن در نیست . مراد آنکه سلطان
خواب انجام نبینند زیرا در
خواب ان شراب و مطرب خورده
بود ... فاک : نه بینید سخت
گذا فاک . فاط : چنین بوده و صحیح :
محمد این مشغول رکابی را تقدم دیگر
ننوشته نیز که رکابی این مشغول
و ظاهرا در مشغوری نام یا نسبت
مطرب است
فاک : بر مقطع تقدیر آورده .
فاط : با بداراوند .
گذا فاک . فاط : پنجاه هزار
فاک : زوند و بر گان ...
فاط : بروند و برزند بر لب ...
دکان شکوفه بهشت بزرگ
که در آن نشسته و نگاه با اسب
روند تا غزنی لشکر گشته با تعبیه
بستانه نگاه بران خیمه و سراپرده
زنند ... بهار

زادگان را با سرای حرم نماز خفتن بقلعه‌های نای مسعودی و دیدی بردند چنانکه فرموده
بود و ترتیب داده و امیر رضی الله عنه برفت و از غزنین روز چهارم محرم و سرایها
پرده که بباغ فیروزی زده بودند بر نشد و آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکر تمام جمع شدند پس
در کشید و تعجیل براند و بستاخ نامه رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان
عهدها و مهمات بلخ بفرمود تمامی ایشان بستدند و چون قصد ولوالج کرد و بوالحسن عراقی بوده حقیقت
خویش بسیج ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کند و اعیان را همه بحضرت
بگرفت تا اینک جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود و چون
بحکم رسیده آمد نامه رسید از برید ختلان که پورتکین از میان کمیجیان سپرکه بخوار آمد
پایه و فوجی قوی از ایشان و از ترک کمیجیه بدو پیوسته است بحکم وصلتی که کرد با مقدمان
کمیجیان قصد ختلان دارد و بادی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار بیشک و آنجا
بسیار بیرسمی کردند و این لشکر هرچند پورتکین میگوید که بخدمت سلطان می‌آید اما حال
اینست که باز نموده آمد بنده بحکم چون آن نامه خواند آنجا روز مقام کرد و با چهار دیگر برترمذ
گشت از صدور و ختلان خنفزاری و آن لشکر که بادیست چنانکه هرکجا رسند غارت است
بنده صواب دید برگه رفتن راه بگردانید و سوی پیروز نخچیر رفت تا بیغلان رود
از آنجا از راه خشم کرد بولوالج رود و اگر مردستاب بختلان در آید و از آب جیحون
بگذرد و در سرا و قفولست بنده بدرگاه سکوی رود بخدمت رکاب عالی شتابد
که روی هزاند و بتخارستان رفتن که درین حادثه که حاجب بزرگ را ا... افتاد
و هرنا جوانمردی بادی در سر کرده است و بولوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته
تا احتیاط کنند بر آنجانب هم عمال و هم شحنه و با این همه نامه نبشت بپورتکین و رسول
فرستاد و زشتی که این حال رفت بر غش و ختلان باز نمود و صریح گفت که سلطان
از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت می‌آئی اثر طاعت نیست و کلان بنده
آنست که چون این نامه بدو رسد آنجا که هست مقام کند و آنچه رفت باز نموده
تا مقرر گردد و جواب بندگی فرمان دارد تا بر حسب فرمان کار کند ان شاء الله تعالی

نامه

قا ک : دیدی رو و رود .
فا ط : دیدی بردند .

کذا فی قا ک . فاط : بحکم رسیده آمد .
ختلم از کمال و ولایات بلخ است .
اصح : زرغش کذا فی ک . فاط : ورغش .
ورغش هم از نواحی بلخ است .
قا ک : میان کمیجیان ... که بخوارزم آمده .
فا ط : میان کمیجیان ... برکه ...
قا ک : کمیجیه . فا ط : کمیجیه .
فا ط : بلیک . حاشیه قا ک : بلیکشی ...
اصح : بیرحمی ، بیرسمی ، قاعده‌گی و شرارت و تعدی و امثال اینها ...
کذا فی ک . فاط : بکوکب ...
و از استاد مرحوم ادیب ... است در این کلمه ... را در تاریخ بیهقی ... چند و از اصلاح نکند ! ...

نامه اندیشه مند شد جواب فرمود که اینک آمدیم و از راه غورک میآئیم باید که خواجه
بیغلان آید و از آنجا با مداب بیزل بجوکانی جا گرفته و این نامه را بدرست خیل تاشان
مسرع گسیل کرده آمد و امیر تعجیل تر رفت و بپروان یک روز مقام کرد و از
بزغورک بگذشت چون بجوکانی رسید و سه روز مقام بود تا بنه و وزراء و خانه حاجبان
و لشکر در رسید و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن
میرفت و امیر او را بگفت همچنین از پورتکین باز گرفت که دشمن و دشمن بحیرات
و چون وی را از نزدیک برادرش عین الدوله جای خورده است و زهره نداشته از بیم
که در اطراف ولایت ایشان بگذشت و همچنین از والی چغانیان که بجانب
ما در آمده است راست جانب ما زیوشیرست که هرکرگیه که جای نماند اینجا بیامد
وزیر گفت خداوند تا ولوالج برود و آنجا چه آید چه باید کرد و دیگر روز حرکت کرد امیر
و بیک براند و بولوالج فرود آمد و بروز دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا
درنگی کرد و بپروان آمد و تدبیر باستادن پورتکین کرد و گفت تن خویش بردم
تا خشن کرد و لباخت برآنکه سنگلی برود و پورتکین خبر سلطان شنیده بود
باز گشت از آب جیحون و برآن روی آب مقام کرد و جواب وزیر نوشته بود
که او بخدمت می‌آید و آنچه برغش و حدود ختلک رفت بیعلم وی بوده است
وزیر سلطان را گفت که صواب باشد که خداوند این تاختن بکند و اینجا بپروان
مقام کند تا رسول پورتکین رسد و سخن وی بشنویم اگر راه بدیه بیرون انجوانیم
و نوازشت ابد و هر احکام و وثیقت که کردنی است کرده آید که مردی جلد و کاری
و شجاع و فوجی لشکر قوی دارد تا او را با لشکر تمام و سالاری در روی ترکمانان
کنیم و ساباط جنگ ایشان سپرده و خداوند بسعادت ببلخ نشسته و ماده
دور باشد و سپاه سالار با لشکری ساخته بر جانب مرو رود و حاجب بزرگ
با لشکری دیگر سوی هرات و نشاپور گشته و در خصمان زنند و جهد نمایند تا ایشان
کم کنند و همه بزهیمت شوند و کشته و گرفتار گردند و کلان همچون گرفته آمد

و رسیده بخوارزم رود و وی بجانب دهستان باز آرد که حشم سلطان که آنجا آید
و ترکمانان تاشیان چون بشنوند امر آن امیر بیغو و رفتن بنده ازینجا بخوارزم
از پسران اسرائیل جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن ناحیت صافی گردد
امیر گفت این همه صوابست که خواجه میگوید و این کارها بتن خویش خواهم کرد
و این را آماده ام که لشکر چنانکه گویم کار بکنند و پیش من جان دهند اگر خواهند و گرنه
بوری تگین تیزتر است از ترکمانان که فرصتی جست و در تاخت و بسیار از ختلان غارت
کرد و اگر نه پس تر رسیدمی وی آن نواحی خراب کردی من نخست از وی خواهم
گرفت و چون از وی فارغ شوم آنگاه سوی دیگران آرم وزیر گفت همه حالها
که بندگان خیر میبینند و دانسته اند و بباید بود لیکن رای خداوند عالی درست تر سپاه سالار
و حاجب بزرگ و سالاران که درین خلوت بودند گفتند بوری تگین دزدی راهزنست
او را این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آرد پس با چه شغل کار آییم
وزیر گفت راست میگویند امیر گفت فرزند مودود را نفرستم وزیر گفت هم نیکوست
آخر قرار دادند بر آنکه سپاه سالار رود و درین مجلس ده هزار سوار نام نبشت باز
گشتند و کار راست کردند و لشکر دیگر روز الخمیس لست بقین من المحرم سوی ختلان
برفتند و من استاده بودم بو نصر بشنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر
مرا گفت میبینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم
که خراسان از دست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمیبینم جواب دادم که خواجه
مدتی دراز است که از ما غایب بوده است این خداوند نه آنست که او دیده بود
و هیچ حال سخن نمیتواند شنود و ایزد را عز ذکره تقدیر است درین کارها که
آدمی بسر آن نتواند شد و جز خاموشی و صبر روی نیست اما حق نعمت را آنچه
دانیم ناچار باز باید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید و چون سپاه سالار برفت
امیر بر حدود گوزگانان کشید علی قهندزی دگرباری او در آن نواحی مردی بود
که او را علی قهندزی خواندندی و مدتی در آن ولایت بسر برده بود و دزدیها و

غارتها

و غارتها کردی و مفسدی چند مردان جلد با وی یار شده و کاروانها فرو زدندی
و دیهها غارت میکردند و این خبر بامیر رسیده بود هر شحنه که میفرستاد از او
دفع نمیشد چون آنجا رسید این علی قهندزی جائی که آنرا قهندزی گفتندی
و حصاری قوی در سوراخی بر سر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال حصن
آنجا بجنگ ستدن و آنجا باز شده و بسیار دزد و عیار با وی آنجا گرد آمده
و درین فترت که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشتند
و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی بشنید که بدان رسید و در آن
سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیار و آبها
روان و مرغزاری بر آن کوه و گذرگاهی داشت که بهیچ حال او را نتوان ستد
امیر رضی الله عنه بر لب آبی درین راه فرود آمد تا این سوراخ نیم فرسنگ
بود و لشکر بسیار علف گرد کرده و نگاه باید که جهانی گیاه بود و اعلاف
حدود گوزگانان را که مرغزاری خوش و بسیار خوبست و نوشتگین نوبتی بحکم
آنکه امارت گوزگانان او داشت آن جنگ بخواست هر چند پیر شده بود
و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی با غلامی پنجاه پسرش خویش که داشت
بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرای نیز با او رفتند مردم
تا آن روز نیز مردی سه چهار هزار به نظاره نوشتگین در پیش بود و جنگی پیوستند
و حصاریان را بس رنجی ندیدند و سنگی منکر و آتش انداختند و غلام استادم با تگین نیز
رفته بود با سپری سپاری داد و این با تگین بجالیست مردی جلد و کاری که سوار
نیز زیر چندان همه سلاحها استاد و چنانکه اینبار بخوارزم و در بازی گوی و چوگان یکی
و همچنین و در نیزه که تاریخ را به جای کار رساندم خدمت خداوند سلطان
بزرگ ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه میکند خدمتی خاصتر آن خدمت
چوگان و سلاح و نیزه و تیر انداختن و دیگر را صنعت و گرز و نیزه و شکوه و فتوت
استادم دید او یافت تا چنین پایه بزرگ در او دریافته آمد این با تگین خویش را

در پیش نوشتگین گفت کجا میروی که اینجا سنگ می آید که هر سنگی و مردی دیگر
بتو بلای رسد کس از خواجه عمید بونصر باز زند یاتکین گفت بیشتر که روم
دست گرای کنم و برفت و سنگ روان بشد و خویشتن را نگاه میداشت
پس آواز داد که برسول می آیم مزنید دست کشیدند و وی برفت تا نزدیک سوراخ
رسنی فرو گذاشتند و ویرا بر کشیدند جایی دید بهول و منیع با خویشتن گفت
در افتادم بردند او را تا علی قهندزی و بسیار مردان گذشت همه تمام سلاح علی او را
پرسید بچه آمده و بونصر را اگر یک روز دیده محال بودی که این خطر بکردی
زیرا که این رای از رای بونصر نیست و این کودک که تو بدو آمده گفت
این کودک که جنگ تو بخواستست امیر گوزکانانست و یک غلام از جمله [illegible]
هزار غلام که سلطان دارد مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد که از
چون تو مردی ریمت و دلایت بباد شود بصلح پیش آی تا ترا پیش خداوند
برم و خلعت و سر انجامی ستانم علی گفت ما نی و دل گرمی باید یاتکین انگشتری
نیشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتری خداوند سلطانست بامیر گوزکانان
داده است و گفته که نزدیک تو فرستد آن غرچه را اجل آمده بود بدان
سخن فریفته شد و بر خاست تا فرود آید و قوش بمرداد [illegible]
و فرمان نبرد تا نزدیک در پیاده و پس پشیمان شد و باز گشت و یاتکین [illegible]
روان کرد و اجل آمده بود و دلیری بر خونها چشم خرد نیست تا قرار کرد
بر آنکه زیر آمد و ما درین بود مردم سلطان بی اندازه بجای سوراخ آمده بود و در
بگشادند علی را یاتکین بستن گرفته فرو رفت و فرو در پیش او بود و قلعت گرفتن
که مردم ما بر شدند و قلعت گرفتند بدین رایگانی و غارت کردند و مردم [illegible]
همه گرفتار شدند و خبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او کرده است و نام و جاهش
زیادت شد و این همه یاتکین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود چنین داشت
کرد امروز چون پادشاه [illegible] سلطانه او را بر کشید بخویشتن نزدیک کرد

الکاره

اگر زیادت اقبال و دولت باید توان دانست که چه داند کرد [illegible]
استادم که مرا جای بر او رسیت نیز نگرد روم و شرط تاریخ بستدن این قلعه بجای
آوردم

گرفتار شدن علی قهندزی و بر دار کشیدن او با صد و هشتاد تن دیگر

امیر فرمود که این سغد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته ناحق
بحرس باز داشتند با سغدان دیگر که یاران اش بودند و روز چهارشنبه این علی را
با صد و هشتاد تن بر دارها کشیدند و در از ما این دارها دو دویه بود از در آن سوراخ
تا آنجا که رسید و آن سوراخ بکندند و قلعت ویران کردند تا هیچ سغدان را پناه [illegible]
و امیر از آنجا برخاست و سوی بلخ کشید و در راه نامه رسید از سپاه سالار علی که بوریتکین
بگریخت و در میان کمیجان شد و بنده را چه فرمان باشد از ختلان روم او گیرد
یا آنجا بباشد و بار گرد و جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید
و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ فرود آمد و سپاه سالار علی نیز در رسید
پس از دو سه روز امیر را بدید و گفت صواب بود در آن دشمن گرفتن که وی
در سر بسیار فساد داشت و باز نمود که مردان با ختلان اند و لشکرش ببلخ بودند
و حرفها زدند و گفتند هر جا که بوریتکین ان داد رسد که خراج آن بگیرند او را [illegible]
که ملک زاده است امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان و گفت فریفته شد
سخت شغل بوریتکین را پیش گرفتن و رفتن به دامش درین زمستان چون بهار فراز
آید قصد ترکمانان کردن وزیر او آواز داد امیر گفت البته سخن بگوید گفت کار جنگ
بازگشت خداوند اشتلاح را درین باب سخن باید گفت بنده تا تواند در حقیقت الصواب
سخن بگوید چه گفت بنده خداوند را خوش می آید استادم گفت خواجه بزرگ را
نیک دید می باید گفت که سلطان اگرچه در کاری بصیر باشد چون اندیشه
باز گمارد آخر سخن اصحاب و شفقان را بشنود وزیر گفت من هیچ حال صواب
نمی بینم درچنین وقت که آب بر اندازند یخ شود و لشکر کشیده آید و وقت
نوروز که سبزه رسد و با وقت رسیدن غله ما کاری مهم تر پیش داریم و لشکر را

بوریتکین مشغول کردن سخت ناصوابست نزدیک انه باید کرد هم بوالی چغانیان
و هم به پسران علی تکین که عقد بسته شد تا دم آن مرد گیرند و چشم ویرا هم باز نهند
تا هم کاری باید و هم اگر آسیبی رسد باری بیکی از ایشان رسد ملکگیر رسد
همگان گفتند این رای درستست امیر گفت تا من درین بنگرم نبیذ نشیم و باز گشتند
و پس از آن امیر گفت صواب آنست که قصد این مرد کرده آید و دستم با وی
نامه رفت سوی تکین خوبکان و از محمودی و فرموده اند تا بر جیحون پلی بستند
که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود و کوتوال ترمذ پس از تشنع امیر
سبکتگین بدین تکین داده بود و او مردی مبارز و سهم بود و سالار بیکار کرده
که چنانچه چند جای درین تصنیف بیاوردم و جواب رسید که پل بسته آمد
بود جایی در میان جزیره پایها سخت قوی و محکم که آلت و کشتی بر جای گذشته
بود از آن وقت باز که امیر محمود فرموده بود و بنده کسان گماشته پل را نگه
آمده است از اینجانب و از آنجانب شب و روز احتیاط نگاه میدارد تا دشمنی
حیلتی نسازد و آنرا تباه نکند چون این جواب رسید امیر کار حرکت ساختن
گرفت چنانکه خویش بود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر
سخت متنفر می‌بود پس اخبار کوتاه کنم می‌رسید هر روزی خللی نو و کارها ناگزیر
دیگر کرده می‌آمد و در مدت ده سال و عاقبت اکنون پیدا می‌آید و طرفه تر آن
بود که هم فرو نمی‌ایستاد از بی‌حب و استبداد و چون فرو توانست ایستاد
که تقدیر آفریدگار جل جلاله در کمین نشسته بود وزیر چند بار با سه آدم را گفت می‌بینی که چه
خواهد کرد از آب گذره خواهد شد در چنین وقت بماندن بدانکه
بوریتکین بختلان آمد رنج باید گذشت این کار نیست که خدای به داند که چون
شود و ما هم در خاطر ازین عاجزیم و بونصر جواب داد که مرا خاموشی روی نیست که
نصیحت که بتهمت باز گردد ناکرده نیست و بهر هشم میدانسته شد و با کید بکر کشید
بیرون برده از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را می‌فرا کردند تا می‌نبشت

و بود

و سود نمی‌داشت و چون پیش امیر رسیدندی بر موقف او سخن گفتندی که
در خشم می‌شد روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بوالقسم دبیر که صاحب بریدی
بلخ داشت گذشته شد و حال این بوالقسم بجای باز نمودم درین تاریخ دیگر باب
گفتن شرط نیست و دیگر روز شغل بریدی با بیرک بیهقی باز داد امیر و استادم
نیک یاری داد و او را درین باب و از آزاری که میان او بود آن وزیر برداشت
تا آن کار راست ایستاد و خلعتی نیکو دادند و او را روز شنبه نیمه این ماه
نامه غزنین رسید بگذشته شدن امیر سعید رحمة الله علیه و امیرزاده‌ای بود شراب
سخت خورد نامه بنهادند و بر بهره برداشتند که چنین خبری در میان شراب خوردن مردم
فوت شدن امیرزاده سعید در غزنین دیگر روز چون بر تخت نشست پیشتر آنرا آزاد
ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بنهاد و باز گشت امیر چون نامه بخواند
در تخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود زیرا که بشنیدند و فرمود تا خادمان
که پیش رواق بر داشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست غلامان
باز گردانیدند و وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند تا چاشتگاه بنشستند که مگر امیر
بماتم نشیند پیغام آمد که بجای نهاد باز باید گشت که نخواهیم نشست قوم باز گشتند که گذشته
شد این جهان نادیده قضیه ایست ناچار چارم که امیر از همه فرزندان او را دوست تر
داشت و او را بوسعید سکرو و خدای عز و جل نامزد جای پدر امیر مودود را کرده بود
تواند کرد و پیش تا خبر رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیر رضی الله عنه
دل مشغول می‌بود و می‌گفت این فرزند را که یک بار آمده بود این دیگر بار عجب است
و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نادیده را راه مردی بردی بسته آمد
چنانکه باز ان شوالست بود مباشرتی کرده با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی
راست ایستاد که چنین نبود و افتاده شد جوانان را این علت زنان گفته بودند
چنانکه علما و دکان ایشان گفت که این خداوندزاده را بسته اند سره زنی
گرد بی رهیری در گشاد و در آن آب بکشیدند و چیزی بر آن افسکند و بدین

عزیز و گرامی داد و خوردن بود و سخت اندام و فلج گرفتش و پانزده روز بخسبید و پس
گذشته شد امیر رضی الله عنه برین فرزند بسیار جزع کرده بود و فرمود سرای و باغ
مرگ ناسوتان هم یکی بود و از اتفاق بد که دیگر کس زیارت کفش او را که آب
گذشتن صواب نیست که کس را با بغداد و در معاقبه برنشست و سوی ترمذ رفت
و پس درین دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت تا با فرزند مودود
ببلخ مقام باید کرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم و از غلامان سرائی و دیگر اصناف
حاجب سباشی مرده گرزی و اسبان و غلامان سرائی را اینجا بدان نواحی با
سلاح برداشته بود و با دی ده هزار سوار ترک و هندو سپردن غلامان خیل ری
و حاجب کمعقدی اینجا اند بر سر غلامان و سپاهسالار باز آمد و لشکری انبی از
مقدمان و سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است آن کار را همه ترتیب داد
کرد و گفت فرمان بردارم و تا نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه کارها راست
کرده آمد و امیر از بلخ برفت بر جانب ترمذ روز دوشنبه نوزدهم این ماه و بر
پل بگذشت در صحرائی که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد و استادم درین سفر
با امیر بود و من برفتم و سرمائی بود که در عمر خویش مانند آن کس یاد نداشت و از ترمذ
برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه و بکنار جیحان رسید روز دوشنبه
سلخ این ماه و از آنجا برداشت روز چهارشنبه سیوم ماه ربیع الآخر بر راه دره شوبان
رفت که نشان بوری تگین آنجا داده بودند و سرما آنجا از لونی دیگر بود و برف پیوسته
گشت و در سیح سفر لشکر را با آنچه رسیده که درین سفر روز دوشنبه نهم این ماه نامه
رسید بر دست سواران مرتب که بر راه راست ایستانیده بودند با زگرد نوشته بود
که اخبار رسید که داود از خرش با لشکری قوی قصد گوزگانان کرد تا از راه اندخود
خود بکران جیحون آید و می نماید که قصد آن دارد که پل تباه کند با لب آب
کرد و فسادی انگیزد و بزرگ بنده باز نمود تا بدیهر آن ساخته آید که در ترمذ
اگر این فا العیاذ بالله پل تباه کنند آب ریگی باشد امیر سخت دل مشغول

د بوری تگین

و بوری تگین از سوتان برفته بود و دره گرفته که با آن زمین آشنا بود و راه بران دره
داشت امیر بازگشت از آنجا کاری ناساخته روز آدینه دوازدهم این ماه بتعجیل بر راه
ترمذ آمد و بوری تگین فرصتی نگاه داشت و بعضی از بنه بزد و اشتری چند و اسبی چند
جست ببردند و بیوفتاد و آب ریگی و دل مشغولی ببود و امیر بترمذ رسید روز آدینه
بیست و ششم ماه ربیع الآخر و کوتوال و نوشتگین چوگان دار درین سفر با امیر رفته
بود و غذا بسیار سپنیده کرده و همچنان تا پاشش و سرهنگان قلعت آنجا شغلها
تمام کرده بودند امیر ایشان را احماد و تمام کرد و خلعت فرمود و دیگر روز بترمذ
ببود پس بر پل بگذشت و روز یکشنبه دو روز مانده ازین ماه ببلخ آمد و روز
چهارشنبه دوم ماه جمادی الآخر اخبار رسید از نشابور و روز دوشنبه ششم
این ماه که داود بنشابور رسیده بود بمیدان برادر و خیل روز آنجا مقام کرده
شادیاخ و در آن کوشک و با نقد هزار درم صلتی داد ابراهیم طغرل را و این مال و
دیگر مال آنچه در کار بود همه سالار بزرگان ساخت پس از نشابور بازگشت
سوی سرخس به آنچه گوزگانان آمد و امیر بجشن نوروز بنشست روز چهارشنبه نهم
جمادی الآخر روز آدینه دهم این ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری قوی
و ساخته و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بفاریاب آمد و از آنجا بغرچستان
خواهد آمد بتعجیل و هر کجا رسند غارت و کشتن و روز شنبه هژدهم این ماه
ده سوار ترکمان بیامدند بدروازه تا نزدیک باغ سلطان و چهار پیاده هندو را
بکشتند و از آنجا نزدیک قهندز بگذشتند و پیلان را آنجا دیده بودند یکی را
دیدند بنگرستند کودکی برقفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند و پیل را
راندن گرفتند و کودک خفته بود و این ترکمانان تا یک فرسنگی از شهر برفتند
پس کودک را بیدار کردند و گفتند پیل را بشتاب تر ران که اگر رانی ترا بکشیم
گفت فرمان بردارم و راندن گرفت و سواران بدم می آمدند و بسرعت
کردند و نیزه میزدند روز سافی سخت دور شده بودند و پیل ببردند

رسانیدند و داود و سواران رحلت داد و گفت تا پیل سوی تش بردند و زنان
زشت نامی حاصل شد که گفتند چندین مردان چندین غفلت تا مخالفان پیل
توانستند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و بلوا از اسپاه سالار
کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان بستدند بهای پیل و چند تن را بزدند
از پیلبانان هندو روز دوشنبه پنجم این ماه التی بی کمان حاجب داود با دو
هزار سوار بدر بلخ آمد و جایی که آنجا را بند کافران گویند با لیناد و دو دیهی
دو غارت کردند چون خبر بشهر رسید امیر تنگدل شد که چندان مرد از
بود نزد حاجب بزرگ با لشکری بر سر آن سلاح خواست تا بپوشد و برنشیند
با غلامان خاص که اسب داشتند و هزار مرد در درگاه هشتاد و درزه و سپاه سالار
پیامدند و گفتند زنهار کاری حد آنند در راه زیادت چه فتاده است که خداوند بهر باری
سلاح خواهد مقدم گونه آمده است هم چنو کسی را باید فرستاد اگر قوی تر باشد
سپاه سالار در جواب داد که چه کنم این بی حمیتان لشکریان کار نمی کنند
و آب می برند و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی آخر قرار دادند که حاجب
با سواری چند خیل تاش و دیگر اصناف بر نشستند و سپاه سالار لشکری کوس و علم
هم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز کردند و جنگ سخت بود و از
هر دو روی چندین تن کشته و مجروح شدند و شب التی باز گشت و بغلاباد آمد
و گفتند آن شب مقام کرد داود را باز نمود آنچه رفت و وی از شبورقان
بغلاباد آمد روز پنجشنبه هفت روز مانده از ماه خبر رسید در شتاخیز و نفیر از
بغلاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسبان از دره گز بیارند و علف
ساخته باز آمد با لشکر امیر رضی الله عنه از بلخ برفت و روز پنجشنبه غره رجب
و بر پل کاروان فرود آمدند و لشکرها دررسیدند و آنجا تعبیه فرمود و من رفته
بودم و برفت از آنجا با لشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست و روز دوشنبه
سوم ماه مخالفان پیدا آمدند به صحرا بغلاباد از جانب بیابان و سلطان با لاج

پیاده

با لیناد و رباده پیل بود و لشکر دست بجنگ کرده **آمدن داود سلجوقی**
به بغلاباد و جنگ نمودن سلطان با او و فتح ایشان هرکس می گفت که اینک فتح
و دلیر مردی که او دست پیش برادر و قوم و حشم ایشان در روی پادشاه بدین بزرگی
آمده است و جنگ سخت شد از هر دو روی من جنگ مصاف این روز
دیدم در عمر خویش گمان بردم که روز بچاشتگاه رسند باشد که خصمان را هزیمت
باشد لشکر ما که شش هزار غلام سرایی بود سپردن دیگر اصناف مردم خود را
بخلاف آن آمد که ظن من بود که جنگ سخت شد و در میدان جنگ کم نبود
سوار کار نیکو و یک لشکر نظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر
آسوده پیش کار رفتی و دیر بنجه داشت تا نزدیک پیشین امیر ضجر شد اسب
خواست و از پیل سلاح پوشیده باسب آمد و کس فرستاد که بعدی تا از
غلامان هزار مبارز زره پوش نیک اسبه که جدا کرده آمده است نفرستاد
و بسیار قفاریق نیز گرد آمدند و امیر رضی الله عنه بتن خویش حمله برد بمیدان
او پس بایستاد و غلامان نیرو کردند و خصمان هزیمت برفتند چنانکه کس
هرکس نه ایستاد و بیش پنجاه از خصمان کشته شدند و بیش بیست دستگیر کردند
و دیگران پراکنده به جانب بیابان رسیدند و لشکر سلطانی خواستند
که بر اثر ایشان بروند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچکس هر یک گامی
برفتی و گفتی بیابانست و خطر کردن محالست و غرض آنست که جهد از او
آمد و اینجا که آمده بودند دست بردی کردند و اگر طلب دمشان کسی از خصمان
نرستی پس از آن بیگاه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان باز نمودند
که خصمان گفته بودند که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس
بایستد و اگر به اثر ما که هزیمت برفته بودند کس آمدی کار ما زار بودی و
اسیران پیش آوردند و حالها پرسیدند گفتند داود سپر خاو و فرزان طغرل
آمد بر جانب گفت یکی بر گردیم و نظاره کنیم امیر فرمود تا ایشان را بقعات

دو ونه وزها کردند و امیر بعلیاباد فرود آمد یک روز و پس بازگشت و به بلخ
آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا ببود تا هرچه زیادت خواسته بود از
غزنین در رسید و روز نامه رسید از بارسول و عذرها خواسته و امیر جوابی
نیکو فرمود که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد ابو نجوانی و از وی
فرزندی نماند برفت و شبیخون کنجیان چغانیان بگرفت و میان
وی و پسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپای شد و امیر چون شغلی
مهم جز آن نبود و تعاجل الحال که میان هر دو گروه تقرب باشد تا اختلاف
علی الفور باشد و ایشان بیکدیگر مشغول شدند و فسادی از پیش وی ازین
دور کرده ملک وی نماید و آخر بنجا نشد و بیارم که چنان شد که تگین
و مواد هست تا مقرر گردد که در پرده غیب چه بوده است و او هم در خواطر
همگان لرزان قاصر بمانده و امیر رضی الله عنه از بلخ حرکت کرد بدانکه بترمذ
روز سه شنبه نیمه شعبان با لشکری و عدتی سخت تمام و همگان اقرار دادند
که کل ترکستان را که پیش آیند بتوانند زد و در راه درنگی می بود تا لشکر
از هرجائی دیگر که فرموده بود میرسیدند و در روز یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان
رسید و آنجا دو روز ببود و پس برفت تعبیه کرده و قاصدان و جاسوسان
رسیدند که طغرل از نشابور بسرخس رسید و داود خود آنجا بود و بیغو
از مرو آنجا آمد و سواری هشت هزار سکوسند هستند و تدبیر آنجه کردند که
بجنگ پیش آیند تا خود چه پیدا آید و جنگ بطلع آب و دره بازرگانان خواهند
کرد و طغرل و ینالیان می گفتند که ری و جبال را یکان پیش باید رفتن
مستاکله دو دلیم کردند آنجا صواب است که آنجا رویم و روزکاری فراخ کراهی کنیم
که در بند روم مختصم است خراسان و این نواحی یله کنیم ، سلطان بدین بزرگی
و حشمت که چندین لشکر و رعیت دارد و داود وکعب بزرگ غلطا که ایشان
را افتاده است اگر قدم ما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد

القصه

از قصد این پادشاه و خصمان قوی که وی از هر جانبی بر ما انگیزد و پس جنگ
لشکر بعلیاباد و هر چند خواهی مردم الت است اما بنه گرانست که ایشان را تحمل
نکرده و از آن از خویشتن جدا کردن که بسوی زندگانی نتوانستند کرد و بدان دژ
که خود را انگاه توانستند داشت یا بنه را و ما مجرد آئیم و لیکن بنه و گنبدی و پاشی
را انجه افتاد از گرانی بنه افتاد و بنه تا از پس ما لبی فرسنگ و ما غلامان
مرد و در پیش کار رسیدیم تا نگریم ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است همگان این تدبیر
بپسندیدند و برین قرار دادند و بوری تگین بر جنگ پیشتر شد و گروه آنچه که آنجا
اینجائی اند از آن امیر یوسف و حاجب علی تگین و غازی و دریا رق و
دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جائی خللی کنند که ایشان را با ما تنها
فرا نبشته باشند داود گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست خداوند
گشتگانند و بر غنیمت اینجا آمده اند و دیگران که حشر اند چون سلیمان ارسلان
جاذب و قدر حاجب و دیگران هر کسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد تا چه پیدا
آید اگر عذر دارند گروهی از ایشان بر بندد بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند
بهتر تا ایمن شویم گفتند اینهم صواب تر و ایشان را گفتند که سلطان آمد می شنویم که
شما را فریفته اند و میان ما جنگ نخواهید گشت اگر چنین است بروید اگر از میان
جنگ روید باشد که باز دارند و شما بلائی رسد و حق آن و تنگ تحمل کرده
همگان گفتند که خداوندان ما را بگذاشته اند که ما از بیم و ضرورت بر تنگ شما
آمده ایم و ما چاره نخواهیم زد و دلیل آنست که نخواهیم تا ما را بر مقدمه خویش بر
سبیل طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چکنیم و چه اثر نمائیم گفتند هیچ خبر نماند
و بوری تگین را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری هزار بیشتر سلطانی که از بن
لشکرگاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده و سلیمان ارسلان جاذب بر اثر
وی هم بدین عدد مردم جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و زیرفت
افتادن ایشان و چون امیر بدین احوال واقف گشت کارها از لونی دیگر پیش

گرفت و چنان دانسته بود که چون علم ری پیدا آمد آن غلامان بجمله برگردند و این عشوه
داده بودند و ما بجزیده بودیم **واقعهٔ جنگ امیر با سلجوقیان** و روز چهارشنبه هژدهم ماه رمضان
نزدیک چاشتگاه طلایع مخالفان پدید آمد سواری رسید نزدیک طلیع آب و ما نزدیک
منزل رسیده بودیم و شب در رفعاهی آمد امیر برداشت و بر پیل بود تا خیمه میزدند و طلیعه
خصمان در تاخت و از این جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوی
بود و مردم ایشان برسید و از این جانب نیز مردم میرفت و خیمها بزدند و امیر
فرود آمد با لشکر و خصمان بازگشته و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکرگاه
خلقی نخفتند و بگاه کوس فرو کوفتند و لشکر برنشست ساخته و تعبیه راست شد و چون دو
فرسنگ رفته آمد و لشکری بزرگ از آن مخالفان پیدا آمدند و طلیعه هر دو جانب
جنگ پیوستند جنگی سخت و از هر دو جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه
بازرگانان پیدا آمد رودی و چشمه بسیار داشت و صحرا ریگ و سنگ ریزه بسیار داشت
و امیر بر ماده پیل بود و در قلب براند تا ببالای کوه رسید نه بس بلند فرود که خیمه
بزرگ آنجا بزنند تا لشکریان آب فرود آید و خصمان از چهار جانب پیدا آمدن
گرفتند و جنگی سخت بپای شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود توانست آمد
و خیمها بزدند که اندازه نبود و رنگ هم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان
لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بردند خصمان و چند
تن کشته شد و خسته کردند و بیشتر بردی جنگ گرمگاهان ما کردند که خواسته بودند
تا نیز گمان نباشد که صورتی که ایشان را بسته است نه چنان است و ایشان را است
تا ایمن شوند و شدند که یک تن از ایشان بدین جانب نیامد و جاسوسان ما بروزگار
گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند و زر ستده و این روز پیدا آمد که همه زرق
بود و چون لشکر بالعقبه فرود آمد در قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه سالار
علی داشت و میسره حاجب بزرگ سپاشی داشت و بر ساقه بکتکین ارک و آن خصمان
نیز بازگشتند و نزدیک از ما در کران مرغزاری لشکرگاه ساختند و فرود آمدند چنانکه

اوازدهل

آواز دهل هر دو لشکر که میزدند بیکدیگر میرسید و ما با جاره بسیار بود کنده ناکرده
گرد برگرد لشکرگاه و هرچه از احتیاط ممکن بود بجای آوردند و درین روز که امیر فرود آمد
آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه در جهد آدمی بود بجای می آوردند اما ستاره
او نمی گشت و ایزد تعالی چیزی دیگر خواست و آن بود که خواست و در همه لشکر یک
اشتر را یک گام نتوانستند برد و اشتر هر کسی پیش خیمهٔ خویش ببستند و روزی دیگر
فوجی قوی از خصمان بیامدند و می کندانیدند لشکر ما را که آب آوردندی از آن
امیر بدر حاجب و ارتگین با غلامی پانصد فرستاد تا دمار از مخالفان برآوردند
و دمارهای قوی بدیشان نمودند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب طلیعهٔ احتیاطی
قوی رفت و دیگر روز مخالفان انبوه‌تر در آمدند و بر سه جانب و بر چهار جانب
جنگ پیوستند و از آنجهت که آخر ماه رمضان بود امیر تن خویش بجنگ برنمی‌نشست
و اختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در سکال خوفی رسیده نیاید و هر روز
جنگ سخت می بود بر چند جانب و بسیار جهدها بایست کرد تا اشتران
گیاهی یافتند و علف توانستند آوردن هزار یا ده هزار سوار که مخالفان چپ و راست
می تاختند و هرچه ممکن بود از حیله‌ای میکردند و از جهت علف کار تنگ شده و سخت
اندیشه مند می بود و بچند دفعت خلوتها کرد با فرزندان و حاجبان و گفت
که کار این قوم بدین منزلت و عشوه دادند مرا تا بحدیث ایشان در باب
چنانکه در رجب بودی با بتدا اندر بیرون این کار کرده آمدی و پس از عید جنگ
باید کرد و پس از آن شغل ایشان را زیرفی دیگر پیش باید گرفت و در شد این کار
و این جنگ قائم شد باقی ماه رمضان و چون ماه رمضان به آخر آمد امیر عید
کرد و خصمان آمده بودند قریب چهار و پنج هزار و بسیار تیر انداختند بدان وقت
که ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از آن ایشان را التقی قوی داد
کشته شد و دل از ایشان بستد که جاهای قوی خوردند و امیر آن مقدمان را
که جنگ کرده بودند خلعت فرمود و همه شب کار می ساختند

و بامداد کوس فرو کوفتند و امیر بر ماده پیل نشست و بیش پنجاه جنیبت گرد بر گرد
پیل بودند و مقدمان آمده بودند و ایستاده از آن میمنه و میسره و جناحها
مایه دار و مقدمان و ساقه امیر آواز داد سپاه سالار را گفت بجایگاه خویش
رو و هشیار باش و تا توانی جنگ مپیوند که ما امروز این کار بخواهیم گذارد
به نیروی ایزد عز ذکره و حاجب بزرگ را فرمود که تو بر میسره رو و تنگ اندر باش
دار و گوش بغلامان و حرکت ما میدار چون ما از قلب تاختن کنیم باید که تو نیز تاخته
روی بمیمنه محتشمان آری و سپاه سالار روی بمیسره ایشان آرد و من نگاه میکنم
و از جناحها شما را مدد میفرستم تا کار چون گردد گفت فرمان بردارم و سپاه سالار
براند و سیاسی نیز براند و تکین ارک را بساقه فرمود با سواری پانصد سرای و نیز
و سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تا بنه را خللی نیفتد و راه نیک نگاه دار
تا اگر کسی بینی از لشکر ما که از صف باز گردد بر جای میان بدو نیم کرده آید گفت
چنین کنیم و براند امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر از جای برفت
گفتی جهان می بجنبد و فلک خیره شد از غریو مردمان و آواز کوسها و بوقها
و طبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند با لشکری سخت قوی با سازی
تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک در هر روی با جنگ سخت شد و من بنده
من تا زندگان خرمند دانستم که در جهان کجا یم چون میرود و نماز پیشین را ادای
حالت و گردی و خاکی که کس مر کس را نتوانست دید و ظلام و تعبیهها از هم بگسست
و من از پس سلطان قلب جدا افتادم و کسانی از کهتران که با من بودند از غلام
و چاکر از ما دور ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردم خویشتن به تلی دیگر دیدم
یافتم بوالفتح بستی را پیچ در پیش غلامش تا از اسب فرو گرفته و بگریست و بر آب
نتوانست بود از درد نقرس چون مرا دید بگفت این چه حال است گفتم دل
مشغول مدار که همه خیر و خوبی است و همچنین بادی خیانت و تحیری افزود
و درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل با اسب شده بود و لشکر همه

با غلامی

با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه با دمی آوردند
و علامت سیاه را بقلب بماند بوالفتح را گفتم امیر آمد هیچ نشناخته است
شاد شد و غلامان را گفت مرا برنشانید من اسب تیز کردم و با امیر رسیدم
ایستاده بود و خلق معتمد معروف بر جمع کدخدای و حاجب بزرگ سباشی
و امیرک ختلی معتمد سپهسالار آنجا تاخته بودند می گفتند خداوند دل مشغول ندارد
که تعبیها بر حال خویش است و محتشمان منصورترند و برادران نیز رسیدند اما بر سر مقدم
طغرل و داود و بیغو روی بقلب نهاده اند با گزیدهتر مردم خویش و ینالیان
و دیگر مقدمان در روی ما خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد امیر ایشان را
گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی نهادند کمین ساخته
می آیند تا کاری بود و بگویید تا همه هشیار باشید و نیک احتیاط کنند
که هم اکنون به نیروی ایزد عز و جل این کار بر گزارده آید ایشان تازان برفتند
امیر غلامان تاخت سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بما
دارند و من کمین سپارم گوش بحمله من دارید از چپ خصمان بر شد تا
ایشان او در آوردند و من از عقب نیز در آیم و بکتغدی را فرمود هزار غلام گزیدهتر
آورد تر زره پوش را از من بخواست در وقت جواب رسید که خداوند دل
قوی دارد که همه این قلب را نتوانند جنبانید و خصمان آمده اند و متحیر مانده
و میمنه و میسره ما بر جای خویش است غلامان برسیدند و سواری دو هزار بر سیدند
بود از جانبازان و پیاده دو هزار سگزی و غزنیجی و غوری و بلخی و امیر رضی الله عنه
نیزه بسته و براند و با این لشکر بزرگ ساخته و بر تلی دیگر رفت و بایستاد و من
با او بودم از قوم خویش دور افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور بر تلی
از ریگ که برداشته بودند و در مقابله او آمدند که هر سه مقدمان سلجوقیان بودند
و خبر یافته بودند که امیر از قلب روی سوی ایشان نهاده است و صحرای
عظیم بود میان این دو تل امیر پیادگان را فرود فرستاد با تیرهای دراز

و سپرهای فراخ بودند بر اثرهای ایشان سواری سیصد و خصمان از هردو
جانب سوار دو هزار روانه کردند و چون بصحرا رسیدند پادگان ایشان ره آن قوم را
باز داشتند و سواران از پس ایشان بنزد کردند و جنگ بغایت گرم شد
که یک علامت سیاه از بالا بگشت با سواری دو هزار زره پوش گفتند
که داود بود و روی بصحرا نهادند امیر براند سخت تیز و از ده هزار آن ای فرزندان
غلامان تباشتند و امیر در زیر تل بایستاد و غلامان و باقی لشکر کمین بخصمان
رسیدند و گرد برآمد و من از آنجا فراز قدم بجنبانیدم تا چه رود با سواری سلامت
جوی و چشم بر خبر امیر نهادم و قلب امیر از جای برفت و جهان تنگ آواز
شد و تر کارزرگ نجات گفتی هزار هزار تنگ میکوبند و شعاع سنانها و تیرها
در میان گرد میدیدیم و پروان فتح در زبانی داشت و هر سه هزیمت برفتند و دیگران
نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند **فتح سلطان مسعود بر سلجوقیان** و امیر بعد یک میل
آمد و بر اثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند و من و این سوار نیز براندیم تا امیر بایستاد
و حاجب بزرگ و مقدمان بیامدند و زمین بوسه دادند و تهنیت فتح می
کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده اند بر کران فلان آب بر جانب
رفت و بعادت فرود آمد که خداوندان هزیمت رفتند و مالشی بزرگ
یافتند تا سالاری که خداوند را فرود کند بر اثر هزیمتیان برود بوالحسن عبدا
لجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دو بباید رفت بر اثر هزیمتیان
در بیخی دیگر کشیده تا یک باره باز رهد و منزل آنجا کند سپاهسالار با یک مرد و
در میان ایشان بد بودی و گفتی در جنگ شیر سخن را نمی چرا با اندازه خویش سخن
نگوئی و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را خوش نیامد و بوالحسن خاموش شد
و پس از آن پیدا آمد که رای درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر امیر بر اثر ایشان
رفتی و زر ترکمانان کس بکس نرسیدی و لکن هر که مخلوق باشد با خالق بر
نیاید آمد که چون میبایست که کار این قوم بدین منزلت رسد تدبیر راست

چگونه

چگونه رفتی و از آنجا سپری آخر سالار را با مقدمی چند نفر فرستاده آمد
مردم هزیمتیان ایشان برفتند و کوفته با سوار اتفاق هم ازین طراز و خاک و تنگی
بخفتند و جائی بیاسودند و نماز شام بلشکرگاه باز آمدند و گفتند دوری برفتند
و کسی را نیافتند و باز گشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند و با
ایشان الت بیابان نبود و ترسیدیم که خللی افتد و این خداوندزادگان
فرا ستدند تا پس ازین آنچه رفت بیاوردم و اگر فرزند نیامدی در به آخر تعالی
رفتی همگان من تحت القرط برسندی و لکن گفتم که ایزد عزوجل کرده بجوا
و قضا چنان بود و لا مرد من قضایه و درین میان آواز داد مرا
که بو نصر مشکان کجاست گفتم بنده کاتب خداوند در راه با بوسهل زوزنی هم بود
و در پیش پیلان و من بنده با ایشان بودم و چون باد و گرد خاست ما
و جدا افتادم و تا اینجا بیامدم که ایشان فرود آمده باشند گفت برو
و بونصر را بگوی تا فتح نامه نسخت کند گفتم فرمان بردارم بازگشتم امیر دو
نقیب را مثال داد و گفت که با بوالفضل بروید تا لشکرگاه و نقیبان
با من آمدند و راه بسیار گذاشتم تا بلشکرگاه رسیدم یافتم بیاوردم و بوسهل
زوزنی نشسته با قبا و موزه و اسبان بزین و خبر فتح یافته برخاستند
نشستیم و پیغام بدادم گفت نیک آمد و حالها باز پرسید همه بگفتم بوسهل را
گفت رای درست آن بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود و لکن این
خداوند را نخواهند گذاشت که کاری راست براند و هر دو بر نشستند
و بدیره امیر رفتند و بخدمت بپیوستند و مبارکباد فتح بکردند و از هر نوعی
زدند و خدمت کردند و برفتند چون استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را
سخت نیکو و چاشت آن من کردم و نماز دیگر پیش برد و امیر بخواند و بپسندید
و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود
آئیم آنجا نیز نامه نبشته آید و مبشران بروند و دیگر روز سه ام شوال امیر برنشست

وسیقه براند تحت شد کام و بمنزل لب خس رسید و روز پنجشنبه
پنجم شوال در پس جوی آب بر سان دریای فرود آمدند و طلیعهٔ خصمان آنجا
پدید آمدند جنگی نکردند اما روی نمودند و بازگشتند و شهر سرخس را خراب
و یباب دیده آمد بدان خرمی و آبادانی که آنرا دیده بودیم و امیر اندیشه
مند شد که طلیعهٔ خصمان را آنجا دیده آمد و با اعیان گفت ازین شوخ ترنت
واند بود که آن لشکر که ایشان را رسیده است و اندیشه را اعیان بود که ایشان
نکند ره جیحون و کوه بلخان عنان بازکشند گفتند هزیمت پادشاهان
و ملوک چنین باشد که فانیان ازین پیش سلطان ماضی هزیمت شدند بزرگی را
در آن قوم کس ندید و این قوم مشتی خوارج اند اگر خواهند که باز آیند
زیادت در آن بینند که دیدند و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند
و حشر آوردند و آب این جوی می گردانند و باز جنگ خواهند کرد و امیر
تنگ دل شد و شب را جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفها از مهتران
آوردند و نبشته بودند که این قوم تدبیر نشستند و گفتند صواب نیست پیش
مصاف این پادشاه رفتن رسم خویش نگاه داریم ما را جنگ و نقل
دل مشغول نه چنین تیزروی بجای رسید نمی بر اکنیم تا مضجر شود و اگر خواهد
و اگر نه باز گرده و روی رفته تموز در آمده است و با مردانی بیابانی داریم
و بعضی کشش برگرما و سرما صبر توانیم کرد و وی و لشکرش نتوانند کرد و چنین
توانند بود و درین تاریخ باز گردد پس استادم این ملطفها را برامیر عرضه
کرد امیر سخت نومید و متحیر گشت و دیگر روز پس از بار خالی کرد با وزیر
و اعیان و این خبر بگفت و ملطفها بر ایشان خوانده آمد امیر گفت
تدبیر چیست گفتند هرچه خداوند فرماید می کنیم و خداوند چه اندیشیده است
گفت آن اندیشیده ام که اینجا مانم و دولت بیابان را است کنم و جنگی
دیگر بمصاف پیش گیرم و چون هزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان

باز آیم

باز گردم **ابتدای جنگ و آثار غلبهٔ اعدا** وزیر گفت اندیشه بر این باید کرد وقت
بدست و خطر کردن محالست ایشان آن سخن بگفتند که آب از جوی باز
ایستاد و با امیر گفتند وقت چاشتگاه بود طلیعه‌ها در تاختند که خصمان
آمدند بر چهار جانب از لشکرگاه و چنان تنگ در بهم زده بودند و چنانکه از
مواضع میمنه و میسره و قلب اندک مایه مسافت بود چنانکه هیچ نبود که از
من بر آنچه بدیدم امیر روی بدین اعیان کرد و گفت بسم الله بر نشینید
تا ما نیز بر نشینیم گفتند خداوند بر جای خود بباشد که مقدمان ایشان
که میگویند پیاده اند ما بندگان برویم و آنچه واجب است بکنیم و اگر بمدد یا
حاجت آید بگوییم و بازگشتند و ساخته بروی مخالفان بشدند و بدر زره دار ستاد
زمانی نشستند و دل امیر خوش کردند و تدبیر گسیل کردن ناقها و شتران در وقت
داشتند تا باز چه پیدا آید و بازگشتند و آب روان از رباط دور مانده و قحط آب
چاهها و بسیار چاه بود آنجا که ما بودیم اندک مسافت شهر سرخس بر آنچه بیخ آبی
مانده که نتوانستند آورد تا از نماز چاشت و سخت کردن خصمان و تا نماز دیگر جنگ
سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شد از هر دو جانب و بازگشتند قوم تخت
نفیر رهیزی که بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شد و گفتی ازاری
می بودند و مقدمان پوشیده که بر لشکر بودند این اخبار با امیر باید نمود و امیر
و مقدمان نیز پوشیده نزدیک وزیر پیغام فرستادند بر زبان سعد اکوش
و بنالیدند از کاهلی لشکریان که کار نمی کنند از تنگی علف و بینوایی می نالند
و میگویند که کارش ما را بگذشته است از پس تو قیر کرده است و با حال رسیم
که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر در گفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند
باید که کار بجایی رسد وزیر این تمام بر نشست و بیامد و خلوتی خواست و تا نماز
خفتن با وی در این حالها با امیر بگفت و بازگشت و با استادم هم در راه بگفت و گر
ازین سخن می گفتند و بجایها باز شدند **محاربهٔ روز دوم** و دیگر روز خصمان قوی تر

ودلیرتر و بسیارتر و بکارتر آمدند و از همه جوانب جنگ پیوسته شد و کار
سخت شد و بانگ و نفیر از لشکرگاه بخاست امیر زشتست پوشیده
و لشکر بکاری سپردن رفت و معاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند و نماز پیشین باز
گشت و بوزیر پیغام فرستاد و گفت آنچه خواجه باز نمود برای العین دیده شد
و نماز دیگر اعیان را بخواند و خالی کرد و گفت کار سخت سست میرود و سبب چیست
گفتند زندگانی خداوند دراز باد هوا سخت گرم است و علف نایافت و ستوران
ناچیز می شوند و تدبیر چیست ترچه باید در جنگ این قوم و گفتند سوی خواجه بزرگ
پیغام باید فرستاد و عذر باید نمود و سنگ نیست که بگفته باشد و خداوند را
نیز سپاهیان اند در میان لشکر باز نموده باشند وزیر گفت با خداوند سلطان
درین باب مجلسی کرده ام و دوش همه شب در این اندیشه بوده ام و تدبیری یاد
آمده است با خداوند بگفته ام و خالی بخواهم گفت و اعیان بجای بازگشتند
امیر ماند و وزیر و استادم وزیر گفت زندگانی خداوند دراز باد و همه کارها بمراد خداوند
باد بچنانست که اگر لشکر ما ستوه شده اند ترکمان ستوه تر نیستند فاما ایشان [illegible]
صبورتر بکار [illegible] در مانده و جان راهی کوشند بنده را صواب چنان مینماید که
رسولی فرستند و از خویشتن نصیحت کند این قوم را که سخت ترسانند از آن
یک قفا که خورده اند و بگوید اگر خداوند بر اثر ایشان بیامدی یک تن
زنده نیامدی رجال نبردی اگر دیگر کرینند یک تن از شما نماید صلح در میان
انداختن وزیر صاحب تدبیر و صواب آنست که عذری خواهید و قوامی
نمایند تا من خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند و گویم
که کوشش ایشان از جهه جانست و تلطف کنم تا سوی هرات رود و ایشان
در بخدود باشند و رسولان آیند و روند قاعده راست نهاده باید چنانکه
مکاشفت برخیزد و لطف حالی پیدا آید امیر گفت این سره مینماید ولکن
دوست و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بهتر و سلامت تر

و ما درین

و ما درین حال لطافت باز گرییم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان
کار در یافت اگر خواهد لذیذاته ساخته و با بصیرت تمام پس از مهرگان
روی بدین قوم آرد اگر بر قرار ما راه راست قرار گیرد چنانکه مراد باشد کار
کدارزده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ بالله آب شد که باشد خللی افتد
که آن را در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد و درین نیکو اندیشه کند و در خاطر مبارک
خویش بگرداند تا آنچه رای عالیش قرار گیرد کار کرده آید ایشان بازگشتند
و استادم چون بخیمه باز آمد بخواند و گفت می بینی که این کار کدام منزلت رسید
و کار یکی سره بودی و این رسوائیها ندیدمی و در استاد و ما پیه رفته بود
و رای وزیر بر آن قرار گرفته باز گفت که انجانست که امیر می گوید این عجزی
باشد و خطا هست اما ضرورتست و مرا گفت ای بوالفضل وزیر رای نیکو
دیده است اگر این تدبیر راست برود و تا با نام نیکو بهراة رویم که نباید که خللی افتد
و شغلی پیش آید که این عجز باز جوییم ایزد عز و جل نیکو کناد با این حدیث می کردیم
که فراش سلطان بیامد و گفت امیر میخواند و استادم برخاست و برفت
و من بخیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دور کشیده بود که استادم باز آمد
و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم خالی کرد و گفت چون نزدیک امیر رسیدم
در خرگاه بود تنها مرا بنشاند و هر که بودند همه دور کرد و مرا گفت این کار بچه
دراز کشت چنین که می بینی و خصمان زده شده چنین شوخ باز آمدند و
اکنون مرا مقرر گشت و معاینه شد که کشیدی و سباشی را با اینها جنگ کردن
صواب نبود پیش ایشان باید فرستادن و گذشته گذشت و ایشان را قومی
مجرد باید چون ایشان را با یه وار تا ایشان را مالیده اند و با هر کسی که
درین سخن میگوییم می باییم جواب ایشان که سالار و محتشم زده و کوفته این قوم اند
و در و امید ارند که این کار بیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم و خواجه از [illegible]
دیگر مردیست که راه بدو نگیرم حوالت سپاه سالار کند و سالار بدو و رای ما

درین سخن گشت و مردی که جز راست نگوئی و غیر صلاح نخواهی و درین کار
چه بینی سخت بازگوی که ما را از همه خدمتکاران دل بر تو قرار گرفته است
که پیش ما سخن گوئی و این حیرت از ما دور کنی و صلاح کارها باز نمائی و بو نصر
می گوید من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سیر گشته با بنده بگوید که چه
اندیشیده است و رای عالی بر قرار چه داده اند تا صلاح و صواب باز نمایم
و بمقدار دانش خویش و موقوف بر مراد خداوند جوابی دهم امیر گفت صواب آید
آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستند و با این قوم که گرگ آشتی
کنند و ما سوی هراة برویم و این تابستان آنجا باشیم تا لشکر آسایش یابد
و از غزنین نیز اسب و اشتر و سلاح دیگر خواهیم و کارها از لونی دیگر بسازیم
اکنون که سامان این کار قوم بدانستم چون مهرگان فرز آید قصد بشکستن ایشان
و نشابور کنیم اگر بپای آیند و ثبات کنند مصاف باشیم که نیت ایشان را
چون چنین کرده آمد پس خطری دارد اگر ثبات نکنند و بروند بر اثر ایشان ما
و نسا برویم و این زمستان درین کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاک کرده
آید و ز ایشان گفتم نیکو دیده است اما هیچکس از وزیر و سالاران لشکر بر خداوند
اشارت نکند و جنگی قایم شده و خصمان نزدیک آمده باز باید گشت که رسند فرود آرند
خداوند بهراة باز رسد ایشان را گوید کاهلی کردید تا مرا بضرورت باز بایست
گشت و من بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث نباشد اما مشکلی مشکل افتاده
که ما چاره می باید رسید گفت چیست گفت هر کجا تنگ و لاخی و یا خارستانی باشد
لشکرگاه ما آنجا می باشد و این قوم بر خوید و غله فرود آیند جای بهار گیرند تر و
یخ و آب روان یابند و ما را آب چاه باید خورد و آب روان و یخ نیابیم
و اشتران ایشان بکام علف قوی شدند و از دور جا علف توانند آورد
و ما را اشتران در لشکرگاه بر در خیمه باید داشت که گران لشکرگاه شوند و نه چنین
گفت سبب آنست که با ایشان بنه گران نیست چنانکه خواهند می آیند و می روند

وبابا بنهای

و با ما بنهای گران است که در نگاه داشت آن نگارها دیگر نتوان رسیدن آن
نیست که من میگویم که ما را از بنها دل فارغ می باید که باشد که ایشان را بس
خطری نباشد کار ایشان زا قفص توان کرد گفتم مشکلی دیگر است هم با وزیر
و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نیاید اگر رای
عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری پخته پیش
گیرند و تمام گشتند گفت نیک آمد گفتم نکته دیگر است زندگانی خداوند
دراز باد که بنده شرم میدارد که باز نماید گفت بباید گفت و باز نمود
که بگوش رضا شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد که معلوم گشت که امیر
امروز در خراسان ازین قوم میرود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان
حرام مسلمانان را حلال داشتن چنانست که درین صد سال نشان نداده اند
و نبوده است و در تواریخ نیامده است و با این همه در جنگی غالب گشتند و ظفر
ایشان را می باشد بدان قوة که مایم ایزد عز ذکره چنین قوم را بر ما مسلط
کرده است و نصرت میدهد و کار جهان بر پادشاهان زیر تعبیت است
و دولت دولت دو برادرند که هم برآیند و از یکدیگر جدا نباشند و چون
پادشاهی را ایزد عز و جل از عنایت خویش فرو گذارد تا چنین قومی بر وی
دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی از وی ناپسند است خداوند را اندیشه
کند که کار به آنحضرت بزرگ استمال چگونه دارد گفت نشناسم که چیزی
رفته است با هیچکس ناکرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور بوده است
گفتم الحمد لله و این بی ادبی است که کردم و میکنم از شفقت است که میگویم
خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خدای عز و جل اگر عهدی باید خواست
بخواهد و هم اسب گیرد و پیش از فردا کار رود و با لفرح و زاری روی بر
خاک نهد و نذرها کند در گذشتها که میان وی و خدای عز و جل اگر چیزی
بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا بپسندد که اثر آن پیدا آید که دعا

نصیحت کردن وزیر سلطان را

پادشاهان را از دل راست و اعتقاد درست بوده و هیچ حجاب نیست بنده را
بدین فراخ سخنی اگر به پسندد عفو باید کرد که خود دستوری داده است چون این
بگفتم گفت پذیرفتم که چنین کنم و ترا معذور داشتم که بدان این گفتی و جز نصیحت
مراد داری آن خدمت بگذاردی بازگرد و بعد وقتی که خواهی همچنین میگوی و نصیحت
میکن که بر تو هیچ تهمت نیست خدمت کردم و بازگشتم و امیدوارم که خدای عزوجل
مرا پاداش دهد بر آنچه گفتم و ندانم که خوش آید یا نیاید باری از گردن خویش
بیرون کردم من که بوالفضلم گفتم زندگانی خداوند دراز باد آنچه بر تو بود گزاردی
و حق نعمت و دولت بگذاردی و بازگشتم و چون دیگر روز بود مجلسی کرده بود از
گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته اند و کاری کرده بودند
باد او و بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا ببرا کنند
و رسولان در میان آیند و بقاعده اول باز شوند تا کار بصلاح بازآید
و جنگ و مکاشفت برخیزد چون بازگشتند از پیش امیر وزیر حاکم بونصر طولکی
زوزنی را بخواندند و مردی جلد و سخن گوی بود و درکار زیردست محمد علوی
سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها دانسته و پیش از وی این پادشاه
او را شناخته و بکفایت و کاردانی و فضل ادب و کفایت و نیک شد
ایشان کردن او کرده اختیار کردن محمد علوی بونصر جهت مصالحه و این سخن
با وی بازراندند و پیشانیها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان از این
آگاهی دارد اما چون من وزیر مصالح کار سلطان و دوست و دشمن را
اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گویم شمشیرها اکنون در نیام شود
و خونها ناحق ریخته نیاید در بیت این کرده و شما چندین رنج می بینید
در زده و کوفته و کشته میشوند این پادشاهی پس محتشم اند را حشم خویش
کرده اید فردا از دنبال شما باز نخواهد ایستاد تا بر نیندازند اگرچه شما را در این
پایان وقت در زمین کاری میرود و در عاقبتی خواهند بود اگر بر ضبط آرید

و زنان

و زنان می کشید من در حضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم و باز
نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و درپشت تنی از بیم جان خویش
و زن و بچه خویش میکنند که در جهان جای ندارند که آنجا متوطن شوند اگر مرحمت
و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری و ولایت بایشان ارزانی
داشته آید و بندگی نمایند و بندگان خداوند دین تا شهرها و شکرها بر نشانند
و جهان سازیم که موضع ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده
و مرفه روزگار گذارند از این و مانند این سخنان خوب و گرم و سرد بگفت
و بسیار حیله و اندار و عظات نمود و اورا گسیل کرد رفتن ابونصر طولکی پیش
امرای سلجوق حاکم طولکی نزدیک آن خاصکان رفت و پیغام خواجه
بزرگ بشرح باز راندند و آنچه بمصالح ایشان باز گشت باز نمود و سوگندان خورد
که سلطان اعظم الدین از این حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما دگر
سلطان مرا فرستاده است ایشان او را بتجمل کردند و بجای فرود آوردند و
نزلهای گران فرستادند بعد از آنکه شدند و سرداران درین باب رای زدند
که جواب وزیر بر چه جمله باز فرستیم و از هر نوع سخن گفتند و اند شنیدند آخر کار
بران قرار گرفت که این کار برینجمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازیم که
پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزانه و ولایت بی اندازه دارد و اگر چند کارها
مارا برآید و چند لشکر او را بزدیم و درین یک تا حقش که بنفس خویش کرد کاهی
قوی بار رسید و اگر همچنان بر فور در عقب ما بیامدی یکی از ما زنان و بچکان
باز نرستی اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما نیامدند و در خواب غفلت
کردند و گفتند حال ما بر اینجمله است که خواجه بزرگ باز دیده است اکنون جعفری
بزرگی می باید کرد و در باب ما عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا
غبار از دل سلطان معظم برگرفته آید و ما را ولایتی و سپاهانی و چراخوری فرمود
تا آنجا ساکن گردیم و در دولت این سلطان بباشیم و روی بخدمت آریم و مردمان

مرزبانان از غارت و تاراج و تاخت فارغ استند **آمدن سلطوعی با وکیل امرا**
معتمدان خود با حاکم سلطوعی نامزد کردند و هم بر ایشان پیغامی مطول دادند و سلطوعی را
حق سپاس گذاردند و با رسول خود هم باز گردانیدند و چون جوق ایشان به لشکر
گاه رسیدند حاکم پیشتر بیامد و در حضرت خواجه بزرگ پیوست و احوالها بتمامت
شرح داد و گفت که این طایفه گرچه حالی پیغامها بر چه دادند در صلح طلبی
میکنند اما هیچ حال از ایشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سر ایشان
شده است زود بیرون نشود و لکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان را که خواهند از آنچه
آنچه معلوم شد بر آن خواجه بزرگ آغاز نمود تا آنچه مصلحت باشد از آن با حضرت [سلطان]
رسانند و چون وزیر بر این احوال واقف گشت فرمود تا رسول نوخاستگان را
پیش آوردند و اکرام کرد و رسول خدمتی بواجب کرد و بندگی نمود و فرمان
باز راند او را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند
و وزیر در حضرت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بوالفرج بود و آنچه احوال
شنیده بود از سلطوعی و پیغامی که رسول آورده بود باز راند و همه معلوم رای
عالی گشت فرمود که اگرچه این کار روی بعجز دارد چون خواجه بزرگ مصلحت بیند
و صلاح وقت این است بر داد و چنانکه واجب کند وزیر باز گشت و دیگر روز
رسول را بخواند و خواجه بوالفرج سگان در حضرت وزیر بنشست و آنچه گفتنی بود
بگفتند و پرداختنی بود بپرداختند بر آن جمله که وزیر گفت که در باب شما شفاعت
کردم و پادشاه را بر آن آوردم که تا شما در این ولایت که هستید باشید و با
باز گردیم به هرو رویم و نساء و آبورد و فراوه و این بیابانها و معدها، شما ایشان را مسلم
فرمود بشرطی که با مسلمانان و نیک دیده و رعایا تعرض نرسانید و دعوی صفت
نکنید و این سه جای که هست بر خیزید و به ولایتها که نامزد شما باشد بروید تا
باز گردیم و به هرو رویم و شما آنجا رسولان با رودی فرستید و شرط خدمت بجای
آرید تا کار بحث پیش گیریم و قرار دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه ولایتها
ولایتها

و ولایتها آسوده کردند و از کرخیان و تاخت و جنگ و طلب و شورش
باز رهید بر این جمله پیغامها بداد و رسول نوخاستگان را از حقی گذاردند
و از تشریف و صلت بسزا خشنود باز گردانیدند و حاکم سلطوعی را هم بر این جمله
نامزد کردند با رسول بمعارف و به خاستگان رسید و رسول ایشان را بسیار
شکر و دعا گفت و با او خالی کردانیدند و حاکم سلطوعی نیز پیغام وزیر بگفت
ایشان خدمت کردند و داد را نیکوئی گفتند و حالی تسکین پیدا آمد اما ایشان
هرگز نیارامستند که نخوت پادشاهی و حل و عقد و امر و نهی و ولایت گرفتن
در سر ایشان شده بود و مجاملتی در میان آوردند و حاکم سلطوعی را خلعتی
کردند با معذرت بی اندازه و گفتند با لونان وزیر مطاوعت نمودیم اما چگونه
که با ما راست روند و از هیچ طرف با ما عذری دیگری نرود تا بیارامیم و
بضرورت دیگر بار نگاشتی پیدا کردند و این چه گفتند و فرمودند از آن رجوع
نشاید و بر آن بروند تا رعایا و لشکرها از هر دو طرف آسوده گردد
و خونهای ناحق ریخته نیاید و همبرین قرار از آنجا که بودند منزل کردند بدین
که ایشان را ولایت نامزد شده بود رفتند چون ایشان منزل کرده بودند
دیگر روز حاکم سلطوعی باز گشت و به لشکرگاه منصور آمد و در حضرت وزیر خالی کرد
و آنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان و حرکات ایشان و سخنان
باطنی که میگفتند باز راند و گفت که هیچ نوع بر ایشان اعتماد نباید کرد
و ساختن کار خویش و بر انداختن ایشان یا از ولایت بیرون کردن از
مهمات باید داشت و بر آن سخنان عشوه آمیز و غرور انگیز ایشان دل
نباید نهاد که هرگز راست نروند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر
از سر ایشان بیرون نشود و در اینحال از آنچه نکایتی قوی که از این یک
تاختن که پادشاه بنفس خویش کرد به ایشان رسیده بود و این صلح
گونه کردند و باز گشتند اما هرچه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و حیل

و فرو گرفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت کردن لشکر و از ما درین
فرمان خواندن که با ایشان یار شوند و بسیار کردند و هیچ باب نخواستند
گذاشت و هرگز راستی نورزند و سخن از فراخ بردن اندازه میگویند
با یکدیگر و مرا هم پیشان معلوم شد که ایشان را با ما در گشته است که این جهان
عاجز گشته است و در وریش از کفایت خویش ما را الهام کرده همیشه هر روز
نشانه چندانی که لشکرهای ایشان جا سایند و ساختگی کنند و دنبال ما خواهند
گرفت و هیچ نوع نیارامند تا ما را دفع نکنند تا ما را ازین ولایت بیرون
کنند این صلح و مجاملت در میان آوردند و بدین سبب ما نیز رد داده نشستیم
تا لختی ازین ناحیتها جا سائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته
می باشیم و غفلت نکنیم و مهیا و مستعد حرب و مکاشفت تا چون ناگاه
قصد ما کنند پیش ایشان باز رویم و جواب گوئیم و جهان را بهم برزنیم تا برآئیم
یا فرو شویم که پادشاهی پس بزرگست که ما دست در کمر او زده ایم و ازین
انواع سخنان بسیار گفتند و خوش دل و خوش طبع بازگشتند و بیرون آمدند
که چون ما برگردیم ایشان رسولان با نام فرستند و اقتدارها کنند
و از روی خدمت و بنده ای پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که ما
انبوه شده ایم و آنچه ما را داده اند بسنده نمی باشد چون از آن جانبها
و دلها فرو داشتیم ضرورت دست بازداریم و مواضعه و تا حشم را داد و
کرشن ولایتها باید کرد از ما عیب نگیرند که بضرورت باشد و جز این
آنچه روشن شده بود تمامت در حضرت خواجه بزرگ باز راندند و گفت و من ام
در واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و در این
من کار کند خیال سازم ... که ایشان را قدم بر جای نکنم که تمکن کنند
تا کل و حیلت بر افتد و با آوازه از زمین خراسان بروند و از آب بگذرند
و ما را فتنه ایشان منقطع شوند تدبیر چاره و صواب و شاید رای آن انجام دادم

که این پادشاه

که این پادشاه را بدو نگذارند و بر رایهای من اعتراض کنند و در آن ستیزه
نکنند و لشکرها فرستند با طرف و این کار ساخته در هم کنند و ایشان را
نشورانند و بر ما نشند و هر روز این کار شوریده گردد و ایشان فزونتر بوده
گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت از دست ما بشود و جز این آنچه ما
دیده آید تا حکم حق عز و علا چیست انشاء الله که همه نیکوئی باشد و این
سخنان با من گفتی و از من شنودی با هیچکس نگوی تا چه پیدا آید او را بازگردانید
و در خدمت مجلس عالی رفت و خواجه بوالفضل سکان بیامد و خالی کردند
و وزیر آنچه شنیده بود و رسیده از حاکم سلطانی تمامتر با شرح و بسط
عالی بازراندند و صلاح و فسادی که بود باز نمود حالتی نیکو پیدا آمد و
مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند و بر طرف هر یود آنجا بروند تا لشکر
و قحط باز رهد و جا سایند و پهلوان فربه کنند و آنچه بباید از اهبت و عدت
و جز این و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایات بخواهند
شود و چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکرها جا سوده و دیگرها در رسیده
نگرند که این ناجوانان چه کنند اگر آرمیده باشند و مجاملتی در میان
می آرند خود لختی بیاسایند و ایشان را نشورانند چون ساختگی و جمع لشکر
و افواج و حشم پیدا آمد آنگاه بحکم حال مشاهده کار کنند و مجلس عالی وزیر را
بسیار نیکوئی گفت و قوی دل گردانیدند و فرمود کفایت تو حالی این
اکنون بعد ازین مصالح ملک و دولت بازگردد نگاه میدارد
او هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کاردانی و
رای در پای در خدمت گرد و بندگی نمود و هم برین قرار بگسستند و
آن موکب لشکرها بازگشت و بطرف بهرو منزل کردند و آهسته آهسته
تا از آن جا بیرون آمدند و در صحرا فرود آمدند و جا سودند و خوش خوش برفتند
تا بهرو رسیدند و آنجا نزول کردند والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملّه ابی سعد مسعود بن یمین الدوله و امین الملّه رضی الله عنهما بشهر هرات و مقام کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادثه گشت تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال

بمبارکی و سعادت در ذو القعده سنه ثلثین و اربعمایه سلطان شهاب الدوله
و قطب الملّه رضی الله عنه در مرکز عز بهرات رسید و آنجا نزول فرمود و روزی
چند بیاسود و با لشکرها بنشست و تدبیر کرد که لشکرها باطراف فرستد و ترتیب طلایع
و افواج کنند تا همه حدود نگاه داشته باشد بر دوام و هم لشکر علف یابند و بیکران
و جو یابند و برآسایند اول امیر حاجب بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکری
گران و مثال داد تا طلایع دارند از آنجا تا بخواجه برود و آن روستاها تا بنیست
از نشابور و حاجب بدر را با لشکری قوی بباذغیس فرستاد و همچنین بهر ناحیتی
فوجی قوی فرستاد و در رفتند و ضبط کردند و همه نواحی عمال بکار شدند و زر
می ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ نیاسود و بار داد
و کار بساخت و نامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد
از آلت جنگ و پایان و اسب و شتر و درع و عباره تا بزودی فرستاده آید
و از هراة و نواحی آن بادغیس و گنج روستا و هر کجا دست رسید بسیار مال
و دینار براة بنشستند و لشکر را و علف بستدند بهانه آنکه با ترکمانان چرا
مواضعت کردند و کارها شد که این پادشاه را با حرز رسیده بود که کسی
زهره نمیداشت که با بتداء سخن گفتی بادی و نصیحت کردی و اعیان هراة
چون بوالحسن علوی و دیگران که گریخته بودند و بوطلحه شبلی عامل را نصیحت کرد
که روی نماز باید کرد و روی کرده بود امیر سخت فرمود تا بوطلحه شبلی را بگرفتند
و بازداشتند و هرچه داشت پاک بستدند پس بوستیش بکشیدند چون اجل
حمام براو رسید گذشته شد رحمة الله علیه و من دیدم بر سر کوی براو افکنده
و در بعدها که بنگوگ مدنانی که آنرا تکین گویند بکین سقلابی بردند دار

بردی

بردی موکل و این بوطلحه چون حاجب سباشی را ترکمانان بزدند آنگاه
بهراة آمدند باستقبال ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزول و سبب کشته
شدن او این بود بوالفتح حاتمی را نایب برید هراة نیابت استادم
بو نصر هم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود و استادم البته سخن نگفت
که روی آن نبود و درین وقت و اورا با بوعلی شادان طوسی که صاحب
شحنه خراسان نشاندند و سوی قلعه برکش بردند و بجد و پرشور و از آنجا بازداشتند
و اینجا رسید که طغرل نشابور باز رفت و داود به سرخس مقام کرد و
بنشابور و بادرو فرستد و در زیر استادم را گفت چون می بینی حالها که خداوند آنچه
رفت فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول و مخالفان و
مواضعت نهادن نمیرود و مرا این بحث ناخوش می آید که مسئله بر حال
خویش است بلکه مشکلتر استادم گفت این حال ازان درگذشته است
که تلافی بپذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد گفته نیز و خداوند را انده سخن با
پیران ناخوش میآید و این همه جوانان کارنادیده میخواهد و دیدن سبب
صورت پیران زشت میکنند و جز خاموشی روی نیست وزیر گفت
همچنین است و اگر ازین حدیث چیزی برسد خاموش می باشم و روز
سه شنبه غره ذو الحجه پنج خیل تاش نامزد کرد تا بگرگان روند و نامه فرمود
ببوسهل حمدوی و سوری و بالنجار بران جمله که درین وقت بنصرت و سعادت
بهراة آمدیم و مدتی اینجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین
و زیادت اشتر و مال و اسب و زرادخانه و آلت پایان و پس ساخته سوی
طوس و نشابور رویم که بر جمله عادات و شیفته خصمان واقف گشتیم
و سرو سامان جنگ ایشان دریافتیم اکنون ایشان فوجی بیشتر بسر ایشان
خواهیم فرستاد و مایه و دررباشیم تا جهان از ایشان پاک کرده شود
با کالیجار سخت نیکو خدمتی بکرد و اثری نمود و در شرت آن او محبس بار آنچه خواهد

بود که کس بدین غایت از فرمانبرداران این دولت نبود و این
نامها فرمودیم تا قوی دل گردند و چون موکب ما به نشابور رسد دل‌آرای
بدرگاه حاضر آیند و خیلتاشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند و امیر این
نامها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا راه بر دارند چنانکه روی و پیچ
ایشان را بر صدرگاه رسانند و برفتند و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ
فرمود از حد و اندازه گذشته و براه تهدیت که آن سلاح که آنجا بود و هیچ
شهر منوری روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح ندیده‌اند آمد که اقرار آوردند
پیران معتمد که هیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها
نهادند و شراب دادند پس عید لشکر عرضه کرد امیر بدشت مندیان استادم علی را
اجل نزدیک رسیده بود و در این روزگار سخنانی می‌رفت بر لفظ وی ناپسندیده
که خردمندان آن نمی‌پسندیدند یکی آن بود که آن روز عرض بگورستانی
برگذشت و من با وی بودم جائی بایستاد و نیک بیندیشید و پس راه برگرفت
شهر بوسهل زوزنی برد رسید و هر دو برنشستند و سرای بوسهل بر راه بود نزدیک
گرد استادم گفت دل شراب ندارم که غمناکم نشنوده‌ای که میزبانان
در بچید و آخر فرود آمد و من بنده آنجا آمدم بسیج خوردنی و ندیمان و مطربان
کرد تا راست شد استادم همچنان اندیشه‌مند می‌بود و بوسهل گفت سخت
بی‌نشاطی کاری نیفتاده است گفت از این حالها می‌اندیشم که در
میان آنیم که کاری بسته می‌بینم چنانکه بهیچ گونه اندیشه فراز این بیرون نگذارد
و می‌ترسم و گوئی مرا در می‌گذرم که مار از رستنی باشد در جایی چنانکه کس
نرسد بی غلام و بی یار مانم و جهان بر خیره بود و چیزی باید دید که هرگز ندیده‌ام
امروز که از عرض لشکر بازگشتم و بگورستانی بگذشتم دو گور دیدم پاکیزه و گچ کرده
و ساعتی تمنی کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید
که طاقت آن ندارم و بوسهل بخندید و گفت این سوداست محترق از شراب

و ابار

و اطرب و دع الدنیا بخور خوردنی نیکو و شرابها نیکو پیش آوردند
و مطربان و ندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار کردیم روزی سخت
خوش بپایان آمد که بسیار مذاکرت رفت در ادب و سماع و فقرات
و دستان بازگشتیم و پس از این روزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه
پس از این بیارم و ما از هراة برفتیم و پس از هشت ماه بدندانقان مردان
هزیمت و حادثه بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیم و بوسهل در راه
چند بار مرا گفت سبحان الله العلی العظیم چه روشن رای مردی بود بونصر مشکان
گفتی این روز را می‌دید که ما در آنیم و این چه بر لفظ بونصر رفت و در این مجلس فرا
کردند تا با امیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین
سخنان بمجالس رسانند و وی خردمندتر ارکان دولت بسیار
خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید امیر بدین سبب متغیر شد سخت اما خشم را
نگاه داشت تا آنگاه که گذارده شد و گفتم بدین قصه که در ادب مذاکرت
رفت در آن مجلس هر چند این تاریخ جامع صفاهان می‌شود از درازی که با
در ده می‌آید چیزی چند از مذاکرت مجلس آن روز بنبشت کنم قصه تمامتر باشد
و من این ابیات نداشتم و بگویید که بدست من چون افتاد مردی بود بهراة
که او را قاضی منصور گفتندی رحمة الله علیه در فضل علم و دبیری و شعر و رسالت و نقلاب
دستی تمام داشت و شراب عشرت دوست داشت و دانسته که العیش
مع الطیش و در دنیا فریفته بیاید ستد و راه دیگر گرفت و خوش برنشست
و خوش بخورد و شما مه بیش ریگان بود چنانکه هر مجلسی که وی آنجا بودی
بهیچ نشر ندی و حالی داشت با بوسهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب
و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی و این روز قاضی منصور بکار در رسته بود
و بنشاط مشغول شده و شراب نیک دریافته بوسهل سوی او قطعه فرستاد
و وی در حال جواب نبشت بر آن روی و بوسهل دیگر نبشت و وی هم

نشست و نیامد و روز بگذشت من در حسرت آن قطعات بودم تا اکنون
که بدست باز آمد به سبب روشن آن افتاد که فاضلی از خاندانی مشهور
بود نام او مسعود در چنین مذاکرت گرفته و اختلاف داشت نزدیک این
قاضی و مهتر ازین باب رقعتی تعلیق کردی و چون کار براه شوریده گشت این
قضیه آزاد مرد از وطن خویش بیفتاد و گشتاکشت رفت تا نزدیک ارسلان
خان پسر قدرخان که ملک ترکستان بود و سالها آنجا بماند در نیکوداشت
بهمه نیکوتر که مردی یگانه روزگار بود در علم و شد کبیر چون دید که کار آن
پادشاهی در نظام نخواهد گشت از تعصب که افتاد و گردی میان برادران
و خویشاوندان و للفاضل ثمیة دستوری خواست تا اینجا آید و بیافت و بیامد
در سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه و در دلها خاص و عام این شهر بود و بشیرین سخن
قبول دیگر از تقرب یافت از مجلس ملک و بدین سبب وجیه و منظور
گشت و امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائه وجیه تر باشد به نیکونگری
سلطان معظم ابو المظفر ابراهیم ادام الله سلطانه و کارش برین ماند که خواست
و سکر فی و چون حرا دوستی است بکار آمده و معتمد و چون حالت
افتاد و درین تاریخ نام او بیاوردم و شرط دوستی نگاه داشتم الاجابات التی کتبه
الشیخ ابی السهل الزوزنی ایها الصدر حیث ما کان سحاب ❊ فالقدر تزوه لهذا
الدهر لحاب ❊ و ربع عصه یترب لیس یکفیها الشراب ❊ و حضرت بهدا انوار منه
للشوق التهاب ❊ و دمع العذر امنهیا و الشمس لعاب ❊ و فیک الموعد و سحاب
عذاب ❊ انما انت عنا و شراب و شباب ❊ جودک الموجود بحر فلک الراقی
سحاب ❊ انما الدنیا ظلام و معالیک شهاب ❊ فاجابه القاضی فی الوقت ❊
ایها السید الماجد و القرم اللباب ❊ و جمیل الوجه المهدی رزال الرأی الصواب ❊ عندک
الدنیا جمیعا و الیها لی اباب ❊ و العقد انفل فی الشکر عیال الجواب ❊ فی درای
کل شیء یستطاب ❊ و لو استطعت حثت الجسم فیما للثاب ❊ عذر الی عاجز و بانی مستجاب

بدیت

بدیت الی عنک جسمی و علی النفس اکتئاب ❊ ایها الصدر متی لیس لی عندک باب ❊
کل ما عندک محمود و نکث عاب ❊ و جهک البدر و لکن بعدنا عنه حجاب ❊
فعلک المحبوب روض صدرک الکرم عباب ❊ عدیک المقبل عندی ابد الدهر العباب ❊
انت ان آتیه الینا فکما اب الشباب ❊ و لکما آج سموقا جبعین ذباب ❊
فکما کان علی المحل من الغیث قصاب ❊ فلکت صفو ربعد ما الادراک الکرم ❊ انام
غیره القطره ❊ فاقبلت ان شبت منی المعذره ❊ ان هذا الکاس شیء عجیب ❊
کل من اغرق فیه الکرم ❊ اینک چنین بزرگان بوده اند و این بسر رفته اند
رحمهم الله و ما را نیز بباید رفت عاقبت کار ما بخیر باشد انه عز و جل
قصید نمودن مسعود سعد سلمان و امیر رضی الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه
بیست و هشتم ذوالحجه بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را صله فرمود مسعود رازی را
خشم گرفت و فرمود تا او را بهندوستان فرستادند که گفتند که او قصیده
گفته است و سلطان را در آن نصیحتها کرده و در آن قصیده این بیت بود
مخالفان تو موران بدند مار شدند ❊ برآر زود ز موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر ❊ که اژدها شود ار روزگار یابد مار
این مسکین بیت یکو نصیحتی کرد و هرچند فضول بود و شعرا با ملوکان این رسد
و سلطان را تم صلت فرمود که درین روزگاران اثر زوالش سستی گرفته بودکم
باز دید و ساختها میرفت و عمر بپایان آمده بود و حال مردم دولت و دنیا
اینست و این روز مهرگان نیز بگذشت و بپایان آمد در سنه احدی و ثلثین
و اربعمائه که عمرش رشته بود و امیر هر روز فرا لشکر کرد بر خویشتن که پیش از
بار خلق تا چاشتگاه با وزیر و بزرگان دولت و سالاران سخن گفتی اولی
هم که پیش داشتند و بازگشتند که امیر خفتی و در میانه تا شب کار میراندی
و هیچ روز کار نماندی که او تن چنین در کار ورود و ما جهایی رسید ازهر
جانبی که خصمان نیز کارهای خویش می سازند و ما بی ورود و پوکلیف

بمردم تا چند جنگ قوی کرد با پسران علی تگین و ایشان را بزد و بزرگ کاری است
که ولایت ماوراء النهر از ایشان بستاند و پسر بوری تگین شاش و ختلان نیز با آن قوم
دوستی پیوست و بند چون از هر جای گشاده گردند و مردم از آن گرفت
بطمع غارت خراسان چنانکه در نامه خوانده‌ایم که از اموی پیرزنی را دیدند یک
یک دست و یک چشم و یک پای تیری در دست رسیدند از دزدی چرا آمدی
گفت شنودم که گنجهای زمین خراسان در زیر زمین بیرون می‌کنند من نیز بیایم
تا لختی ببرم و امیر از این اخبار بخندیدی اما کسانی که عواقب کارها دانستند
بر ایشان این سخت صعب بود فرا آنچه از غزنین خواسته بودیم امداد آن کرده
و لشکرها تا زیادتی پرسید بوالحسن عبد الجلیل غلوی کرد با امیر رضی الله عنه
و گفت تا تازیکان اسب و اشتر زیادتی دارند بسیار و امیر جهت لشکر آمده
سیادت حاجتمند است و همه از نعمت و دولت وی ساخته‌ایم لختی باید کرد
در نام هر کسی چیزی باید نبشت و عرض درین نه عادت بود بلکه خواسته
بر نام استادم بونصر چیزی نویسید و از بدخوئی و عادت او داشت
که بنده بود و سخن گفت امیر بدین دل گران ترکند امیر را این سخن ناموافق نیامد
و بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت و همه اعیان تازیک را در آن درا
ورود وان عرضه کردند و هر کس گفت فرمان برداریم و داد لهای ایشان
ایزد عز و جل داند و بونصر را بر سه آن آب برانداخت که تا یک سر اسب
و اشتر بکارست و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان منزلت
رسید که بگفتار چون بوالحسن امیدی بردی ستوری نویسند زندان
و خواری و درویشی و مرگ بروی خوش شد و پیغام داد بزبان
بوالعلا طبیب که بنده پیر گشت و این اندک مایه تجملی که دارد و خدمت
راست و چون بدین حاجت آمد فرمان خداوند را باشد کدام جملت
فرماید تا بنده انجا رود و بستیند بوالعلا گفت خواجه را مستقر است که این

دولتدار

دوست دار قدیم اوم گفت این پیغام ناصواب است که سلطان زیرک است
که بود و با هر کس بهانه میجوید نباید که چشم زخمی افتد و مرا از این عفو
کند که سخن ناهموار در باب تو نتوانم شنید استادم رقعتی نبشت بخط
درشت نبشت و هر چه او را بود صامت و ناطق در آن تفصیل داد و در آن
پیغام که بوالعلا را سید او در رقعت مشبع تر گفته شد و بوتاق
آغاجی آمد و هرگز این بسکی نکرده بود و در عمر خویش و اعتماد بسیار
بندگی و خدمت نمودن در رقعت بود داده و پشیمان گردد که وقتی
جوید در رسانند و استادم بدیوان باز آمد و در آغاجی پیغام را بشتاب
میکرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر در خشم بود از اخبار در
کننده که رسید بعد از آن آغاجی از پیش سلطان بیرون آمد و مرا
بخواند و گفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم و گفت عفو کردم و مرا
از بن دیگر چیزی گفت تا دل مشغول مدارد و رقعت بمن باز داد و تو
گفت استاد دست را بگوی تا غمناک نشود امیر رقعت چند بار بخواند و
در خشم شد و گفت گناه نه بونصر راست مارا است که سیصد هزار دینار
که وقیعت کرده اند بگذاشته‌ایم من بدیوان آمدم و رقعت پیش او
نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت و بازگشت
و مرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد و گفت من دانم که این شغل بر
بود و حق صحبت و مصالحت دیرینه نگاه دارد اگر آغاجی سخن دیگر گفته است
و صحبت کرده تا من نگوی بگوی تا زه کاری بنگرم آنچه گفته بود آغاجی بگفتم
گفت دانستم و همچنین چشم داشتم خاک بر سر آنکه کار که خدمت پادشاهان
کند با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من بر همه بلاها خویش کردم و گفتار
چون بوالحسن خبر مرا باز گشتم و روی پس از آن غمناک و اندیشمند بماند
و امیر رضی الله عنه حرمت او نگاه میداشت یک روزش شراب داد و بسیار

بونصر خفت داد شادکام و قوی دل بخانه باز آمد و بونصر طبیب طیفور را
بخواند و من حاضر آمدم و دیگران بیامدند مطربان و بوسعید ثعالبی
نیز بیامد و نایب استادم بود و در شغل رسولی هراة در میانه بوسعید
گفت این باغچه سپید در نیم فرسنگی شهر خوش است و آبادان است فردا آنجا
نشاط کنیم که فردا آنجا آید گفت نیک آمد بوسعید باز گشت تا کار
سازد و ما نیز باز گشتیم و مرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم استادم
بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد و بونصر طیفور و تنی
چند دیگر و نماز شام را باز آمد که شب آدینه بود و دیگر روز بدرگاه
آمد و پس از بار بدیوان نشد و روز سخت سرد بود و در آن صحن
باغ ادانی در صفه نشست بادی برخیزد و میرفت پس پیش امیر رفت
و هیچ دیگر بیش بنه عرض کرد و بصفه باز آمد و حوایج بجا آورده و فرود شد
و یک ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد و دیگر روز آدینه بود امیر را
آگاه کردند گفت بباید که بونصر حال می آرد تا با من تفرج ناید
بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر نه از آن مردان باشد
که چنین کند امیر بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد و بوالعلا
آمد و مرد افتاده بود چیزها که نگاه بایست کرد نگاه کرد و نومید برفت
و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد که بونصر رفت و بونصر دیگر
طلب باید کرد امیر آواز داد یا دردا و گفت چه میگوئی گفت این است که بنده
گفت و در یک روز و یک ساعت سه علت صعب افتاد و از یکی از آن
نه جست و جان در خزانه ایزد است تعالی اگر جان یابد نیم تن از کار
بشود امیر گفت دریغ بونصر و برخاست و خواجه و کان مایلین او
آمدند و بسیار بگریستند و غم خوردند و او را در محل سهل نهادند و هیچ
حال بر نداشتند و بخانه بردند آن روز که بدان باغ بود مهمان [illegible]

پس امیر آواز

سه چهار روز نهار بسته امیر و از هرگونه دوا نهاد کردند مرگ را دوا نبود آن کار نیست
ایزد عز ذکره تواند دانست که همه رفتند و پیش من باری افتاد که مانکر ری
رفتن نخواهم با تبعت و زاری و بزرگ تا بکجا رسد که پیداست که
چون بیرد و اگرچه بسیار مال و جاه دارد و بادی چه راه خواهد بود که این مهتر
یافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رای و علم و بسیار
تمام و محنت نکشید که یک روز دل خوش نزید و آثار و اخبار وی بسیار است
که در مقامات و در این تاریخ بیامد و اما حقیقت بباید دانست که ختم الکفایة
البلاغة و العقل به او در این ترتیب به آنچه حجت بوالقاسم اسکافی دبیر گفت
رحمة الله علیه الم تر آن دیوان الرسائل عطلت لفقدان الامیه ودفاتره
و چون مرا عزیز داشت و نوزده سال در پیش او بودم عزیزتر از فرزندان وی
و بوی نیکوها دیدم و نام و جاه و مال و عز یافتم و واجب داشتم بعضی را از محاسن
و معالی وی که مرا مقرر گشت باز نمودن و آن را تقریر کردن و از دو یکی توانستم
نمود تا یک حق را که از حقها در گردن منست بگذاردم و چون من از خط فارغ
شدم روزگار این مهتر بپایان آمد و باقی تاریخ چون خواهد گذشت که نیز
نام بونصر نبشته نیاید و در این تألیف قلم را الحق بگریانم و از قلم نثر بزرگان
که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم عشقی بباشد مرا در خواندن
کان پس بر تاریخ باز شوم ان شاء الله تعالی و پس از مرگ وی هرگز نبود که من از آن
سخن بزرگ با معنی وی اندیشه کردم که گفتی به اینی که من این ابیات یاد کردم
بوالمظفر قاینی دبیر گفته است در مرثیت شیخی رحمة الله علیه است مرثیه

لا رعی الله سرب هذا الزمان	اذ دهانا فی مثل ذاک اللسان
ما رأی الناس ثانیا للمثنی	ای ثان نری لبکر الزمان
کان فی نفسه العلیة فی	عز و فی کبر ذی سلطان
کان فی لفظه نبیا و لکن	ظهرت معجزاته فی المعانی

و بیع وقت نموده است که بر در سرای وی گذشتم که این دو بیت بخوانده ام
که بوالعباس ضبی گفت روزی بدرسرای صاحب بگذشت پس از مرگ وی خواند
ایها الباب لما علاک اکتئاب ❊ این ذاک الحجاب والحجاب
این من کان یفزع الدهر منه ❊ هو الآن فی التراب تراب
و بونواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است
ایا رب وجه فی التراب عتیق ❊ و یا رب حسن فی التراب رقیق
و یا رب حزم فی التراب ونجدة ❊ و یا رب قد فی التراب رشیق
الا کل حی هالک وابن هالک ❊ و ذو نسب فی الهالکین عریق
رودکی گفته است
ای آنکه غمگنی و سزاواری ❊ وندر نهان سرشک همی باری ❊ از بهر آن کجا ببرم نامش ❊ ترسم ز سخت اندوه و دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد ❊ بود آنکه بود خیره چه غم داری ❊ هموار کرد خواهی گیتی را ❊ گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی ❊ زاری مکن که نشنود او زاری ❊ شو تا قیامت آید زاری کن ❊ کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش بینی زین گردون ❊ گر تو بهر بهانه بیازاری ❊ گویی گماشته است بلایی او ❊ بر هر که تو دل بر او بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی ❊ بگرفت ماه و گشت جهان تاری ❊ فرمان کنی و یا نکنی ترسم ❊ بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل ❊ آن به که می بیاری و بگساری ❊ اندر بلای سخت پدید آید ❊ فضل و بزرگمردی و سالاری
و صفت این مرد محتشم را بدان وقت نثر نه بلکه چنان بود که گفته اند
وریک الفؤاد والقلوب وجرحها ❊ وآخر النفوس ولا کسار وهم فوقها
واعتش الصدور بهم ما ❊ وعش الجفون علی افراسها ورطها
انبا عاد قسم الاب سماعها ❊ وترک العقول مجروحة والدموع
مسفوحة والقوی محدودة ❊ والطرق وترک مسدوده ما عظله مسعود
وای لانوح علیه نوح المناقب ❊ ولا تبکه مع النجوم والثواقب
وابکه مع المعانی والمحاسن ❊ ولا تنثی علیه ثنا المساعی
والمآثر لو کان اری طرق ❊ حما یفتدی بالاموال والاعمار
بل والاسماع والابصار یوجد عند ❊ ولا بکار من مده ولک الصدر بالحق

مهجة

مهجة واف لا تضیقه الایام ولا تمحقه مع القرآن وکفی کتاب الله منذرا بهجوم
الموت سلیا وان الله عز ذکره تحقق ثقل النوب وتحدث الملوعة بعقاب
یذکرکم الاله فی سید المرسلین وخاتم النبیین صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین
ورضی عن ذلک الفقید الصدر الکامل وارضاه وجعل الجنة مأواه ومثواه وتغمد له
ذنبه وخفف حسابه ونبهنا من نومة الغافلین آمین آمین رب العالمین وامیر رضی الله عنه
بوالقسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد و تا بنشستند و حق تعزیت را بگذاردند
و ایشان بیامدند و همه روز بنشستند تا شغل او راست کردند و تابوتش بصحرا بردند و بسیار مردم
بروی نماز کردند و آن روز سپاهسالار و حاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان
و از عجایب و نوادر رباطی بود نزدیک آن دو گور که بونصر آنرا گفته بود که کاشکی
مرا ایشان بشدی و در آن رباط گور کردندی و روزی چند بماند پس نقل کردند
آوردند در رباط که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند و غلامان خوب که بکار
آمده که بندگان بودند برای سلطان بردند و اسبان و شتران و استران
داغ سلطانی نهادند و چند سر آنکه نخواسته بودند و اضطراب میکرد آنگاه هرآنچ
فرو گذاشت در رفت و بوسعید شرف نقرات بیامد تا خزانه را نسخت کرد آنچه
داشت مرد راست آن رقعت وی را که نبشته بود امیر برد و خبر یافت و فهرست
آن آمد که رشته تاری از آنکه نبشته بود زیادت نیافتند امیر عجب بماند و حال
این فی الحیات والممات و وی را بسیار بستود هرگاه که حدیث وی رسیدی توجع
و ترحم نمودی و بوالحسن عقیلی را دشنام دادی و گفتی فریفت وی را و شغل دیوان
رسالت وی را امیر داد و در خلوتی که کردند خواجه بوسهل زوزنی جنب کرد
و خلیفت وی باشم و در خلوت گفته بود اگر بوالفضل سخت جوان نیستی این
شغل بوی دادی چه بونصر پیش تا گذشته شد دوش تراب خوردن با رشتن
با ما پوشیده گفت که من پیر شده ام و کارم بآخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را
نگاه باید داشت و وزیر سخنان نیکو گفته بود و من بار دیگر نزدیک وزیر رفتم

بعد شکرش کردم گفت مرا انگار مگر استادت را گمان که پیش از مرگ چنین چنین
گفته است و امیر امروز در خلوت می‌باز گفت و من دعا کردم و همه زندگان را
دل مرده را کار قرار گرفت و بوسهل می‌آمد و درین باغ بکار عرض می‌نشست تا
آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت و دیوان عرض بزرگ
کردند که حشمتی تمام داشت و بدیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم
ماه صفر کار راندن گرفت سخت بیگانه بود در شغل من آنچه جهد بود بخدمت وی جا
وی میکردم و چون لختی حال شرارت و زعارت وی دریافتم دیدم که چند نوبت
مشکلات بعهدها رقعتی نبشتم با میر رضی الله عنه چنانکه رسم است که نویسند در
معنی استعفا، از دبیری گفتم بونصر قوتی بود پیش بنده و چون وی جان بمجلس عالی داد
و حالها دیگر شده بنده را قوتی که در دل داشت برفت و حق خدمت قدیم
دارد نباید که استادم ناسازگاری کند که مردی بدخوست و خداوند را شغلها
دیگر است اگر رای عالی بیند بنده بخدمتی دیگر مشغول شود و این رقعت با خادمی
برسانید و باز آوردند بخط امیر بر پشت آن نبشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجایم
و ترا بحقیقت شناخته‌ام این نومیدی بهر چراست من بدین جواب خداوند ملکانه
زنده و قوی دل شدم و بزرگی این پادشاه و چاکرداری بدانجای بود که در خلوت
که با وزیر داشت بوسهل را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است
و معتمد و برا نیکو دار اگر شکایتی کند همداستان نباشم گفت فرمان بردارم
و پس وزیر را گفت بوالفضل را بتو سپردم در کار وی اندیشه دار و وزیر پوشیده
با من این بگفت و مرا قوی دل کرد و بماند کار من بر نظام و این استادم مرا بحشمت
عزیز داشت و حرمت نیکو شناخت تا آن پادشاه ما برجای بود و پس از آن
کار دیگر شد که مرد گشت و در بعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار
در رسید و من بکرانی نقص بپای افتادم و خطاها رفت تا افتاد و خواستم بسیار
ستم و درشت دیدم و بیست سال بر آمد و هنوز در تبعت آنم و همه گذشت

دردی

و مردی بزرگ بود این استادم سختی تا بجواب نگوییم و چه چاره بود از باز
نمودن این حال در تاریخ که اگر از آن دوستان و مهتران باز می‌یابم
در آن خویش هم گفتم و پس بکار باز شدم تا نگویند بوالفضل صولی وار آمد
و خویشتن را ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفاء عباسیان رضی الله عنهم
تصنیفی کرده است و آن را اوراق نام نهاده است سخت بسیار تاریخ بود که مرد
فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت راست که بروزگار چون
او کم پیدا شده است و در آن بسیار داده است و خویشتن را و شعر را ستودن گرفته است
و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و آن را از بهر فضلش فرو تازند
و در انتهای آنست که زیر هر قصیده نبشته است که چون آن را بر علی رجش الزاد
خواندم گفتم اگر بحتری چنین شعر خواند گفت خادم وزیر یعنی الصولی زنهار
ردی و وزن و قافیت هم از دی پای باز پس نهد وزیر بخندید و گفت همچنین
و مردمان روزگار بسیار از آن بخندیده اند و خواهند که آن اکنون بخندند
و من که بوالفضلم چون بر چنین حال واقفم راه صولی نخواهم گرفت و چون بنفس
ستودن و آن نبشتم که پیران محمودی و مسعودی چون بر آن واقف شوند
همی گنند و الله یعصمنا من الخطاء و الزلل بمنه و سعته **قصه جنگ سلطان مسعود
با سلجوقیان در مرو** روز چهارشنبه هژدهم ماه صفر امیر رضی الله عنه از هرات
برفت بجانب بوشنگ با لشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی
و پیاده بسیار و بنه سبکتر و به بوشنگ تعبیه فرمود و سلطان در قلب سپاه
سالار علی در میمنه و حاجب بزرگ سباشی در میسره و دبیری آخرسالار
با کلیتی ابد و نفر و بوبکر حاجب سرای را خلعتی فرمود و آخرسالار را کلاه
دوشاخ و کمر داد و خلیفت حاجب بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود در شال
وی غلامان سرای را نیز باید و بسیار هندو بود چه سوار و چه پیاده
با سالاران نام دار پراکنده کرده بر قلب و میمنه و ساقه و همچنان پیادگان

درگاهی بیشتر بر جمازگان و پنجاه پیل از گزیده تر پیلان در این لشکر بود
و دهگانان اقرار دادند که چنین لشکر ندیده اند هزاهز در خراسان افتاد از
حرکت این لشکر بزرگ و طغرل به نشابور بود چون امیر به سرای سنجد رسید
بر سر دو راه نشابور و طوس عزم بر آن قرار گرفت که سوی طوس رود
تا طغرل این گونه فرا ایستد و برتر از نشابور برود تا وی از راه نوقان
آهنگ کند سوی استوا و راه فرو گیرد چنانکه نتوانند که از آن سو روند
چون نتوانند آن راه رفتن اگر به راه هرات و سرخس روند ممکن باشد او را
گرفتن پس بر این عزم سوی طابران طوس رفت و آنجا دو روز ببود یعقوب
تا همه لشکر دررسید پس بجنبید بر جانب نوقان رفت و در وادی سهل فرود آمدند و از آنجا
بیرون آمد و خوانی سبک بکرد و نماز دیگر پیل باره بخواست و برنشست
و دو روز را اشارت داد تا نماز خفتن براند و بر اثر وی پیاده و بنه و طبل و علم و حاجب
بگتغدی و غلام سرایی و لشکر بر اثر وی باشد این گفت و پیل بتعجیل براند
چنانکه تا چاشتگاه بباشد و با وی هزار غلام سرای بود و هزار سوار از هر دستی و دو
هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن وی لشکر آمده بود تا گرده
رفتن گرفت چنانکه وزیر هر چند کوشید ایشان را فرود داشتن ممکن نشد
تا وی نیز مثال داد که بروند نماز شام بود برفتند و طغرل سواران
نیک اسبه داشته بود بر راه چون شنوده بود که امیر سوی طوس رفت متواتر
گشت که راهها بروی فرو خواهد گرفت بتعجیل سوی استوا به از اتفاق
عجائب که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندک تر یکی
خورده بود و خواب تمام نایافته پس از نماز خفتن بر پیل خواب شد و پیلبانان
چون بدانستند زهره نداشتند پیل بشتاب راندند و بگام خویش خوش ترک تر
و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر و آن فرصت ضایع شد که اگر آن
خواب نبودی سحرگاه بر سر طغرل بودی و من با امیر بودم سحرگاه نیز برانده چنانکه

بامداد را بنوقان بودیم آنجا فرود آمد و نماز دیگر کرد و کوس رویین که بر جمازگان
بود فرو کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و پیش حاجب با فوجی ترک و عرب
و ارتگین حاجب با غلامی پانصد سرائی برفتند و بتاختنی سخت قوی چون
بخرجان رسیدند قصبه هنوز طغرل بامداد از آنجا رانده بود که آواز کوس رسیده
بود و بر راه عقبه بیرون رفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از
شتاب که کردند و امیر دررسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول
و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان می افتاد
و دشنام فحش میداد چنانکه من وی را هرگز بر آن ضجرت ندیده بودم و در
ساعت بگتگین چوگانی را که سواری سخت دلیر بود و تا قشان او داشتی
با پانصد غلام آسوده و پانصد خیل تاش گسیل کردند بدنبال ترکمانان و مردان
دیگر رفتند سخت بسیار بطمع آن که چیزی می یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار
کالا و قماش آوردند و گفتند که طغرل تنک تعجیل کرده بود بر راه اسپان آسوده
داشت که او را دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و بکشتند سلطان ارسلان جاذب
و قدرخان سر ایشان بودند و دره تنگ بود و ایشان راه دانستند و گروه
برشدند ساعتی و گردی یافتیم و چنین نمود که نه ترکمانان بودند امیر آنجا دو روز
بار افکند تا لشکر بپایید و بوسهل حمدوی و سوری آنجا بار رسیدند حاجب جامه دار
و گوهرآیین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود که ایشان را
سوی نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامه بوالمظفر جمحی رسیده است که حاجب
بزرگ را اشارت داده تا وی متواری بیرون آمده است و علویان با وی یار شده
اما اعیان خاسته اند و فساد می کنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید
ساخت چندانکه ممکن گردد که ما العبث زمستان آنجا مقام خواهیم کرد
ایشان رفتند و امیر آهنگ کرد و سوی باورد بتاخت و وزیر و سواران را
که نامزد این آهنگ بودند گفت که بر اثر وی آیند و امیر به آهنگ رفت

با سواران جریده و تنگ اسبه دره برسی گرفته بودند و چون طغرل بباورد رسید
داود و ینالیان را یافت با همه لشکر ترکمانان و جمله بنهها را گفته بودند که سلطان به
بیابان برنیاید به تعجیل تا در بیابان بباشیم و یک دست کمانی بکنیم که این پادشاه
از لونی دیگر آمده است اندرین بودند که دیدبانان بر کوه بودند ایستاده
بیکبار آتش کردند و گفتند که سلطان آمد و خبر طغرل و داود و دیگر قوم رسانیدند و بنهها
ما از آن شکستها بصحرا باورد رسیدیم و لختی بیابانه کرده بودند چنانکه درخواستی
یافت اگر تعجیل رفتی اما از قضا آمده و آنکه بخواهست ایزد عز ذکره هیچ کار پیش
نرود مولازاده را گرفته حاجب و پیش امیر آوردند و از وی خبر ترکمانان و بنهها
پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنهها را علی و میکائیل سوی ریگ نسا فرموده
بردند و اعیان و مقدمان با لشکری انبوه و ساخته در تر بیابان اند از راه دور
برده فرسنگ و مرا اسب لنگ شده بماندم امیر رضی الله عنه از کار فرو ماند
سواری چند از مقدمان و طلیعه ما در رسیدند و امیر را گفتند مولی زاده دروغ نگوید
و بنهها چاشتگاه رانده اند و ما گرد دیدیم سپاه سالار علی و دیگران گفتند آنگه
لشکر بوده است که اینها بدین غافلی نباشند که بنه خویشتن چنین نزدیک دارند
و رای امیر راست کردند و لیکن بسیار رانده بود و روز گرم ایستاده نگران بود و فرود
آورد اگر همچنان لفت براندی و با لشکر فرستادی انجیده مدت آمدی که شب را
جاسوسان ما رسیدند که ترکمانان بدشت بادی مرده بوده و ستورها را از جان
گشته و نه بدیشان تخت نزدیک آنجا رسیدی مرادی بزرگ آمدی و چون
نرسیدند بنهها را به تعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ بدیشان
راه یافته است و اگر سلطان بفرا رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد
که ضعیف سخت در مانده اند و حق گفته هرچند بدانی آمده تیز مردم تا از میان بیابان
فراز آید و متحیر شوند و باز گردند و وقت بهار با پی بنه گچک باز آییم امیر چون
برین اخبار واقف گشت بباورد مقام کرد و رستان در آمد و اعیان را

بخوانند

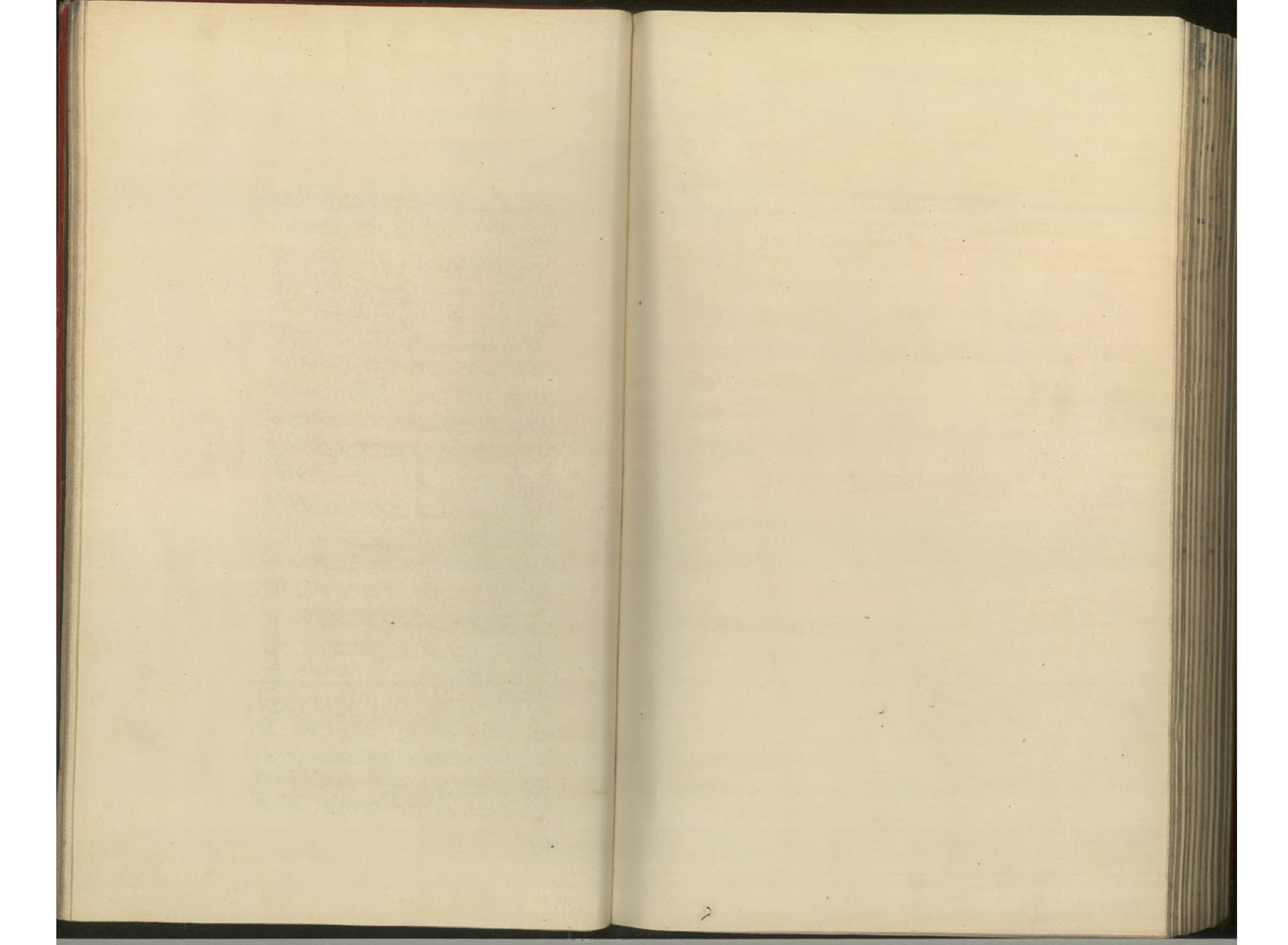
بخوانند و درین باب رای زدند و بوسهل حمدوی و دیوان گفت آنجا جاسوسان
خبر آورده بودند از گفت و هر گونه سخن رفت وزیر گفت رای خداوند
برتر و عالی‌تر و از اینجا راه دور نیست بنده را صواب‌تر آن می‌نماید
تا بنسا برویم و آنجا روزی چندی بباشیم و علف آنجا خورده آید که مرغزار
و هم دهقانان آنجا را دوست کرده و دور تر گریزند و هم بخوارزم رفته شود و سود دارد
و سقز (؟) کرده و دور و نزدیک که خداوند آنجا آمده است که بخراسان
بازگرده تا غلها بجمله دریافته آید امیر گفت صواب جز این نیست و دیگر روز
حرکت کرد و بنسا رفت و بهار در آن نواحی آمد و دهقانان مرا ده
از بیابانها کشیدند و بنهها را بر جانب طخان کوه بکشیدند و اگر قصدی
بودی بجانب ایشان بسیار مراد حاصل شدی و پس از آن بحقیقت درست گشت
که حال دهقانان چنان بود که طغرل چندین روز موزه ورزه از خود دور نکرده
بود چون تختی بر آن گردی چون حال مقدم قوم بر این جمله باشد توان
دانست که از آن دیگران چون بود و امیر بنسا مدتی چند مقام کرد و شراب
خورد که ناحیتی خوش بود و لشکر سلطان در خوارزم طلیعه بهانی فرستادند
و تقربها کردند و از آنجا به بازگشتم ملطفها و توقیعی وزیرم را گفت این همه
عشوه است که داده‌اند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد مگر آنکه قحط است
درین نواحی و لشکر آنجا مدتی دراز مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم
کشیده آید و دیگر دهقانان اندر خراسان چنین بانزدیک و راز بدیشان هم دارند
هیچ ما را جواب کرده اند نشسته تنها جواب نیکو می باید داد خوارزمشاه را
تا اگر در دل فسادی دارند سر افکنده و خاموش باشند و چون دهقانان این
پایان افتد و کار علف نایافت از آنجا بجایگاهی صعب کشیدند و از لشکر
بانگ و نفیر بر آمد امیر رضی الله عنه از نسا باز گشت هم از راه باورد و آمد و به توس
و پس نشابور کشید و قضاة و علما و فقها و پیران قاضی صاعد بجز قاضی

حاجب که خواست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبه [illegible] که خوانند
و امیر بنشابور رسید روز پنجشنبه ماه ربیع الآخر پنجم ماه و بباغ شادیاخ
فرود آمدند و سوری پیش ل داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بر آن نشسته بود
و فرش و صفه جمله بازکرده بودند و بدرویشان داده و نو ساخته و بسیار
حرمت فرموده و اخرها که کرده بودند بکنده و امیر را این خوش آمد و بر جای آورد
و بسیار جهد کرده بود تا مت روز ضعف ولایت ساخت و نشابور این بار
نه چنان دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و منی نان
به سه درم و کدخدایان سقفها، خانها بشکافته و بفروخته و از گرسنگی با عیال
و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع بشده و درم بدانگی بازآمده و موفق امام
صاحب حدیثان با طغرل برفته بود و امیر پس از یکهفته بدر حاجب را با سواری
ببست فرستاد و التونتاش حاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ با جماعت
و با فرزندان اسفند و سپاه سالار الطوس و بهمه اطراف رالمردم پیاکنند و بشراب
و نشاط مشغول گشت و نیکو بود هوا پس هر دو حال بجا بگاه صعب رسید و چنین
قحط بنشابور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد و لشکری در میت و چند چیز نادر دیدم
درین روزگار ناچاره بود باز نمودن آن که در هر یکی از آن عبرتست تا مردم
این دنیا فریبنده را بشناسند و در نشابور دهی بود و دیه محمد آباد نام داشت
و بشادیاخ پیوسته است و جای عزیز است چنانکه یک جفت وار از آن
که نشابور و کران جریب کوشند زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون با درخت
و کشت ورزی بودی سه هزار درم و استادم را بو نصر آنجا سرای بود و باغ نیکو
برآورده و به جانب باغ آن سال که از طبرستان باز آمدیم و دانست مقام
افتاد و نشابور خواست که دیگر زمین خرد تا سرای و چهار باغ باشد و دیدم از آن
بخرید در سه کدخدای و قباله نبشتند و گواه گرفتند و چون بهاخواستند داد
من حاضر بودم استادم گفت چیزی بستیم باید برداشت و دیگر روز فروشندگان

بلجاج

لجاج کردند که همه روز باید دو زبانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید و گفت
زمین نگاه داشت و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته
نخواهم و قوم باز گشتند مرا گفت این چه هوس بود که من در سر داشتم که زمین
بخریدم و اگر حال جهان اینست که من میبینم هر کس که زند گمانی باید بست
که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند و من با برگشتم
و با خویشتن گفتم این همه از سوداها محرق این مهتر است و این سال نشابور آمدیم
و بو سهل زوزنی درین سرای استادم فرود آمد دیگر روز نزدیک وی رفتم یافتم
چند تن از دهقان نزدیک وی سی جفت واز زمین نزدیک این سرای
بیع میکردند که نام او انجا باغ و سرای کنند و جفت واری بدویست درم
میگفتند و او لجاج میکرد و آخر بخرید و بهابداد ندمن تبسمی کردم و او بدید و بحث
کرد که آن مردی بود بهیچ چیز نه دل بجا بیجا کشیدی چون قوم باز گشتند
مرا گفت تبسم این چه بود داشتم تا بر گذارده آمد خواستم که باز گردم گفت تبسمی کرد
بوقت بها دادن زمین سبب چه بود حال استادم بو نصر و زمین که خواست
خرید با وی گفتم و بر اندیشید پس گفت دریغا بو نصر که رفت مردی دور
اندیش بود و اگر تو این با من پیش ازین گفتی بهیچ حال این زمین نخریدمی
و اکنون چون خریده آمد و بها داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن
و پس ازین چون ببود اتفاق و ما این حال پیش آمد خبر یافتم که حال
این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیک من گندم فروختند
و کس نمیخرید و پیش باز حادثه اتفاق این سال باید رفت که جفت واری
زمین بهزار درم بخرید و پس از آن بدویست درم فروختند و پس از آن بیک
من گندم فروختند و کس نخرید شان روزی عبرت باید گرفت از چنین
چیزها و دیگر دکینها بغدادی مجرد و مخروط دیدم که از آن بغدادیها بدینار زری
خریده بودند و به درم فروختند و پس از باز گشتن بنشابور منی نان سیزده درم

بود پیشتر از مردم شهر و نوای برده و حال ضعف چنان شد که گرند دیدم
در اوین بود بر ایوان که امیر نشسته بود در صاحب دیوان



گفت اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بجوید و برگفت و می
باز گوید گفت همین اندیشیدم و سوی خیمه خویش بازگشت و کس فرستاد و التونتاق را
بخواند و جای خالی کرد و وزیر گفت ترا بدان خوانده ام از جمله همه مقدمان
لشکر که مردی دوراندیشی و صلاح کار راست و درست باز نمائی و من و سپاه
سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هر چه گوئیم نصیحت است
نمی شنود و ما را متهم میدارد و اکنون چنین صعب افتاد که سوی مرو رود و
ما را تا صواب ننماید که یک سو در کار آن را هم در مضرت گرسنگی دیگر ستور
می بینم و غلامان سرای قوم برآشفتند و حاجب بگتغدی فریاد می کند که این
غلامان کار نخواهند کرد که می گویند ما این را چه افتاده است که گرسنه
باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را و حاصل نشد و با هیچ پادشاه
برینچه نرفته است و معلوم است که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند
دیگر سه چه گوئی که کار را روی چیست گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد
من ترکی ام یک لخت و من راست گویم بی محابا این لشکر را چنانکه من
دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بینوا و گرسنه اند و اندر بیم
که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آنرا در نتوان یافت وزیر گفت تو این
با خداوند بتوانی گفت گفت چرا نتوانم گفت من نقیب خیل تاشان امیر
محمود بودم و بدیدی ماندم مرا با این خداوند و آنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت
و جاه ارزانی داشت و امروز بدرجه سالارانم چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر
گفت پس از نماز خلوتی خواه و این باز گوی اگر بشنود و بزرگ منتی باشد ترا بر
دولت و بر بندگان ان داشته باشی و اگر نشنود تو از گردن خویش برون کرده
باشی و حق حرمت و نعمت خداوند را گزارده باشی گفت چنین کنم و بازگشت و وزیر مرا
که بوالفضلم بخواند و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این بار بیش
حیلت است تا چه رود و اگر ترک بحث ساده دل و راست نبودی تن در این ندادی

می ازنم

من بازگشتم و با بوسهل بگفتم گفت آنچه برین مرد ناصح بود بکرد تا نگریم چه رود و
وزیر معتمدان خویش را بفرستاد و در نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ و بگتغدی
و بازگفت که چنین چاره ساخته شد همه قوم او را برین شکر کردند و میان دو
نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود و امیر در خرگاه بود و التونتاق را
حث کردند که تا نزدیک خدمت رفت رفته بود با این بزرگان گفت گفتند
آنچه بر تو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار و وزیر بازگشت و بوسهل را
دل برین مهم بسته بود مرا نزدیک وزیر فرستاد تا باز پرسم برفتم گفتم که می گوید
چه رفت گفت بگوی بوسهل را که التونتاق را جواب چنین بود آنجا کار
خواهد افتاد و قضا آمده را باز نتوان گردانید که راست به عمرولیث است
که وزیرش او را گفت که از نشابور به بلخ رو با او یار باش و لشکر می فرست
که هر چه بشکند و شکسته شوی تا تو بجائی توان دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی
هیچ پای قرار نگیرد بر زمین گفت ای خواجه رای درست همانست اینست که تو
دیده و گفتی و کار همی باید کرد اما درین خبرست که راست بدان قضا آمده
رسن در گردن کرده استوار میکند و عاقبت آن بود که خوانده ای و دانی این
خداوند همین طرز است سود نخواهد داشت ما دل بر همه بلاها نهاده ایم تو نیز
بنه باشد که به از آن باشد که من اندیشم بازگشتم و بگفتم و بوسهل از کار
بشد که بحث بد دل مردی بود و امیر روزه داشت نماز دیگر بار داد و پیغام آمد
که بازگردید و کار بسازید تا فردا سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید بازگشتند
و کارها راست کردند و دیگر روز الجمعة الثانی من شهر رمضان کوس بزدند و امیر برنشست
و راه مرو گرفت اما متحیر و شکسته دل بر نشسته است بدان مانست که گفتی
باز پس شان می کشند گرمای سخت و تنگی علفه و علفی نایافت و ستوران لاغر
و مردم روزه بدهن و در راه بر امیر چندین بگذشت که بدان مدت می کشتند
و دیگر رسیده و لش به بچه و گفت بخت تباه شده است حال این لشکر

درنبود ایشان را و همگنان اسید گرفتند که مگر بازگردد و قضا غالب‌تر بود که نماز
دیگر خود آن حدیث فرا افکند پس گفت این همه رنج و سختی تا مرو است و دیگر روز
از آنجا برنشست و طرفه آن آمد که آب هم نبود و درین راه و کس یاد نداشت
که آب روان بود که بجویها بزرگ میرسیدیم همه خشک بود و حال بدان
جایگاه رسید سیم روز از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها بایست
کند و ازین جهت آب را دشوار یافتند هم آب شیرین بر آمد و هم تلخ و آتش در آن
نیستانها زدند و باد بود سخت و دود و آتش بر بود برخرگشتنهای مردم زرد
و سیاه کرد و این چنین چیزها درین سفر کم نبود و روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان
چون برداشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند و گفتند بیالیا نند و یکی
بالغد کرد همگان ما گفتند سالاران بوری تکین بود و از چهار جانب درآمدند
و جنگ سخت شد و لیکن بهتر بودند و نیک کوشش بود و مردم ما دیر بره رفتند
و ایشان را بجای لیدند تا دورتر شدند و همچنین آویزان آویزان با ما تا منزل و امر
محنتی پیدا شد این روز چون جنگ خصمان بدید همگان را مقرر گشت که کار تنگ
شده است و نماز دیگر چون بار داد وزیر و سپاه‌سالاران و اعیان حاضر آمدند
و ازین حدیث فرا افکند و گفت که ازین گونه خواهد بود که کم از دو هزار سوار
خویشتن را باشند و اشتر ربایند و بیحشمتی کنند و لشکر بدین بزرگی که تعبیه میرود
در رای ایشان گفتند سپاه‌سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند دراز
باد خصمان امروز متفاضه آمدند و فردا اگر آیند کوشش از لونی دیگر بینند
این بگفتند و برخاستند امیر ایشان را بازخواند و با وزیر و بوسهل زوزنی
خالی کرد و بسیار سخن گفته گشت تا نزدیک شام پس بیرون آمدند و بوسهل
مرا بخواند و خالی کرد و گفت جنگ بر فغرستان که در غزکراهه شده این
روز نمی‌چسند و این قال و قیل نمی‌شنود چندانکه بگفتند این پادشاه را بود
نداشت امروز بیک چاشتی اندک که یافت پدید آمد و بشتاب شده

چه سود خواهد

چه سود خواهد داشت و میان دام و اعیان و مقدمان درین خلوت
نماز دیگر این حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یک سوارگان کاهلی
شکسته که رنجها کشیده اند و نومید اند و سپاه‌سالاران و مقدمان پیش ازان
نباشند که جانها در رضای خداوند بدهند اما پیداست که عدد ایشان
بچند کشد ولی یک سوارگان کار راست نشود و فروشیده مانده است که درمان
این کار چیست و هرچند امیر ازین حدیث پیش بگفت سخن ایشان همین بود
تا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست
وزیر گفت هیچ حال بازپوشیده نگشت چون بر کار رسیدیم که ضرورت باشد
و آویزش نبوده است و ما اینجا رسیده است خصمانرا که فراخور وقت و حال
سخن توان گفت بنده را صواب آن مینماید که جنگ را در قایه افکنده شود
که مسافت نزدیک است که چون بمرو رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد و خصمان
تیرها بیابان افتند این کار راست آید که دو منزل که مانده است نیک احتیاط
باید کرد و همگان این رای را بپسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است
از هر خللی بجای آرند تا زایل شود و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما از
بزرگ دولت که ازین لشکر ما باید که ما را خللی افتد نعوذ بالله که حاجب
امیر را آهسته گفت که غلامان امروز می‌گفتند ما بر سر اشتر سوار پیداست که چند توانیم بود
تا فردا اگر جنگ باشد اسبان تازیکان بستانیم بر اشتر جنگ نتوان کرد
و امیر جواب نداد ولیکن آزار جای بشد ما درین اندیشه بودیم که یکی در رسید
و ملطفهای منهیان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس رفت
رعبی و فزعی بزرگ برین قوم افتاد و طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن
رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مهتر ما تویی بر هرچه تو صواب بینی
ما کار کنیم طغرل گفت ما را صواب آن می‌نماید که بنه پیش کنیم و سوی ری و گرگان
رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تا چگان سبک ما پی بانشد و اگر

انجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سپاهان مارا است بهیچ حال باز
هرگز نیاید چون ما از ولایت او دور شویم که این پادشاه بزرگ است و لشکر بسیارست
و آلت و ولایت بسیار دارد و سالاران جنگ ما بداشت و لازم ما را نگذارد
گشت و ما سیده ایم که درین زمستان چند رنج کشیدیم زبونی را کی بیم چنین تدبیر از
چنین محتشمی بهتر همگان گفتند این پسندیده تر رای باشد درین کار باید کرد
و او هیچ سخن نگفت و وی را گفتند که تو چه گویی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادیم
و چیزی نیست با تدبیر چنین بباید کرد درست مگر چنین بباید زدن امروز
که زدیم او را بیاریم و هر چه رفت و چند ولایت او خراب کردیم تا جان بیابیم
رود و اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را زد زین قرار دادیم
که پیداست هر ما چند ایند اگر زده شویم اما نه از ما بخت دور باید هرگاه که ما
که سوار مجرد و فارغ دل باشد و بدانید اگر دستی نا زده برویم اندیشید که ما
دیگر بخشیم و دم با کرد نا به همه ولایت داران را برما غالیدن گیرد و ناچار
درست بر او دشمن شود و این محلها که برما بوده است و امروز هست ایشان را هم
چنین بوده است هنوز هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشته است و ما را
امروز دیر است تا بر سر علفیم و اسبان و مردان ما پاسوده و ایشان ازین بیابانها
بیامده اند این حجت است مراو را نباید ترسید و سغو و طغرل و ینالیان و همه
مقدمان گفتند این رای درست تر است و بنه تکمیل کردند با سواری فرود آمدند
کودک تر و بنه و اسب تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله
مقدمه خواستند فرستاد و ینالیان بوزتگین بنک اختیار باید کرد که حال
این است بحقیقت که باز نموده آمد بوسهل در وقت بازگشت و دیدار گاه رفت
و سخن باوی رفت و آن ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت
شوریده کاری پیش داریم و صواب از رفتن ما بهراة بود و بآن قوم صلحی
نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است که از گ

دوازده هزار

و صافات لشکری باشد شانزده هزار سوار نیک با تو جنگ کاهل و بددل کرا
داریم بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا آن کار را
بجنگ یا بصلح در توان یافت گفتم چنین است و کسان رفتند و وزیر و سپاه
سالاران و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملطفها بدیشان عرضه کرد
و قوی دل شدند و گفتند خصمان نیک بتر رسیده اند وزیر گفت این شغل
می نماید و وسیلت است که نماز دیگر رفت جهد در آن باید کرد که خویشتن را بمرو افکنیم
و علفی نیابند که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که
نبشته اند همه گفتند چنین است و بازگشتند همه شب کار جنگ می ساختند
نیک سوارکان را نصیحتها کردند و وعدهها میدادند که امیر ارتگین حاجب را که خلیفه
بکتغدی بود بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گردن کش تا آنچه گفتنی بود گفت
نیک هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی را بخواندند تا با رود
که بکتغدی پیش چون امیر غلامان بود دیر چه وی گفتی آن کردندی و بدو هر رفت
پسندیده بود که قضا کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئا هیأ اسبابه
دیگر روز پنجشنبه هفتم ماه رمضان امیر برنشست با تعبیه سخت تمام و براندند چندان
بود که یک فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند و سخت انبوه از چپ و راست
و از گرانها و جنگ پیوستند و کار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند و از
هر جانبی اندر اینجانب دفعی می بود و از آب نارسیده جنگی میرفت تا جاره خصمان
چیره تر شدند و همچنین ازین ازیان آن رفتیم و چند بار دیدیم که غلامان سلطان
بگرمگان در می آمدند با غلامان سلطانی که بر اشتران می بودند و بر می کشیدند و سخن
میگفتند و حاجب بکتغدی که در عهد پیل بود میراند با غلامان خویش که جز بر پیل
نتوانست بود و چشم و دست و پای خلل کرده و هر چه اندکی می پرسید از
حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست با قومی غلامان فلان جای باید ایستاد
جواب میداد که ارتگین داند و سلطان شاد ازو اسر سرهنگان را او داد

و من چیزی نه بینم و از کار بشده ام از من چه خواهید و غلامان کار سست
میکردند حال غلامان این بود و یک سوارکان نظاره میکردند و خصم هر ساعتی
چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیک میکوشیدند با امیر و امیر
رضی الله عنه عنها به نیزه میکرد و مقرر گشت چون آفتاب که در یا بدست
بخواهند داد و عجب بود که این روز خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان
بسیار و اشتر و قماش ببردند و تا وقت نماز خفتن بود تا منزل سر برده آمد آنجا که
و از آنجا که بر آمدیم تا کنار آب سه فرسنگ بود بر کرانه آب فرود آمدیم بی برگ
چون دل شدگان و همه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد
افتاد و آغاز نهادند بهانه ها چاکران راست کردن و ستوران قوی غنیمت کردند
و از کالا و نقد اندیشه کردن و در است چنانکه قیامت خواهد افتاد و کمین کرد
هر روز گردند و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی میکرد و تا نماز
دیگر بار داد و اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو دو منزل
مانده است ایمن که امروز رفت احتیاط باید کرد چون بمرو رسیدیم همه مرادها حاصل
شود و یک سوارکان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کاری نمی کنند و نیز
دیگر لشکر را بدل می کنند هر کجا ده ترکمان بر پا ایستند از ایشان حمله می کنند
بگریزند و ندانیم تا ایشان را باری چه شد که کم نیکندی و جنگ حولدن ایشان کردند
و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند امیر بکتغدی را
گفتم سبب چیست که غلامان نبرد نمی کنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه
دارند سست است از بی جوی و با این همه امروز تقصیر کردند و بنده ایشان را
گوش برکشد تا آنچه فردا حکم است از جد بجای آرند سخنی چند چنین نکارند
برفت و بازگشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار
از حد می بگذرد چه تدبیر است وزیر گفت نمی بایست آمد و می گفتند و بنده
فریاد میکرد و بوسهل گواه منست اکنون هیچ حال روی بازگشتن نیست و مرو
نزدیک

نزدیک آمدیم و بکتغدی را تنها باید خواند و از آنکه بوالحسن عبدالجلیل یادی فرازه
درشت کرد و بهانه بحدیث ایشان چنانکه وی بگریست از آن هم تدارک نمود
و سه دیگر حدیث ارتکین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترک بزرگست
هرچند از کار شده است اگر غلامان را بشل بکوید باید مرد بمیرند و چون ولایتی
قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خطا را بس خطری و سالار بهسند و ایشان
نیز گوش باید کشید کس برفت بکتغدی را تنها بخواند و چاه امیر او را بسیار
و گفت تو مارا بجای عمی و آنچه با عزیز یکان تو رفت با نامه است
و بجا حضری امارت آید چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبدالجلیل را
از آن خطر نباید که از وی شکایتی باید کرد که سرای خویش دید و نپندارد تکین
حاجب خود خواست و بپسندید تا پیش کار او باشد اگر نا شایسته است دور
کرده آید بکتغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را جز این محل باید نهاد و با وی
سخنی برین جمله باید گفت از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است
کوتوال امیر غزنی است و آنجا جز خویشتن را نشاند و دید خداوند آنچه بایست فرمود
و دراز تعدی که او کرد و بنده نیز زبون نیست که مردان خداوند انصاف
خویش از وی نتوانند ستد و بوالحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند
نبودی سرای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتکین بحث
نجوید و بکار آمده است و خردی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان را
از بی اسبی است اگر چند خداوند اسبی دولت تازی و شماره از اسبان قوی
بدهد تا کار نیک برود امیر گفت سخت صواب آمد امشب باید داد و هندوان را
نیز بخواندند و گوش بر کشیدند و مقدمان ایشان گفتند که ما را شرم آمد از خداوند
که بگوییم مردم ما گرسنه است و اسبان سست که چهار ماه است تا کسی از ما جو
نیافته است از ما و هرچند چنین است تا جان بزنیم و هیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه
باید گفت با همگان بگوییم و بازگشتند و لختی از شب گذشته بوسهل زوزنی را

وسخت متحیر و غمناک بود این همه حالها باز گفت با من و غلامان را بخواند و گفت
چیزی که نقد است و جامه حقش بر چهارپایان باید که امشب راست کنید کاری نیفتاده است
اما احتیاط را زیان ندارد و همه پیش خویش راست کرد و چاره چون از آن فارغ شد
مرا گفت سخت میترسم ازین حال گفتم ان شاء الله که خیر و خوبی باشد و من نیز بخیمه
خویش باز آمدم و همچنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه پشتی اسب سپاه را بود کار
میساخت و غلامان را اسب سپاه داد و در صنعی خزانه و هر بابی احتیاط میفرمود و سالاران
و مقدمان همه برین نسق بودند و نماز بامداد بگزاردند و کوس فرو کوفتند و براندند و من
گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جنازه جنیبتی میدیدم و غلامی سیصد در سلاح غرق و دو زره دار و
پیل برگستوان و مدتی سخت قوی بود و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از خصمان
برآمد و از چهار جانب بسیار مردم بنزد گرد و دست بجنگ بردند جنگی سخت و هیچ جایی
علامت طغرل و یبغو و داود پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند و همه مردم حیاره و جنگی پیش
کرده و مغرور رفقای ایشان مستعد و همچنین خواهد بود آنگاه بردند با شربته و از تحتی سخت
که این روز بود چنانکه بایست راه نمی توانست بردم مردم ما و زنگ میکوفتند
وادیان چاشتگاه فراخ بحصار دندانقان رسیدیم امیر آنجا بربالا بایستاد و آب
خواست و دیگران هم بایستادند و غمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار آمده بودند و کوزها
آب از حصار فرو میدادند و مردمان می استدند و میخوردند که سخت تشنه و غمی
بودند و جوبها و رزک همه خشک یک قطره آب نبود امیر گفت بپرسید از حال
آب چاهها این گفتند در حصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و بیرون از حصار
چهار چاه است و خصمان مردار آنجا انداخته و سر استوار کرده و یک ساعت باز آنجا را
سست کنیم و از اینجا تا این حوض آب که هرادون گفتند پنج فرسنگ است
و هیچ جای آب نیابد امیر را گفتند اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت
و دست ما را بود گفت این چه حدیث بود لشکری بزرگ را بیست و پنج چاه آب
چون دهد یکبارگی بسر حوض رویم و چون فرود آمدیم که می بایست که حادثه

بدان بزرگی

بدان بزرگی پیشه رفتن بود و افتادن امیر برانداز آنجا و نظام بگسست
که غلامان سرای از اشتر زیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند از تازیکان از
هر کس که ضعیف تر بودند بهانه آن که جنگ خواهیم کرد و بسیار
اسب ستدند و چون سوار شدند با آنکه ثبت اسبان تازی و خیلی شده
بودند بازگشتند و یک دفعت سیصد و پنجاه غلام با علامتها بتر
کمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند بر دو کار لورکین پیاده
یک دیگر را گرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند هر کس را که یافتند
و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی بهزیمت نهادند و امیر ماند
با خواجه عبد الرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر و بوالحسن و غلامان ایشان
و چون بوالحسن دلشاد نیز با ما در آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم در آن جهان
گنبدی حاجب و غلامان در زیر پایان پیر مغز اشتر و مهد وان بهزیمت
بر جانب دیگر فرو شدند که رد و جرب را کس ندیدیم و خیل تاشان بر جانب
دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباه شده و هر کسی میگفت نفسی نفسی و خصمان
در بنه افتاده و می بردند و حملها به نیرو می آوردند و امیر ایستاده پس حمله می
آوردند و دی حمله نیرو کرد و حربه زهر آگین و هر کس را زد نه اسب ماند و نه مرد
و چند بار یاران خصمان نزدیک امیر رسیدند و آواز دادندی و یکیک دست
برد بدیدندی و باز گشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوار زنیک یکدل
یاری دادندی آن کار را فرو گرفتی و لکن ندادند و امیر مسعود را دیدم رضی الله عنه
خود روی بقربوس زین نهاده و شمشیر کشیده بدست و اسب می تاخت
و آواز میداد لشکر را که ای ناجوانمردان سواری چند سوی من آیید
البته یک سوار پاسخ نداد تا نا امید بنزدیک پدر باز آمد و غلامان آرکان
با امیر نیک بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی
از آن عبد الرزاق غلامی دراز با دیدار مردی ترکمانان در آمد و او را به نیزه

برگلوی زد و بیفگند و دیگران درآمدند و اسب و سلاح بستدند و غلام جان بداد
و دیگران را دل بشکست و ترکمانان و غلامان قوی درآمدند و زد و گیر بود
که قلب بزرگ افتاد و عبدالرزاق و بونصر و دیگران گفتند زندگانی خداوند
دراز باد جنبش ایستادن را روی نیست بباید راند حاجب جامه‌دار یارق تغمش گفت
خداوندا هم اکنون مدبرت دشمن باشد اگر رفته باید تعجیل دانی حاجب را
از عین زهره بطرقید چون بمرو الرود رسیدند بعضی امیر براند بیست نفر بود
که راه حوض گران راه گرفت و چون پیش آمد خشک و هر که بر آنجانب
جوی بود بدست افتاد و هر که بر این جانب بود از بلا رهائی برید و مرا که بوالفضلم
خادمی خاص با ده غلام بجلیها از جوی بگذرانیدند و خود باز شدند و در مشهد
و من تنها ماندم تا چشم با دیگران تا لب حوض رسیدیم یافتم امیر را آنجا فرود آمده
و اعیان و مقدمان روی آنجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد
که مگر امیر آنجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود از این گذشته بود کار
رفتن ساخته شد و علامتها فرو می‌گشادند و ایراحی ماندند تا کسانی که از غلامان
که رسیدنیست در رسند و تا نماز شام روز کار گرفت و افواج ترکمانان با
ترکمانان پیدا آمد که اندیشیدند که مگر آنجا مقام بدان کرده است تا معاودتی
کند امیر رضی الله عنه برنشست با برادر و فرزند و جمله اعیان و مذکوران
و منظوران گرم براند چنانکه بسیار کس بماند در راه و راه حصار گرفت و در روز جمعه
بدرقه گرفت و ترکمانان بر اثر می آمدند و فوجی نمایشی میکردند و دیگران
در غارت بنه مشغول و در شتاب روز درآ امیر آبی روان رسید حوض سنجر ترک
و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جمازگان بسته آمد و جمازه خواست و برنشست
که شاننده اسب بدین یک منزل در روزی بمانده بود و ترکمه حاجب بدرم
می آمد و اسبان مانده را که گرفتنی بودند برمیگرد من چون دررسیدم جوقی
مردم را دیدم آنجا رسیدم وزیر بود و عارض بوالفتح رازی و بوسهل اسمعیل جماعه

می ساختند

می ساختند و چون ایشان مرا دیدند که امیر دوم گفتند که برویم گفتند هان چون
رستی باز نمودم رازریها بخروش و ماندگی گفتند چارپا بردیم گفتم بسی مانده ام فریاد از درد
که برو که امیر رفت ایشان نیز برفتند و من بر اثر ایشان برفتم و من نیز امیر را
ندیدم تا هفت روز که مقام در غرجستان کرد و در روز چنانکه بگویم جمله حدیث
و تفصیل آن بباید دانست که عمرها باید و روزگارها تا کسی آن تواند دید در راه
میراندم تا شب و دو ماده پیل دیدم که همچنان خوشخوش میراندند پیلبانان حاشی
من بود پرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر تعجیل رفت و راه بر ما کرد
و دنبک میرویم گفتم با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود
عبدالرشید و فرزند امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب بونصر و بوری
و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان عبدالله و قراتکین و دیگر اوی
حاجب بزرگ و بسیار غلام سرای پراگنده و گفتندی با غلامان خویش
بر اثر ایشان من با این پیلان میراندم و مردم پراگنده میرسیدند و همه راه
پر زره و جوشن و سپر و تیغ بر افگنده تنم که افگنده بودند و سحرگاه پیلان تیزتر براندم
و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاه شنیدم و چاشتگاه فراخ
بحصار گرد رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند و غصبها آب برکرد راکد او
کردم امیر را یافتم سوی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بدیدگا
رسیده باده باشی چند از یاران لقبه غرجستان رسیدم روز آدینه
شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد و روز تا کسانی که
رسیدنی اند در رسند من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر اندرا یافتم کار راه
می ساخت مرا کرم بپرسید و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده و عربی
بخریدند و باری بخریدیم و بلشکرگاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خرشته دیدم یکی
و دیگر امیر مودود را و احمد عبدالصمد را و دیگران سایه بانها داشتند از کرباس باخود
است بیابان بودیم نماز دیگر برداشتیم شب بنهاد و در راه غور گرفتیم و امیر تیز براند

نیم شب برداشت بامداد را تا منزل رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتم مجروح
شده و من نیز اسبی بدست آوردم و به غنیمه بخریدم و با یاران بهم افتادم
و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چندبار پرسیده که بوالفضل چون افتاده
باشد و امروز تو بخورد و نماز دیگر پیش رفتم و با موزه تنگ ساق و قبا و کمر و تیغ
بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و باکره ساختی داری گفتم به دولت خداوند
جان بیرون آوردم و از داده خداوند دیگر است و از اینجا برداشتم و بغور آمدیم و به
منزل مرو آمدیم که دیگر رسیدند و اخبار تازه تر می آوردند اینجا اشنانی را دیدم
لشکری مردی جلد هر چیزی می پرسیدم گفت آن روز که سلطان برفت و خصمان
چیره شدند دست بغارت بردند بوالحسن کرخی را دیدم در زرد و رختی افتاده
و مجروح بسیار بنزدیک وی شدم و مرا بشناخت بگریست گفتم این چه حال است
گفت ترکمانان رسیدند و ساز و ستور ببردند و بانگ برزدند که فرود آی فرود
آمدن کردم و دیرتر از اسب جدا شدم سبب پیری بدانسته شد که بحث بسیاری می کنم
بزه زدند بر پشت و دلکم بیرون آوردند و اسب بستدند و بکفیت در زیر آن درخت
آمدم و هر کجا نرسیدم عالی است تا هرکه رسد از آشنایان درود تا نم بازگوی و آب خواست
بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه سبز رنگ بردم وی از هوش شده و گفتی
آب نزدیک وی کرد اشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد دانم
کز شب را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که در رسید گفتند طغرل
و بیغو و داود است و پیرکاکو با بند بر سر اشتری بود دیدم که او را از اشتر فرود
گرفتند و بندش بشکستند و بر اشتری نشاندند که در آن خواجه احمد عبدالصمد گرفته
بودند و نزدیک طغرل بردند و من رفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت
و من آنچه بشنودم با امیر بگفتم و تا منزل بمنزل امیر تعجیل میرفت سه تنگ در رسید
در منهیان ما که بر خصمان بودند با ملطفها در یک وقت بوسهل زوزنی
انها نزدیک برد و نماز دیگر بر تبرانی که فرود آمده بودیم و امیر از آن بخواند گفت

ملطفها

ملطفها را پوشیده دارید چنانکه کس برین واقف نگردد گفت چنین کنیم
و منها دررد و مرا داد من بخواندم و مهر کردم و بدو بوسهل سپردم نوشته بودند که
سخت نوادر رفت این وقت که با قوم دل در پیش نبود و منبر با نام ایشان زده
منزل برده بودند و هر روز هر سواری که دانشمندی بروی لشکر سلطان
فرستادندی منظر اکرم اکنون مردم ایشان را به کردار شدند و در ایشان زنند
در دیند و خود حالی چنین افتاد که غلامان سرای بخیلان سپیدرانی کردند تا حالی
بدین صعبی پیش آمد و نادر تر آن بود که مولازاده است و علم و نجوم داند که اکنون
شاگردی کرده است بدین قوم افتاده است و سخنی چند از آن وی راست آمد
و خود را داشته است ایشان را امید کرده که اگر ایشان امیر خراسان نگشتند گردن
او بیاید زد و روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی می گفت که کیانت بیا
افتاده تا نماز پیشین راست چنان وقت سواران آنجا رسیدند و مژده حال شد
و لشکر سلطان برگشت و هر سه مقدم از اسب بزمین آمدند و سجده کردند این مولا
زاده را و هم در وقت چند هزار دینار بدادند و امید ها بزرگ کردند و بیاوردند تا آنجا که
این حال افتاده بود خیمه بزدند و تخت بنهادند **بر تخت نشستن طغرل** بنشست و همه
اعیان پایمردند و امیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکو تاش آورده
و طغرل او را بنواخت و گفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان در کار تو
داده آید و تا نماز شام غارتی بسیار دیدند و همه می بخشیدند و جامه ها
و ناطق و کانه ها و دویت خانه سلطانی گرد کردند و بیشتر ضایع شده بود و سختی
چند و کتابی چند یافتند و بدان شادمانی نمودند و با شدند غلامان ترکستان
و پسران علی تگین و بوریتگین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بجمع نزدیک
و دویت خانها و علمهای لشکر و شادی با مبشران و آن غلامان چو فرار کرد اکنون
با خوان بزرگی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و هر کاه از آن در بیرون
چیزی دادند و ایشان خود توانگر شدند که اندازه نیست که چه یافته اند از

عمارت و کسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلندتر چیزی که گویند
بر یک فرسنگ که رهگذر آب روانست و حرکت از کرده آمد و چون بحصار دندانقان
اتفاق رسیدیم وقت چاشتگاه فراخ چاهها که بر در حصار بود مخالفان تباه کرده
بودند کور کرده تا ممکن نگردد و فرود آمدن مردمان دندانقان از حصار آواز
دادند که در حصار پنج چاه است که لشکر را آب تمام دهد اگر اینجا فرود آئیم چاهها که
بیرون حصار است نیز باز کنند و آب تمام باشد و خللی نیفتد و ندر تخت گرم
ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبود اما می بایست که تقدیر فرا آمد کار
خویش بکند از اینجا براندیم بکفر سنگی کران آن جویها خشک و عقیق
و راه بر آن متحیر گشتند که پنداشتند آنجا آبیست که هیچ روزگار آن جویها را
کسی بی آب یاد نداشت و چون آب نبود مردم تر سیدند و نظام راست
بهاده بگسست و از چهار جانب مخالفان پیدا گردند و جنگ قوی چنانکه حاجت
آمد که با تن خویش از قلب پیش کار رفتیم حملها نیرو رفت و از جانب ما
و اندیشه چنان بود که گرد و بها میمنه و میسره و جناحها بر حال خویش است و خبر نبود
که فوجی از غلامان سرای که بر اشتران بودند بزیر آمدند و ستور هر کس که یافتند
میر بودند تا بر نشستند و پیش کار آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن
بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و از مرکز خویش خالی ماندند و خصمان آن
فرصت را غنیمت گرفتند و حالی صعب پیدا آمد که از دریافت آن بماند
و چه نامداران عاجز ماندند و خصمان ناچاره آلتی و تجملی که بود بایست که از آن
در رفت و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما براندیم بیک فرسنگی تا حوض آب
ایستاده رسیدیم و جمله اولیا و حشم ما از برادران و فرزندان و نامداران
و غلامان بر دوران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری را
خللی نیفتاد و ما را اشارت کردند که بباید رفت که این حال را در شوان یافت
ما را که این رای دیدند چون صواب آمد براندیم روز هشتم پیش قصد غرجستان

آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان سرای و جمله لشکر در رسیدند چنانکه
هیچ مذکوری و اسبی نماند و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و حرزه مردم
که ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط کروی و جبال و دره و جانب
غور بحصار بو العباس بو الحسن خلف آمدیم که یکی است از بندگان دولت
مقدمان غور آنجا ساختگی بود سه روز آنجا برین رباط آمدیم که بر شش فرسنگ ترتل
عزیمت درای چنان امضا کرد که سوی خان هر چند دل مشغول گردد این باشد
نموده آمد که چگونگی حال از ما بخواند سکوتر از آن باشد که بخبر شنود که ننگ
نیست که مخالفان لافها زنند و این کار را عظیم نهند که این خلل از لشکر ما
افتاد تا چنین نادره بایست دید و اگر در اجل تاخیرست بفضل ایزد عز ذکره و
نیکو صنع و توفیق وی این خللها دریافته آید و حکم خرد و تجارت روزگار که امروز
یگانه است داند که تا جهان بوده است ملوک و لشکرها را چنین حال پیش آمده است
و محمد مصطفی پیغامبر ما را صلی الله علیه و آله و سلم از کافران قریش روز احد آن شکستگی
پیش آمد و نبوت او را زیانی نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید
و حق بمستحق باشد و با خصمان حال اگر ادبی چند روزی دیر بر گشتند
چو که ما قطعیم بحمدالله در صدر ملکم و به اقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم
نفرهم الله للاسلام اند این خللها را زودتر بتوان یافت که چندان
آلت و عدت است که هیچ چیز از لشکر جز کشنده بشمار و عدد آن
نرسید حافظه دوستی و شارکی داریم چون خان که معتقد است که هیچ
چیز از لشکر و مرد و عدت از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس
خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این عضاضت از روی کار ما
دور کند و رنج نشمرد ایزد عز ذکره ما را دوستی و یک دلی وی برخوردار کند
بمنه و فضله و این نامه بر رکابدار دارای مسرع فرستاده آمد و چون در
ضمان سلامت بغزنین رسیم از آنجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان

مجلس و درین معانی کشاده تر سخنی گوئیم و آنچه نهاد نیت بنده آمد
و گفتنی گفته شود و شطر جواب این نامه را که رندی باز رسد تا رای
دا بعضاد عان را درین کارها بداییم تا دوستی تازه کرده و لباس شادی بپوشیم
در از آن آید و عزم مواهب شمریم تا باذن الله عز و جل و درین روزگار زین
باز آمدیم دامیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه و خود بس لقا
نبود ذات پادشاه بزرگ را رحمة الله و من میخواستم که چنین این نامها
بنشتم بعد ازین حال و هر نیت را در معرض خوب تر مردان آوردم
فاضلی منبی چند با بیتی شعر گفتی تمام نثر بودی و هم نظم کس را نیافتم از شعرای
عصر کس درین هشت سال بود مرا درین دولت که نخواستم تا اکنون که
تاریخ اینجا رسانیدم و از قصیده بو حنیفه ایده الله بخواستم و دری بگفت و بحث
نیکو گفت و نفر شاد و کل خیر عندنا من عنده و کار این بیت بیانید و فال می
کی حظا کنند و نیک و دقتی نزدیک از دولت خداوند سلطان ابو المظفر
ابراهیم اطال الله بقاءه و عنایت عالی چندین تربیت یافت و صلتها
گران استد و شغل اشرف تر آنکه بدو مفوض شد و چشم خرد نزدیک
نباید کرد لیست که تخت ولایت خواند رشاه و الفوشاش رحمة الله علیه فرو آمد

قصیده

شاه چه دل بکند ز بزم و بوستان * اسمان آرد بچنگ ملک ستان * وحشی حضرت این ملک از دل الحرام
کو نشود هیچ کونه بسته هانشان * بند بش عدالت وجون عدل بلا غرض * انسی کرده همه دیگر بود بس ستان
اخوان زخوان نخیل و عدل زمرغ تند * بیم چنین از نخجیر و بخوان * اخوان جهان بسیار چو بیخی
هم دل و هم پشت من زیم اخوان * بیمی آید تجشم عدو بتنگ انگشت * تیغ جواهر از آنکه جو تیغ
کیست که گوید ترا که بخوری می * هیچ روز و داد طرب بستان نیاکان * بیشتر خور زنجیان مخور که چنین
زود گشتی چو شیر جوزه بستان * بسته عدو را ببرد ز باغ جهان * مار بود دشمن و کمند
زود شود ایمن اگرت باید و زندان * از عدو آنگاه حذر کن که نو دوزخ * ور نیغ ترس از زبان که کندمان

نامه فرح

از نعمت بسیار عنوان دارد * بتوان داشت چو نامه عنوان * شاه چه بر خود قبا همی کند راست
عزل بعدش تا بسنبد گریبان * عزه کرده عجب پیل و عماری * هر که بدید است فال آسمان و یالان
مرد هنر پیشه خوی باید ساکن * گر پی کاری شدست کرده گردان * جنگ عنان ورز بر میدان عشق ور
چون بشناسد که چیست حال جهانی * تا سوان اگه از ملوک دولت اسلام * هر گز چون او بدیده تازی و دهقان
جبه از خز ماهیت بر تن چند آنکه * سوده فرسوده گشت بدین سلطان * مرتبه ما را ازان فزود تعجب
کردند ازدری سؤال ازین یاران * کهف زشاهان حدیث نادره باقی * در عرب و عجم ز توری و کیان
شاه جوان فزود بند جعفت * بر تن او بس گران نماید خفتان * ملکی کاز امیر کسری و روز تن
داد نشستوان آب چون و نجان * چون دل لشکر بکنگ کجا پذارد * هر که دیوان جنگ و در که میدان
کار چو پیش آمدش بود که میدان * حوزی چند زخون کرده اوان * گر چه شود لشکری بسیم قوی دل
آهو دل گر بیایدش ز خوان * دار نکو در گنج را که صحبت * آت نکو دار داد و بیدار دیوان
خواهی تا باشی ایمن از بد گمان * ردی را اقران تباه گوئی بز دیوان * زهد و تقیید بدین و علم لطافت
محمد و تقیید محمود و شعر و بودا ان * خلق بصورت قوی و خلق بپرستان * دین بسیرت قوی و ملک سلطان
شاه هنر پیشه سر میدان مسعود * بسته سعادت همیشه او جهان * ای تو آراسته همیشه زمانه
دشت میدان کان کرباغ و دیر جهان * رادی کرده غربت نوبت بسازد * به زکف تو نیافت خواه اگر
قوت اسلام را و نصرت حق را * حاجت پیغامبری بجهت ایمان * رست قوی مدارج این تحمل ایوان
زین دو یکی داشت ز یری عمران * شکر خداوند را که باز بدیدم * نعمت دیدار تو دریغ هم ام اوان
چون لباسات بداد ملک رسیدی * پاک ندادیم اگر بمرد سهمان * در شلست این که جوانی گردون
باید کم مرور از بونی درکان * راست نه امروز شد خراسان ز سلطان * بود چنین تا همیشه بود خراسان
ملک خدای جهان از ملک نو گرفت * بیشتر است از جهان نه ننگ و ازان * دشمن تو کز تحیک رخشه پنج
دیو گرفت از تخت ملک سلیمان * در تو ز خصمان خویش رنجه شدی تنگ * مشتری اگه رنجه گشت ز کیوان
باران کان رحمت خدای جهانست * صاعقه گردد همی وسیلت باران * از ما برنات چون بگاه تنگی
در تیره در درخت و آهن و پولاد * کار ز سر گرده اسب و تیغ گریبان * حاضر که بدا شد از بهار زمستان
دل چو گنی راست تا بپاه و عدد است * ایدست از یک رهی دو در ستم و نیکان * وانکه تو بی سپید بگوک زمانه

زانکه ترا برگزید از همه یزدان ٭ شیر و نهنگ و عقاب اینت خز خیره شدند اندر آن قوی مهمان
کس نکند اعتقاد کرده خویش ٭ تا کسان بجوان دشمن جهان ٭ کر بری آتش و رزم شد زیر کمان
ناید کس از عجب زجهد چون آن ٭ می نخورد لا بدیر کرک نخجیر نخوردند ٭ تا بدی هر دو رااو تو زین میان
خسروا ران توئی که بفرمود شه ٭ گرچه فرودست غرقه گشت نعمان ٭ کاکه محکم جدا شد بجهان
تیرش در جوش رزندلا فی که ٭ فرعون از آن روز غرقه شد نکه نخواهد ٭ نیل شد خنده کامی از تن یا مان
فاعده ملک مصری و منتی ٭ محکم تر زان شناس در همه کیهان ٭ کافرنی بجو ل خم تیغ ظفر ی
ز رویش خسته روزه جمهوریان ٭ کر شوانده کشیده تراتیز ٭ پیل گشت هر را جو تم و میان
گرکنهی کرد جا کرت زرانعقید ٭ کر وش نکیه نان و جامه کرکانی ٭ کر جیدری روزت عذر زمان
زانکه شده است از فعل چونین ٭ لولو خوش آب بحر انک توزاد ٭ تا دگر آن جا کنند از پی جان
افریدن ترا دولت بیدار ٭ و زانکه ترا دشمنست به یکی کیهان ٭ گل ز تو چون روی خویش بزاردو
کرد چه باید بعرب وقت فضا متغلان ٭ به که بران دل شغل ارزانی ٭ کین سخن اندر جهان بماند سخن
حرب و سیاست در دم چو برآن ٭ کان خجست ماله را داد کان فزان ٭ شعر گویم چو گویم اندر ان گویم
کرده مغز همه بحکمت لقمان ٭ پیدا با نخو بگویم در شعر ٭ از خط و از قال ولفظ خجسته
من که مدایح امیر گویم فی طبع ٭ سر چه دایم چه باشد اندر جهان ٭ کسی هست هم در این بروی آن
ز آن بجای فی شده است فتم ازان ٭ شاها در عمر تو فزود خداوند ٭ هر چه در این راه شده نزد ان
جز بمدیح تو دوم بیارم زر دوا ٭ نام هی باید کم که باقی ام تا ٭ تا بفلک برهمی نماید خورشید
راست چو در آب گر زنی بتان ٭ شاد همی باش سیم و زر همی بخش ٭ ملکها همی دار و هر نهی همی رانی
روبت باید که سرخ باشد و سبز ٭ کافر کرده عدو بتیغ تو قربان ٭ این سخن دراز می شود اما از
چنین سخنان با چندان صنعت و معنی کا ندر نا می مرصع بر سر نهاد و دریغ برزخم فاضل
که بمرد یاد این آزاد مرد و چون ازین فارغ شدم اینک سر تاریخ باشد و الله
المسهل بجواد و طول دهش تا امیر رضی الله عنه حرکت کرد از رباط کروان بمعدی
برسید از آن کوتوال بوعلی و دو چتر سیاه و علامت سیاه و منجوقها خود همه
در غلاف و بالای سیاه بادرو با جعد و پیل و همه بهتر دولت دیگرگون که این جمله بود .

ولیار جام

و بسیار جامه نابریده و هر چیزی از جهت خویش فرستاده و بضرورت بموقع
خوب افتاد این خدمت که کرد و والده امیر و حره ختلی و دیگر عمات و خواهران
و فاکان و همچنین معتمدان فرستاده بودند با بسیار خیر از دیبا و حشم و اصناف
لشکر را بر کسان بنوازن هر چیزی فرستادند که سخت بی نوا بودند و مردم غزنین استقبال
می آمدند و امیر رضی الله عنه چون مجلسی که هیچ روزگار آمدن پادشاهان و لشکر
نبوده بود بدین جمله نموده است رسیدن سلطان بغزنین بفضل الله تعالی و بحکم باریه
و امیر در غزنین آمد روز پنجشنبه هفتم شوال و بکوشک نو نزول کرد و دل در آخر
بگریزند احوال جهان یکسان نیست و تا سر کار است قطعها را در کافت باشد
اما چنان نبود که وی پنداشت که چه افتاده است که در راه عزم می آید گفتند ارکان
پادشاه مرادند و قوم بادی چون خواجه عبد الجلیل و سالار غازیان عبدالله قراتکین
و دیگران و بوالحسن و این سالار سخن نگاه بر پوشیده و می گفتند که این هیچ
حالی برفت و ما از ده سپاه از جهالت حقان بلکه از قضا آمده و حالها
دیگر پوشیده نیست و چون خداوند در ضمان سلامت بدار ملک رسید
کارها از لونی دیگر توان ساخت که هنگ عبدالله قراتکین می گوید اگر
خداوند فرماید وی بهندوستان رود و ده هزار سپاه گزیده آرد که جهانی را
بسنده باشد و سوار بسیار آرد ساخته تر انجا قصد حقان کرده اند که
سالاران جنگ ایشان شناخته اند تا این خلل زایل کرده و ازین گونه سخن
می گفتند هم بوالحسن و هم عبدالله امیر روی بخواجه عبدالرزاق سبک کرد
و گفت این چه هوس است که ایشان میگویند بمرد گرفتیم و هم بمرد از دست
برفت و سخن پادشاهان سبک و هزل نباشد خاصه اندین چنین باشد نیز
که بیگانه روزگار بود و وی بر این سخن مرموز آن خواست که پدر ما امیر ما
ملک خراسان بمرو یافت که سامانیان بزد و خراسان انجا از دست باشد
و این قصه همینجا باز افتاد و ما اعجب احوال الدنیا که امیر ماضی آمده بود تا کار

عراق وری در عهده امیر رضی الله عنه کرده و امیر خراسان کی باشد از
سپاه سالاری که خراسان او را باشد و جایش او را باشد از عزّ [illegible]
بچنان حوزت و خلاف آن واجب داشت و این قصه نبشتم تا مردمان
بدانند که این احوال چون بود تا خوانندگان را از فایده به حاصل آید که احوال
تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد و من ناچار در تصنیف کار خویش
بکنم والله اعلم الحکایة چنان خواندم در اخبار سامانیان که چون
امیر منصور نوح گذشته شد به بخارا پسرش که ولی عهد بود ابوالحارث ابن
منصور را بر تخت ملک نشاندند و اولیا و حشم بدوی بیارامیدند و بیعت کردند
مردی و شجاع و سخن گوی جوانی بود اما عادتی داشت مهول که الحکان
درزی تیز رسیدند و نشستن وی بر جای پدر در رجب سنه سبع و ثمانین
و ثلثمائه بود کار را سخت نیکو ضبط کرد و سیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه
سالار بود نشابور بر خلاف امیر محمود و بلخ بود بر استاد و بکرد او را که تقلّد
بر بکتوزون لگد کند و امیر خراسان دل هر دو نگاه میداشت اما اهمیتش بیشتری
بکتوزون بود چون امیر محمود در این حال مقرر گشت ساخته نگرفت تا قصد
بکتوزون کند بکتوزون بترسید با امیر خراسان نیا لیسید وی را انجا را قصد مرو
کرد با لشکرها و فایق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند
چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرو ببودند پس سوی سرخس
کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال از نشابور با لشکری انبوه تا آنجا بیامد
و یافت امیر خراسان را چنانکه رای او بود که قیاس بیشتر سوی امیر محمود بود
در سر فایق را گفت که این پادشاه جوانست و میل با امیر محمود میدارد
چند الست که ازید قوی تر شد من بانم و نه تو فایق گفت تو همچنین است
که تو گفتی این امیر سخت خفه است و حق خدمت نمی شناسد و میل تمام دارد
و بمحمود و این منم که مرا و تو را ابدست او بدهد چنانکه پدرش داد و بوعلی سیمجور را

بدین

بدین پدر امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چرا لقب تو حیلی کرده اند
و تو نه حیلی بکتوزون گفت رای درست آنست که دست او از ملک
کوتاه کنیم یکی را از برادرانش بنشانیم فایق گفت سخت نیکو گفتی و رای
اینست و هر دو این کار را بیاختند بوالحارث بگریز برگشت از نشابور تا
برسیس سرخس منزد آمده بود و بکار بیرون آمده فایق و بکتوزون بگاه
سرخس فرود آمده بود و خیمه زده بودند چون بازگشت با غلامی دویست
بود بکتوزون گفت خداوند تا شکار کند که بخیمه بنده فرود آید چیزی خورد
و نیز تدبیریست در باب محمود گفت نیک آمد فرود آمد از جوانی و کم آزمودگی
و فقها آمده چون بنشست نوشتی دید بدگمان گشت و بترسید در بیعت
بند آوردند و دیده ابسپید و این روز چهارشنبه بود و دوازدهم صفر سنه سبع
و ثمانین و ثلثمائه و پس از آن یکهفته میلش کشیدند و بخارا را فرستادند و مدت
ملکش پس از نوزده ماه نبود و بکتوزون و فایق چون این کار صعب بکردند
در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابوالفوارس عبدالملک بن نوح نزدیک
ایشان آمد و پی ریش بود بر تخت نشست و مدار ملک را بر سدید
لیث نهادند کارش گرفت و سخت مضطرب بود و با خلل و بوالقسم سیمجوری
انجا آمد با لشکری انبوه و نواخت یافت و چون این اخبار با امیر
محمود رسید سخت خشم اندیش در جهت امیر بوالحارث و گفت بخدا که هم
چشم بر بکتوزون آنکنم بحق خویش چشمش کور کنم و در کشید از هرات
بمرو الرود آمد با لشکران و در برابر این قوم فرود آمد چون نیز آمشند
و بیکدیگر نزدیک تر شدند و احتیاط بکردند هر دو گروه و رسولان در میان
آمدند از ارکان و قضاة و ائمه و فقها بسیار سخن رفت تا برآن
قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را
دادند با دیگر جایها که رسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات

امیر محمود را باشد برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بن [illegible]
در بزرگ فرمود تا بصدقه بدادند که چنین روزی چنین صلح افتاد و روز
شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه
امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند برادر را امیر نصر را ساقه بداشت و خود رفت
و در این قاموس گفت سپاهیان و حشمیان و دیگر اصناف لشکر را که
مستی بود که این محمود به یکبارگی از تخت باری برید و از میمنه جنگی
بر پای شد مردم بسیار از حرص [illegible] و جامه بی فرمان و رضای مقدمان نباشد
و در امیر محمود و لشکر افتادند امیر نصر چون چنان دید مردوار پیش آمد
و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد امیر محمود در ساعت بگشت
و بر آمد و در ایستاد و این راه هزیمت کرده می بود تا روز بر آمد و افتاد و در لشکرگاه
و جنگ کس هر کس را نه ایستاد و هرچه خواستند بدست امیر محمود و لشکرش آمد
و امیر خراسان شکسته و بی عدت ببخارا افتاد و امیر محمود گفت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی
یغیروا ما بانفسهم این قوم با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند ایزد عز ذکره بستد
چون ایشان بد بودند ما را نصرت داد و چون خداوندزاده خویش را چنان قهر کردند
توفیق و عصمت خویش از ایشان دور کرد و ملک نعمت از آل [illegible] بستد و بما داد
و فایق در شعبان این سال فرمان یافت و [illegible] امیر محمود
بخارا را گرفت و ابوالقاسم سیمجور به بخارا آمد و از دیگر سوی ملک ابوالحسن نصر بن علی
از اوزکند با خلق آمد و در غره ذی القعده این سال ببخارا آمد و چنان
نمود که بطاعت و یاری آمده است پس بگرفت [illegible] را بسیار
مقدم [illegible] و بند کردند و امیر خراسان پنهان کرد و دیگر [illegible]
و خویشان و در عماریها سوی اوزکند بردند و دولت آل سامان بپایان
آمد و امیر محمود با اندیشه بدان روزی امیر خراسان شد و این قصه بپایان رسید
تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود رضی الله عنه و نیز عبرتی حاصل شود که چنین

حکایتها

حکایتها فواید پیدا آید و امیر مسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن
سود نخواهد داشت بر نشاط باز شد و شراب می خورد و لیکن آثار تکلف
ظاهر بود و نوشتکین نوبتی را آزاد کرد و از سرای بیرون رفت و با چتر آن
ارسلان جاذب فرو نشست و پس از آن او را به بست فرستاد با لشکری
قوی تر از [illegible] پیاده تا آنجا شحنه باشد و حل و عقد آن نواحی همه
کردن او کرد و او بدان جانب رفت و مسعود محمد لیث را برسولی فرستاد
نزدیک ارسلان خان با جهاد [illegible] در معنی مدد و موافقت
و مساعدت وی از غزنین برفت راه [illegible] روز دوشنبه بیست و چهارم شوال
و ملطفها رسید معا از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کردم نبشته بود که [illegible]
اینجا آمد بدر بلخ با لشکری که آن پیداست که شهر نخواهند که است
و [illegible] بدر خواهند [illegible] و هرکار استوار کرده بودند [illegible] عیاران
آورده و والی ختلان شهر را که جایی که اینجا [illegible] بود کنون دست یکی
کرده ایم و جنگ است هر روز خصم بیدار جنگ میکرد تا رسولی فرستاد
تا شهر بدو دهیم و ببردیم چون جواب داشت و شمشیر یافت نومید شد
اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید
تا این شهر بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگر ختلان
این را گیرند آب [illegible] پاک شود امیر بگریست خالی کرد با وزیر و عارض و اول
نوبتی و سپاه سالاران و حاجب بزرگ و نکت ملطفه با ایشان در میان
نهادند گفتند نیک بداشته اند آن شهر را و امیرک داشته است
اندرین میان چندین فترت لشکری باید فرستاد [illegible]
که اگر از ختلان بستد ترمذ و قبادیان و تخارستان شود [illegible] گفت
آنچه امیرک بیهقی نوشته نیکو گفته است و نبشته چرا این حال که [illegible]
افتاد جز بکاهلی خداوند [illegible] یافت [illegible] چند [illegible]

نگاه دارند کار راست نشود که ختلان را نداده باشند و بسیار مردم بهندو
شهرجوی و شهرخواه در بلخ هستند و امیرک را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست
گفت رای عالی برتر است بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواجه
میگوید امیرک می پندارد که مردم بلخ را مطیع باشد چنانکه پیش ازین بود
و اگر آنجا لشکری فرستاده آید کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم ازین [illegible]
باشد و رسول رفت نزدیک ارسلان خان و بنده را صواب آن
می نماید که درچنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و بیجا کارها
ساخته می باید کرد اگر ایشان تخته و موافقت نمایند از دل مردم
آسیند و لشکرها از آنجا و خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزد
و کاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند و غشوه گویند آنگاه شناخت
کار خویش می باید کرد اما این لشکر فرستادن که بلخ را نگاه دارند
روا نباشد سپاه سالاران و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین است
ولیکن از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بسوی تخارستان
که از آن ما است اگر ممکن گردد که بلخ را ضبط توانستند کرد کاری سره
باشد و اگر نتوانستند کرد زیان نباشد اگر لشکر فرستاده نیاید تمامی
نومید خراسانیان ازین دولت هم لشکری هم رعیت پس سخن بر آن
قرار دادند التونتاش بگرم ساختن حاجب را با هزار سوار از هر دستی گسیل
کرده اند بتعجیل و باز گشتند و کار التونتاش بگرم ساختن گرفتند و وزیر و
عارض و سپاه سالاران و حاجب بزرگ می نشستند و مردم خیار را نام
می نبشتند و سیم نقد میدادند تا لشکری قوی ساخته شد و جواب نبشته بودیم
امیرک را با سکندر و به قاصدان مسرع که اینک لشکری قوی می آید
با سالاری نامدار از دل قوی باید داشت ترا دل اهل شهر را و دیگران را دور
نگاه داشت شهر احتیاطی تمام نگیرد که بر اثر طلیعه لشکری است و روز شنبه

امیر دران

امیر دران قصر آمد که برابر میدان دشت شابهار است کرد و نشست
و این لشکر تعبیه کرده بروی بگذشت تخت آراسته و با ساز و آلتی
نیک و التونتاش حاجب مقدمان بر آن حضر آمدند امیر گفت
بدل قوی برو که بعدی بر اثر شما لشکری دیگر فرستیم با سالاران و خود
بر اثر آییم ازین ختلان که این چنین کاری رفت نه از ایشان رفت
بلکه از آن بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار
و ما نیز حرکت کنیم تا این کار در یافت آید و شما دل قوی دارید چون
ببغلان رسید می نگرید اگر مخالفه در شهر بلخ توانند شد
احتیاط کنند و بروید تا شهر گیرید و مردم شهر را از آن لشکر که آنجا است
از چشم افتادن بشود دل قوی کرده و دستها کی کنند و پس اگر ممکن نباشد
آنجا رفتن بوالیج روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است
شما را فرموده آید و کوس بناجهای امیر بجنبد و دویدند گفتند چنین کنیم
و برفتند و امیر بشراب نشست و وزیر را بخوانده بود وزیر گفت بفال
بر بوسهل بد گوئی که نه بینی که چه میرود و رخصتی آمده چون ماه در لشکر
بسیار و بلخ را ده بحیله گفتار درمانده سه و چهار که عز در دولت [illegible] لشکری
در بر کلاغ نهادند تا به بینی که چه رود بادم نگفتم جواب داد که این کار
از حد بگذشت و مرا ترا زان میتوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من
تقویت آن شنیدی که چه گفتم و نشنوده نیاید آنجا خود [illegible]
نیست و این نه پیرو زارت اکنون بوالحسن عبد الجلیل سکند تا کرم که
چه پیدا آید و روز سه شنبه هفدهم ذی الحجه امیر بر قلعت رفت و کوتوال
بر آن بود سخت نیکو کاری ساخته بودند و همه قوم را بخوان فرود آوردند
و شراب خوردند امیر سپاه سالار و حاجب سباشی را و بسیار [illegible]
گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم شاد کام و امیر خاک کرد چنانکه اینجا

دیر بماند و دیگر روز چهارشنبه امیر بار داد و بر قلعت و مظالم کرد و پس از مظالم
خلوتی بود تا چاشتگاه بداشت و امیر گفت پراگنید که بفال امروز
هر چیزی ساخته است سپاه سالار بدرون آمده و در ایوان آنچه بود و نه

مقید ساختن سپاه سالار علی و حاجب بگتغدی و حاجب سیاشی

دهلیز سرای امارت است و خزانه بود و آنجا بنشاندند و سباشی حاجب را
بسرایچه دیگر خزانه و بگتغدی حاجب را بسرای کوتوال تا از آنجا بخوان روند
که دیگر روز همچنین کرده بودند و چون ایشان را نشانده آمد در ساعت چنانکه
شب ساخته بود پیادگان قلعت با سقداران و حاجبان برفتند و سرای
این سه کس فرو گرفتند و همچنین همه بوستکان را بر ایشان بگرفتند چنانکه هیچکس از
دست نه شد و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بوالحسن
عبدالجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود و وزیر بوسهل زوزنی پیش امیر بود و
نشسته و من و دیگر دبیران در آن مسجد دهلیز دیوان رسالت ایکادرند و قتی
که پادشاهان بر قلعت روند بودیم فراشی آمد مرا بخواند پیش رفتم
سوری را یافتم ایستاده با بوالحسن عبدالجلیل و بوالعلاء طبیب امیر مرا گفت بروی
سوی سباشی و علی دایه رو که پیغامی است سوی ایشان تو از آن گوش دار و جواب
از آن بشنو که تو را اشرف کردیم تا با گویی و بوالحسن را گفت تا با بوالعلاء
نزدیک بگتغدی رود و پیغام را با بگتغدی بگویند و بوالعلاء شرف باشد
بدرون آمدیم بجمله و ایشان سوی بگتغدی برفتند و ما سوی این دو تن برفت
نزدیک سباشی رفتم گرگ او حق پیش او بود چون سوری را بدید از جای بجنبید بزرد شد
و با وی چیزی نگفت و مرا اکحل کرد و من نشستم روی بمن کرد که فرمان است
گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه اورسانند و من مشرفم تا جواب برده آید
خشک شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است گرگ را دور کرد
سوری دوده سپردن رفت و دیگر فقندش سوری طماری سپردن گرفت ز قبا.

بگفت

بخط بوالحسن چنانکه سباشی یکان یکان نبشته از آن روز باز که او را
بجنگ ترکمانان بنهان فرستادند تا این وقت که وقعت زندنهان افتاد
و با آخر گفته که مارا ندیت بداری و قصد کردی تا معذور شوی به هزیمت خویش
پس سباشی همه بشنید و گفت این همه املاکی مرا کرده است یعنی سوری
خداوند سلطان را بگوی که من جواب این صورتها بدادم هر آن وقت
که از هرات بغزنین آمدم خداوند نیکو نشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده
بودند باطل است و بلفظ عالی که در گذاشتم که دروغ بوده است و نه سزد
ازین پس که خداوند پس این باز شود و صورتی که لب است که من قصد
کردم تا بدین افتاد و آن حال افتاد خداوند را معلوم است که عذر کردم و گفتم
که بمرو نباید رفت و مرا سوزیانی نماندست که جایی برآمد و اگر فرمایند آن
من این کار این مخالفان راست خواهد شد جان صد چون من فدای
فرمان خداوند باد و چون من بیکنام خشم دارد که یکان من قصد نیست
و فرزندی که دارم در سرای برآورده شود تا ضایع نماند و بگریست چنانکه
حال سخت بجید و سوری مناظره درشت کرد بادی پس ازین
روزگاری هم درین مجره باز داشته چنانکه آورده آید بجای خویش و از آنجا
برفتیم و سوری مرا در راه گفت هیچ تقصیر کردم بر گزاردن پیغام گفتم نگر نی
گفت تا همه باز گوی گفتم سپاس دارم و نزدیک سپاه سالار رفتم نشسته
بصندوقی باز نهاده و لباس از خزانه علم پوشیده چون مرا دید گفت فرمان
چیست گفتم پیغامی دو دست سلطان و بخط بوالحسن عبدالجلیل است
و من مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن
گرفت چون با آخر رسید مرا گفت بدانم این مشتی تاژ است که بوالحسن
و دیگران نبشته اند از گوش بریدن در راه و بجز آن و بدست و بدست
و بچیزی که مرا است طمع کردن تا برداشته آید کار کار شماست که سلطان

بگوی من پیر شده‌ام روزگار دولت خویش بخورده‌ام و پس از امیر محمود
تا امروز زیادت زلّه‌ام فرو اچیدم که از ابوالحسن چه بینی و خراسان در سر این
سوری شده است باری بر غزنین دستش بده، بازگشتم سوری در راه مرا گفت این
حدیث من بگزارم گفتم نتوانم خیانت کردن گفت بازگرد پیش وزیر بگوی که
با من دشمنات کند و خالی ماند گرد با امیر گفتم چنین کنم وزیر نیک آرام
و جواب این در تن گفته شد مگر این یک فصل ابوالحسن و بو العلاء نیز آمدند
و هم ازین طراز جواب بگفتند چاکر دیدند و هر دو فرزند را بسر آوردند چیز را باید
ببرد و گفت که او را اثره نمانده است از زندگانی که خشم و دست
و پای ندارد و وزیر و بوسهل و ما جمله بازگشتیم و قوم را جمله بازگردانیدند و خالی
کردند چنانکه بر قلعت از مردم خاص بار نماند و دیگر روز دیار بود و نماز دیگر امیر
از قلعت بکوشک نو باز آمد و روز دیگر بار داد و وزیر بنشست که شغل
و لشکر کالا و ستوران باز داشتگان پیش داشتند و ازان سیاستی چیزی نمی‌گفتند
که بر دو قلعت عمارت شده بود اما ازان عملی و بکتغدی بحث بسیار می‌کنند
نزدیک نماز دیگر امیر برخاست من برفتم و آغاجی را گفتم حدیثی دارم که خالی
مرا پیش خواند من آن نکته سوری بازنمودم و گفتم امروز ازان تا خبر افتاد که سوری
چنین و چنین گفت گفت بدانستم و راست چنین است تو سوری را اگر بسه
چیز دیگر گوی بازگشتم و سوری را رسید مغالطه آوردم و گفتم امیر گفت در
ماند کان حال بسیار گویند و روز چهارشنبه پنج روز مانده بود از ذی القعده
دو خلعت گران مایه دادند پدر حاجب را و ارتگین حاجب را و ارتگین را
ازان پدر حاجب بزرگی داد و ازان ارتگین سالاری غلامان و بکجا بازگشتند
و ایشان را حقی نیکو گذاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام
و درین هفته امیر نشاط کرد و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث بوالفضل
کرکی و گفت سبب عصیان او تو بوده که آنجا صاحب برید نایب تو

خلعت دادن حاجب و ارتگین حاجب

گویا این شخص ابوالفضل ... باشد؟

بود.

بود و پای لباخت و مطالبت کرد و حال او بر اهتی باز نمود
و چون کسی دیگر باز نمودی در خوان انکس شدی و بحیلت بوالفضل
بدست آمد تو دیو افتم حصیری استاد بدو و برا از دست بستید تا امروز
باز تکانان مکاتبت پیوسته کرده چون تشویشی افتاد بخراسان
عاصی شد و بجانب بست قصد بکند اکنون به بست باید رفت
که نوشتگین اکنات بالشکری تمام تا شغل او را بصلاح باز آرد یا بصلح
و بجنگ بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان آورد
و هر چند پیش گفتند امیر ستیز بسیار کرد چنانکه عادت پادشاهان باشد
که در کاری سخت شوند و وزیر بوسهل را پوشیده گفت این سلطان
نه آنست که بود و هیچ ندانم تا چه خواهد افتاد و لجاج مکن و تن در ده
در رو که نباید که چیزی رود که همگان غمناک شویم بوسهل بترسید
و تن در داد و چون توان دانست که در پرده غیب چیست عنی آن
مگر اهوا آشنا و چه چیز اگلم اگر به بست رفته بودی و امیر محمد را بین پادشاه
دست یافت آن آر نگله سخت کسی که میان او و بدو بیم گرویدی بوسهل
بودی بحکم دشمنانی که بروی داشت و چون تن در داده بود مرا خلعت خویش
کرد تازه توقیعی از امیر بستد که اندیشه بود گفتا باید که در غیبت او فسادی
کند بحدیث دیوان و دشمنان من بو ضعفه نبشتم در معنی دیوان و دبیران
و جوابها نبشت و نشانها داد و با مداد امیر را بدید و بر زبان نواختها یافت
و از غزنین برفت روز پنجشنبه سیوم ذی الحجه و بکرانه شهر بباغ فرود آمد
و من آنجا رفتم و پای و بغا نهادم و بدرود کردم و بازگشتم تا عید اضحی فراز آمد
امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحدیث غلامان و پیاده و حشم
و خوان در حضرت بمیدان آمد و عید کردند و رسم قربان بجای آوردند و عیدی
سخت از آراسیده و قی مشغله و خوان ننهادند و قوم برانچه بازگردانیدند

(۱) باور نوط و مطالبت نوط
(۲) بادی نوک سلطانت نوک
(۳) دست نوک
(۴) نوشتگین نوبتی نوک
(۵) در کاری که نوط ـ نوک
(۶) همگان . نوط نوک و انتهی المنبع
(۷) بقه بود نوط
(۸) بیابا زنی کلا نوط
بارکیله نوک
(۹) دوا و در فقنی ـ نوط
(۱۰) خلیفت کرد ـ نوط
(۱۱) کرا نوک . اندیشه که ـ نوط
نوط : اندیشیده بود
(۱۲) کرا نوط . دشمنانش ـ نوک
(۱۳) نوط : بوضعت
(۱۴) نوط : داده بود
(۱۵) نوط : خوان ننهادند و در حضر ان نیمه؟
نوک : خوان و در حضر او زنبیده؟
(۱۶) نوک : فرمان
(۱۷) نوط و نوک : آرسیده
(۱۸) بحث : مشغله
(۱۹) نوط : بشغله و مردم غفه رواز
نوک : خوان نهادند و قوم را بجمله باز

و مردمان فال بشکوه داشتند همی رفت چنین خبرها که عمرش نزدیک
آمده بود کسی نشنیده است در روزگذشته دو روز مانده از ذو الحجه اسکدار تی
برسید از دربند شکورد حلقه بر در افکنده چندجای بر در رزده من از آن بکشادم
و نزدیک نماز پیشین بود امیر فرمود تا سرای خالی کردند حاجب اسکدار بنشسته بود
صاحب برید دربند که درین ساعت خبر بول کاری افتاده بنده انهی کرد
کرد تا نماز دیگر رفت ماند و دی رسید که اندر نشسته راحیف باشد نماز دیگر
هدر رسید و ملطفه معاریان امیرک بیهقی به بنده فرستاد و دیاران واقف
شده اید معا بیرون آوردم بخت تا خبر رسید که حاجب التونتاش از غزنین
رفت من بنده هر روزی یک دو قاصد پیش او بردن نفرستادم و آنچه
تازه می گشت از حال خصمان که منهیان می نبشتند او را باز می نمودم و گفتم که
چون بامداد احتیاط درین جمله باید کرد بر موجب آنچه می باید خواند کار بسکرد و باشد
می آمد نقیبه کرده رانست که از بغلان برفت و به تخشن نزدیک ترشد آنجا
احتیاط به کردند و دست بغارت برکشادند چنانکه رعیت بفریاد و شغل
رشید دواد و را آگاه کردند واو شنوده بود که از غزنین سالاری آید و سالار
کیست و احتیاط بکرده بود چون متقرر گشت از گفتار رعیت تحت
بحاجبی نامزد کرد با شش هزار سوار و چند مقدم به نزد التونتاش فرستاد و مثال
داد که چند جای کمین باید کرد با سواری ده هزار خویشتن را بنمود و اوی
کرد پس پشت بداد تا ایشان بحرص از پس پشت آیند و از کمین بگذرند که
کمینها بکشایند و دو در ایستند و کار کنند چون ملطفه منهی بخوانیم بنشستیم
جمله در رفت نزدیک التونتاش فرستادم و نبشتم تا احتیاط کنند چون
آمد نزدیک و حال برین جمله است کرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد
لشکرگاه تا علی نزدیک افتاد و نیک بکوشید و پس نشکیبد خصمان
و دست بجنگ بردند و نیک نیک بکوشیدند و پس پشت بدادند و قوم ما

درقفی

از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تا حشم و مردمان سالار و مقدمان و
بازداشته شدند و خصمان کمینها بکشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار
او زان خود را در شهر افکندند با سواری دویست و ماندگان را در قوم
او که با او بودند دل گرم کردیم با قراری پیدا آمد و ندانم که حال آن لشکر چون
شد امروز بنده ملطفه معما با ترجمه در میان رقعتی نهادم نزدیک
فرود سرای برد و دیر بماند پس بر آمد و گفت می بخواند پیش رقعم امیر از آن
روز اتفاق دیدم مرا گفت این کار هر روز پیچیده تر است و این درشنیده بود
و تلعت بر امیرک دادم او و پیش از بلخ باز برده آمد لشکری از آن ما چنین
کردند و این ملطفها اختیار نزد خواجه تا واقف گردد و بگوی که رای عالی درست
آن بود که خواجه را دیده ما را ی ما را بگذارند علی دایه و سباشی و گمعدی بار از این
داشتند و اینک چنین خیانتها ازیشان ظاهر میگردد تا خواجه بگوید که
ایشان بیگناه بودند نزدیک وی رقعم تا ملطفها بخواند و پیغام بشنید و ما را
گفت هر روز ازین کی است والبته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست بنخواهد
داشت اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرک باید نبشت تا شهر نیک نگاه
دارند و التونتاش را دل گرم کرد تا باری آن خشم بیاد نبود و تدبیری ساخته
آید تا ایشان خویش را ترمذ توانستند افکند نزدیک کوتوال گمعدی چنانکه
که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان پس رعونت و سالاری امیرک
شوند بازگشتم و با امیر بگفتم گفت همچنین باید نبشت نبشته آمد و بام اسکدار
برفت نزدیک کوتوال بکتکین و هم بدست قاصدان و پس ازین بمدت
امیر تمامی دل از غزنین برداشت و دل جلس فرزاز آمده بود رعی و فرعی در دل
افکند تا نومید گشت سنه اثنتی وثلثین و در بعاه روز آدینه غره این ماه
بود و سر سال امیر پس از آن خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدوی
و عارض و بوالفتح رازی دبیر حاجب و در تکین حاجب و دیده دار خاص

برفت و خداوندزاده امیر مودود را بازخواندند و جریدهٔ دیوان عرض باز
خواستند و بیاوردند فراش بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بباید آورد
برقم نشاندند و تا بوسهل برفته بود مرا می‌نشاندند در خلوه مظالم و چشم دیگر
می‌نگریست پس عارض را مثال داد و نام مقدمان می‌برد او و امیر مرا
تا فهرست می‌نوشتم یکی جای و یکی دیگر جای تا حشم متفرق شد که بر جانب هندوستان
باشند چون ازین فارغ شدیم دبیر سرای را بخواندند و بیامد تا جریدهٔ غلامان را
نام می‌کرد و من می‌نوشتم که هر غلامی که آن خیاره‌تر بود نبشته آمد سیان را
و آن غلامان خاصه‌تر و نیکوروی خویش را باز گفت چون ازین تقویم فارغ
شدیم روی بوزیر کرد و گفت التونتاش را چنین حالی پیش آمد با سواری چند
خویشتن را به بلخ افکنده و آن لشکر که با وی بودند هر چند زده شده‌اند
باید داده‌اند ناچار باز آسیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد
خواهیم کرد تا بهندوستان رود و آنجا مقام کند با این لشکرها که نبشته آمد و حاجب
با وی رود و ارتگین و غلامان و ترا که احمدی پیش کار باید ایستاد و او را الگه غلامان
بود تا آن لشکر از بلخ بیاسیند و عرض کنند و مال ایشان نایب عرض
و لشکرها، و دیگر را کار می‌سازیم و به اثر شما فرستیم آنگاه شما بر مقدمه باز روید
تا برابر شما ساخته بیائیم و این کار را پیش گرفته آید بجدتر تا آنچه ایزد عز ذکره
تقدیر کرده است می‌باشد باز گردید و کارهای خویش سازید که آنچه بباید فرمود
تا شما را سفر با نیم آن مدت که اینجا شما را مقام باشد و آن روز خواهد بود
گفتند فرمان برداریم و بازگشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند
و گفت باز این چه حالت است که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست چگونگی
و حال و تدبیر که در دل دارد و اما این مقدار دانم که تا از ایرک نامه رسیده است
بحادثه التونتاش حال این خداوند همه دیگر شده است و دو شبی سوی او گراه
یافته گفت چون حال برین جمله است روی ندارد که روم یا زدم پیغام من بباید داد

فرمان بردارم

فرمان بردارم گفت که بگوی که احمد میگوید که خداوند بنده را مثال داد
که با خداوندزاده بهندوستان باید رفت با اعیان و مقدمان لشکرها، و دیگر
بجای نمود و این را نخست درست نیست و بنده را مدانست که وی را همی باید کرد
و اگر رای عالی بیند تا بنده مواضعه بنویسد و آنچه درخواستنی است در خواهد
که این سفر نازک‌تر است بحکم آنکه خداوندزاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود
و نباید که خداوند بعبارت بر اثر ما حرکت خواهد کرد و فرمان او را باشد
و بندگان فرمان بردارند و هر خدمت که فرموده آید تا جان باشد اما شرط
نیست که این بنده که وزیر خداوند است آنچه در دل است پوشیده دارد که بنده
شکسته دل شود و اگر رای خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا بر حسب
آن شنود کارها باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کار بکند خداوندزاده و مقدمان
لشکر بر حکم فرمان میروند و خللی نیفتد باشد که بندگان را فرمانی رسد و یا کسی
بلخ و تخارستان باید رفت به تعجیل‌تر و بهیچ حال آن وقت نباید که
و نیز خداوندزاده را شغلی بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکرها
خواهد یافت و واجب چنان کند که است وی از غلامان را از
زیادت از آن دیگران باشد و دیرا ناچاره که خدائی باید که شغلهای خاصه
و دیرا اندیشها داده و این سخن فرزلفیه است تا بنده او را است که در مصالح
خداوندزاده من برفتم و این پیغام بدادم امیر نیک زمانی اندیشید پس گفت
بد و خواهد را بخوان برفتم و او را بخواندم وزیر بیامد آغاجی وی را ببرد و امیر در آنجه
بالا بود که وی در رفت آن سرود و داشت و تخت و دیر بماند بر وی پس آغاجی
بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بخانه خواجه رو و بدو
خالی بنشین تا آنچه گفته‌ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد نزدیک با خویشتن
بیار تا جوابها نبشته آید آنچه گفتنید دارند شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم
و بازگشتم و رفتم او در زیر تخانه وی و چیزی نخوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد

و مرا بخواند و نشستم گفت بدان و آگاه باش که امیر سخت بترسیده است
ازین جهانیان و هر چند بسیار گفتها دادم سود نداشت و دیگر قضائی است ایزدی
رسیده که ما بس آن نمی توانیم رسید و چنان صورت بسته است او را
که چون التونتاش را این حال پیدا آید و داود ناچار سوی غزنین آید و بسیار بگفتم که
این هرگز نباشد از بلخ فارغ نا شده قصدهای دیگر کنند خاصه غزنین
البته سود نداشت و گفت آنچه من دانم شما ندانید باید ساخت و در زودی
سوی پروان رسیدن رفتن چنانکه بروی کاری دیدم چنین است که من انگار بسیدم
وی سوی هندوستان خواهد رفت و ازین پوشیده کرد و نیکو دید که نفرین خواهم
بود لیکن آنگاه بر اثر شما باید و دانم که نیاید و محال بود استقصار نادرت کردن
و فرموده است تا مواضعه نبشته آید تا بر وی عرضه کنی و جواب نبشته و توقیع کرده
بپارسائی و گفت خداوند زاده قرار گرفت بر وا الشیخ مسعود که شایسته تر است
گفتم اختیار سخت نیکو کرده ان شاء الله که این کار روی اصلاح آرد و گفت ترسانم من
ازین ایشان و حالها و مواضعه بخط خویش پیش گرفت و زمانی روزگار گرفت تا نبشته آمد
و این خداوند خواجه چیزی بود در یک ابواب و آنچه از نشستی چند مرد به نشستی که
کافی تر و دبیرتر اینها عصر بود و در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت بر کدام اندازه
باید کرد و در حرمت بنده بر چه جمله باید که نگاه دارد و در معنی غلامان سرای
و سالاران ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر فصلی و در باب
رفتن و فرود آمدن و نشستن اخبار صاحب خبران فصلی و در باب سیکاتی لشکر و ثبات
و استقامت نایب دیوان عرض فصلی مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بار نبود
خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بباید داد
و مواضعه بستد و تامل کرد پس گفت جوابها این بر چه جمله خواهی نبشت گفتم به خط
چیست که ترا معلوم تر باشد که بونصر مشکان در چنین ابواب چه نبشتی گفتم معلوم است
بنده را اگر رای عالی بیند جواب مواضعه بنده نویسد و بخط توقیع کند
گفت

گفت بنشین و همین جا نسخت کن مواضعه بستدم و بنشستم فصول را جواب نبشتم
و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم بر آن جمله که بر لفظ عالی
رفت و پس بر آن قرار گرفت و زیر فصول مواضع نبشتم و امیر توقیع کرد
و زیر آن بخط خویش نبشت که خواجه فاضل ادام الله تأییده بر این جوابها
که بلفظ ما نبشته شد و توقیع مؤکد گشت اعتماد کند و کفایت و شناخت
خویش در هر بابی ازین ابواب بجا آرد تا مستوجب احماد و اعتماد گردد ان شاء الله
و مواضعه بمن داد و گفت بدیوان رو و نسخت آن با هر چه مهم تر باشد از هر دو باب
بدان معانی نبشته آید و خواجه را بگوی تا مسعود بجهی را امشب بخواند و از ما
دل گرم کند و امیدها دهد و فردا او را بدرگاه با خویش آرد تا ما را ببیند
و شغل کدخدائی فرزند بدو مفوض کنیم و با خلعت باز گردد گفتم چنین کنم و بیک
بدیر رفتم و مواضعه بدو دادم و پیغام گذاردم سخت شاد شد و گفت بخ بخ دیدی
که امروز در شغل من کردی گفتم بنده ام کاشکی کاری بمن راست شودی و آغاز
کردم که بروم گفت بنشین این حدیث ما را فراموش کردی گفتم نکردم از آن
خواستم که فرو ایش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد گفت ترا چیزی
بیاموزم مگر تا کار امروز بفردا نیفکنی که هر روزی که می آید کار خویش می آرد گفتم
که نه خرد گفتم و بیدار و همچنین خداوند همه فایده است قلم برداشت و با ما محاسبی
نهاد عزیز و کتابچی از رحل برگرفت و آن را برکشاد آن نبشت
دیگری بخط خویش بمن داد و دبیری غلامی را بخواند گفت کیسه سیم و دو زر و جامه
آورد و پیش من نهاد و زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را ازین مخجل کند
گفت گفت که من دبیری کرده ام محال است دبیران را از آنکه این شغل
فرمودن گفتم فرمان خداوند راست و باز گشتم و سیم و جامه در کیسه نزد هزار
درم و هیچ پاره جامه بود و دیگر روز خواجه مسعود را با خویشتن آورد بر پای ایستاد
زاده و بجز و نیکو روی در پیش آمد امیر او را بنواخت و گرم پرسید و خنیده که

برنایان را چاره کوش حال زمانه و حوادث بباید **الحکایة** جعفر بن یحیی بن خالد
برمکی در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانه روزگار
بود به همه ادوات سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری
و کفایت تا بدان جایگاه که در آن روزگار که وزارت پدرش الوزیر اشانی
کفندی شغل بیشتر وی راندی یک روز در مجلس مظالم نشسته بود و قصها میخواندند و جواب
می نبشت رسم چنین بود قریب هزار قصه بود که همه توقیع کرد که در فلان کار
چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و آخرین قصه طوماری بود افزون صد خط
مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا بدو دهد تا پیش کار کند جعفر پس پشت
آن قصه نبشت ینظر فیها و یفعل فی امثالها و چون جعفر برخاست آن قصها
مجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و مظالم و خراج بردند و تأمل کردند
و مردمان بتعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت کردند جواب داد و احمد یعنی
جعفر واحد زمانه فی کل شیء من الاداب لانه محتاج الی محنة تقدمه و حال محمود
سلمه الله را همین بود که از خانه و دبستان پیش تخت ملوک آمد لاجرم دیدار
زمانه آنچه دید و کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش و امروز در زمانه
احدی و همچنین و در بعجاب بفرمان خداوند عالم سلطان المعظم ابو المظفر ابراهیم
اطال الله بقاءه و لقد راد لواءه بخانه خویش نشسته تا آنگاه که فرمان باشد
که باز پیش تخت آید و گفته اند که دولت ایشان و خیر آن باید که پاینده دار
و دولتی که امروز میرود بر مراد و بر هیچ کراهیت کار خداوندش نقیند نعوذ بالله
من الادبار و تقلب الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد وزیر و اعیان پیش شدند
چون اقرار گرفته شد خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد
بایستاد و امیر گفت ترا اختیار کردیم بکدخدائی فرزند مودود و هشیار باش و رای
شاقها که خواجه بزرگ کار کن مسعود گفت فرمان بردارست زمین
بوسه داد و بازگشت و تخت بنیکو خلعتش گذارند و بخانه بازرفت سیک مکانت

بود لی

ببود پس بنزدیک امیر مودود آمد و هر چه وی را آورده بودند آنجا آوردند امیر مودود
او را بسیار بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد حشمتش وزیر بادی بسیار نیکوئی
کرد بازگردانیدند روز یکشنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر و حاجب را جامه
خلعت دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار ندادند آن کس یاد ندارد
و داده بودند چنین و قدم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند بازگشتند با امیر
مودود و دو پیل نر و ماده و دو پیل دیگر دادند و فراخ خزانی بسیار زیاد بهتا
و دیگران را همچنین و کارها تمامی ساخته شد و روز سه شنبه دوازدهم از ماه محرم
برنشسته بباغ فیروزی آمد بر خضرا میدان زرین بنشست و آن بنا و میدان
امروز دیگرگون شده است آن وقت بر حال خویش بود و هر چه بود آزورقی
با تکلف ساخته بودند و هر لیه ساده و امیر مودود و وزیر نیز چاشتگاه بنشستند و لشکر
گذشتن گرفت و سخت کوکبه امیر مودود بود چتر و علامتها منجوقها فراخ و دو قب مرار
از غلامان سرائی همه با جوشن و سطر و بسیار جنیبت و عماری و با دکان و علامتها
فراخ و غلامی صد و هشتاد و سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبه تمام بر اثر وی
ارتگین حاجب و غلامان ارتگین هشتاد و اند بر اثر ایشان غلامان سرائی
فوجی پنجاه و سرهنگی صد و پیش روان ایشان سخت آراسته با جنیبتان و جمازگان
بسیار و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته تا همه بگذشتند **فرستادن امیر مودود و خواجه**
احمد عبدالصمد و حاجب ارتگین بطرف بلخ و روز دیگر نماز پیشین رسیده بود امیر مودود
و وزیر و حاجب بزرگ ارتگین و مقدمان را فرمود تا بخوان بنشانند و خوردن
بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت و وداع بجای آوردند و برفتند و کاتبان
آخر العهد بمقام هذا الملک رحمة الله علیه و امیر پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را
گفت چه گوئی شراب خوریم گفت روزی چنین و خداوند شاد کام و فرزند
رازده و بر مراد رفته با وزیر و اعیان و با این همه مرتبه خورده شراب کدام روز را
بازداریم امیر گفت بی تکلف باید که بدشت آئیم و شراب بباغ پیروزی

حوضها و بسیار شراب آوردند در ساعت از میدان بباغ و ساتگینها و قرابه
پنجاه در میان سرایچه نهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه
دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود و پس روان کردند و ساتگینی هر یک
نیم من و نشاط بالا گرفت و مطربان آواز برآوردند بو الحسن پنج بخورد و
بششم سپر بیفکند با ساتگین و هفتم از عقل بشد و هشتم قذفش افتاد و فراشان
بکشیدندش بو العلاء طبیب به پنجم سر پیش کرد و ببردندش خلیل داود ده بخورد و سیابروز
نه و هر دو را بکوی دیلمان بردند بو نعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان
افتادند و مطربان و مضحکان همه مست شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق
و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند
ادب و خرد از بنده دور کند امیر بخندید و دستوری داد و برخاست بادب
بازگشت و امیر پس ازین میخورد و نشاط پنج و بیست ساتگین نیم منی تمام بشد
برخاست و آب و طشت خواست و مصلی نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد
و نماز دیگر کرد و چنان مینمود که گفتی یک ساتگین شراب نخورده است و این همه
بچشم و دیدار من بود که بو الفضلم و امیر بر پیل نشست و بکوشک رفت روز یکشنبه
نوزدهم محرم بو علی کوتوال از غزنین با لشکر قوی برفت بر جانب خلج که ازیشان
فسادها رفته بود و در خدمت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ و چون
ازو رفتن وزیر امیر در هر چیزی رجوع با بو سهل حمدونی میکرد و در آن آب گرانش
می آمد و خویشتن را می کشید و جانب وزیر را نگاه میداشت و مرا گواه میکرد
و بر هر علوی و هر چیزی که رفتی او را بگرده است و من نیز در آن میانها می آوردم
و کار دل برداشتن از ولایت و سستی رای بدان منزلت رسید که یکروز خلوتی
کرد با بو سهل و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بپور تکین
باید داد تا با لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند بو سهل
گفت با وزیر درین باب سخن باید گفت امیر گفت با وی می گفتی که او ازین

معروفست

معروفست و مرا فرمود تا درین مجلس منشور را نبشتم و توقیع کرد و گفت
رکابداری را باید داد تا ببرد گفتم چنین کنم آنگاه بو سهل گفت که صواب
باشد رکابدار نزدیک وزیر رود و فرمان جزم باشد تا او را گسیل کند
گفت نیک آمد و بازگشتم و نبشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان چنین چیزها
ناصواب میفرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید و مرا گفت معتمد آن بود
که از خویشتن بیگناهی من ازین خلوت و رایها نادرست بازنمای معلوم گشتم
بخواجه و احوال باز نمودم و رکابدار را گسیل کرده آمد رکابدار بخواجه رسید
رکابدار را و منشور نامه را آنگاه داشت که دانست که ناصوابست و نکت جواب
نبشت سوی من با رکابدار برفتند دوشنبه غره صفر امیرزادگان از نغر بغزنین آمد
و در شب امیر محمود را آورده بودند از قلعه نغر از صحبت این خداوندزاده
بر قلعت غزنین برده بسنگوی امیر حرس بر دی سرکل بود و چهار پسرش را که هم
آورده بودند احمد عبد الرحمن و عمر عثمان در شب بدان خضرا و باغ پیروزی
فرود آوردند دیگر روز امیر نشاط شراب خورد از نگاهی وقت چاشتگاه
مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیک فرزندان برادر محمد رو و ایشان را
سوگندان گران بده که در خدمت راست باشند و خلاف نکنند
و نیک احتیاط کن و چون ازین فراغت افتاد دل ایشان را گرم کن
و بگو تا خلعتها بپوشند و تو نیز نزدیک ما باز آی تا پسر سنگوی ایشان را در سرای
که راست کردند بشارستان فرود آورد برفتم تا باغ پیروزی بدان خضرا که بودند
هر یکی یک کرباس خلق پوشیده همگان مدهوش و دل شده و بنماز آمدند
و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند سوگندان را نسخت کردم و ایمان البیعه
بود یکان یکان آنرا بر زبان راندند و خطهای ایشان بستدم و پس خلعتها
بیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی طرفات و دستارهای قصب و در خانه
شدند و بپوشیدند و موزه های ساغری بیرون آمدند و بنشستند و دبیران گرانمایه

دستارهای زر بر فتند و من نیز و نزدیک امیر آمدم و آنچه رفته بود بازگفتم
گفت نامه نویس سوی برادر ما که چنین و چنین فرمودیم در باب فرزندان برادر
و ایشان را بگذشت آوردیم و پیش خویش تا بخوبی بار باشند و فرزندان
سرپوشیده خویش را بنام ایشان کنیم تا دانسته آید و همه خطبه الامیر الجلیل
الاخ فرمود نبشته آمد و توقیع کرد و سکوی را داد و گفت زود یک
سوار برفت گفت چنین کنم و این مدان تا بجای نیارند که محمد بقعت
غزنی است **خلعت دادن به پسران امیر محمد و عقد نمودن دختر با میر احمد**
و دیگر روز این فرزندان را با دستارهای پیش و خدمت کردند امیر شان را بجامه خانه فرستاد
تا خلعت پوشانیدند و قباها و زرین و کلاههای چهار پر و کمرها بر زر و اسبان گرانمایه
و هر یکی دینار صلت و بیست پاره جامه داد و بر آن سرای باز رفتند و ایشان را
و کیلی بجای کردند و راتبه تمام نامزد شد و هر روز دو بار بامداد و شبانگاه
بخدمت می آمدند و عده کوهر نامزد امیر احمد شد لجا جل تا آنگاه که از آن
دیگران نامزد کند و عقد و نکاح کردند و پس از آن پوشیده تر معتمدان فرستاد
تا جهاز بنهارا از زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع هرچه تعزیز بود جمل نشنه
و کارسازی گرفتند و پیغام فرستادند بحرات عمات و خواهران و والده و دو
که بیارند تا با ما بهندوستان آیند چنانکه تعزیز هیچ چیز نماند که عمادیان را
بدان دل مشغول باشد و اگر خواستند و اگر نه همان کارسازی گرفتند
و از حره ختلی والده سلطان در خواستند تا درین باب سخن گوید ایشان
گفتند و جواب شنودند که هرکس که خواهد که بدین اند تعزیز باید بود
بیش کس زهره نداشت که سخن گوید و امیر اشتران لغرلیق کردن گرفت بیشتر
آن روزها مسعود مستوفی خالی داشتی درین باب که اشتر در علا است
از بسیاری خزینه و اولیا و حشم پوشیده با من میگفتند که این صحبت و کس
زهره نداشتی که سخن گفتی بروزگار بو سهل حمدونی و بو الفتح گشیر گفتند با سیتی

که وزیر

که وزیر درین سخن گفتی که خوانده باشد از زبانه وکیل و لیکن شواند نبشت
با بتداء تا آنگاه که امیر بادی برگشتند اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که
عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان رویم و این زمستان به هند بر خواهد
بیشور و کبری و آن نواحی کرانه کنیم باید که تمام آنجا باشید تا برسیم و بر پیشور
رسیم و نامه تا بتو رسد آنگاه بتخارستان برسید بزمستان برسید و بزمستان آنجا
باشید و اگر ممکن گردد و بلخ روید تا مخالفان را از آنجا بیرون کنند این نامه نبشته آمد
و گسیل کرده شد و من بتقاضا صحیح باز نمودم که آن خداوند را کاری تا چاره
نیکو بوده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید و تا جهان پوشیده رفت
آنجا تا کار بسازند و بینماید که بلاهور هم باز نه ایستید و از حرم تعزیز نمی ماند و از
خزاین چیزی و این اولیا و حشم را که اینجا اندر دست و با در کار شده است
دستخیر مانده اند در سیدهکان بخواجه بزرگ است زینهار زینهار تا این تدبیر خللها را
روزی در باید دریوت باز کرده نبولسید که از ما بر چند نزلت و فراخ
خوان نبشت که این تدبیر تا صواب گردد و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده
که بوزیر نامه فرمود و چنین چنین نبشتیم و معاذ از خویشتن چنین چنین نبشتم گفت
سخت نیکو اتفاقی افتاده است انشاء الله تعالی که این پیر تا صبح نامه شنیع نویسد
و این خداوند را بیدار کند جواب این نامه برسید الحق سخنهای بهول باز نموده
بود اگفا دارد و سیع تر در حجبه نکند استشد و صحیح بگفته که اگر خداوند حرکت
از آن میکند که خصمان به بلخ جنگ میکنند و ایشان را آن زهره نبوده است
که فرا شهر شوند که مردم بر ایشان چنان خیره اند که از شهر بیرون می آیند و با
ایشان جنگ میکنند و اگر آن خداوند فرمان دهند بندگان برود و مخالفان را
از آن نواحی دور کنند خداوند را بهندوستان چرا باید بود این زمستان
در غزنین بیاشد که بحمدالله که هیچ عجز نیست که بنده بوری تکین قوم اغالیدار
نخواهد آمد و یقین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و حرم و خزاین آنجا برد

واین چیزها انتشار کرده و بدوست و دشمن برسد آب آن بزرگوار ریخته شود
چنانکه همه کس را طمع زیادت کرده و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندان
حرم و خزاین بزمین ایشان باید برد که سخت نیکو کار نبوده باشیم
بر بستهای هندوان و دیگر بغلامان چه اعتماد است که خداوند خزاین
در صحرا بدیشان باید نمود و خداوند تا این غایت چندان استبداد نمود
آن دید و این رای و استبداد کردن بر همه بگذشت و اگر والعیاذ بالله
خداوند بر رود و بندگان دلشکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت
خداوند بگذارد و از گردن خود بیفکند و رای رای خداوندست امیر چون
این نامه بخواند در حال مرا گفت این مرد خرف شده است و بنداند که
چه میگوید جواب نویس که صواب که دیده‌ایم و خواهیم کرد گفت
آنچه دیدها ازمودند و نظر فرمان باید بود تا آنچه رای واجب کند فرموده
اید که آنچه من میبینم شما نتوانید دید جواب نبشته آمد و بمکان آن
ندانسته نوشیده شد و کار رفتن و ساختن گرفتند بو علی کوتوال از بلخ
باز آمد و آن کار راست کرد و روز دوشنبه غره ماه ربیع الاول پیش امیر
آمد و نواخت یافت و بازگشت و دیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا
نماز پیشین بداشت و شنودند که شهر و قلعت و آن نواحی بدو سپرد و
گفت ما بهارگاه بازخواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد
که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران برفته‌اند تا این زمستان خود حال
مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این کار را از لونی دیگر پیش گیریم
که این زمستان طالع خوب نیست که منجمان این حکم کرده‌اند کوتوال
گفت حرم و خزاین بقلعتهای استوار کردن بصواب‌تر از آن که بصحرا
بهندوستان بردن جواب داد که صلاح آنست که ایشان با ما باشند که ایزد
عزوجل صلاح و خیر و خوبی برین سفر مقرون کناد و بازگشت نماز دیگر

اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و حدیثی دراز بکردند و هیچ
سود نداشت و ایزد عز ذکره را درین حکمی و تقدیریست پوشیده تا چه
خواهد بود گفتند فردا سنگ با سبوی باز خواهیم زد چه باز دید آید
گفت هرچند سود ندارد و خشم‌تر شود صواب آمد و دیگر روز امیر پس از بار
خالی کرد با منصور مستوفی که اشتری چند می‌بایست تا از جای بر توان
خاستن و نبود و بدین سبب خشم‌تر می‌بود بدرگاه اعیان بیامدند چند
ولد خواجه عبدالرزاق بنشست با ایشان گفت مبارک آن نیست
که سخن نا روشن شنودم و بازگشت این قوم فرود در ایستادن زیر آن چارطاق
بنشستند و بر زبان من پیغام دادند که با سلطان حدیثی داریم رود
بگو رفتم امیر را درین زمستان خانه خالی منصور مستوفی یافتم و آغاجی
بر در خانه را یافتم پیغام بدادم گفت دانم که مستوحشی آورده پیغام ایشان
بشنود بیای تا با ایشان بگوی نزدیک ایشان باز آمدم و گفتم از اینجا
اهل پیغام نا شنوده سخن برین جمله گفت که مشتی هوس آورده باشند
گفتند روا است از ما از گردن خویش بیرون کنیم و در استار و پیغامی دراز
دادند هم از آن نمط که وزیر نبشته بود و نیز نکته ده تر گفتم که من زهره
ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم صواب آنست که بنویسیم نبشته
تا چاره تمام بخواند گفتند نیک میگوئی قلم برداشتم و سخت مشبع نبشته آمد
و ایشان یاری میدادند پس خطها زیر آن نبشتند که این پیغام ایشانست
و پیش بردم و بستد و دو بار تامل بخواند و گفت اگر مخالفان اینجا
آیند بوالقسم کثیر زر دارد بدهد و عارض نشود و بوسهل حمدوی هم زر دارد
وزارت باید و طاهر و بوالحسن همچنین مرا صواب نیست که حکم ببایدم
آمد و این حدیث کوتاه باید کرد بیامدم و آنچه شنودم بگفتم همگان نومید
و متحیر شدند کوتوال گفت مرا چه گفت گفتم والله که حدیث تو نکرد

برخاستند گفتند که آنچه بر ما بود کردیم ما را اینجا حدیثی نماند و بازگشتند
و پس این مقام بچهار روز حرکت کرد و این مجلد بپایان آمد تا اینجا تاریخ براندم
رفتن این پادشاه را رضی الله عنه سوی هندوستان بجای ماندم تا در مجلد دهم
سخت آغاز کنم و در باب خوارزم و جبال براندم همه تا این وقت چنانکه
شرط تاریخ است آنگاه چون از آن فارغ شوم بقاعده تاریخ بازگردم
و رفتن این پادشاه بهندوستان تا غایت کارش بگویم در آخر ان شاء الله تعالی
و در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود رضی الله عنه بدان جایگاه رسانیدم
که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی هندوستان و تا چهار روز بخواست
رفت و مجلد بدان ختم کردم و گفتم درین مجلد عاشر نخست در باب خوارزم و ری
و جبال برانم و بوسهل حمدونی و مدت بودن آن قوم آنجا و بازگشتن آن
آنجا و بازگشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و شوریدن حالش
و آن ولایت از جنگ هارون و رفتن ری بتمامی بگویم تا سیاقت
تاریخ راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه
بازشوم این چهار روز تا آخر عمر بگویم که اندک مانده است اکنون آغاز کردم
این دو باب که در هر دو عجایب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان
که درین تأمل کنند و مقرر گردد ایشان را که بجهد و جهد آدمی اگرچه بسیار عدت
و حشمت و آلت دارند کار راست نشود و چون عنایت ایزد جل جلاله نباشد
راست نشود و چه بود ازین آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود رضی الله عنه را آن
نبود از حشم و خدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکری انبوه
و پیلان و ستوران فراوان و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان بود که باید که او در
روزگار ملک او مدد و مشی باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که از دست
وی بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین میخواست که آدمی زهره ندارد
که با وی کوشش کند و این ملک را رضی الله عنه تقصیری نکرد و لشکرهای او را

کشته

کشته هرچند بسیجید و رای خویش ورزید و سکالش کرد و لیکن کارش بنرفت
که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکره در ازل الآزال که چنان شد چنانکه باز نمودم بجایگاه
از دست وی بشد و خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه این که باز خواهم
نمود تا مقرر گردد والله اعلم بالصواب

خوارزم ولایتی است

شبه اقلیمی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علاحده
ملوک نامدار را چنانکه در کتب سیر عجم مثبت است که خوارزمی در آن بهرام گور
بدان زمین آمد که سردار ملک عجم بود بر آن ولایت مستولی گشت و آن عهد
راست بدان ماند و چون آن دولت عرب که همیشه باد در رسوم عجم باطل کرده
بالا گرفت تسبید اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم همچنین خوارزم
جدا بود چنانچه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است
مفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است که همچون ختلان و چغانیان
و در روزگار سامانیان و طاهریان چون لختی خلل بخلافت عباسیان راه یافت
همچنین بوده است خوارزم و ما میان گواه عدل اندکی بروزگار مبارک امیر محمود
رضی الله عنه دولت ایشان بپایان آمد و چون برسیده است حال این ولایت
و واجب دیدم خطبه در سر این باب نهادن و در اخبار و حکایت اندر آن سخن
چند براندن چنانکه خردمندان آن را بپسندند و رد نکنند چنان
که مردم را بدل مردم توان خواندن و دل از شنودن و دیدن قوی و ضعیف گردد
که تا بد و نیک نبیند و نشنود شادی و غم نداند اندرین جهان پس بباید دانست
که چشم و گوش دیدبانان و جاسوسان دل اند که آن رسانند بدل که ببینند و
بشنوند و دل آن را بکار برد که ایشان بدو رسانند و دل آنچه از ایشان یافت
بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل جدا شود و پیدا آید و آنچه
بکار آید بر دارد و آنچه نباید در اندازد و ازین جهت است حرص مردم تا آنچه
از وی غایب است و ندانسته است و نشنوده است بداند و بشنود از احوال

و اخبار روزگار گذشتگان و احوال و اخبار باز جستن و یافتن و بر مقدار اطلاع
کردن و اخبار درست را باران معلوم خویش کرده است و دانستن و نکته نامده است
راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم بدانندی همه نیکی
بایدی که هیچ بدی نرسیدی ولا یعلم الغیب الا الله عزوجل و هر چند چنین است
خردمندان هم درین پیچیده اند و می جویند گرد بر گرد آن میگردند و ایشان
سخن همه نیکو نیند که چون نیکو دران نگاه کرده اند بر سبک و با صد دبعه
ایستند و اخبار گذشته را دو قسمت است که آنرا سه دیگر نشناسند یا از کسی
بباید شنید و یا از کتابی بباید خواند و شرط آنست که گوینده باید که ثقه و راستگوی باشد
و نیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد آن سخن خدای که او
چنین گفته اند که گفته اند لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب
همچنین است که هرچه خوانده آید از اخبار خرد آنرا رد نکند و شنونده آنرا باور
دارد و خردمندان آنرا بشنوند و فرا ستانند و بیشتر مردم عامه اند که باطل ممتنع را
دوستر دارند چون اخبار دیو و پری و کوه و غول بیابان و دریا که
احمقی هنگامه سازد و گروهی هم چنو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره
دیدم و با پانصد تن جای فرود آمدیم دران جزیره و نان پختیم و دیگها نهادیم
چون آتش تیز شد و بدان زمین رسید از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود
و بفلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیرزنی جادو مردی را خر
کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند
از خرافات که خواب آرد نادانان را چون شب بر ایشان خوانند و آن کسان
که سخن راست خواهند تا باور دارند ایشان را از دانایان شمرند و سخت اندک است
عدد ایشان و ایشان نیکو فرا ستانند و سخن زشت را بیندازند و استاد
ابو الفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است العقول کمیة فانها
بدت دو جوه بالعقل فهی کما رت

و من که این تاریخ راندم

الزام

الزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع
درست از مردی ثقه و پیش ازین مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد بوریحان
و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو دیگری نبود
و بگزاف چیزی ننوشتی و این درازی از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ
چون احتیاط میکنم و هرچند که این قوم که من سخن ایشان میرانم بیشتر رفته اند
و سخت اندکی مانده است چنانست که بوتمام گفته است ثم انقضت
تلک السنون و اهلها فکانها و کانهم احلام و مرا چاره نیست از تمام کردن این
کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و مرا نیز ازین یادگاری ماند که پس از ما
این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این اخبار
خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مامونیان برم چنانکه از استاد ابوریحان
تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بود
و دولت محمودی چون پیوست و آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه
آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت از فرزندان وی بر چه جمله شد و حاجب
التونتاش را آنجا بنشاند و خود بازگشت و حالها پس از آن بر چه جمله رفت
تا آنگاه که پسر التونتاش هارون بخوارزم عاصی شد و راه خوارزمشاهی گرفت
و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار فواید و عجایب بسیار است
چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فواید حاصل شود
و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن این تصنیف انه سبحانه خیر موفق
و معین

الخوارزمشاه چنین نبشت بوریحان در اخبار خوارزم که خوارزم
شاه ابو العباس مامون بن مامون رحمة الله علیه بازپسین امیری بود
که خاندان پس از کشتن او بر افتاد و دولت مامونیان بپایان رسید
و او مردی بود فاضل و شهم و کاری در کارها سخت مثبت و چنانکه در اخلاق
ستوده بود تا ستوده هم بود و این از آن میگویم تا مقرر گردد که میل و محابا

نکنیم که گفته اند انما الحکم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الاکثر فاما
فضل من لذا بعدت فقایه الخفی فی الافعال مناقشه ساذجیه لو بعدت جماعة
ثلاث فیها بینها ماله و سهر بزرگتر امیر ابو العباس را آن بود که زبان او بسته
بود وز دشنام و فحش و خرافات من که بوتکین هم او را هفت سال خدمت
کردم نشنودم که بر زبان وی هیچ دشنام او آن بود که چون بحث در خشم
گشتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود دوستی محکم شد و عهد کردند و حره کالجی را
دختر امیر سبکتکین آنجا آوردند و در پرده امیر ابو العباس قرار گرفت و مکاتبات
و ملاطفات و مهادات پیوسته گشت ابو العباس دل امیر محمود در هر چیزی
نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون شراب
نشستی ازآنرو با نام تر اولیا و حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر
درگاه او بودند از سامانیان دیگر بخواندندی و فرمودی تا رسولان را که از اطراف
آمده بودندی با اعتراف بخواندندی و فرمودی تا بنشاندندی چون قدح سیوم
بدست گرفتی بر پای خواستی بر یاد امیر محمود و پس نشستی و همه قوم بر پای می
بودندی و یکان یکان را سیقی بودی و زمین بوسه میدادندی و می ایستادندی
تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و عادتی بنهادی
و خلعت مغنیان بر اثر وی می آوردندی هر یکی را اسبی قیمتی و جامه و کیسه درم
و دو هزار درم و نیز جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیر المومنین
القادر بالله رحمة الله علیه وی را خلعت و عهد و لوا و لقب فرستاد عین الدوله
و زین الملة بدست حسین سالار حاجیان و خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر
محمود بیازارد و گوید چرا بی وساطت و شفاعت من از خلیفه ستاند
و ز خلیفت و این کرامت و مرکب بدحال از بهر حیاطت مرا پیش باز رسول
فرستاد تا بمیانه بیابان و آن کرامت در سر ازدی فرا ستدم و بخوارزم آوردم
و بدو سپردم و فرمود تا آنرا پنهان کردند تا لطف حال بر جای بود آشکارا
نکردند

بکردند و پس از آن چون آن وقت که می بایست که این خاندان را جهار
آشکارا کردند تا بود آنچه بود و رفت آنچه رفت و این خوارزمشاه را
علم بجایگاه بود روزی شراب میخورد بر سماع رود و ملاحظه ادب بسیار میکردی
که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او بودم و دیگری که او را الصحری
گفتندی مردی سخت افاضل و ادیب بود و نیکو سخن و ترسل و لکن
سخت بی ادب که نیک راه ادب نفس نداشت و گفته اند که ادب
النفس خیر من ادب الدرس صحری پیاله شراب در دست و درد است داشت
و بخواست خورد اسمان زیبت که در سرای بداشته بودند بانگی کردند و از کی
بادی رها شد بر مرد خوارزمشاه گفت فی الشارب الشارب خنجر از بخارای
و بی ادبی پیاله بینداخت و من بترسیدم و اندیشیدم که فرماید تا گردن بزنند
نفرمود و بخندید و اهمال کرد و به راه حلم و کرم رفت و من که بو الفضلم شنیده بود
شنودم از خواجه بو منصور ثعالبی مولف کتاب یتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر
و بسیار کتب دیگر و بخوارزم رفت و این خوارزمشاه را ندیم بود
و نام او چند تالیف کرده که روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب
سخن میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت بیتی فی کتاب قینة
رده حسن النظر و کریم الفطرة و بو ریحان گفت خوارزمشاه سوگند خورده
شراب میخورد در زیر یک حجره رسید فرمود تا مرا بخوانند دیرتر رسیدم مرکب
براند تا در حجره من و خواست که فرود آید زمین بوس کردم و سوگند
گران دادم فرود نیامد گفت العلم من اشرف الولایات یأتیه کل الوری
ولا یأتی پس گفت لولا الرسوم الدنیاویه لما استدعیتک فالعلم یعلو
ولا یعلی و تواند بود که او اخبار معتضد امیر المومنین را مطالعه کرده باشد
که آنجا دیدم که روزی معتضد در بستانی میگشت ثابت ابن قره گرفته
بود دست او ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیر المومنین

چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدک والعلم یعلو ولا یعلا
والله اعلم بالصواب ذکر سبب انقطاع الملک من ذلک البیت وانتقاله
الی الحاجب التونتاش رحمة الله علیهم حال ظاهر میان امیر محمود و ابو العباس
خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی موکد گشته و عهد و عقد افتاده پس چون
امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عهد و عقد باشد پیش از
جنگ اوزکند سرهنگان میرفتند بدین شغل اختیار کرد که رسولی از آن
خوارزمشاه با رسولان وی تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه رود مشهود
وی باشد خوارزمشاه تن درین حدیث نداد و سر در نیاورد و جواب
نبشت و گفت ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه و گفت پس از آن
که من از جمله امیرم مرا با خانیان وصلتی نیست و بهیچ حال نزد آن
کس نتوانستم امیر محمود این نیک روی خوارزمی فرستد و دیگر روی
کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بدگمان وی بودی و وزیر احمد حسن را
گفت که مینماید که این مرد با ما راست نیست که سخن برین جمله میگوید
وزیر گفت من چیزی پیش ایشان نهم که از آن مقرر گردد که این قوم
با ما راست یا نه و گفت که چه خواهد کرد و امیر را خوش آمد و رسول خوارزمشاه را
وزیر گفت که این چه اندیشهای بیهوده که خداوند ترا می افتد و این
چه خیال باطل است که می بیند که در معنی فرستادن رسولان تا نزدیک خانیان
سخنی برین جمله میگوید و تهمتی بیهوده سوی خویش راه میدهد که سلطان
ما را از آن سخت درد است اگر میخواهد که این همه قال و قیل بر افتد و طمع
جهانیان از ولایت وی بریده گردد چرا نام سلطان خطبه نکنند تا ازین
همه برهانید و حقا که من از خویشتن میگویم بر سبیل نصیحت و از جهت نفی
تهمت با دو سلطان ازین که میگویم آگاه نیست و در امثال خداوند آن است
والله اعلم ما جری فی باب الخطبة و ظهر من التشاویش والبلایا لاجلها و زوال

گفت

گفت چون این رسول از کابل نزدیک ما رسید که امیر محمود این سال
بهندوستان رفت و این حدیث باز گفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی
کرد و آنچه وزیر احمد حسن گفته بود درین باب با من بگفت گفتم ای امیر
فراموش کن اعرض عن العوراء و لا تسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب
و سخن وزیر نصیحت کرد که گفته است این سر میگوید و براه نصیحت و خوار گرفتن
ازین خبر آورد این حدیث پنهان دارد با کس نگوئی که سخت بد بود گفت
چیست که میگوئی چنین سخن وی لغز آن امیر گفته باشد و با چون محمود
چنین بازی کی رود و اندیشم که بلطائف خطبه نکنم آرام کنند تا نگرده آید جواب
آنست که مثل رسول فرستم و با وزیر درین باب سخن گفته اید تعریض تا
وی خواهد از ما خطبه کردن و ضمنی باشد که نباید که کار بقهر افتد گفتم آن
راست امری است و مردی بود که او را یعقوب جندی گفتندی شریری طماعی
نه درست و در بر کار سامانیان کارها وی را برسولی به بخارا فرستاده بودند
و بجز آنست که خوارزم وسیر رسولی وی کار شود و اکنون نیز او را نامزد کرد هر چند
بوسهل و دیگران گفتند سود نداشت که قضا آمده بود حالا این مردک
پوشیده ماند یعقوب را گسیل کردند چون بغزنین رسید چنان نمود که
حدیث خطبه جز آن مرد است خواهد شد و لا فضا رز و رستنها نهاد
و حضرت محمودی مزور درین معانی سرها دادند و براوز فی چون نوسیده شد با ستاد
در رقعتی نبشت بزبان خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بودند
و التقرب در باب امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده و از نوادر و عجایب
پس ازین سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کانه دودیت
خانه باز نگر ایستید آن رقعت بدست امیر محمود افتاد و فرمود تا ترجمه
کردند و در خشم شد و فرمود تا چند را بردار کشیدند و پیلان بکشتند
فاین الربح اذا کان رأس المال خسران و احتیاط باید کردن نویسندگان را

و هر چه نویسند که از گفتار باز که توان ایستاد و از نبشتن باز نتوان
و نبشته باز نتوان گردانید زیرا فرمان نبشت نصیحتها کرد و بتر ساختند که قوم را آن
از تمییز کرده و دشت قوی بود نیچون محمود و مرد خوارزمشاه چون رجالها
واقف گشت تنگ بترسید از سطوت محمودی که بزرگان ثور انند ورا
خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد و معتمدان رعیت را باز نمود که دی
در باب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و ایشان و اهل آن
نواحی همگان خروش کرد و گفتند بهیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها
بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند و او را بسیار جهد و مدارا
بایست کرد تا بیارامیدند و سبب آرام آن بود که گفتند ما شما را بزرگی از حکم
در این باب تا منیت و دلها شما را معلوم کردم خوارزمشاه با من خالی کرد
و گفت دیدی که چه رفت اینها که باشند چنین دست درازی کنند
بر خداوندان گفتم صواب این است ترا در این باب شروع کردن قبول
نکردی اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد آب نشود و جواب واجب
چنان کردی که حال این خطبه همچنان خطبه و قاصدان بودی که نباید
باید که مفاوضه شنوند و کس را زهره نبودی که سخن گفتی و این کار فرو توان
گذاشت اکنون که ما بجزی باشد امیر محمود از دست نشود گفت
از دست بشود گفت که بر کرد این قوم برای تا چه توانی کرد بکشتم و سخن هم
در نه کرد نها محتشم تر ایشان نرم گرتارها کردند و بدرگاه آمدند و روی در
خاک آستانه مالیدند و بگریستند و گفتند خطا کردند و خوارزمشاه مرا بخواند
و خالی کرد و گفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنان است گفت
پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود از دست بشد و ترسم که کار بتر شود
گفت آنگاه چون باشد با چنین لشکر گفتم خداوند داند که خصم بزرگ
محتشم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و زیر دستی بردم و اگر

مردم او را

مردم او را هر چه مالش رسد از ما قوی تر باز ایستند اگر فالعیاذ بالله
ما را گرده شکست کار دیگر شود سخت صعب شد از این سخن چنانکه اندک کراهیت
در روی بدیدم و تندگیری آماده معتاد الته گفتم یک چیز دیگر است مهم تر
از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان از جهت ما
آزرده اند و با امیر محمود دوست و با یک خصم دشوار بر توان آمد چون آن گرد
دست یکی گشته کار دراز گردد و خانان را دست باید آورد که امروز برود
او زکند بجنگ مشغول اند و جهت باید کرد تا متوسط خداوند میان خانان
و ایلک صلحی بیفتد که ایشان از این منت دارند و صلح کنند ربنیک
سود دارد و چون صلح کردند هرگز خلاف نکنند و چون با اهتمام خداوند
میان خانان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند گفت تا اندیشم
که چنان خواست که تقرب در این نکته او را بودی و باز گردانیده و پس از این
هم ایستاد و جهد کرد و رسولان فرستاد با پدیدها بزرگ و پیشتر نهاد و تا بتوسط
او میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند از خوارزمشاه منت بسیار
داشتند که سخن وی خوشتر آمد ایشان که از آن امیر محمود رسولان فرستاد حشمت
و گفتند این صلح از برکات اهتمام و شفقت او بود و با وی عهد کردند مورد
افتاد و چون این خبرها با امیر محمود رسید در جهان افتاد و بدگمان شد هم بر
خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان و در خشم و پیچ آمد و رسولان فرستاد
و عتاب کرد با خانان و ایلک بدانچه رفت جواب دادند که ما خوارزمشاه را
دوست دانا و امیر داشتیم و دانیم تا بدان جایگاه لطف حال بود که چون
رسولان فرستاده با عهد کرد از وی درخواست تا وی رسولی نامزد کند
و بفرستد تا آنچه رود به مشهد باشد او تن در نداد و بفرستاد و اگر امروز از
وی بیازرده است واجب تا الفت بجای خویشتن باز شود امیر محمود این
حدیث را بهیچ جواب نداشت که تنگ آمد و خاموش ایستاد و جانب

خان به گمان شد و خانان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیک
خوارزمشاه و این حال باز گفتند جواب داد که صواب آنست که چندین
سوار ده اسبه بخراسان فرستم با سرهنگ با مقدمان که گشتابند با گرد جهان
مجهول تا در خراسان پراگنده شوند و هر چند سالار زدن نیک رکابت
بکدام گروه رسد و دو راه اند که هر گاه که قصد یک گروه در کنار کنند از دیگر جانب
گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت بر افواج که رنج
آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند تا رعایا را برنجانند و تعلل از آن بنک
سک تا رعایا امید دهند تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد
و بهیچ حال پیش تقیه وی را رفتن و جز بر احتیاط کار راست نیاید خان و ایلک خشم
کردند درین باب نه دیدند صواب بر نجه رفتن و جواب دادند که عنف خوارزمشاه
آنست که او را ناخوش این گروه و میان ما و امیر محمود عهد و عقد است و آن
را به هیچ حال تباه کردن اگر خواهد در ایستیم و کار تباه شده را به اصلاح باز آریم
گفت صواب آمد و امیر محمود در آن زمستان ببلخ بود و این حالها او را
معلوم میگشت که پنهان داشت بر همگان که انفاس میشمردند و باز می نمودند
و سخت بی قرار دلی در آرام می بود به توسط قرار گرفت چاره اسید در رسولان
خان و ایلک بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و پیغام گزارده
و وی جواب در خورد آن داد که از آزادی بیشتر نبود و آنچه بود موقوف بگفتار دلمان
همه زایل و رسولان بازگشتند و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک
خوارزمشاه و خبر داد که مقرر است که میان ما عهد و عقد بر چه جمله بوده است
و حق ما بر وی تا کدام جایگاه است و وی درین باب خطبه دل ما نگاه داشت
که دانست که حال آن حال او را بر چه جمله باشد و لکن گنگ شنیدیم گویند
نگویند حاشیت و فرمان بر دار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا
پادشاه توانند گفت کن و مکن که این عجز دیدار باشد در ملک خود نبود

ازاین

از ایشان و بچه دیم و مدتی درون اینجا ببلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده
دیلمی با لفد این شغل را آماده شد تا آن قوم را که چنان نافرمان گشته
و بر رای خداوند خویش اعتراض نمایند ادب داده آید و در راه راست بداشته
آید و نیز امیر را که ما را برادر و داماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیر
چون باید ضعیف بکار نیاید اکنون ما را عذری باید و اضح تا از اینجا سوی
غزنین باز گردیم و ازین دو سه کار یکی باید کرد یا چنان بطوع و رغبت
که نهادند بود خطبه باید کرد و یا نثاری و تمام فرستاد و چنانکه فراخورد
ما باشد تا در پنهان نزدیک وی فرستاده آید ما را بزیادت مال
حاجت نیست و زمین و قلعها باید رود از گرانی بار بار نرسیم و اگر نه
اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما باستغفار فرستد تا چندان
هزار خلق که آورده آمده است باز گردد خوارزمشاه ازین رسالت نیک
بترسید و چون حجت وی جز فرمان برداری روی ندید و بجماعت و مدارا
پیش کار باز آمد و بر آن قرار داد که امیر محمود را خطبه کنند و نسا و فراوه
داده که ایشان را بود آن وقت و دیگر شهرها مگر خوارزم و دیگر کاتنج و
هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و فقها و اعیان ناحیت
فرستاده آید تا این کار قرار گیرد و جماعت در میان نیاید و فتنه بنشیند
والله اعلم   و قسطالله سرار لشکری قومی از آن خوارزمشاه هزار
اسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگش البتگین بخاری و همگان عذر
دیگر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند بهانه بزرگ بدست آمد
بانگ بر آوردند که محمود را نزدیک ما طاعت و از هزار اسب برگشته
دست بخون بشسته تا وزیر و پیران و دولت این امیر را که او را نصیحت
درست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران
همه بگریختند و در وی پنهان کردند که آگاه بودند از کار و صفت آن بی

خداوند و نا جوان مردان وزراه قصد دار امارت کردند و گرد اندر گرفتند
و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند
و بکشتندش و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع واربعمایه و عمر
این ستم رسیده سی و دو سال بود و در وقت برادرزاده او را ابوالحارث
محمد بن علی بن مامون بیاوردند و بر تخت ملک نشاندند و شانزده ساله بود
و البتگین مستولی شد بر کار ملک بوزارت احمد طغان و این کودک را
در گوشه نشاندند که نداشت حال جهان و هرچه خواستند میکردند قتل و کشتن
و مال و نعمت ستدن و خان و مان کندن و هرکس را با کسی تعصب بود
بروی راست کردن روزی تمام چهار ماه همه ایشان را صافی بود و خانه
آن ملک را بدست خویش ویران کردند و آن رفت ازیشان که در کار
فرزندان رفتی بر سلطان چون امیر محمود رضی الله عنه برین حال واقف شد
خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند خوارزمشاه بدست آمد
تا چاره ما را این خون بباید خواست تا کشنده داماد را بکشیم چون داماد ملک
میراث گیریم وزیر گفت همچنین است که خداوند می گوید اگر درین معنی تقصیر
رود ایزد عز ذکره نپسندد از خداوند روز القیامة ازین بپرسد که بکدام
همه چیزی هست هم لشکری تمام و هم عدت و هنر بزرگ تر آنکه لشکر آسوده است
و بیک زمستان کار ناکرده و این مراد بحقیقت زود حاصل شود اما صواب
آنست که نخست رسولی رود و آن قوم را ترسانیده آید برین دلیری که کرده اند
و گفته که اگر می باید که طلب این خون نکنم و این خاندان را بیکبار بلا
کشند کار زا باید فرستاد و ما را خطبه باید کرد که تا ایشان از آن تبعت گیرند و تا
چند دل انگیزی را فراز آرند و گویند اینهار نکنند خون وی و رسول با مدادان
رضا دهد و خاک بگلی ببارد تا ایشان بندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن
گوید صواب نماید آنست که هر چه خواهد را باز فرستاده آید بر حسب خوبی تا

آن عذر

آن عذر نخواهد که از بیم گناهکاری خویش کنند و ما در نهان کار خویش
می سازیم چون نامه برسد که هر چه در ضمان سازیم چون نامه برسد
که هر چه سلامت با سر کار رسید آنگاه ملطفه بر تر کنیم و سخن که امروز از بهر
بودن هر چه آنجا نتوان گفت بگوییم و آن سخن آنست که این فساد
و از مقدمان رفته است چون البتگین و دیگران اگر می باید که بدان
جانب قصدی نباشد ایشان را رانده آید تا قصد کرده نشود امیر گفت
همچنین باید کرد و رسولی نامزد کردند و این شغلها را بدان و حیلها پیدا
نوشته در نهفته و امیر در نهان کس فرستاد بختلان و قبادیان و ترمذ تا
تدبیرها بکردند و کشتیها ساختند و بارها علف گرد کردند و رسول آنجا رسید
و پیغامها برد چه گذارد و لطایف بجای بکار آورد تا قوم را بحوالی فرو کرد
از بیم امیر محمود لعاجل الحال هر چه را کار ساخته بر سبیل خوبی باز رفته تمام
وشی پنج شش را بگرفتند و گفتند اینها خون آن پادشاه ریختند و بر زندان
باز داشتند و گفتند چون رسول باز رسد و مواضعت نهاده شود اینها را
بدرگاه فرستاده آید و رسولی را نامزد کردند تا با رسول آید و ضمان کردند
که چون قصد خوارزم کرده نیاید و امیر از دل کینه بشوید و عهد عهد باشد
و دویست هزار دینار و چهار هزار اسب خدمت کنند امیر چون نامه بدید
و سوی غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و حالها باز گفتند امیر جوابها
داد و البتگین و دیگر مقدمان را خواست تا قصاص کرده آید ایشان چون بشنیدند
که چه پیش آید کار جنگ ساختن گرفتند و مردم را فراز آوردند و پنجاه هزار
سوار نیک و مجهز گرفتند و یکی دیگر که جان را بباید زد که این لشکر
بجای آید که از همگان انتقام کشند گفتند و این در و آن نشنیدیم و آنچه جهد
از جهد است بجای آریم و در عنوان کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامها
نبشته بودند بکاه ایلک و خانان ترکستان بر دست رکابداران

سبع ورشتی و منکری این حال که رفته بیان کرده و مصرح گفته که خون
داماد را طلب خواهد کرد آن ولایت را بخواهد گرفت تا دور رسم
ادرار و بهم ایشان را بریده کرده و ایشان را هر چند این باب بقبول نیامد
و دانستند که چون خوارزم او را باشد عازی قوی در دل ایشان نشیند
جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم مروت و سیاست
و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس ازین کس را دل این زهره
نباشد خون ارباب ملک ریزد چون کارها بتمامی ساخته بودند و هر چند
هوا گرم ایستاده بود امیر قصد خوارزم کرد از راه آموی و با حتیاط رفت
و در مقدمه محمد اعرابی علی مرزک افتاد و امیر رفت و آن خلل را دریافت
دیگر روز برابر شد با آن یاغیان خداوند کشته کالان لشکری دید سخت
بزرگ که پاینده ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار خصم را بتوان زد
اما بخت ادبار کار و حیلهٔ ایشان را بپیچیده بود و چون آن پاره
بگرفته بیرون کردند بر قلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه اکثرا
در بستند و آن قصه دراز است و مشهور شرح نکنم و در تاریخ یازدهم که از
خواص بود مانیم این قدر کفایت باشد و قصیده غرا است در این باب
عنصری را تامل باید کرد تا حال مقرر گردد مطلع آن قصیده این است

چنین نماید شمشیر خسروان آثار   چنین کنند بزرگان که کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان   که راستگوی تر از نامه تیغ او بسیار

و هم این قصیده هست او را هر چند حکمی نبود از استادی بار یک اندیشی کرده
و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح و پس از شکستن لشکر یار ازان
تنگ ایشان بدم رفتند با سپاه سالار امیر المظفر رحمة الله و در محمد و لالی آسیر شدند
و بسیار امیران بر کرده شدند و قوم لشکری سپاهی و خمارتاش بزرگان و ملکین
خالی را که سالاران بودند و دست و ایشان انگشت بگرفتند با چندین از

منارهای

و از منارها آن خونیان و گناهکاران را سر برهنه پیش امیر آوردند امیر یمین الدوله
ازین جانبان دو فرمود تا ایشان را بحرس بردند و بازداشتند و امیر
بخوارزم آمد و آن ولایت را بگرفت و غزنها بر داشتند امیر فرمود تا
با همه مال و تبار او از میان فرود گرفتند چون ازین فارغ شد فرمود تا پیلان
بزدند و این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند و پس بعد از آن که
پیلان بنهادند تا بگردانیدند و منادی میکردند که هر کسی که خداوند خویش را
بکشد سزای او اینست پس دارها کشیدند و برین استوار بستند
ورودی دارها را و بخت و تخته و میخ محکم کرده بودند چون سه پیل و نام ایشان
بر آن بنشت و بسیار مردم را از آن خونیان میان بدونیم کردند و دست
و پای بریدند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد و آن ناحیت را بحاجب التونتاش
سپرد و دریغا و فرمود تا او را خوارزمشاه ساختند و ارسلان جاذب را
بادی آنجا ماند تا مدتی بماند چندانکه آن ناحیت قرار گیرد و پس باز گردد و امیر
رضی الله عنه باز گشت مظفر و منصور بسوی غزنین رفت و قطار امیران از
بلخ بود تا لاهور و مولتان و مامونیان را بقلعتها بردند و موقوف کردند و پس
از بازگشتن امیر از آن ناحیت بو اسحق کردی و بو العباس مامونی بود
و بسیار مردم گرد کرد و مخالفت پیدا کرد تا خوارزم بگیرد و جنگی سخت رفت و
بو اسحق را هزیمت کردند و بگریخت مردش بیشتر درماندند و کشتی فرمود
ارسلان جاذب حجاج دار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیاسود
و پس ازان نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد و ارسلان نیز باز گشت
و التونتاش آنجا بماند و حشمت گرفت و بنده کانی بوده است و با رای
و تدبیر چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و آثار و اخبارش بیاید و با
نیک شهامت او مرا یاد آمد که بیاورده ام و واجب بود آوردن از خواجه
احمد عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و کارها

قرار گرفت هزار و پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر چون تتق
و دیگران بیرون از غلامان آلتونتاش مرا گفت اینجا قاعده قوی می باید
نهاد چنانکه فرمان کلی باشد و کس را زهره نباشد که بدستی زمین
حمایتی گیرد که مالی بزرگ باشد هرسال شکانی این لشکر را هدیه با نام
سلطان و اعیان دولت را و این قوم را صورت بسته است که این
ناحیت طعمه ایشان است مجاهدت باید کرد اگر برین جمله باشد قبا
تنگ آید گفتم همچنین است و جز چنین نباید و راست نیاید و قاعده قوی
بنهادم هم آلتونتاش و هم آلتونتاشیان و هم من هر روز حشمت زیادت می بود
تا آنکه گردن راست نه ایستادند و آخر راست شدند بتدریج کمر در بستیم
که بدرگاه روم وکیل در تاش پیش آمدند و گفت غلامان می بر نشستند و
جمازگان می بستند و آلتونتاشیان سلاح می پوشیدند ندانم تا حال چیست مرا
سخت دل مشغول شد و اندیشه نداشتم حالی که واجب کردی شتاب تر
برفتیم چون نزدیک وی رسیدیم ایستاده بود و کمر می بست گفتم گفت
بجنگ میروم گفتم که چیزی نیست از ایشان دشمنی گفت تو خبر نداری و سوار
دیانان قبچاق رفته اند ناگاه سلطانی بغارت بردارند اگر برین گذشته
آید خرابی باشد و چون مراد دشمن از خانه خیزد با شکاره جنگ تا کرد
و بسیار لطف کردم تا بنشست و قبچاق بیامد و زمین بوسه داد و بسیار عذر خواست
و گفت توبه کردم و نیز چنین نرود چاره رسید و این حدیث فرا گذشت و تا او
زنده بود بدین یک سیاست چاپلوس از همگان مرد باید که کار بداند کرد و چون
گذشته شد به حصار دبوسی که از بخارا بازگشت چنانکه در نصف شرح
کرده ام و مردان را از بلخ باز فرستادند پس از آن احمد عبدالصمد را با استوار
خواندند و وزارت یافت و پسرش عبدالجبار از رسول گرگان باز آمد
و خلعت پوشید بکدخدائی خوارزم در رفت و بواسطه وزارت پدر

و اینجا جباری

و اینجا جباری و دست هردو را و قوش خنگ بر چون بست هارون
تنگ دل و صبرش برسید و بدان امیران و مطربان دیراندیشان
گرفته و بر کار شدند و بدان پیوست گذشته شدن سبی برادرم هارون
بغزنین صورت کردند که او را العقید از پا می انداخته شدند و حرمان ابد
شد و ترکمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودند و نیز شمعی بهارون
باز گفت و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد با دوش کرده فغاز
بدست لها عبدالجبار را خوار داشتن در گرفتار وی اعتراض کردن و در
مجلس سلام سخن از وی در ربودن تا کار بدان جای رسید که یک روز
در مجلس سلام بانگ بر عبدالجبار زد و او را سرد کرد چنانکه بخشم باز
گشت و همیان در آمدند و کار کشتی برفت و عبدالجبار می نالید
و پدرش او را فریاد نمی توانست رسید امیر مسعود سخن کس بهارون نمی شنید
و با وزیر بدمی بود و هردو را راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبود که چیزی می نشستی با
منقصان حال وی و صاحب برید را لفرلیقه تا برادر او انفاس گرود
و کارش پوشیده می ماند تا در هزار اند غلام بیاخت و چتر و علامت
سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبدالجبار بیکار ماند و قوش دیگر ها
اندر آن گرفت از هر جانبی و رسولان وی بعلی تگین و دیگر امرا پیوسته
گشت و کار عصیان پیش گرفت و ترکمانان و سلجوقیان با او یکی شدند
که هر سالی رسم رفته بود که از نور بخارا با اندر غار آمدندی و مدتی ببودندی
و کارداران چاپگاه رسیده که عبدالجبار را نگاه داشت که جاسوسان
داشت بر هردو و تدبیر گریختن کرد دشواری شدن و جمل جنود بختین شب
چهارشنبه غره رجب سنه خمس و عشرین و اربعمائه نیم شب با یک چاکر
معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانه بوسعید سهلی
فرود آمد که با وی راست کرده بود و بوسعید وی را در زیر زمین صفه پنهان

کرده بود و این سردابه در ماه گذشته کنده بودند این کار چنانکه کس بر آن
واقف نبود و گرد بهر دان را بکشتند که عبدالجبار بدرش بگریخته است شکال انگند
و سواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند و هیچ خبر و اثر نیافتند و منادی کردند
در شهر که هر سرای که او را یابند خداوند سرای را در میان دو نیم زنند
و جستن گرفتند و هیچ جای خبر نیافتند و نومید گشتند کردند مدتی از آن
عبدالجبار بزیر زمین در خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی که بدو اتصال
داشت مستاصل کردند و امیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگ دل
شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پسرت شد
و وزیر را خاموشی روی نمود حال و اتش نکنید در پرده نداشت که سخن گفتی
و پس از آن بمدتی آشکارا شد این پادشاه را که هارون عاصی خواهد شد
تا همی و ملطفها رسید با جاسوسان که بوالفضل زرغشی را در وزارت داد و هر دان
روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان سنه خمس و عشرین و اربعمائة ملطفه دیگر رسید
روز آدینه بیست و سیوم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و در ایام خطبه بگردانید
و هارون برود تا نام خداوندش نبردند و نام او بردند و سپاهان تا آنجا که ایستادند
و همچنان از آن خواجه احمد قاصدان برسیدند و مهمتر دلن سکرد و نور گان
و امیر مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان شوریده بود و مرسید
بضبط خوارزم او را دید یا بوالفضل شکان ملو تماشی کرد و ملطفها خود توقیع کرد رفت
و از امیر سوی آن حشم بتحریض با هارون را برانداختند و البته هیچ سود نداشت
و طغرل و داود و ینالیان و سلجوقیان با بنها بیا رعد و خرگاه و اشتر و اسب و گوسفند
بی اندازه که بدید خوارزم آمدند و یاری هارون و ایشان را جا آوردند
و جای سره داد برباط ماشه و شراه خان و علف خواره و هر بیافرستاد و نزل
بسیار گفت بیاید آمد اکنون که من فقد خراسان دارم و کار می سازم
چون حرکت خواهم کرد شما اینجا تنها محکم گشته در بر سعد مرد بوده ایالت ایشان

انجا امین

انجا امین بنشسته که چون علی تگین گذشته این قوم را از پسران فوت
افتاد و سوی سمرقند و بخارا و آن نواحی نتوانستند بود و میان این سلجوقیان
و ینالیان و شاه ملک تعصب قدیم و کینه صعب و خونها بوده
جاسوسان داشته بود چون بشنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند
و از جند که ولایتش بود در بیابان نشست و با لشکری قوی مفاجات
سحرگاهی بر آن ترکمانان رسید و ایشان غافل و روز یکشنبه سنه خمس و عشرین
و در بطانه سه روز از عید اضحی گذشته و ایشان را فرود گرفت و کشتنی سخت
استوار رفت هشت هزار ایشان بکشتند و بسیار زن و بچه اسیر بردند و بگشتند
و از گذر خوارزم از جیحون بگذشتند بر یخ و روی آب که زمستان بود و برابر
تنگ دیوی بزرگ بودند و ایشان برهنه و دشت برابر رباط تنگ بسیار
مردم بود آنجا خبر آن کر حکیمان بشنیدند خوارزمیان سلاح بر داشتند و گفتند
بردیم و ایشان تا مسلمانان ازیشان برهنه بیرون بود و بود سالها میان
آن قوم معقول القول اود آمرمت داشتند و گفت ای جوانان
رزه را که زینهار شما آمده نیزند که ایشان خود کشته شده اند که ایشان
خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است و نه فرزند و نه مردم و نه
چهارپای توقف کردند و برفتند و ما عجب احوال الدنیا مدون و تقلب
احوالها چگونه گشته ایشان را که کار ایشان در طلب و نعمت ولایت
و عدت بدین منزلت خوار شدند رسید که بفضل الله ایشانرا و بحکم تا بدید
چون این خبر بهارون رسید سخت غمناک شد اما بدید نکرد و گر از ایشان
آمده است دلیر شده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها کرد و گفت
فراهم آیید و هر باران دیگر بیارید که من هم بر آن جمله ام که با شما نیکها
ایشان بدین رسالت آرام گرفتند و در رباط نمک بر سر نه باز آمدند
و فرزند و عدت و آلت و چهارپای بیشتر شده و کار ساخته گشتند و هم

وز انجا باز آمدند و دیگر باره رسولی فرستاد سوی شاه ملک
و عتاب کرد که تا اکنون که چاکری و قومی را که بمن پیوسته اند و لشکر من
بودند اگر دیر ان کردی بایدا با تو چنین جفاها ایشان کردند فرو مکافات
کردی اکنون باید که مرا دیدار کنی تا عهد کنیم و ترا یاری دهم تو را
آزادی زی و دوستی چون میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید
که مرا روی مهمی بزرگ دارم و خراسان بخواهم گرفت وی جواب داد
که سخت صواب آمد من برین جانب آب جیحون خواهم بود تو نیز حرکت
کن و بدان جانب فرود آی تا رسولان بمیانه در ایستند و آنچه نهادنی است
نهاده آید و چون عهد بسته آید من در زورقی بمیان جیحون آیم
و تو همچنین بیای و دیدار کنیم و فوجی قوی مردم از ان خویشتن بتو دهم
تا بدین شغل که در پیش داری ترا دست یار باشند من سوی جند باز
گردم اما شرط آنست که در باب سلجوقیان سخن نگویی با من بصلح که
میان هر دو گروه خون و شمشیر است و من خواهم زد تا از تقدیر ایزد عز ذکره
چه پیدا آید هارون بدین جواب بیارامید و ساخته آمد دیدار
کردن را با لشکری گران و آراسته قریب سی هزار سوار و پیاده و پیلان
بسیار و کوکبه بزرگ بجای آمد که از آن منبر آنجا آب تمام است سه روز و نیم
ماند و از نزدیکه سه منزلی و منبر زن در لب آب و دیگران آب برابر شاه ملک
بر دل گرد شاه ملک چون عدت و آلت بر آنجمله دید و هیبتی رسید و لختی
خویشتن گفت ما را کاری بزرگ بر آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب
داشت که گرگ آشتی کنیم و باز گردیم نباید که خطای افتد و هنر بزرگ آنست
که این جیحون در میان است گفتند همچنین بدو گردید رسولان شدن و آمدن
گرفتند از هر دو جانب و عهدی کردند و ساخته چون اندرزی و دیدار کردندی
در روز بازگشتند ناگاه فی خبر هارون نیم شب ملک در کشیدن در راه بیابان

چند ولایت

چند ولایت خویش بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهارون رسید
گفت این هر دو دشمنی بزرگ است بخوارزم با جد سلجوقیان را بر زود با ما
دیدار کرد و صلحی بیفتاد جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا
نتوان آمد و من روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون از اینجا بروم باری
باز پس نباشد گفتند همچنین است هارون نیز باز گشت و بخوارزم باز آمد
و کار هارون بجد تر پیش گرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهاد از ترکمانان
و عزان و صحاح با لشکری بزرگ آمد یاری داد و سلجوقیان با استور و سلاح
و قوتی گرفتند و مثال داد تا بدر خان که سرحد خوارزم است مقام کردند
منتظر آنکه چون وی از خوارزم منزلی پنج و شش برود و سواری سه و چهار
هزار از ان قوم با او بروند تا بر مقدمه سوی مرو روند و وی به اثر ایشان
چون این اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه رسید از جهت منهیان
و جاسوسان ورای با وزیر احمد عبدالصمد گفت زندگانی سلطان دراز باد
هرگز بخاطر کس نگذشته بود که ازین مدبر این آید و فرزندان التونتاش
حاجب همه نا پاک بر آمدند و این مخذول مدبر از همه کافر نعمت تر بر آمد اما
هرگز هیچ بنده در راه کژ نگرفت در خداوند خویش سر دون آمد که سود
کرده بیند خداوند که بدین کافر نعمت چه رسد و بنده حیلت کرده است
و سوی بوسعید سهلی پسرم نخابه او مقرر است بعما فرستاده آمده است
تا چند اگر دست در روند رز بدل گشته و گروهی لفرها باشند تا مگر این مدبر را
بتوان کشت و ایشان درین کار بجد ایستاده اند و نبشته اند که است
غلام بانزدیک تر غلامان هارون لفرافته اند چون سلاح دارد و چیزی
دارد و علم دار و را ان نهاده اند که آن روز که از شهر برود کار در راه
بتوانند کشت که در شهر ممکن نگردد و ازین شکر حاذم که احتیاطی تمام
پیش گرفته است امید از خدای عز و جل آنکه این کار بر آید که چون این

ابو الفضل بکان همی نشست
بکفوت و تدبیری کای [illegible]

سبک کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر پراکنده و نیز فراهم نیاید
امیر گفت این سخت نیک تدبیری و رای بوده است مدد باید کرد
و از ما امید داد این گرگ پیر را تا آخر کارش چون جنگ ساخته آید
در چهار پنج ماه و چون هارون در کارها فارغ گشت و وقت حرکت فراز
آمد سرای پرده بدر بردش با دیگر سازها بردند سه فرسنگ از شهر بیرون
زدندی روزی بر طالع منجم برنشست و از شهر بیرون آمد روز یکشنبه دوم
جمادی الآخر سنه ست وعشرین واربعمایه با عدتی سخت تمام بر آنکه
بر آنکه خراسان بگیرد و قضا بروی می‌خندید که در روز گذشته خواست شد
و با آن غلامان دیگر غلامان سرای بیعت کردند چون سرای پرده مرد
نزدیک رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن
غلامان سرای و پیاده چند سرکش نیز دور ماندند آن نیز دور ماندند آن
غلامان سرای دست بشمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند و هارون را بیفکندند
و جانی داشت که ایشان برفتند و کوکبه غلامان با ایشان و شکر خادم
چون مدهوشی بماند تا هارون را برداشتند و آواز دادند که زنده است
و عهد مهد پیل بنهادند و قصد شهر کردند و هزاهزی بیفتاد و تشویشی تمام
و هر کس بخویشتن مشغول گشت تا خود را در شهر افکنند قوی ضعیف را
بخوردند و غارت کرد و آن نظام بگسست و همه تباه شده و هارون را
بشهر آوردند و سواران رفتند بدم کشندگان و هارون سه روز بزیست
و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد بروی رحمت کناد که خوب بود اما
بزرگ خطائی کرد که بر تخت گرد و بر تخت خداوندی نشست و گنجشک را
آشیانه باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه السلام الی
یومنا هذا قانون برین رفته است که هر بنده که قصد خداوند کرده است
جان شیرین بداده است و اگر بگنجدی بادی خیزد از دست شود و بنشیند

ودر تواریخ

و در تواریخ تأمل باید کرد تا مقرر گردد که از این نمط بسیار بوده است
در هر وقتی و هر دولتی و حال طغرل مغرور مخذول نگاه باید کرد که قصد
این خانه کرد و بر تخت امیران محمود و مسعود و مودود بنشست چون بشد
بغزنه نهنگ طغرل کش با دیگر سگان او چه کرد ایزد عز و جل تا حقیقت
بگیرند و چون خبر بشهر افتاد که هارون رفت تشویشی بزرگ
بپای شد شکر خادم برنشست و برادر هارون را اسمعیل ملقب بخندان در
پیش کرد با جمله غلامان خداوند و باز شهر بیرون نهادند روز دوشنبه سیم
جمادی الآخر و آن شهر بیاشفت و عبد الجبار شتاب کرد که وی از این اجل
آمده بود خندان و شکر و غلامان برفتند او از متواری جای بیرون آمد
و قصد سرای امارت کرد و سهلی بگفت که پس زود است این برنشستن
صبر باید کرد تا شکر و خندان و غلامان دو سه منزل بروند همچنان آلتونتاشیان
نپایند و لشکرها سلطان نیز رسد که شهر بدو کرده است و آشفته فرمان
نبرد و پیل راند و غوغای بروی گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا
و اذا تفرقوا لم یعرفوا و آمد تا میدان و آنجا بداشت و بوق و دهل
میزدند و قوم عبد الجبار از هر جائی که پنهان بودندی می‌آمدند و نعره
می‌برآمد و تشویشی بپای شد سخت عظیم شکر از کرانه شهر از تاخت
و غلامی با نفد آراسته و ساخته نزدیک عبد الجبار آمد و اگر عبد الجبار
او را لطفی کردی بجای بودی که از آن هیچ پیدا نشدی نکرد و گفت شکر را ای
غلامان فلان تو شکر غلامان را گفت بزنید و چپ و راست تیر روان شد
سوی پیل تا مرد را از پیل کردند و کس زهره نداشت که او را یاری دادی
و از پیل بیفتاد و جان بداد و رسنی در پای او بستند و غوغا گرد
شهر بکشیدند و بانگ میکردند اسمعیل خندان و آلتونتاشیان بازگشت
گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و کوفته ناپدید شدند و کسان فرستادند

بشوره نزدیک اسمعیل که چنین اتفاقی نیک بیفتاد و گرد و بنهر بازآمد اسمعیل
تخت شاه شد و شیران را بسیار خبر دادند و نثارها کرد و صدقها بدادند رفته
گشت و سوی شهر آمد به چاشتگاه روز شنبه هفتم جمادی الآخر و لشکر و غلامان
و مردم شهر مهره شده و دی در شهر آمد و کوتک قرار گرفت و شهر را
ضبط کردند و حسب ایشان گماشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نماز
تا آنچه بنماز دیگر بود با اسمعیل بنهادند و عهدها کردند و مال وعده دادند و دیگر روز
لاحد التاسع من جمادی الآخر سنه ست و عشرین و اربعمایه اسمعیل بر تخت
ملک نشست و بار داد و لشکر و اعیان همه بیامدند و امیری بروی قرار دادند
و خدمت و نثار کردند و بازگشتند و قرار گرفت و چون این خبر بامیر
مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ و بیشتر مردم بر عادت جواب
داد که خداوند را زندگانی دراز باد و سر سبز باد و بندگان و خانه زادگان
این کار را شایند که در طاعت و خدمت خداوندان جان نیز در بازند و گفته
گذشت تدبیر کار تو اکنون باید کرد گفت چه باید کرد با این پسر تو که گفت
گفت رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر التونتاش و خداوند نامه توقیعی
فرماید با لبکین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودک را
لطف کنند و من بنده را نیز آنچه باید نبشت بنویسم بوسعید سهل و بوالقاسم
ایکانی تا چه توانند کرد گفت نیک آمد و بازگشت و رسولی نامزد شد و نامها
سلطانی در روز فرستاده آمد و برفت و پس از آن بازآمد و معلوم شد که کار ملک
بر شکر خادم میرفت و این کودک مشغول بخوردن و شکار کردن و کس او را آید
نمیکرد و البکین و دیگران خوار بایستاده بودند و بنده گی نمیکرد و عذرها آورده و
گفتند که این ناحیت جز بشمشیر و سیاست راست نه ایستد که قاعده گشته است
هارون کارها تباه کرد امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت
بخراسان و ری و هندوستان چنانکه باز نمودم پیش ازین در تصنیف

و چون حال خوارزم و هارون برین جمله رفت سلجوقیان نومیدتر شدند
از کار خویش به بخارا نتوانستند رفت که علی تگین گذشته شده بود و پسرانش
ملک بگرفته و قومی بی سروسامان و نه بخوارزم توانستند بود از بیم شاه ملک
و از خوارزم ایشان تدبیر آمدن خراسان ساختند تا بر نیها رانند و مردم ساخته
بودند پس معافضه در کشیدند و از آب بگذشتند و آن روز هفتصد سوار بود
که از آب بگذشتند و از پس آن مردم بسیار بدیشان پیوست و ترکمانان زیارت
کردند و بگذشتند در جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدان وقت ما از آمل
و طبرستان بازگشتند و بگرگان رسیده چنانکه بگذشت در تاریخ بخت شرح
آن حالها چون رفت و فایده این باب خوارزم این است که اصل
حوادث این مقرر گردد که چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم این است که
اصل و آمدن بخراسان و بالا گرفتن ایشان شاه ملک رسولی فرستاد نزدیک
اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هارون سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را
بزدم و بی مردم کردم و ناچیز کردم و بی ترتیل شدند و بی ترتیل قوی گردد کافر نعمت
شد و قصد خداوند و لایتش کرد بر آنکه ایشان بر مقدمه باشند تا خدای
عز و جل نپسندید و رسید بدانچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند و اگر
مرا با هارون عهدی بود آن گذشت و امروز میان من و شما شمشیر است و حق آنرا
ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت و شما یاری که کافران نعمت اید بر انداخت
و چون از شما فارغ شوم بخراسان روم و سلجوقیان که دشمنان من اند تمامی اداره
کنم در خدمت و هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت ازمن دریغ
ندارد که چنین خدمتی کرده باشم و دشمن را از ولایت وی برکنده و در باره شاه
ملک این بادگیر بتلطف اخذ عهد البعد بنهاد تا اسمعیل و لشکر بنهادند و لکن
پسر خویش و حشم بازخواست هر چند شاه ملک نیز در سر آن شد چنانکه در روزگار
میر ملک مودود رحمة الله علیه آورده شود و اسمعیل و لشکر بجای آوردند که آن

که آن بتر از حجبه وزیر احمد عبدالصمد رفته است و این اسب شبرنگی
نهاده است رسول شاه ملک را باز گردانیدند و با جوابهای سخت درشت
و گفتند ما ساخته‌ایم هرگاه که مراد باشد بباید آمد و کنارها رودن را
بود که چون چشم بر تو افکنند با لشکری بدان بزرگی و توصیف سلجوقیان را
که تیغ زن بودند نزد و که دمار از تو بر آوردند تا امروز چنین جواب
می‌شنوی و پس از مدتی بوالفضل زغشی را که بر شغل وزارت بود فرو گرفتند
و ابوالقاسم اسکافی را وزارت دادند غره محرم سنه ثمان و عشرین و اربعمائه
و بهانه فرو گرفتن زغشی آن نهادند که بهوای امیر مسعود سخن‌ها میگفت و
او را شاه ملک مدد میداد هم برای درست و هم بر رسول و نامه‌ها بنهانی
تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا گرفت بدانچه حاجب
سباشی را بشکستند امیر خالی کرد با وزیر گفت تعدی سلجوقیان از حد
و اندازه می‌گذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد و دل از طمع
باین فرود آید و این کافران نعمت را بر اندازد و خوارزم بگیرد که با ما
او آنجا دردسر از ما دور شود هم از خوارزمشاهیان و هم از سلجوقیان
وزیر گفت خداوند این رای سخت نیکو دیده است و منشوری نبشتند
بنام شاه ملک و خلعتی نیکو با آن ضم کردند و حسن تبانی که یکی از فرزند
دست تر معتمدان درگاه و رسولیها کردی سپری کرد و پسندیده [illegible]
سوار نامزد کردند روی برفت با خلعت و منشور و نامه‌های عزم و مدتی
دراز روزگار گرفت آمد و شد رسولان میان شاه ملک و خوارزمیان
بسیار سخن رفت که شاه ملک بگفت و حجت بر می‌گرفت که امیر مسعود
امیر بحق است بفرمان امیر المؤمنین و ولایت مرا داده است و ایشان را ولایت
بسر دارند و خوارزمیان جواب میدادند ایشان کس را نشناسند و ولایت
ایشان راست بشمشیر از ایشان باز باید ستد و بباید تا ایزد عزه ذکره چه

تقدیر

تقدیر کرده است دولت کرا باشد و شاه ملک فرود آمد با لشکر
بسیار بصحرایی که آن را آسیب گویند برابر شد با اسمعیل و شکر خادم
و التونتاش روز آدینه ششم ماه جمادی الاخری سنه اثنین و ثلثین و اربعمائه
جنگی رفت سه شبانروز میان ایشان چنانکه آسیای خون بگشت
و بسیار مردم از هر دو روی کشته آمد و حسن تبانی با شاه ملک بود پس
ازان مرا گفت که من بسیار جنگها بودیم با امیر محمود چون مرو و هرات و
سپاهیان و طغرل در مرو و خانیان بدست کرد و جز آن چنین جنگ
که میان این دو گروه افتاد یاد ندارم و آخر دولت شاه ملک را بود
روز سیم نماز پیشین خوارزمیان را بزد و برگشتند و بهزیمت بشهر آمدند
و حصار گرفتند و اگر جنگ حصار کردندی به پیچیدی و کار دراز شدی
بگریدند که خذلان ایزد عز ذکره بر ایشان رسیده بود و شاه بر باطلی که
که ایشان را آنجا بود پانزده روز ببود تا کشتگان را دفن کردند و مجروحان
درست گشته و رسولان بیشدند و می آمدند و خوارزمیان صلح جستند
و مالی بدادند شاه ملک گفت ولایت خواهم که بفرمان خلیفه امیر المؤمنین
مراست از اتفاق سره لشکری دیگر آمد شاه ملک را تنگ ساخته و تدبیرها
قوی دل گشت و خوارزمیان بشولیدند و دلهاشان بگشت شاه ملک ساخته شد
و خوارزمیان امید گرفتند که هر ساعت تا ساعت باز گردد و از قضا
و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و شکر و التونتاشیان را تیر باندند از
لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و صورت بست اسمعیل و شکر را
که ایشان را فرود خواهند گرفت تا شاه ملک دهند و این امیر مسعود ساخته است
وزیرش احمد و حشم سلطانی در این باب با ایشان یار است اسمعیل با
شکر و خاصگان خویش و التونتاشیان بگریخت از خوارزم تا بنزدیک سلجوقیان
روند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه

و آن روز اسمعیل رفت شاه ملک بدم او لشکری فرستاد تا سر حدود رفتند
و در نیافتند و شاه ملک ببردن ماند پنج روز تا کار قرار داد و شهر آرام
گرفت و کسانی که آمده بودند بخدمت و زینهار آمدند چون دانست
که کار راست شد بشهر آمد و بر تخت ملک نشست روز پنجشنبه نیمه شعبان
سنه اثنتی و ثلثین و اربعمائه نثارها کردند و شهر آذین بستند و طبلها زدند
روز آدینه دیگر روز بمسجد جامع آمد با بسیار سوار و پیاده ساخته و کوکبه
بزرگ و بنام امیر المؤمنین و سلطان مسعود پس بنام وی خطبه کردند و عجایب
این باید شنود آن روز که بنام امیر مسعود آنجا خطبه کردند بیش از آن بمدتی
دیر القلعت کیری بکشته بودند و امیر مودود درین شعبان که شاه ملک خطبه
بکرد امید نذر سود آمد و جنگ کرد و عم را بگرفت با پسرانش و کسانی که
با آن پادشاه یار بودند همگان را بکشت چنانکه پس ازین در مقامات روزگار
امیر شهید مسعود رضی الله عنه و نوبت امیر مودود رضی الله عنه بتمامی چنانکه
بوده است بشرح بازنموده آید ان شاء الله و سلجوقیان با اسمعیل و شکر و اهو تیاش
و فا بکردند و روزی چندشان نیکو داشتند و آخر ببستند از وعده که داده
و این را سبب چه دانستند ایشان همه ذلیل شدند و بر افتادند باز تمام درین
روزگار امیر مودود که حال خوارزم و شاه ملک چون شد تا آنگاه که شاه ملک بر اوی
و دولت محمودی بدست سلجوقیان افتاد و گذشته شد و زنان و فرزندان ایشان
همه بدست یاغی افتادند که به نوادر است و عجایب این باب خوارزمشاه بپایان
آمد و درین بسیار فواید است از هر جنس و اگر گویم علیحده کتابست از غرایز
راستی بیرون نباشم و خردمندانرا درین باب عبرت بسیار است
و چون ازین فارغ گشتم بابی دیگر پیش گرفتم تا آنچه
کرده ام تمام کنم ان شاء الله تعالی باتمام رسید
تاریخ امیر بیهقی علیه الرحمة المغفرة

بر حسب امر و فرمایش سرکار بندگان مقرب الخاقان مؤتمن السلطان
خداوندگار معظم و ولی النعم مکرم آقای آقای میرزا سید محمد
لشکر نویس باشی مملکت خراسان دام اقباله و اجلاله العالی
در ارض اقدس حضرت سلطان سریر ارتضی
علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا
بخط این بنده حقیر عاصی داود ابن [illegible]
محمد تقی [illegible] تحریر شد امید از
ناظرین دارد که چشم از عیب
آن بپوشند و نظر [illegible]
تصحیح فرمایند زیرا
این بنده سواد عربی نداشتم و لغت هم نمیدانستم الا آنچه جاری [illegible] اولیای حق [illegible] سرکار
در وقت مقابله آن با نسخه صحیح تصحیح خواهند فرمود خداوند [illegible]
بتاریخ شهر جمادی الاولی سنه [illegible]
یکهزار و [illegible] و شش هجری
باتمام رسید

